

۱۵۱۷ الف ۲۷ ق

۱۵۱۷  
۱۸۳۸۲

مجموعه سیزده دیوان  
با فهرست در کتب معجمه  
فانی  
پیر محمد کاتب  
تعمیر کتب فخری  
۹۳۴



- مجموعه سیزده دیوان پیر محمد کاتب ۹۳۴
- ۱- دیوان اهلی خراسانی چاپ شده
  - ۲- " هلائی " چاپ شده
  - ۳- " همایون " چاپ شده
  - ۴- " اهلی شیرازی "
  - ۵- " بابا قعانی "
  - ۶- " حمید در چاپ شده
  - ۷- " شمع و پروانه چاپ شده
  - ۸- " مانی چاپ شده
  - ۹- " شریف چاپ شده
  - ۱۰- " آصف "
  - ۱۱- " سانی چاپ شده
  - ۱۲- " صفای العاصمین چاپ شده

۱۸۳۸۲



۱۱۵۱۷

Fragment of a document with faint, mostly illegible text and a grid-like structure. A vertical strip of paper is pasted over the left side of the fragment.

Main body of the document with very faint, illegible text, possibly bleed-through from the reverse side.







Handwritten text in columns on the right page, including a circular stamp on the right margin.

A large rectangular frame containing multiple columns of handwritten text and decorative floral borders.

Handwritten text in the top-left section of the frame.

Handwritten text in the top-middle section of the frame.

Handwritten text in the middle section of the frame.

Handwritten text in the bottom-middle section of the frame.

Handwritten text in the bottom-right section of the frame.



تاج شمشاد در کوه سپهر آتش سرور کشیدند خورشید ز نور تابان که در رخسار حیرت وصل تو بر لب فرخنده شاد نخستین گزبار و بران تو شد نام آتش م نگاه آه آن بر باد سپهر نیز تو ستم کرد چون سایه زینالی	نیست چو از گشتم در دست تو بر آید شد سپهر که در رخسار خورشید در زود از دست بران شاد بعد ازین باید نهادن سپهر میانی یوسف نیستی که در زمانه کلاه پنجه می برود سر تو پیش از چاه
ساخت اهل زور تو چشم نام ز اهل گر نشاند و جلوه حسن بیان بر آید	
تنگ و شتر مودی که بر هم آن گشت با چو غنچه است آن که بر سر سینه ز ما نماند بیا آن که از زینت سنی کاشکی سر کار نمن رویت تو نام آهن موی خنجر ترا بجای که مودی این ام انچه نمود بنام دور و سپهر اوی که ازین بر تو نماند	بهرست مردم در غم که در این من میکنم که بر سپهر که خدای می نم یابد نیتا وی که در بر غمت آباد است نماند آید آن موی آهن این مای نیامد طاعت آن کم که سپهر تو بر آید نیز تو بر جان من چشم خود می نمود
هر سر عشق و اندر دست و پستی اهل نباشد ذوق آن می که در زمانه	

بیشتر است که در وقت خورشید  
نیامد و چو کلاه و بعد ازین کلاه  
حیرت می بود در دل کاشکی شاد  
دل را می که از زینت سنی ز ما نماند  
در سپهر آید که در این  
بهر است از سپهر می  
مندان که در کوه که در این  
موتور که بر این سپهر می  
چون در این سپهر که در این  
چو بر این سپهر که در این

ای ملک صاحب تو مستی از مایه انچه این با کشیدیم ز جانی ز تو آه ازین صبح جفا پیشه بر سر می رسد قطره زرقانی که شاد یک که در جگر سپهر برود و در یادم در حبس برود و در ایام کند	گر می از با بکام دل نشین گر کشندم نشدم از تو که با جید سر زمان یاد که کجاست از یاد پان برده کشته از دل انچه برید در بعد از آنکه ازین واقعه در کوه او بعد که بر سپهر تو چشم سپهر کجا برید
اهلی رفته و در زور کوی ایلی نازک زین آن که کلاه سپهر	
بیهل مردم از سر کاشکی شاد کم سپهر در کجای می در آید چنان شوق شدم که گشته بودم نیامد سپهر زین صبح آن چنان بر سپهر زین آن زین	بین مردم بروی سپهر در این طریق شنبازی حاشاک می برود سر موی سپهر برود من زین که برود طاعت آن سپهر آن که آید ناله بر در دل کاشکی شاد
از آن کجای که چشم شاد که از سپهر رضای دولت کی کرد	
اهلی ز سپهر سر زور که در کلاه ز آید ز کجای که کلاه دولت آن ز ما	

اهلی رفته و در زور کوی  
ایلی نازک زین آن که کلاه سپهر  
ببین مردم بروی سپهر در این  
طریق شنبازی حاشاک می برود  
سر موی سپهر برود من زین  
که برود طاعت آن سپهر آن  
که آید ناله بر در دل کاشکی شاد  
از آن کجای که چشم شاد  
که از سپهر رضای دولت کی کرد  
اهلی ز سپهر سر زور که در کلاه  
ز آید ز کجای که کلاه دولت آن ز ما

سوار پرنت برش بر این بودم	شمار بگذارد سر اهل نظر بود
سودی تو با آینه ز کشتی است	دران پس از از تکی علی کرسید
بهر سوی تو نزدیکت از هر شسته	که هر سوی تو هر شسته تو کربا
بج چشم بد باد سپهر مردم چشم	ز هر چشم بد دورت یاد بیا
کمی که باشد بر سر کوه تو چون	دلش بر این سرست من چون
پرتو که پشت از خاک کنگار	
سوادیده خیره ام او سپه	
ساختم در دیده و جاسپسکانی	باید از اسنلی جرد و جفت می
باید بر دوان ما را با من ل مری	کاشش بگره فلک باشد تو
بیزخم بر سر در و در کوشه با ما	در حق آن آدم ز در دل و دور
کوشش که کنی تا آنقدر بجز	در دل بسیار باشد وقت
چاک در منی تو در مانع جان بیک	خوشش تر شگفتی است کار
در دم جا که در چشم کلام	نعلنی در دم که با نیست
هر چه هستی کار منی تا جان کند	
کمی شست من و از جان بیکم	
در زود و در کجاست آن خورا	ده که تو که شست از زودی

باید از اسنلی جرد و جفت می  
 کاشش بگره فلک باشد تو  
 در حق آن آدم ز در دل و دور  
 در دل بسیار باشد وقت  
 خوشش تر شگفتی است کار  
 نعلنی در دم که با نیست

انغم دل چند که جانم خمر زبرد	زشتان ل شریک است در چو
بر کس که بجا که در کوشش منک ویران	کشته خواهد دید روزی پس آن
نامی از هر چه باشد با دم آوردن	یکست تو آن باز آوردن نگری
در میان سدالم در ام غم خور	جان من تنها بیکم بکشد
اهلی ز پرتو که شده بر در	
در جانی خواهد انگفت من این	
سر کشت ساخت مهر زنت اقبال	در خون نشاند خال لب شگفت
بکشش کند چه سید به نرنگ بنیم	باید مرا در پیش روزم کاسب
اندر راه دین در دل شک در	از دل تیر در برای و از خون
با پیشش مهربان ز وفا تمام ترا	کینتر که در و چین تا شب
حیران منغ این ز پاک که تیرش	بشد لاف است این که کسیر
تشار و از سبب کانت هر ارباب	پسند بر من این چشم حساب
اهلی مدار چشم من است از تو	
آسودگی کجاست جهان تو	
اگر نشد که زنگان من کنان	فرا ز من بجز خسته او که در
شدم خاک در تو کوشش سر در	آمی بر مرا و خویش نیم کار

باید مرا در پیش روزم کاسب  
 از دل تیر در برای و از خون  
 کینتر که در و چین تا شب  
 باشد لاف است این که کسیر  
 پسند بر من این چشم حساب  
 آسودگی کجاست جهان تو  
 فرا ز من بجز خسته او که در  
 آمی بر مرا و خویش نیم کار

بر روی آبی ریخته آن کمال میکند چون هم سرش من غم خیال برتر کند	با اول آن حب نبرد که چه سرگردان نیز هم سوی ایشان که نه در میان
در آب دیده ای که شست باید کرد که هر روز بر سرش است غم زین	
گردند هر نظیر بر آن شدم ز عالم آن که تصور دل من زنده علم	چون عشق با من سرزنش تمام نیست غیر از آن کسی دیگر در عالم
کاش که چو کمان بر سپهر جان هر گوی در آتش سواد می خورم	کرنب ز می در هم وصل ز غم گر می سوزی بسیم عشق تمام
سوی کعبه است در نشان او تم زدی یاد بد خویشت از زمان فلک ما	با تو خفت با کجا ز عشق کیم نزدی باشد دل من ز غم
بگردد که شسته جان مرا است بل تا تو ز یاد بود پونه ز غم	
تا او که در سوز زوری آن کجاست بسیار چاک و دل بس من می خورم	
بنا سال یک کردن آن مانی	
نوشته از آن کلاوان با هم	
از او که در عشق است ز غم هر دم سپهر ز غم ز غم عشق	بنده آن تنه ای سخت بکند هر دم ز غم عشق تان می سپرد

ز دست کشیدی فرار و سبوتی  
گر که در دور دور این باشد کس  
بالی در کمالی که در کمال  
کله انگل میار در پرتو خانی  
فان چنان قطع در پستی  
گردنهای پیش است از پستی  
بلی در پستان کسپه ز غم  
کلی ز دست باغ آسیدانی

من در دور او خشن نه امرد بزرگت مرشان کجاست	کین در نشانه از آن است ز غم چون خضر اگر رسد حیات ابد
دشمن ز غم خیر شدی جز غم بگنست با ترکین از غم عشق	نشین با کس آن در سوز ز غم باید شیند حد من از نیک
از او ای صاحب نیام بر سر چون آن در کجاست که تو از او	که خطب است کی تو بر پست خزانی ز روی لطف ملک کوی خور
اهلی تبار سلطنت تمام	
با هم می گویند که در دور	
شده در عشق روز از آن ما ز غم را نیست در دور و دم از غم	بزرگ عشق نیست کار که تا ابد بر شید و نیست در دل از نیک
ز دور ز کار است در غم تمام ز تاب اول زمین قدیم سپهر	از روی که در عشق است ما ز آن ما عشق می سر که بدل غم
بان با چنین بنی بر سر چکان بدل در آتش ز غم	رشته زاب خضر حیات ابد جان می بر او بناست در آن
اهلی جز غم ز غم است	
از عشق عشق ز غم ز غم	

بیشتر چون تو غم عشق خور  
غیبت کردن ز غم عشق  
بیا که می آید کس در دور  
که با تو یکدلی آید غم عشق  
ز حال از آن کس که کیم  
کلان تبار در پرتو خانی  
ز آن کس که عشق ز غم  
عشق تو در دور دور

چهارم کی زنگنه پنداری بود	الی در درویش پند چو آن سوزی مکارا
نوزاد ز جبر برین سر چه خای کن	ولی نهامش نه خنک نپند چو کارا
مرا که حسد آن کل بر یک سده نکند	چنان بپسندت راست تو سر و سوارا
برعد من که سوی او بر تو نمارا	نیازی حوصله و مازنگان آن کارا
کوا می که بدش با تو آن شیخ چنان	
که نیکو می شناسد آن کوی چنان	
بید تر با شدم به شمشیر آن کارا	در میان مشتبان من سر و سر کارا
خون آن دردم که نروسانم تران	زنده که کوه در دشت خشت بران
مالی نیکو که خواهر نیست زخم و حید	من هلاک آنکه ز او بدست تران
خالی از زلف ترا بی بر پیشانی	خوش سکو به سانی بیکت پندار
چو سرخ نم سول و غشش جان سکیم	دست و پای می نیز نم هست بران
مانده ام سده که زخم بر دل که بید زخم	برون از کوشش سانی بر او نمان
اهلی نیا که از نوزد است نه باقی	
دفع حیرت می نهد بر دل که نکند	
نمی صد و پنج بر دل بپسند ترا	شکست و دیگر سده و پنج کس ترا
چون کمازت سده نوزد دل سپید ترا	ز شکران تره دل پاک سحر ترا

همیشه پیش هم بود  
 در شب که درون آن کجاست  
 شکر که درون آن کجاست  
 زود خاستن آن کجاست  
 تا که دست زدن آن کجاست  
 تا که دست زدن آن کجاست  
 تا که دست زدن آن کجاست  
 تا که دست زدن آن کجاست

جب که جان بر ماز و راهی چو آن سوزی مکارا	بجز در دشمنان تشنه آن یک پنا
ز سر آن روان که گشت وانی بپنا	میکنان در بان مردمان را ز پنا
بخت بد در ماز و راهی کل دهان است	
در بودم ز کوشش او ز نمان	
بر و نوزد پند که می تو مزل	دو که در نوزد پند چو پنا
نمرد آن سوا می سپر که است کرم	اگر کوشش می بی در نمان
بخت که پند که می تو مزل	سخت جان زخم اول در نمان
ز نمانت همو ای سده مزل	بخت برین که پنا در نمان
آه از آن کس که ز نوزد دل بردان	دای زان کل که نوزد بر نمان
اهلی خشت بران ترا نمان	
دست که دست از کوه خشت	
بسیار از آید تشنه سبب آن سوزی مکارا	نقد پانیده و دار و تاج دولت اورا
نمادم شیشه نهرین بر طاق نوزد	که است تا از دل می بپسند ترا
نوزاد نوزد چو جبر برین سر چه خای کن	که ز نمانش ز حین نپند چو کارا
شد و که کرم مال بر تو دیدم آن کس ترا	بسیار از حال خود دور که نپند ترا
تا سحر چندان چه آزار می الی از نمان	تا یکی بر جان شست تا نمان ترا

کجا که در نوزد پند چو پنا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا  
 که در دست او نمان ترا

38





نویزنده نیت باک شرب آب درام	نویزنده نیت باک شرب آب درام
بیزه اینه دل صفت عظم اعلى	بیزه اینه دل صفت عظم اعلى
به آب بادوز دردی که قوی را	به آب بادوز دردی که قوی را
ای دماغ بر دل نکل می تو لار را	غون در جگر زمرت لذت پیا
دارم ز شوق لب لب لب لب لب	آن سستی که شرب آب در سال را
ز دل لاف باغ ز لعل ز لعل ز لعل	رست قنقار کند بر دنگ دار را
تغی نیاید شوق از آه کاشان	صفت ک خار و نیت اثر آه دار را
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	آه کاشان که روانه برون ان نوار را
اگر پس لب لب لب لب لب لب لب لب	شستن برون لب لب لب لب لب لب لب
هر شرب اعلی که صفت سارا	چون کل بر نه دست برست سارا
آتشین زنده زنده زنده زنده	شده از آن ترش بر لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	غرق در دست چون لار پرانی
از جهان بر زنده زنده زنده زنده	نیت در دل نماند تا یک بر سر کانی
در دوزان کل برین سید پاک نیتی	که بود و چون برین بر این آهارج
سر کئی که پیغمبر دل پیش رو با	نیت چون مش تر یاری که پیش رو

نویزنده نیت باک شرب آب درام  
 بیزه اینه دل صفت عظم اعلى  
 به آب بادوز دردی که قوی را  
 ای دماغ بر دل نکل می تو لار را  
 دارم ز شوق لب لب لب لب لب  
 ز دل لاف باغ ز لعل ز لعل ز لعل  
 تغنی نیاید شوق از آه کاشان  
 لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
 اگر پس لب لب لب لب لب لب لب لب  
 هر شرب اعلی که صفت سارا  
 چون کل بر نه دست برست سارا  
 آتشین زنده زنده زنده زنده  
 لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
 از جهان بر زنده زنده زنده زنده  
 در دوزان کل برین سید پاک نیتی  
 سر کئی که پیغمبر دل پیش رو با  
 نیت چون مش تر یاری که پیش رو

عالمی بر تر با من شرم یک شسته	من ندانم درست خندان تو را
در کوشتم نچرخم ز تاب هورا	چون کشیدم او بیرون بر دامن
ایلی شکر در جان من است	کم نکردم در سوختن همت من
چون کند آنکه میدانم چون نماند	از میان خاندان من بر باد و آفتاب
سزای دست تو میخوانم که درم چون	چشم ز باری تو میخوانم که مالم چون
تا بخشندی نامم چون می بر من	بماند مگر میدانم و از سر کانی
هر شرب خواب با فردم در میان	ایچنین بچو کر من دارم که میخوانم
شادم از جور و جنایت تا که در میان	کاه و لطف و رحمت باک که میخوانم
پروان من تو که درون زان شسته	کی توان فریشت را گفتن که در کانی
سخن روی ترا که یکا که هست و اهل	کرده است از او شرم و لطافت
چون ندانم در عالم این است	کرت ای میخدا و مشر و عجب
بازم اشد از بلای شوقی که کاری	سزای شرم و آتش منغ لار در کانی
را که بود آسود که کند از غم چینی	نیت از کفری در دل مرا نماند

عالمی بر تر با من شرم یک شسته  
 در کوشتم نچرخم ز تاب هورا  
 ایلی شکر در جان من است  
 کم نکردم در سوختن همت من  
 چون کند آنکه میدانم چون نماند  
 از میان خاندان من بر باد و آفتاب  
 سزای دست تو میخوانم که درم چون  
 چشم ز باری تو میخوانم که مالم چون  
 تا بخشندی نامم چون می بر من  
 بماند مگر میدانم و از سر کانی  
 هر شرب خواب با فردم در میان  
 ایچنین بچو کر من دارم که میخوانم  
 شادم از جور و جنایت تا که در میان  
 کاه و لطف و رحمت باک که میخوانم  
 پروان من تو که درون زان شسته  
 کی توان فریشت را گفتن که در کانی  
 سخن روی ترا که یکا که هست و اهل  
 کرده است از او شرم و لطافت  
 چون ندانم در عالم این است  
 کرت ای میخدا و مشر و عجب  
 بازم اشد از بلای شوقی که کاری  
 سزای شرم و آتش منغ لار در کانی  
 را که بود آسود که کند از غم چینی  
 نیت از کفری در دل مرا نماند

یک چشمم که چشمی بیتی مانده است در دلم مانده است که هرگز نمیرود	تا بر سر آورده ام بی شکر است و در آنم از خون که درین گویا
دل سیر زلف ازین سلا از کز دل از دل کم گشته بی نامش که کز دل	من که در دل دل هم گشته است ز آنکه می آید بگویم ما را از غیبی
از سکه کیشی شکرشکی در دستم دلی از اندیشه سوز و زبان سپردم	بر سپهر آن که مرا ایام و خا و خا ز آنکه دارم با خیال در جنت ملاقات
بیک چشمم خیا که گشته است نیست خوابم بزم بزم ابروی تو	صحن در خوابم بزم بزم ابروی تو قبل من است که بزم بزم ابروی تو
راحت باقی و فوری و درم دل سایه بنور با تو چون می گشتی	مر که باقی بودم در دل دوستی و در آنم در بی سرت دیدم بزمی
بیر ل آنگهی بر آتشم بزمی کم نشینم با آنکس که تم شدی تو	اینمست خون خوردم بی نامش که جان من گشت که در سینه در دستم
۶ دلی از سودای بزمی که در سر است در میان این عالم که بگفت سکری	دلی از سودای بزمی که در سر است در میان این عالم که بگفت سکری
بهرم در وادی غم نیست که باید سودای که درم شکله است	بهرم در وادی غم نیست که باید سودای که درم شکله است

کرم که در چشمم بگفته جانم را  
وقت چنانچه در آرزوی تو  
شکری که در چشمم بگفته  
تقدیر چنان مافات نشد  
شکری که در چشمم بگفته  
ان سبب چنانی بگفته جانم را  
گلشنی که در چشمم بگفته  
ز جلال کبریایی که در چشمم بگفته  
چنانی که در چشمم بگفته

بخت بد از سر کوی تو ام آورده است کز زلفت که پس کس نه در سر است	تا چه پیش گشته است غم چهره است آن هم از بخت پسته در دست است
بر امید وصل ازو جهان گشته است هر عالم سوز کردی که در چشمم	چون نیخیز ابد دل و آنکه در دست است یک شرار از شعله آتش که در دست است
روزی که درم تیر درم درم درم اصلی از درد دلم تا در سینه که گشته است	بی بخت من که از به مهری یا آنگه از آرزوی آن که در دست است
بهر چشمم که در چشمم بگفته دی چه چندی بجای است از دستم	در کار جهان من چشمم بگفته بسی که مهر تو بر جانم پسته است
ز خاک تربت من خار بر سینه هر از بهر تو شده و زور در کار	ز آنکه در دستم در دل کار است دلی ترا چشمم از درد در کار است
درین زمانه به بود بر کسی پسته از آن نوزدم و ساشس نیرم	پوست و شمعان من که بگفته است که بر من گشته و در دست است
کو که در دل سینه از چند نودی ز رخسارم سست عالمی است	کرم من دل من به آنست چه بگفته است که در دست است

کرم که در چشمم بگفته  
وقت چنانچه در آرزوی تو  
شکری که در چشمم بگفته  
تقدیر چنان مافات نشد  
شکری که در چشمم بگفته  
ان سبب چنانی بگفته جانم را  
گلشنی که در چشمم بگفته  
ز جلال کبریایی که در چشمم بگفته  
چنانی که در چشمم بگفته

آن سیر پیشی که شرب الودنی	دو سیاه هر چه چشم جهان چشمت
بجز نورده که در کتب سیرت	که پاره بر لب سپید و جان شیرت
گویی که در زکشت نیست غایت	فی نه رخسار او رنگ چه پرست
تقره در دس در واقع غله او کای	سر سب که درم بر آن سخن که باین
دل نمون در بملای و جان سپید	در طریق مشتبازی سیم درین
میست مرکز طرآن به که کور	هر که در میان سخن از بر کسین
دارم ز شایخ کلی دینش با بلی با	
سر زده کلام از ان شاعر گویم	
بدر که بگشت در کوهستان سیرت	در طریق مشتبازی ترک از زمین
در حق من قبل بر کوی نام کوش کرد	یا دل او از رخ سپید سر کوش
چند روزی که کوه را رختسایم	راه برین عاقبت تا چشم جویان
سرت وانی بر آن جوهر کای	انجمن وانی که زنده ملامد و جان
که بر اید و او در ناز اول گشاید	آری غم شد وید و هین و بداران
اگر تر تو امی کل مال هم و تا چنان	
در نه ان کشور به آیین جان تو جان	
وانغ بر باغم ز دست وانغ جانان	انکه سر زده وانغ عاشق جان

یک دور از آن سیرت جانان  
 آنکه در دس در حضور و در کسین  
 کشته خدایم عالی کام آید  
 این سیرت از آن سیرت در کسین

چون که بگشت کم آن سیرت در کسین  
 چه که در اوست چه که در کسین  
 شکر و شکر بود و در کسین  
 که در سیرت سیرت در کسین

انکه شد سر عطش نیک که خار ان هم	انکه شاه که کسرت حسنت سلطان
که چه سومی ان نه پند است چه سوز	هر چه بی تا بدخ ازین ماه تابان
تا چه چون کل بر عارضه زنی ان کسند	چه کل صد پاک ازین نم و در کسین
ال بعد ایشیه که جمیت خاطر	من پر شام اول و درن هر چه در کسین
که بر ابر تو خدای برین غیا هم سوز	مدر ترش کفنه ترش کسین
که چه آسان نیست اینی بیک جان	
ترک جان در عاشق اندر ترک کسین	
انکه در دستان خرد آن سیرت	نکاهی که در سطران کسین
میان شد پیش او مال کم از کسین	چه حتمای چنانم ز چشم خدایان
چشمه اش در بر هم بر هم آمد کسین	مرا از خاک در بر داشت شکی سوزان
نوبه نامی چنان تر لاست ما کسین	که کسین بر اید از دورم بر ان نام کسین
شبه عشق آب زنده که خرد تو کسین	که جان ما درن مشت و حیات عیان
توی از پیش چشم با بر تابان کسین	که از شوق ترش ترش از زمین در کسین
بجز در ایستادن خرد بر آن سیرت	
ترکم که در یارب با کسین ان کسین	
دو که کسین کسین کار و کسین	کسین بر دل زدم و شیشه ناموس

خاک ازین سیرت در کسین  
 بجز در ایستادن کسین  
 شکر و شکر بود و در کسین  
 که در سیرت سیرت در کسین

بسرمدی بگرفت دم ز پای	دست بگیر که از دست تو بچشم آید
گشتم از می کشید که غم نورد	درد لم یاب یکم تو هم خوش
سرمدی چو تو بکش لبم گویا	شستاری چو تو نماز من هم
بغیا ل تو ام ایستی خودیست	تا غم از غم و از سر به در غم
من ز امر در چشم خون دل ز شش	که دم از بهم محبت تو در دم
مراد اهل عقلی ز کشت تو نیست	
بگرچه است از سر ز غم تو نیست	
از آنکس بار و بخت ایام گشت	ما سزا از کز گشت بگشت
تا مشرب بود کل حسرت ز خاک کن	ز آن خاندان که بجز تو ام در بگشت
گر بپس بر او عشق تو هم پیشتر نهاد	خارجا بر پدای پیشتر گشت
من و دم بسوی تو پرده کنی	ز نینان که سنگ ما در شش گشت
شکست یکم کلام زوی غل از زود	مر خط و دم از تو خا در گشت
هر جا که بپسند جفا سوی بدلان	ایضا از عاشق چو پسته سر گشت
آهلی بسد گشت در آن گشت	
بستم دل بگشته از هم گشت	
بسرمدی تو کل از غم ز تاب تو	پار پشیمان گشته بر کل در تاب تو

بسرمدی که گاهی از سر ز غم تو  
 بگشتم از می کشید که غم نورد  
 سرمدی چو تو بکش لبم گویا  
 بغیا ل تو ام ایستی خودیست  
 من ز امر در چشم خون دل ز شش  
 مراد اهل عقلی ز کشت تو نیست  
 بگرچه است از سر ز غم تو نیست  
 از آنکس بار و بخت ایام گشت  
 تا مشرب بود کل حسرت ز خاک کن  
 گر بپس بر او عشق تو هم پیشتر نهاد  
 من و دم بسوی تو پرده کنی  
 شکست یکم کلام زوی غل از زود  
 هر جا که بپسند جفا سوی بدلان  
 آهلی بسد گشت در آن گشت  
 بستم دل بگشته از هم گشت  
 بسرمدی تو کل از غم ز تاب تو

بگشتم یکم غم آن که شوق جودان	رشته دل بر باد و میان در اضطراب
آب حسرت گشته در چشمم بیاورد	چشم من دور از تو چون بر آب تاب
عشقی بهای پیدایان چو دانه کن	تا سحر بر بستر راست جزای تو گشت
تا غم هم گشته چون چکنه ز خیال	بس که بر کسای با غم هیچ در آب تاب
کشته ام ای چو زار شوق لب میکان	
رفت از حال خود دست در باب	
اگر بیا و تقا در جفا غم ز غم نیست	شور ز در میان شمس از غم نیست
چو سایه در می و تا ز بندم غیری	ز چشم غیر ز نمان در جفا غم نیست
چو خنده در می و تا شب تو ام بود	ببر بجا که در وقت از غم نیست
بختی یاد که گشتم پیشتر ز غم	ولی چه در کنی ایضا ز غم نیست
بعد از وصل ز گشتم می بزم است	اگر اجل زنده شمس از غم نیست
چو سایه بخت سیه سوسه بر لب	
بر طرف کن من خاکسار ز غم	
از دو آه بر سر سایه با کس نیست	خبر کاه لاجوردی با آسمان نیست
ما را که مست از ترش بران کی گشت	خوناب دیده هم می چون از غم نیست
که خوشه ز ترش پستی چشمان گشت	نام تو بر سینه دل جادوان گشت

لوتوفی چو آن گشت مرا  
 بچشم من آن بخت مرا  
 مردم دوستی من آن گشت  
 بکسین چه دست مرا  
 زینتی چه بسایه بر زود  
 در حال آن گشته است مرا  
 نیت من بکسین چه دست مرا  
 بزیبایان چه دست مرا

درست و دردم وصال تو را که سوختم بدین تو شادم که در گرفتیم غیر در دو غم و غمش سلیم لایه اسد زنگی آفتاب حضرتیت	روی نیان ز ما ند بر آن است و خلیل بندگان تو ام من عامل از زنی و همی می بین کج بود می ز ساغر سر نشان
اولی اگر چه نیست ترا دوست ز ناکبت ز غما که سر نشان	
آه که سیل سرشکم ره سوری باغ از غم بجان او سر دم جفت کی بدم من در شب بجان این شیخ دل خواهد دور از او که یاد هم	رفت چندان سپاسم که گزین و ده که از حال من آن مهر باغ غیر آه شد از درد غم جانکاه شاد بودی کی تران کی گزین
چشمم در رو چندی با شمع چون غم ز من سستی بیادوستی رفت و گر شدم چون سایه ناک مادگان	گر مرا خوانی بسوی جوش او عاصی جز دانه اشک در رخ چون دست اینم هنوز از او گزین
اگر غم اهل زلف سپیدم غم آه که سوخت و کم دیگر جلال	
چه از دوست که از غم دور نیست عینت سر از دوستی است	

دراست بر درست کمال است  
این ز غم است درست ما  
باز چون در غم می بینیم  
کسی از غم دور نیست ما  
بام می بدست من نامم که گزین  
تینا ز غم چون این نام ما  
تا با نام ز غم هیچ نامم  
کین چنین ز غم می بینیم

شکست دست درایت ز غم چه از او که درین کارخانه است ترا که ز غم است از زمانه غم بید و چند کسان کازین کونتره ز چند ماهه دشمن روزگار من	که جام دکن و دلدرد بر بار بغیر شرف و صالم که آن صورت ولی چه در کارینا کی میر نیست چند کس شایان در جنت یاد کس بجنت پریشان در جرم غم
غما سی که سپستم روز کار اهل بغیر مرمت شاه و دوا کس نیست	
عالم ز غم بجز اول غم کیست کز ز غم آتش بی غم آتشین ز غم ز غم من آن آتش ز غم که سر تا پا گر نه دامن کین ز غم که کین	بز غم از دور غم کس ز غم بچشم ز غم که دوا غم است بر سر ز غم که سر ز غم است چو چوب کل که چنان اسید می پیک
غما را که کشد غما را ز غم پاک گر سر غم قی پیدان کین عزت در غم می اوم طبع بلند با گر رسد اهل غم که ز غم کین	پیش بر غم من غم غم غم این سر غم می شنا قان کین غیر ازین دیگر ز غم غم او را کمان ز غم است درم که کین

دراست بر درست کمال است  
این ز غم است درست ما  
باز چون در غم می بینیم  
کسی از غم دور نیست ما  
بام می بدست من نامم که گزین  
تینا ز غم چون این نام ما  
تا با نام ز غم هیچ نامم  
کین چنین ز غم می بینیم

تا دل تو هم اندامه میان گشت	من ترک دل رفتم و دل گشت
یغما ستم ز دست تو دران کز	ایکسپه عشق تو مرا درین گشت
چو لایق کن گزشت زین راه چرخ	عجز گزشت ز راه تو غم خندان گشت
رفت دل ای بسا و یاد من گز	او نیز زوی آنده نامهربان گشت
از حال زین اب گشایم سگس	دین طره تر که در دل بر جان گشت
بجزین دور کار شدم تا ما می گشت	پروا ز که در پیش من نشان گشت
بر کاینات دامن دست و ننگ	زبان دم که دامن سگدانه گشت
یاقی توان وی تو بودن یکدم	قیل ز لایق وی تو بری گشت
اهلی چو آفتاب بجز بر سید علم	
و از قافله تا بقافله عشق گشت	
گشتم زالی از تو بگم تشنگان گشت	چند آنم که دل تو بر میزدان گشت
باغی ارم زوم سخت سرختم چو	باید مرا تیغ سیاست بیان گشت
یار بسا جل کجاست که ز غفلت	جانم بلب رسید و دم از زبان گشت
سر که که با تو کردم انباشتم	رو و دم بر آمد و اشک جان گشت
روی زمین بگریه گزتم ز سب	دور سر سینه دو دو دم آسمان گشت
بر باد و غل قامت از من فرج	پروا که که در بر او اشیا گشت

بیتان زور که گشت از این بیت  
 می که ز کرم چو درین دراز  
 زده از کسبم از پیشه و شغل  
 زده ای محبت از دل کی بود  
 بیخ نیست نازده شد و کجا  
 چشم ز تاب کرد از این گشت  
 حال تو گزشتی که بسا در گشت  
 سیرت است را بگیم با هم گشت  
 دید و بودی از زبان گفتی گشت  
 زنده ز راهی کالی دولت بر گشت

تسکین که بیدرم برق آه را	سکون که گشت ز تو غم خندان گشت
که غمی شدم تو غم ز جای خوات	از بکس دامنم غم از رخ گشت
اهلی قفا دو بر و بر جنت ز پالی	
بگشش ز روی لطف که گشت	
ز عشق کار ز رخا در دلم گشت	ز نار و نوح بیل دارم و نوز گشت
که اگر گشت کسی از جلا گشت	که بچو خنجر کتی بت بروی گشت
من از غم تو بگم که تو مانع گشت	مر است غم که باک تو ام ترا چو گشت
دینی حال خسته دل شرف گشت	که میردم ز جهان از غم تو گشت
گشتم بخت بسا بگشتم چهار گشت	بهر کجا که غم او چو سایه گشت
بهری دل خود را در غم تو گشت	نیز با هر که جان و دم تو گشت
ز بکس از دل اهلی علم ز غم گشت	
میان اهل محبت با منی علم گشت	
دو که با دم دل بست خود رسالی	رشته جان بسته تا کنگ نهالی گشت
مرد و میرات ای رویت که از چو	گشته طالع که کز غم غالی گشت
مشکل کردم چون پیش مردم گشت	آنکه از دم نه چنده انسانی گشت
چون دم بول ترا بگریه گزتم	سر زمان از نیش و سر هم خالی گشت

بیتان زان که گشت از کجاست ترا  
 حال حال کسبان چو بیست ترا  
 یکدیگر با تو در دم ز حال کجاست  
 من این حال از تو بیست ترا  
 حال گشته کجاست کجاست ترا  
 سگتمی تو بیست ترا  
 حال گشت طاعت زان گشت ترا  
 کوه ز نول از زنگ گشت ترا

گر اسیر شوم گامی گرفت با	آنست بخت مرا مردم و با پای پلدا
بخیل بخت زون با صبر دیدم	بپوشن ششینه در آنه حالی پلدا
گر چه مردم ایکه کیم خیر خانی	گر خیالی در مردم وصال پلدا
نامی شوم مکن از دین خردارو	چون در آن آید چشم بر حالی پلدا

بیک ای شیشه در او ای چشم خورنت  
مرغزالی از شر او دهن جالی پلدا

بر سر کوی تو کیک بون با سکل آ	برون باجی مشکل در حقن از حاجی
چون در عشق تیان برست کسین	در حقن کور کور کن از سکل آ
حالی امر ز با وصل تو ام سو ده	حالی در عشق بجز تو ز سکل آ
نیت عاشق را وطن جزیره کلا	حالی از سکلین کشته در عشق کلا
نیت حکم کرد و لم صد که غم باشد	انکه او را نده بود غم با سکل آ

بغم دل با لای ز کوشش جان پلدا  
آمی آید بر و ن با غم از پلدا

دنی کا پیشه است	پیشم به نظر کردن است
دور زنی شکر از بخت پلدا	نیدم آن دورج کما و پلدا
بجز آن انجاب علم از	سعد عالم پیشم کس پلدا

دوست خسته کیم کز سبب حال  
چو با بخت در سگال است  
بخت که در با بخت کانی خورنت  
چنین با بخت در دست دولت را  
سکونت ملای با بیدار  
دو کوی این بخت ای کانی خورنت

کر عالی در عشق کانی خورنت  
از خدا کز کز نام زان بخت کانی خورنت

چو شوم میک از توشس حج	غم جانسوز بجان عمر کاست
زدم شعله از سینه جرسینه	کر روز نماورد از تیر است
سر من خاکست باغ کالی	که در کوی محبت خاکسار است
خانی که تو آید در دربال	خانات در دل شب شد خاست

بمال املی پان نظر کن  
کر آن مسکین ملاک یک کاست

چه سستی است که در چشم پر خمار کو	چه تپشت که در لب پر توتیه
که ام سر کشته خاک راه هدیه	که ام دیده که در راه انتظار توتیه
که ام کل که شوق تو زمین جاک	که ام سر که چون سایه خاک راه توتیه
بجز ترش سینه جاک پاک اوسیا	چو غنچه بر دل کمر که خار توتیه
ولم ز مهر زنت دن کشته نوز	که ام نوزه که از شوقی پیر از توتیه
به اختیار ده دن زنت تا بوزان	کر دل ز دست چوادی به اختیار توتیه
به ایست ط قدم نده بر او میشت	که خیر نمار طاعت بر کله از توتیه
سلاح جود طرغ عشق پلدا	و کز ندم خرن از شامی که کار توتیه

کشت باغ دقاشای کل پلدا  
چو غیر خون مل و دیده و کانی

در چنان روز و در چنین کانی  
دای که کیم کما و بخت کانی  
سویا نیم زرد و در تر سبب کانی  
نزد باریکن از شوم و در سبب کانی  
ای با سبب کانی کس کانی  
آمی زدی بر کل مردم با سبب کانی  
چون با لای کانی شوم با سبب کانی  
سکندر از زمان وصل در پلدا کانی



درم ککاتی تویالی پستان مرغ	با نم نهایی تویالی تویان مرغ
سرد و کم چشمت شادست بزبان	که بگذرد مرا سخن بزبان مرغ
ز شا و اهل دردی من در دست تو	در دلی آن تو گویم از آن مرغ
گرش بسول برین مرغی من	شتر بدیت دشمن در دودستان مرغ
نگدن شو که ز تو بگفت تا کسی	تو نیک باش و از من چو کان مرغ
پیرم و تند فوی و دلی که در کوی	خوادم ترا که در نماه میان مرغ
در دلم زیاده و شدای و همیان	از ناله های من زار تا تو آن مرغ
اسمعی ما در چشم تو است زرد کاک	
از که درش زمانه و جو زمان مرغ	
پیرم من کس نم شمع کوفت بر ما	ما شمع خسته دل بچین کی بر ما
ز غلامی حسیه ز نایب وصال	چو کافر چنین بود که در شاد بر ما
که چه کارم ز غم عشق رسیدت اینجا	تا بدید جان بجز از عشق توام کار ما
گر رسد از تو بدل نه ز غم ازاری	سر موی ز تو بر خاطرم ازاری ما
عمر دارم که چو بگریزم دی یادم	کنن که ز غم تو من کس بچسب ما
بندم از بند جد اسافت بشیر جفا	کسب اسیر من و شد در زاری ما
غیر تیرت است اهل جنت ز ما	مهر سینه اش من دل کجا بر ما

تجلیات در کز درش در کز درش  
 این زنی دریم خواجه که در کز درش  
 نرسد تا که در ککاتی پستان مرغ  
 از این ککاتی پستان مرغ  
 دل با کسی که در دودستان مرغ  
 در کز درش در کز درش  
 چنان در کز درش در کز درش  
 با پیشین که در کز درش در کز درش  
 شب آید از در آفتاب در کز درش  
 در غایت حال در آفتاب در کز درش

مهران در جسیان لالی نارینه	
که درش چرخ کام لالی غایبانه	
چشم من کل در خازن زهرم ما	در دلم حسرت غم سر و دلی غایبانه
زود چو چکان ترا سوده و دلان در	بفرق تیر بر سینه آن کجا بر ما
من که در سایه طوی مرغی کان کرد	بر سپهر چرخ این سایه دید بر ما
دید و شد بجای تو یکایک با تو	یکسر موی ز رخ کان من از آرزو ما
تو با همی از مهر تو کس کرد	
از ز جسیان بدست تو ترا کرد	
مرا هم اول ناز و تو در سر ما	ترا که کز نیست ادم که از مراد ما
سک که حیثیت ناز و دشمنان ما	که چون چند مرا از دور در دزد ما
دو من شمع صد و سکونم ز غم ما	اگر رگش کنی تو ناک با دوی ما
زهر جو تو ام همی که از غم تو	دوی بر جان من که از تو صدید ما
بگری عاشقی هر چند طبع من با ما	بنای عمری با دست دلی من با ما
بگره پستان من که کند صحرای ما	بیهوشت جان کنن ز غم ما
خمنی کلک شسته اهل بر دل آن کجا	
کجا بر خاطرش یاد مرغ نشانی ما	

تجلیات در کز درش در کز درش  
 این زنی دریم خواجه که در کز درش  
 نرسد تا که در ککاتی پستان مرغ  
 از این ککاتی پستان مرغ  
 دل با کسی که در دودستان مرغ  
 در کز درش در کز درش  
 چنان در کز درش در کز درش  
 با پیشین که در کز درش در کز درش  
 شب آید از در آفتاب در کز درش  
 در غایت حال در آفتاب در کز درش

موتور و دم زجا پشتر شود	از سر خنجر مری و کرس شود
جن سبز ز نو نیم دوا و خنجر زن	ترسیم که جان و دم خنجر شود
سکون کسی که از تو نماند بجز کس	خوشحال کند با جوی پشتر شود
غایب نماند و نمادند و صد کس	سریاد از آن کس که خنجر شود
از دلی این رفت و دم از فتنی	ای ای جان کنین دور تر شود
مار و بری مقصد اسکی سیرام	با ما که خنجریت او را سیر شود
خوام سبب شرح خود گویم	بزم سبب کان کوی ترا در شود
ایلی نیستون بجانم شدم از	
شکل شود که برون جیب شود	
ترسیم می که تو را بر بکار کرد	مغلی شود و کام دل از کوی آید
چشم تو بر کس که کشاید نظر لطف	سستیرم از شکم را بکار آید
کوی تو که ترسیر از لای سر آید	بامیت که کس که کند سبب آید
یارب که که پریم من چید سبب تر	چون سبب که بکوی تو و خنجر آید
کاری بکنه نالان از کوشش آید	سره که که از نو بود که که آید
از خاک سپهر کوی تو ایلی کنی	
که سر و دوش سپهر خود آید	

چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر  
چو بگو ای که از پای تو چو پشتر

چو از زانت تو ام شبهای بجران با	ز سر موی مرا صد مال و پشتر آید
چو از زانت تو ام شبهای بجران با	مرا صد که دهم بر خاطر ما شای آید
ز آه سر و سوزم کم شود و کس خنجر شود	که ترسیر تر ز جاد شدن آید
فانی لیکن من که بنید یادت سیکند	و که نه از من آن نامد باز را آید
از این لیکن من نامد باز را آید	که که دم میزیم یکا که در ز آید
بابی عمارت سازت ساختند	و که نه صد خنجر جسم فی پاری آید
سکون قامت در خنجر پشتر آید	
بکار خاطرش او کل شش آید	
ز اجل خلاصی من زخم چوب جوی	ز امید استن کم که کس طیب جوی
چکنم چه چار و سامان ز تو آید	که تو بزم و کوی که تو خنجر جوی
ز جانی نماند و شد دل خنجر جوی	سنگت خنجر که دل خنجر جوی
ز سبب آن ترش بر قیب ما ایم	چه امید از جسم که دل قیب جوی
اگر از طیب جوی بزم جوی آید	
دل در و منه اهل بزم طیب جوی	
چشم و سیدم چندان رشک ما کنی	که بر که در آن سر که شایب کنی
دم آنی که که در لب لعلش آید	سید خون بگردید و اسکا لکنی

نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر  
نیت سبب چو پشتر



توبه بدارن کل حسرت که در وقت شروع و وصلش چو ایم سینه دران مهر و دیان ز سر هر درون نشاند	بدریغ سر که بوی آن نبرد چو شود آورد آید شتارمانی در دو چشم چون گر بر فلک بر کرد و با فاق که گران
شرح حال در پیش اهل باختران خونال بریزد کسی که در پیشش	کسیل شکستش که بگریزید لیم لطف تو از خاک بریزید سند ز صفت من با تو دریزید
بسی سزدم آن سرور بر سیکر عجب کاه که شتم ولی سوز را چو شرح از آتش شرح تو ز شوقم	کسی مال من چو سینه بنیکر باب دید و در خون بگریزید بسیج و جطران در نیکر
نمال مهر و فاد دل چون سکه بنا بر او در جنت کسی که در دنیا نمید و بیسج خیمه جمال ترا	که صد دقیقه بروی تسته نیکر بیاد اصل تو را در نظر نیکر چنین که پیش مکان تو خا شد
چون که نظر بر کجی که چون بگر بیاد اصل تو را در نظر نیکر چون که پیش مکان تو خا شد	چرا که روی تو را که پیش نیکر آتش و دم سگ که تیر بگردد سردمان دید چون با سنگ گلگون

توبه بدارن کل حسرت که در وقت شروع و وصلش چو ایم سینه دران مهر و دیان ز سر هر درون نشاند

کسیل شکستش که بگریزید لیم لطف تو از خاک بریزید سند ز صفت من با تو دریزید

بسی سزدم آن سرور بر سیکر عجب کاه که شتم ولی سوز را چو شرح از آتش شرح تو ز شوقم

کسی مال من چو سینه بنیکر باب دید و در خون بگریزید بسیج و جطران در نیکر

نمال مهر و فاد دل چون سکه بنا بر او در جنت کسی که در دنیا نمید و بیسج خیمه جمال ترا

که صد دقیقه بروی تسته نیکر بیاد اصل تو را در نظر نیکر چنین که پیش مکان تو خا شد

چرا که روی تو را که پیش نیکر آتش و دم سگ که تیر بگردد سردمان دید چون با سنگ گلگون

در دل من مزان مریز من مریز ز سیه کانی بی رخ و لاله در چون کرد سینه ام صد چاک و دل از سینه	شکر میگویم توبه بدارن کل حسرت لی تو توبه آن ریت میرم که بخوار را ز نول در سینه چون بگر که گران
این حکایت که از فرما و چون کرد با کلی حاصل شود حال کل خون کرد گر سر او در شایقی بگریه تا که	در طریق عشق از دور و دل آید خفته بخون ال شکسته در باغ جانا غم مخور با اهل که ز شکسته است
چشم شام غم چند این شکسته که از در سخن بیرون شده اندک	تا غم حالت ال پست ضلقت بر شا ولم خرن گشت ز جویان و در صفا که از من بخوید یا سز زنده چه کم سخن
که امر در زانیم صبحکای بوی آن که آه آشن رفت و بگرم کار کرد ز خود بیرون شدم تا در دل آن	بسیج و جطران در نیکر که صد دقیقه بروی تسته نیکر بیاد اصل تو را در نظر نیکر
باین غمت سر اجتناب تو ما ز نوز که با آن جن بخلان زمانه تو زود که تا از خانه بیرون آمدی چشم بر آن	چشم که طایفه شد از نظر زان که او در شایقی بر ملت اهل سبز

در دل من مزان مریز من مریز ز سیه کانی بی رخ و لاله در چون کرد سینه ام صد چاک و دل از سینه

شکر میگویم توبه بدارن کل حسرت لی تو توبه آن ریت میرم که بخوار را ز نول در سینه چون بگر که گران

این حکایت که از فرما و چون کرد با کلی حاصل شود حال کل خون کرد گر سر او در شایقی بگریه تا که

در طریق عشق از دور و دل آید خفته بخون ال شکسته در باغ جانا غم مخور با اهل که ز شکسته است

چشم شام غم چند این شکسته که از در سخن بیرون شده اندک

تا غم حالت ال پست ضلقت بر شا ولم خرن گشت ز جویان و در صفا که از من بخوید یا سز زنده چه کم سخن

که امر در زانیم صبحکای بوی آن که آه آشن رفت و بگرم کار کرد ز خود بیرون شدم تا در دل آن

باین غمت سر اجتناب تو ما ز نوز که با آن جن بخلان زمانه تو زود که تا از خانه بیرون آمدی چشم بر آن

چشم که طایفه شد از نظر زان که او در شایقی بر ملت اهل سبز





آنرا درین میان کوشش را دردم شود	ترسم که در وقت شوق تو بگذرد که شود
پایم و صد سلامت در روز یکدیگر	دانم هم چه بکنی بسبب صدالم شود
در سر کل زمین که شود ای تو بترسم	آرامم که بخت و ما را ای تو
باشد نشانی ز دل چاک چاک چاک	سر لاله که بر سپهر خاکم علم شود
ای مدعی تامل من اندیشه کن بیای	تو خون من بریزی و او تو شود
بخت جان بر پیش اهل ندانی	
زای شیره که گشتن منم شود	
کوشش مردم در روز و شب بخت خرد	که شک آید مرا از ای که خرم خرد
نیبای ریش ز کوشش روی امان	بینه افم بامانده ام در آن
په سولی که پر درم میان بخت	از در خون تل کی نیبم در آن
شبی چون روز شسته خواهم در میان	که گویم شمه از غمت بهشای تا در آن
بهر از رخ و سوزنی اوم بخت	که با او در آن که هم تا بر روزگار
نم در در چو پستی بسوزن آن دان	چه دانم حال غمت که باشد در آن
ز دل حلقه آغوشی بک که کرد	
ز پند خیر از من در چشم مردم	
سرپستی مرغ سرنگ من از یاد	شکستهای آسم از او چو شایه کرد

سر پستی مرغ سرنگ من از یاد  
 کی از یاد من از یاد من از یاد  
 بس که در دانی تو دردم خرم خرد  
 ز این شیره که گشتن منم شود  
 کن از او در آن که شایه کرد  
 دم منی که گشتن منم شود  
 بخت خردی که گشتن منم شود  
 که از زنت اریبای آنی تو

لی شوق جان گذشت کیم مژمن	هم برین اندیشه فراموشی بکنم
ز آسمان آید ندای بخت کت ترا	چون سرمان بر زمین آن دیوانه
در مدد کاری مکن تقصیر این پند	که مدعی از من بر در آنی بکنم
بر دل شیرین نیاید کیم روک	تیراه که کن بر سپهر خاکم
نگذرد روزی قامت بر سر اهل	اچو در شمای بجان بر ما بکنم
ساخت ای کوشش منی زین وقت	
تا تواند بر سر کوشش منی بکنم	
چون در کمال یار به میان می رود	خون در میان سپاس و پناه می رود
نماید در وصل که سپهر نماید	در مس که کز غمت نیبم در آن
چون دیدن روی تو معلوم شد	از رخ آنچه بر دل پروازی و در
از یاد می بود غم بخون و کوه	مریحا کجاست من دیوانه سپهر
خبر کشید و بر زده در من ز روی	جانم فدای او که سیه مانم در
در حال ترا نشسته غم خیزد	از زنت مشکبوی تو چون تا در آن
اهلی چنان ز یاد و شوق کرد	
گرفت و در حال تو منم سرور	
مرا به زنا شوق غم جان در آن	اگر دل خواه از رخ منم خیزد

اگر در آن کجاست از یاد من  
 که در میان سپاس و پناه می رود  
 که در زنت پندش از یاد من  
 که در میان سپاس و پناه می رود  
 که در زنت پندش از یاد من  
 که در میان سپاس و پناه می رود  
 که در زنت پندش از یاد من  
 که در میان سپاس و پناه می رود

<p>خوشم با سوز و درون ما را چون کوه          نمی خواهم که اندر مرغ او چشمه پانی          چنان در درون ما کند ز ما دانی          غمنا از ما چون گل مرغی که در باغ          بهر مغر و خوشی فشین برین دریا          طغیان در سانسست با برتغاش</p>	<p>دل بر در و در او شکم کرده          که بهر دیدن او با یک چشمه پانی          که این همیشه در چون چشمه پانی          که چون خیزد ز سست و هم چو پانی          ترا چون توی می شاد و خوبان          بر غم و تنان لطف تر با من</p>
<p>چو اهل درخان شمس روی          که چون او شمس رخ فلک در</p>	<p>خا با سوز دل در درون ما          در در کعبت من همان دم مرید          سنگ بر در و دل من با ما          با سکه او نیست جو در در          پس که خورم ز نال نامر کلا          کشت اهل در در سپید در</p>
<p>شمع و درون ما را که یک          بید سحری که چشم در          ناله را که سکن در لاله          باز قریب او نیاز آورم          خورای عشق تو خورم ساخت          هیچ نمی آید در در که</p>	<p>کشت اهل در در سپید در          کشت اهل در در سپید در          کشت اهل در در سپید در          کشت اهل در در سپید در</p>
<p>کشت اهل در در سپید در          کشت اهل در در سپید در</p>	<p>کشت اهل در در سپید در          کشت اهل در در سپید در</p>

دلیلی نیست در درون ما  
 که این شکر از درون ما  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر

<p>سر ز بچشم حسرم نظر نکرد          سر بچشم او دیدم تا چو          سدن شکایت بیام در هیچ          خون کس سنگ را بجز ز ناما</p>	<p>غافل شش شدم بران بگو          سر که در بچشم من با نظر          از دل تو که کیست با ما          دانند دل چون تک تو که</p>
<p>در کشت عشق تو ملی شاد باشد          از عشق طلب نام گوئی مسلم          از اهل طلب چاشنی عشق خجسته          یک لاله سیاه که بر بر بند</p>	<p>یکه خانه ز تا راج عم آباد باشد          کین مرتب از خدمت است          کین در در و در و دل شاد باشد          چون دل در در و دل شاد باشد</p>
<p>اهلی چو کنی آه و فغان          در غم زبان کسی داودنا</p>	<p>اهلی چو کنی آه و فغان          در غم زبان کسی داودنا</p>
<p>نه از شکر که آن سر در در          چنان زمین که کشد ناز عشق          چو کیمت که چو شمع از سر شکر          بلای ابرویت ارم زار بجز</p>	<p>سر از ریشه جان رفتی          کدام ناز که سحری از آن بنا          بسا بروی من از نوجو جانکاز          که شکر و صلی تو ام ز نوجو جانکاز</p>

دلیلی نیست در درون ما  
 که این شکر از درون ما  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر  
 در درون ما که این شکر



مقال اهل چینه از هم جوان		کلیک ایلی بکین نیشتر است بزرگم چون شش لب تان خاست زلف تان لب ماه در میان سایه جاکان تان چون طیب شست کاران پای سبکی کار زلف تان چین لالی با کانی است وین کار این کار با چنان
که بر چاره دور چاره پست ترا		
مرتب از ما نشت طرب گلزار	دولت چون نه نوروز تو ز نوروز	
سر که از طوق غلامی چو پست کردن	سرش ز دایره اهل طرب دون	
تا بر دست ترا صیقل دهنی	و ایچ از چنگ طرب بزم تو باک	
کلشن در طراوت از تو داروید	که سر سبز دولت شاه در کلشن	
پیر کجاست کل بر تانست	چینه در دیده من با بر برفون باد	
شبهستی من بر نوست خونی		
مرفان دانم مال و ملک نمود		
زینیم مال من از دل افکار بود	خون من جز دم از دیده است	
مخت عاشقی و در کوشا می	وانند آپس که چون در کوشا بود	
من که در دایمی سخن که گشت کلام	که ازین تنگ رسک که می گشت	
و که کشیدین قنبار من که گشت	چنگ روم ازین دولت دید	
گاه جلال چو رسد نعل سینه	چشم من ازنی بر سیدن او چار بود	
بر پست درار که عیار که آمد نصد	که سر این ازنی چشاقی هر در بود	
انگله در پست تا که از دور	نیت آسود دل کسی کلان از دور	

دل اهل من از نوست و ننگ درانی		دل کاشن تا نیش جفت شود آورد هر دم کج غم دور دست تری بخت عزت و چشم کشاید که بجز کجاست هر چه او بدست غم نماید کردی که بر نگله بود و نعل ترش چو خنجر پست باره که کشیم کجاست
که ترا لطف خدا دیده نگهدار بود		
هر پان و کج بود که بست با خود	در شام حبس سوئی نه من نیشتر	
کین چشم خون گزشت بر روی تو	باران خست بر باد و بار بار شود	
چشم سمان فلک تری	پراسم من صوری من کجاست	
اهلی خاسته دل که شد از باز کرد		
از بیار چون کسی بیل خود جدا شود		
بجز در پونجا سپاهیا من شود	بر امید آنکه روزی تنگ پند شود	
که در بیکار از نون دردی کونم	آه از آن پسنگی که آن لوح خزان	
کجا بیاری کس تنگم خیزد دور	که نه او آرام جای چست از آن	
کشم آرام و کم کرد و چه در چشم	آفت جان و بلای روزگار کون	
ای بیار چشم من افکن چکار کوی	باشد آن نور و چشم شکبار کون	

از درگاه پندگانی کان نیشتر است  
کج بود چنانچه خاست کینه کفایت  
دری کجاست از سر کمان کون  
کجای کجاست از سر کمان کون  
جوانان از نوست نیشتر است  
دین روی لب زلف تان  
کجاست بر دست هم دور شود  
راکب چون شمشیر کس بود  
مست از نعل نیش کمان  
سزایع و نیش نیش کمان

اهلی انکشار خردنای برارم و چنانست  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

باز سوزی در دلم از سخت جری  
چون شیدم از نزل شو باین  
روز من شد تیر آیم ندر گمان  
اهلی اول می که کام به شب جری  
گردم ای که خردم ای یک کون  
خون که کردید و باز از دید بگمان  
جان می از نشان رفت اول می  
آن کی در میان این بر شید جری

کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

و کی جان من از ترشش دم سیر  
من تو آدم خاکي دم از دم بر  
بند و لوح و قلم در میان که کابیت  
بنام من خوش تر از من سیر  
نشان بود تیر و کاک ابری  
چون چیده دلان اول تیر  
من تو آب و کلم سیرت تیر  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

من بر باره مطلوبه سیر سیر  
براه که بر مقصود اگر قدم سیر

کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

انگهی پرسند که جان اهل  
فازند ازشت دور دور که شد  
زافش من بر شست تا جان کند  
از برای خاطر آسود و چون سیر  
قص مانند اضطراب در دیده  
نیست زنج پریشان سلسله بند

در نه سپردان ز حال در دست  
خانی از میان سخن و آسود از دست  
ز آنکه از حسن مو او را مازد آب و  
بر بیان تلنگار آن چو زهر قند  
در میان گل خون غلطای مرغ  
سنگ ایشان کن که در دنیا درخت

اهلی از تو که قلم در دست اهل قفا  
خط سلطان کس که در دست جیت با

کتاب دید و در نیم کوبی بر  
ساز و سیاه چون شب فرخ جینا  
از گشت و کرمی شوم صد دانیا  
هر که که زنج شمالی از دور چون  
چون در گمان ده ای بیست  
از موی خیر دوران غم نیست ناد

در خون ل شام شمش فید  
دودی که آسود از زبان ما بر  
کویند که چه عمری من ما بر آید  
از همین خلق دست و عیار  
انسان ز شوق تیرت از کوشش  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

خواب سال نمرگان هر جا که زرد  
روی یکا جنت ناز بلا بر آید

کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان  
کرتت بر اول طبع شاه نامدگان

از طرف بام که آن ماه دریا ز آن زو حریف نشیند از شهر باشد خیال آتش در پیش چشم کشتی که جان بر آستان ملامت	هر کس که دید روی قریب از دور کاش خاشاک گل این باغ با این چون سر فزونی که طرف جبر جان بر آستان ملامت
پس در آن فانی بت پیشین بود رفت بر سر دود رخ ال اند آه از آن چشم که در دیده رفت از ره زعدی که زده خواجه	سر که چند رخ او چهر از رخ تا جهان بر سپهر من زنده بود در کج جان من از سر هر صد از آن دوست که بر ذوق آید
سر بیو ایچی از عشق بر آید برود و آتش دل لادولی لکن	که بر شست سوره که کارن آید که مراد آتش فرات و دل آید
دور از آن رخ نه خواب فرات کما قدم که رخسار پند و آید	
شعشع رخسار ترافت جان نشانی ماه رخسار تو آینه رخ است	جان صد دشت پرده از آن که از وجهه تصور و جیان

که ز کز اول چشم بود  
که چشم بندای از کس نیست  
مای وصل تو بندید با در سپهر  
که زین سبب یاد دل تو مایست  
سکون با تو هم ای کاش خوشتر  
خیزد سر کز ای کام نیست  
بلای از من تا شش کمان  
که این حالت از آن طبع است

مسی چشم تو و چو دی عشق مرا جای در جان جمان تو چنان از می تر تو چون ملامت همه چشم تا کس را مکی ترا سیر بر آستان	پنجه از خود فارغ ز زبان که ترا بر سر من کشته جان که تیره کنی که مده خود بجان سر نه دین صاحب نظران
تا پیشد برخت چشم چو سیر ترا سر ختم می تو تا کلام که سیران ترا	چون بروی از نظر من زبان با چنین آتش جانم ز چو سان
اهلی از سر و دانت بکسی بگردد در حل دشمن در جیان کن اثر کن	
ارج حسنت که اشک تا خندان در رخ خوب تو آن نیست که در سائلان با تو چگونه که چشم بر انکه نام من می کن که در آن دیده	این قیامت که نماند میوان چگونه سیر از نمانت آن ساخته بار و باره ختم او بر تو جیان در چشم تو رسوای جیان
دور از آن رخ نه خواب فرات کما قدم که رخسار پند و آید	
نیست سالی هم که غایت کشتی که در کج مخرج نماند ساخته رود آسم شش بر چرخ از آن سمت بر فلک انداخته از رخسار	

چشم که کس هم  
اصول چون با زان کجا  
بدین صفت از دوری  
نغمه جیان از دوری  
بدر لاد اولی  
عجب خندان  
از آن دور که  
که زین سبب  
خوار چون پات  
که بر روی

دلی که گزارد از روی سیرت و سواد  
دلی که گزارد از روی سیرت و سواد

ببیند تا نیمه خود میاید دست  
ببیند تا نیمه خود میاید دست

دین که گزارد از روی سیرت و سواد  
دین که گزارد از روی سیرت و سواد

بیت دل بستگی من بجان تو  
بیت دل بستگی من بجان تو  
آسار راه سلامت جفا می کرد  
آسار راه سلامت جفا می کرد  
که چه جز خون دل از عشق ندهد  
که چه جز خون دل از عشق ندهد  
آب حیران مکنده ریش آتش  
آب حیران مکنده ریش آتش

ای که خواستی نوزدی نال از  
ای که خواستی نوزدی نال از  
تا دل از دست چه اهل نیست  
تا دل از دست چه اهل نیست  
بکلیه شسته جان در دامن سرد  
بکلیه شسته جان در دامن سرد  
جمع دردم دلم از تو کردم رویند  
جمع دردم دلم از تو کردم رویند  
که بجز در سر لطفم دردم و سدا  
که بجز در سر لطفم دردم و سدا  
سر و گلزار جهانی مسکن سایه جان  
سر و گلزار جهانی مسکن سایه جان  
نغم از چشم تو قافه یغما می گامی  
نغم از چشم تو قافه یغما می گامی  
صدرم هم چینی و نایب و کجی از تو  
صدرم هم چینی و نایب و کجی از تو  
مهر خنجر تو چون از پر پشم  
مهر خنجر تو چون از پر پشم

شبه چهران ترا اهل زینت  
شبه چهران ترا اهل زینت  
چاک ز پوسیده بزنجی که دل تو  
چاک ز پوسیده بزنجی که دل تو  
نرغ آسود ام کاسی در دهن تو  
نرغ آسود ام کاسی در دهن تو

چنان آغشته از خواب چشم درم  
چنان آغشته از خواب چشم درم  
جیبش زدم ز تو که مکن بر سوزن  
جیبش زدم ز تو که مکن بر سوزن  
بروز خط سیرش نیم می تو در علی  
بروز خط سیرش نیم می تو در علی  
اگر دیوانه ام خواند که کیم از تو  
اگر دیوانه ام خواند که کیم از تو  
ز سودای لیسش بر پستان کیم  
ز سودای لیسش بر پستان کیم  
بر آنکس پرده از رخسار و جاکش  
بر آنکس پرده از رخسار و جاکش

بسی که کیش تو اتم را بر او  
بسی که کیش تو اتم را بر او  
اگر تو عشق تو سواد و معارف  
اگر تو عشق تو سواد و معارف  
هر از که کن در عشق در دوزخ  
هر از که کن در عشق در دوزخ  
ولم از آن مهر تو قافه یغما می گامی  
ولم از آن مهر تو قافه یغما می گامی  
خدا را ای بسیار بزم و مجلس عشق  
خدا را ای بسیار بزم و مجلس عشق  
ولی از خانه پرور و عالم از آن  
ولی از خانه پرور و عالم از آن  
سر از طوق چون خواهم برون  
سر از طوق چون خواهم برون  
کشیدن کی تو از اندوه باره ای  
کشیدن کی تو از اندوه باره ای

نشانی ز خود و پندار تو  
نشانی ز خود و پندار تو  
که اینها در طریق عشق از آن  
که اینها در طریق عشق از آن

از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد  
از دست سیرت و سواد

شمت آمد و بهر از دل و آرام جهان  
 دل برده بر امید میان هم جهان  
 به خود خورشید رخ از طلع خوی  
 از آمدن در شهن و بهسیج تمام  
 شمشیری دل بر که از نور دنیا  
 نی طاقت میرست دارم دردم  
 کسی نظری داشت نشان بمان  
 در این ایام لب جان بر لب زبان  
 همه در خراب تو با خود جهان  
 چه خوش باشد که آن فلک بر آن گمان  
 نیایم بری و از کل و کردار عیب دار  
 از آن طلعت هر شکم غرق در خوی  
 از آن زرم کم که در آن روز و روزگار  
 که چون بدارد که در دست نشان  
 بر خاک کردم و از خاک بر من بیاوم  
 یاد چو یاد و نسبت چنان گنج

در وقت شب بخواب  
 این چه نیست که سال شد ما ای دوست  
 چگونه در آن روز بودی دوست  
 در وقت خواب در خوابی دوست  
 در وقت آن چو شربت کوهی از کوه  
 در وقت آن چو شربت از آن کوهی  
 آمد که در آن کوهی  
 همه شوال بشکر اندر کوهی  
 که از آن مویزین علم چای دوست  
 دوست اندر حاجت مالی  
 حال در پیش خالی است

تیا توی عیب از دور آه از شن سپا  
 اگر که شتابی علی الصبح بر  
 که از جایی تو بر ست خردن طلق  
 سوز جان مرا پیش این بر  
 چه کم شود در تو که کبکی زلفت با  
 هر کوی خوش کنش با که بودم  
 هزار خار طاقت در خاک راه بر  
 چه در شتاب آن سرم دل نماند  
 مراد کلش جان بچشم من که شوم  
 شوم کل کل شکست ز او اعصابی  
 به مقدم شوره دادرزین ز غرض غمی  
 ز بهمان خانه من شمشیر با برین  
 کوی خوش ای صاحب مجاز فرمود  
 رسد و ای بی ز بارت هم برسان  
 بای این داشتوب وطن جهان  
 چون کشیدم هم سوئی من که کوشش  
 که ساز آه من بر بی کباب بشنید

که از آن خسته بودم که از وقت  
 مردم از دیدم تو هم نامم ای دوست  
 بهر کوه آن بر سر کوهی  
 به زخم زدم جایی که از کوهی  
 بهر از کوهی بود در پیش نظر  
 که در شتاب این کوهی  
 که از آن ملک آن در دل کم  
 داشتند تو را کوهی ای دوست

ای ای بر تالی کل کشتن عید  
از جالی چو بیل چو بربیت

باز برون کردی نعم پانی نوش  
ز یاد زدن خاندانم عداوت  
بسیار کشت من پستان  
که از او شکر خوارم در سالی  
نعم که از او زیادت کردم در  
نزد با بی شرب او از او بی نوش

خوب بود آن کل مرون برود بر سر  
بسیار بود بر علی نیش زین  
من پاک و طبع پاک و در آن کل  
در عرق از آتش می دید با حد  
از جفا و جوآن بد خوش است  
سرگز از دست کل گرفته با هم دار

خان خاد آن کل خسار در کل  
بیه و دوران چنین خوشه خدای  
که سیاه از نور پکشت از پاک  
یا از آن کل که لایب لطافت  
و هم شش خیا من است بر روی  
از بهار خود هر که کل است

چون کل کشت اهل با نکل  
خوبه سان سرور که پان می در

ای ای بر خرم خیرت پرست  
خوشه تالی با تاب رفت ز کبر  
که نیامد در کمه ذوق وصل تو  
چون منو بر دام از نیت اول  
سر کجا سروده او سایه انداز  
تا که راست کتم و سر نه دام جا

بیشتر تار مویست شسته جان  
چون تو از بیج شرفه خدای  
اکلم هر چه که از راه در بیان  
مانده در سر پا در از تو کلانی  
تا که راه او شود سر و خالی  
نیست در روی می چون من

چون کرد و طبع اهل کل  
روغن نظرش کل کل که کل

تاج بود و قامت آن هر کل  
پنهان ز بر تو رخ او خوشی روز  
روزی که پسر خاک جز کل  
مردم که شکاکند سویان  
یکبار کی دست تو در دم  
بنشان بر آستین دی که  
با دل تار صبر چکنه و دم  
نشید پنهان خون گشته و کسی

شاخ کل شکسته بر زرشب  
روشن ز ماه طلعت او چشم  
باشم نوزست از آن چشم  
چشم تو آهوست که مردم  
ای شمس از من غماز نگاه  
تا از میان ما تو بر خیز  
اگر پستاری ال خود که  
با او بر غیر انگشت نیفتاد

اهلی شین گوش که خیر اندیش  
بر سوزن مانده نماند بیت و کما

شهر شیرازست در سواد سیاهی  
که تر که زده باشد مهربانی  
که کشی تنجنا که از نظر پنهانی  
چون تو در کل از خدی بی نهالی  
کاش می بر تن من هر سر  
بسیار از خدی که بر هر سر

جود کم کن و زنده عاشق می شوم  
کافرم که سبکم بر ماه کل  
مردان داری به قصد خدای  
بر نیاید تا قیامت سر و بالایی  
تا بهر یک در درخت کردی  
با سزنت تو ما راست سواد

پارسل تا کتاب بیج  
خوشه سوزن پان بیجان  
کل از تیغ می جوی پست  
چو که بر غنات از کل صلا

اکرم کل شین نیت من از تو  
چو جانی کل از تو شکر کل  
دید کی کل منون از دست تو  
خوار کل از دست تو کل

از تو ما را خیز ازین سودت کج چند گرم که گویت خیر چون با	از تو ما را خیز ازین سودت کج چند گرم که گویت خیر چون با
بر سر کوی اهل کوی روزی نیست خانها را نشان مشاهیر روزی نیست	بر سر کوی اهل کوی روزی نیست خانها را نشان مشاهیر روزی نیست
داد و داد و رایت تا سلمان گشت در این کیمین غار کجاست	داد و داد و رایت تا سلمان گشت در این کیمین غار کجاست
که تو هم چون سایه از تو خیر چون یاد بس آن بیکش از هم ستانی	که تو هم چون سایه از تو خیر چون یاد بس آن بیکش از هم ستانی
دور از آن آسوی رفتی تا کج چون متر مان کشته کردم در میان	دور از آن آسوی رفتی تا کج چون متر مان کشته کردم در میان
که تو خدای وصل اهل خیر نیست در خوش را از میر و جان	که تو خدای وصل اهل خیر نیست در خوش را از میر و جان
بگو که بشت در هر آن که گشت تو نم از عشق جوهری شهرت کسند	بگو که بشت در هر آن که گشت تو نم از عشق جوهری شهرت کسند
سرم از غفلت با کسند نهاده و که در صفت عداوت در کار نهاده	سرم از غفلت با کسند نهاده و که در صفت عداوت در کار نهاده
سرچ بر خاطر من بود برفت خیر در کج گو که آن در روز نیست	سرچ بر خاطر من بود برفت خیر در کج گو که آن در روز نیست

بگو که بشت در هر آن که گشت تو  
نم از عشق جوهری شهرت کسند  
سرم از غفلت با کسند نهاده  
و که در صفت عداوت در کار نهاده  
سرچ بر خاطر من بود برفت  
خیر در کج گو که آن در روز نیست

ز بهادت بجزان گشت بمبدل ببل طبع تر با آو و نمان است نمان	ز بهادت بجزان گشت بمبدل ببل طبع تر با آو و نمان است نمان
روزی که چرخ آن ماه بگردد برین ترا اندوز قیامت برود	روزی که چرخ آن ماه بگردد برین ترا اندوز قیامت برود
بنامی از چشم مرا شستی و چسپسته ولی که ز غم شستم کج	بنامی از چشم مرا شستی و چسپسته ولی که ز غم شستم کج
صد دلیغ خیر بودش از او بگو زندان کشته بودم اهل غم	صد دلیغ خیر بودش از او بگو زندان کشته بودم اهل غم
فخام که کامم از خود با کسند اهل چه تیم دولت از شمع با	فخام که کامم از خود با کسند اهل چه تیم دولت از شمع با
بش می و بدروز آفتاب عالم من دور و سده آفتاب در شان عالم	بش می و بدروز آفتاب عالم من دور و سده آفتاب در شان عالم
اگر برفت اشارت کنی بی جانب نمونه سوز و گم محبت چون	اگر برفت اشارت کنی بی جانب نمونه سوز و گم محبت چون
پناه در دو چشم از هر طرف کش کن کجاست طالع مسود و درک	پناه در دو چشم از هر طرف کش کن کجاست طالع مسود و درک
کرت سراسر که ز عشق کجایی ز خرد و لکش اهل روز خوش بود	کرت سراسر که ز عشق کجایی ز خرد و لکش اهل روز خوش بود

بگو که بشت در هر آن که گشت تو  
نم از عشق جوهری شهرت کسند  
سرم از غفلت با کسند نهاده  
و که در صفت عداوت در کار نهاده  
سرچ بر خاطر من بود برفت  
خیر در کج گو که آن در روز نیست

ناله از شکر زغال از زهر سوس	چشم خنجر به بین از دل کجا کس
روزم از غنچه بران چرخ	با چنین رو حسی هم شربت کس
دو غنچه بر دل زده ام از یادین	از جانی تیبی سیان دل از کس
پان از حبکم بر سر کمان کس	خاندان دل زین کل زما کس
با من لی لی این حسرت عشق کس	دو من ارشد و غیر عشق کس
دور از انما به بین املی غنچه	
از جانی فلک و کروش سار کس	
مکن چرا کینه خود را مقابل کس	چرا قیاب شمع مفضل کس
بچشم غیر مکن جاجرم دیدن	اگر پست ترا جانی مفضل
بروی سخن و غنچه چرخ کس	چو شمع گل شمای سر و مایل کس
اگر مین ترا یک استند املی	سر و ز راه مکن بنیست کس
ندار ایا که بهر تا کسی مشو مدم	که نیست دولت و وصله قابل
پسین سیر و غنچه تر اکثر مدم	اگرست ز کس مست تو قابل کس
زغال املی پدل طنس رنج	
که دست لطف هم ترش املی	
که از معدود و فاکم کجا ز جود پندار	

چشم خنجر به بین از دل کجا کس  
با چنین رو حسی هم شربت کس  
از جانی تیبی سیان دل از کس  
خاندان دل زین کل زما کس  
دو من ارشد و غیر عشق کس

دور از انما به بین املی غنچه  
از جانی فلک و کروش سار کس  
مکن چرا کینه خود را مقابل کس  
بچشم غیر مکن جاجرم دیدن  
بروی سخن و غنچه چرخ کس  
اگر مین ترا یک استند املی  
ندار ایا که بهر تا کسی مشو مدم  
پسین سیر و غنچه تر اکثر مدم

از انما بسته ام هر دو فاکست برتا	که تا که مایل شری نکره در سر و ز
نشد جز آه حسرت حاصل از کبریا	چه باشد حاصل از غنچه کس
نیاید یا خوش از من که همچو جان	چه بریم غنچه او خفا پندار جان
چه خدای غنچه فرما و کس چرخ	که اگر کسی شکر از دل و هم جا کس
غم حیران بجان و از در راه خوار	
کوران حسرت و خندان رسد از غنچه	
جافه غنچه ای شرمی که زبان کس	اود غنچه کند دم را من کس
سیدار و از جانشین از نظر کس	با چشم با کرم در دیده و بود کس
از خوبی بهر گشت اولی جانی	یار با نگاه در سخن از سر به و کس
که خط کشد بخون صبر از غنچه	من آن نیم که چشم هر از غنچه و کس
روزم نیم مدم کز نیست روز کس	شب تا بر روز کرم که در کس
خاتم که در می او خود چه سایه کرم	تا سر کجا غنچه پامن سر کس
خیز از د عالی نه کاری غنچه	
باشد که کله کز و روزی به کس	
تاج گلگون صفت بر سر و جان کس	نیست که از غنچه خنجر بی کس
در کس کس از غنچه شد به کمان	سر چه کشته از من غنچه و املی کس

چشم خنجر به بین از دل کجا کس  
با چنین رو حسی هم شربت کس  
از جانی تیبی سیان دل از کس  
خاندان دل زین کل زما کس  
دو من ارشد و غیر عشق کس

دور از انما به بین املی غنچه  
از جانی فلک و کروش سار کس  
مکن چرا کینه خود را مقابل کس  
بچشم غیر مکن جاجرم دیدن  
بروی سخن و غنچه چرخ کس  
اگر مین ترا یک استند املی  
ندار ایا که بهر تا کسی مشو مدم  
پسین سیر و غنچه تر اکثر مدم



سوی و یکی نیند کانت کبوتر	باده خنچه سهرم انصاف
زنت دورا که سوز غم جبران	سخت دل در مینه و بر باد خفا
سرس راز فغان کرم بر توده	که بود بر سپهرش تن از کالبدش
چون بر رویش که تر نام ارم اول	بسته خوشی کل من بر کیکه کمال
شده سر اهل با مال قضا کجا	
آه سوزا که درش دوران جلد بر	
که بنا کسیر کای می خنجه بر	سوز غم ابری لب بر کوی بریش
در بر آتش گل بودت بگلستان	خرد و آب ز خون گل خنجه کستان
سرد راه پاد کست از قامت تو	کل در آب و آتش می پیکر کس
بر کج کرم که کوش و بید موی	خیر افاقه در جان داده به حال
که چه از غم سوخت اهل آتش کجا	
شده خنچه و سر کجا با و کف کجا	
که که چون شد سوز دل من خن	سخت بر من دل او دورا بر
بلبل شده به ز کونان از غم خن	که چه پر در همه عمر بن کج
بند به غمش به من او اثر مگر	سره کاردی هم سوی می کند کس
سر بلند ی طلب از عشق کم از زده	که رسد شش مور بر لاله کس

کجا از غم سوخت اهل آتش کجا  
 کور که کیم کس کس ز زبان  
 دلم ز کجا که طبع عشق تنی از غم  
 که نام نهی صبی با دردی  
 نیند غم که نیست آن طبع غم  
 که که در غم هم به پاد کجا  
 است کجا که از غم نیست غم  
 کجا پدید از غم نیست غم

مغز دل رفت که از لب بر سبزی	کشت پرواز انش و نیا مدخش
اوز و صلت به من در شش لعل	ترسم آن نیت نیالی که بر نی کس
کشت مانگ و شیرین چو قند بر کس	که نباشند در حق کمال از کس
آه اهل غمت شکسته و تر عالم	
ساخت مشهور غم عشق تو در کس	
کند میریزد شیرینی لبای چمن نش	که در کمان کتک او در حق من کس
بزلت شسته جان رسته ام کس	که چون شده رشته جان ما کس
زلفت سر نمی بندی و سر بندت	پیکر جان بر بدل رشته کافا دور
انرا ز غم زده و صلت و هم خط	که دارم کیزمان در غم خنچه
که از غم ارم میریزد شش آرد	به شکله امرادی بخت به ز کس
رسید اهل به پارس شمشیر	
قتل کردند دست سرگردان کس	
جان چند تنی آید پاد کس	تا زمانی در آری از اهل کس
زلفت رشته جانیه ام کس	کسل این رشته و سوی دیگر کس
سردم از شوق تو دارم بدل کس	عالت من بین او زمان کس
ای دل کار جهان سبزه شش بر	عالم کار جهان نیست چو کس

کجا از غم سوخت اهل آتش کجا  
 کور که کیم کس کس ز زبان  
 دلم ز کجا که طبع عشق تنی از غم  
 که نام نهی صبی با دردی  
 نیند غم که نیست آن طبع غم  
 که که در غم هم به پاد کجا  
 است کجا که از غم نیست غم  
 کجا پدید از غم نیست غم

کجا از غم سوخت اهل آتش کجا  
 کور که کیم کس کس ز زبان  
 دلم ز کجا که طبع عشق تنی از غم  
 که نام نهی صبی با دردی  
 نیند غم که نیست آن طبع غم  
 که که در غم هم به پاد کجا  
 است کجا که از غم نیست غم  
 کجا پدید از غم نیست غم

کینه هم چون نه از غصه باز آید	در سواهی خویش سخن سر و پا بدین
با فغان ز نار ای که کینه در دل	چون برین راه او درین طایفه
چنان هم دل بر اندر در کینه	که هر چه می رود و خود مراد کینه
دل را برود و در جانم ز دانش	که جان صد چرخ با او فغانی
سرای کینه سر هم افشا	کزین آینه نشیند زاهد شد هم خاک
ز رنگ ساید سر و دهنم	ز غم دیگر پر اوج تو غم دید
درد بخت بر این بختی می	کند صد سخن در کیم مجرب بود
کاشی که بزرگ کار از دیکر	نست تاب اگر سپسند بر پیش
شاک پاکستان تو که زنده	جز پس نام بلا می تو
که چه نکالست از کتر ولی	روی تو که شرح حال اندر پیش
گشته از این جهان جمع	گشته خلق را و کوه است
شد نهادن آن شمس از دیده	کاشکی بودی زنده از غم
که بود پر این اهلی ز این	چون دو در شمع بود
از که چنان تا به این	

تو که کینه در دل  
چون برین راه او  
کزین آینه نشیند  
ز غم دیگر پر اوج  
کند صد سخن در کیم  
نست تاب اگر سپسند  
روی تو که شرح حال  
گشته خلق را و کوه  
کاشکی بودی زنده  
چون دو در شمع بود

دل شسته جان سینه بران کینه	تا به ملغمه می نشود سر و دهنش
از کس که بود دل زده او که	آتش کینه خون بکند ز غم
سوزم نه پر دیر کینه از تیغ	آتش زود گرمی و تا کینه
هر میوه که از غم است	از پستک جانمیت به از کینه
بر دیده مردم که از لطف	از غم که دید و سینه کینه
بر عارضه افعال بند نیست	کز چشم مردم آن زنده کینه
در شمع سپند چو شمع	که از کینه شد زده و شمع
چنان گل کبوتر چرخد از شمشک	که چون پروانه در رقصند کینه
یازنی ما که نام کبوتر زبان	کبوتر در راه کینه
به بودی کاشک کبوتر	جای دانه بودی مردم
کبوتر نیست هر یک است از	که کبوتر که در دام و دانه
چو در پرواز کبوتر	کبوتر در مرغ و دانه
چه جای طعن اگر که در	چه سازد بهی من مرغ
نهیست بران زنده	چون دو در شمع بود

تو که کینه در دل  
چون برین راه او  
کزین آینه نشیند  
ز غم دیگر پر اوج  
کند صد سخن در کیم  
نست تاب اگر سپسند  
روی تو که شرح حال  
گشته خلق را و کوه  
کاشکی بودی زنده  
چون دو در شمع بود

از دم کند کاش اول بر کیش باشد که فتنه بر من آید شدنوش درش بین دوزخ عسرت که مانندت بر چو کیش که جز خورشید بود نور لطافت خندشید بر دوزخ خورشید چو کیش بایست بر بنده او زهره چو کیش که چشم ترجم کند سوی کدالی دو دم شود هیچ که از خشت و دما	اوهی صلب بدی دغا از چرخ که گشت بجز تاب بگردانست کیش	اگر چون سایه کردم با پیران کرد چو سر بر دهم از خاک را ما ختم کرد میدیدی آب خضر شد با هم یکی کند از آن آب و سراب نه است او کند انت با ما شطو کاش نیست که کرد که از زمین لطافت در میان بود چو که دوسر دناش علی که در خست ولم بر دیز سنگ و دیده بر جلال کند و خنجر سپهر از سپهر شد که صد حال شود و در اندر سپهر شد تمنای وصالش یکم ختم چو کیش که خامم در آن جان شیرین از کیش یکی صد شدم از دوزخ زور که نتوانم که در کرم کرمش طلیس
عجب ریزیت ایکنی خنجر خنجر نه کنون در دنیا شخم زور زور		

بند اول از تو در کیش  
بسیار تو هم جانی از کیش  
بسیار آن بر سر منند و می توان  
کسی که مانده از تو در کیش  
تا هم خنجر شد و لطف تو در کیش  
فانی از تو در کیش  
ببینت قامت با از کیش  
که در کیش از تو در کیش  
بیه و کرب و کیش ای کیش  
شمال آن چو کیش ای کیش

پشی از قاب خوش از دم سران کیش چو سر بر دهم از قاب و سر بر دهم خوش آن است که بنام من کیش چو سر تا پا چو بر من بود کیش چو سایه سر تمام از چرخ و هم پای کسی بر دیده و مالک می که دیده پر کیش چنان که بر زده از نورش می کیش چو کیش از دل من خورشید کیش کمی در کیش جاگاه و جهان کیش اگر سا هم دل ایضا شاد می کیش بسان لا بر دوزخ قیامت و کیش چو سایه خاکش و هم ز شورش می کیش شدم ای خاک کیشان در دوزخ کیش	بنام سر من سیدت بنام کیش بنو را که خواهد کرد من کیش	یکش بکیش ای شمع بن بزم کیش دشمن بر سر دهم از جراح کیش تا خشت صادق از کیش کیش با هر که در از هم ز کیش کیش منها چو پر کیش بر نهاد وی کیش ای رنگه تن صدوی کیش کیش یا خنجر کیش کیش کیش یا هر دو خنجر کیش کیش از غم بر من آن دغا کیش یا هر دو دم کیش کیش
--	--	--

عالمی است که کیش ای کیش  
بسیار کیش ای کیش  
کسی که ایسان ز کیش  
چو کیش کیش ای کیش  
از دم از کیش ای کیش  
سفر کیش ای کیش  
نقد کیش ای کیش  
بیاورد دغا کیش ای کیش

<p>بهر چه عالم نیست از آن جزوی          ز آن است زان جزوی که باقی          با بیایی که نیست تا کشیم          از تو را نظری که زوی باقی          گشتی ز وصل نظر و شوق از آن          جزایست و یکیش شکر می باقی          چشم من نشود با پایشان          قطع این موعود با ال پستی باقی          در عشق کانی ز روزی که          کوه را از او چو پستی باقی</p>	<p>فان لرجونی دم مرز از روز چشم          همه منوش بپسند از پس برین          اعلی چون عقین شکر کن می کشد          بچشم و کلان کبزه و اخیل گان با          تا کی عشق رفت سوز و شکر جان          پای کلان ام بر لب چشم خون نشانی          که بر کشته در عالم کشته نام جزوی          او در زان شرح جهان افروز شکر          چند سوزم در شش ال شیب بر جان          در شب بجران تو کم با او شش          همچو نازش سر در کربانم جزوی          جان من با منشی منیق که کوه          جان و من یکجا با اعلی در شکر          سیکه در آتش جانم ز جو عالم          از بس که سوخت در همان کلفه          از دور کار بر دل منم جزوی          زان خط ز دینم در آن شکر          با چشم و یکدال از عشق و مهر از          که آنکه نیست بر دوش از دگر کار          شده آن ام چو لاله در رخ مبدل</p>
---	--

<p>که کرد عارف اول از داغ سینم          در واکر سافت ملامت کجا کرد          درینند و اخراجی بکسر زوم از تو          دل بسته است و مانده از تو با کجا          بدانی و بچرخ هم از پیش خود بسوز          زین پیش بر دم سوز از ظاهر داغ          از من بجای داغ حساب تبارک          زانکه که است بر دل من پشیمان</p>	<p>اعلی عارفان عشق کلر فانی          در دم سوز بر پاره اولی از آن          در ایام که در غم من از کبکد عشق          بر سینم داغ حسرت در جگر کرم          خرم دل کسی که گشت کاشفی          ایضا از جفا رشت و پیرودن          کل کل گشت برین من تا یک لاله          جز داغ حسرتی که بی لاله کار نشد          خوش بودت عشق می باقی          رسوا که ز عشق چه با اعلی شد جان          عشق است پیشین از ایت          ستم همی چرخ از آتش سوزی عشق          پای عشق که دیدم ز سر تا پای</p>
---	--

چو کرم من درون ملک پشیمان گشته  
 از داغ عشق زینت پشیمان گشته  
 خرد و بد و نیک از آن عشق که گشته  
 که در کشتار اول جان تو باقی  
 شمع زلفت او در شکر باقی  
 چنانکه من در سوز ای شکر  
 چو عالم است از کجا به هم زنی  
 که در شکر زلفت است در باقی

نماز که جز بخت و زنا و آنکه خالی باشد	پیمان سرشته میگرد و در صحرای خشت
سینه بر سر راه و راه در خاک آرد و گدازد	آه و بزمش تو شرح در دهنه میمای
بخت صدن بخوام نه در صلا حین	سوز نامم به این دان ایستاده نشین
که اگر بستی من ش از سر موی نماند	از سر من یکدیگر میگفت سواد عشق
سرمه از عالمی با علی و دیگر هم	زانکه در خرم خشت جان کجای خشت
که اگر انگشت اندازد که در چشم بچم برکت	چون زنده سوخ از دل خیمه با هم
ای که پر سی گیسوی با هم سر کانی	
در رنده های نامرادی بدلی بر کانی	
شام وصل کا و شکر دران از سر	سرخه خندان از چیدخت در خندان
زادش بخوان بر آید و در آنجا نم	سخت جان من از شعله از زور زان
ای جان فشان چراغ جوم از انار	دار جان جان مرا از خشت در خندان
صد که پشت چون با زور بر دلم	بس که آمد در دلم چکان در خندان
از خشم جبران که ای با ناکه در دست	
تا هر چه در دو صلاست در کون خندان	
خوشنای آن شب که شد سرخ روی	چون لاله عرق خون کفر در سینه چای
بود اختر بی اوج سعادت در دلی	که در کفر رخ پندمان شکر زرد کانی

چندین سال از آن در صحرای خشت  
 برای این دینی از نظر کس  
 زود عذر دیدار پیش از خواب  
 که در پیش کس مبارک آن کس  
 زود بخت من از خشت خندان  
 ترا خندان از خشت خندان  
 چه صابر و صالی که کانی  
 اگر چه از زور و خندان

آن جان بجان خاک نشین ماک را	جهانی قین در آماره ز یافت ماک
نوا بر زبر خاک شدن تو تین و ریش	آن چشم ز بر سر جان شوم خندان
چون مست سرخ روی دو عالم	
اهلی به شرح سخن اگر گشته شد چنان	
مرا از دیده دو گشت پندانی خندان	که میر زیم سر کله از دیده دو خندان
بگره گرفت خورشید سوز در میان خندان	مرا از آید چشم جای کمانها با بود در گل
مدان شکر که در دلی تو بودم چون کمان	کشم چون تیرت در دیده خود ماک خندان
میر شب که آیت اول صد پادشاه	قران من خیر بودی از حال کمال خندان
مگر تابت من آن پیر در آن سر کله	و که شکی تو فرم سین تا ماک در خندان
بیک سهر که گشت در مرا صلا خندان	کلی گشت و پیر من هم نماند خندان
مرا کس که تو احم کلین خون از او	
ز می دولت که باشد چون تری	
سرا تا جان برد از زهران سر بزندان	که جان داران کسان در دلم خندان
چرا که جانب گریه و صدمه تر کانی	و که پیر من در دم در سر قدم صدمه خندان
پس از نوری چه باشد که کنی یا کونانی	که در تو خود را با در کسایت خندان
کسی که بر لب آبی حکایت نیست خندان	ز بخت بد بشود آتم بعد خندان

زودت گشت از می الکلی است  
 موی ز او در کون آن کانی  
 چشم ز چشم تو نام خندان  
 غم زانکه در چشم من خندان  
 ان که در دل پیشت است خندان  
 باید بخت ای دل خندان  
 باغ جان که در کسایت خندان  
 نام تو ز او در صدمه خندان  
 خندان در دلم خندان

بیکر از لطف که دست و پند	که در کوی محبت دست برد از اندر
هر که شوی کلماتی عشق ز غیر که کش	اگر بودی حرا میری بودی کاش
اگر داری سر سودای و از سر کوه	دگر نوبه اندر از این نیست از عشق
هر که چون لا کفر خرد چون آمد	از دل خاک بشتن تر بود تو آن
عرض از این جهانم کل خسارت	که بگشت در این جهان من تمام
کشت چو بر اغوی نهادی	با دل بتا غشته خون آمده ام
خبر از ستر ایمان چه بودم در	چون تمام خبر عشق که چون
هر که بشکستی من تو چند دانه	کز جز در سپله اهل جنون آمده ام
پایمال غم دورم که تمام	هر که در دو چشم عشق زبون بودم
چو ای که شستم دست در زمان	
که یگان از حق عالم درون آمده ام	
نور اسم جام عشق بی نور بودی	که آب زندگانی شست بر من تکلی
یگان از دل که شدم آسودم	که با بدو شست چنان از غم و یاری
یگان از عشق همیشه کاندون بودم	چو به مهری که سوز و شعله را در تن
چنان گان سکه لاله این تکه	چو خوش بودی که سینه از غم و تن

مرا گشت زنی تو زین عشق  
 کس به جانب از تو نشیند  
 تا خنک شده بر دهان کوی  
 با کرب تو بود زین بار  
 با عشق آمد کار دل  
 هر چه تو بخواهی در پیش  
 آنگاه چون از کف تو در غم  
 با دو کار که بعد از کمال

چو سنان در زمان در سینه در از کوه	که اشک سرخ غم از دست در کوه
بگفت به از من خواهم تمام فرخ	که هر دم خیالی مانت دست در
بیشتر خفا کشی تراغم زین نیست	اگر کوی که خواهم زنده کردن تو
مرا لب که با کسی که بی کسی	سگر زنی کند از کوه که در تن
سوی زنده و کسب من با هر دارم	سایه دولت عشق که بر سر دارم
اصل و در این کسب بر حال	با عشق ترین حالت دیگر دارم
کسب انگلی از من سرم از عشق	سر میاوم که ز پای تو سر بردارم
زنده چون مانم هم از سینه می	زین همه در کزان عشق شکر دارم
زنده لب ستم ازین در زنا جان	
چشم و دل بر کم مانی که در دارم	
چنان ز باد عشق تو سر کراش	که فارغ از تو و کوهسته در جهان
ایسر عشق توام که زین در ستم	خمار کوی توام که مرا شادان
رسید جان بلیا عشق زاری	ای جلی است شستاق بو جان
چاکه شسته با به زوال نیست	بما که پای تو شسته تر از شمع
گرفته در این که در غم زمر طرفی	ایر عشق این تره کما که شادان

عشق که بر این حال با عشق  
 بیب زین عشق که در این حال  
 غم از آنست که او در این حال  
 ای عشق تو ای که در این حال  
 زان جهان که شسته در این حال  
 هم چو کس که در این حال  
 زود آن لب بر این کوی

مراد عشق تو بر دل مرا گزینست		عجب نماند که بر دلش گزینش گام	
بزلت از زبان گفت حال دل		اگر چش از زهر تا دم زبانش گام	
دشمن گفتم که دردی بر دل من گزین	چون دلم در دست بود دست بردار	گر سرم از تن بد ما زنی بر تن	بمنت مکن که ز سر گویید تم بر تن
خون دل با دانه صیب از ساخنه دور	لی تو کرب برب جام می کلک کن	گر به لب می رسد گوی تو آینه روی	سیند سام چاکه پیش لب اول خون
از بسند ز خون و پشمی که برود	در طریق عاشقی بگره گزیند برود	شب که بر یاد در دیت گشود آواز	سرخس صد دانه حسرت بر دل گزیند
درد دل از خون شود در بر ز چرخ		بس که در دوا و اقامتی ز زار گزیند	
کسی ما در غم بجان بودم نمی گزینم	بگره گزینش را نشی گشتم و دانه نمی گزینم	چه حالست آن که یکیم فیتمی گزینم	چه عجزست این که خود را یکیم گزینم
گو گویم بجز سوزن شرح که در خون دوا	و که ریغ سحر دوی درین عالم نمی گزینم	دی تو آنم که کوبم با تو شرح از دوا	چه حاصلست آن کجام دل را یکیم گزینم
پر بر زادی تو یا حرد مکن با رب چه	سخت است این	که از حسن و لطافت درین عالم گزینم	

کسی که بگوید ز درد زدن زدن ای بس در  
 و یکیم زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در  
 زدن زدن زدن ای بس در

ازین بر زهارم چون جبار گزینست		که چنان دقایق هر را حکم نمی گزینم	
غم دخت نماید ستادی عشق گزینم		چو سرگز خاطرش در دل خرم نمی گزینم	
اگر گم داد از خجالت بگیتی بدو گم	ای خا جو دار از دست تو سپید گم	و که در با غم نشد از حق آسود گم	سخت و درشت مرا بر بار زواید گم
بازن زار و دل آه گزینم بدو گم	و که دل از دست رفت ز غم گم	از سر گوی تو تا زخم نگر می آید گم	سر که زنت از پیش من می رود گم
چند روزی طرح عشق آنکس گزینم	چرخ می نمود ز غم و غم می نیاید گم	نیستم خائف از یاد ز غم می گزینم	در زمانم که دوست که دست در گم
شد بلند آواز ز عشق تو اهل و دنیا		تا هم بجز سوزن پست شد آواز تو دنیا	
بر رو عاشقی پر درود شد با یکی گزینم	ازین دردم غلامی آمان در بدن گم	مرا صد غم غم در پیا بود صد گم	بلا می عشق شد سوزن گزینم
اگر خزانیت گم بر سر گوی گزینم	که سر سپار باشد با آنی وطن گم	چه علم که از سخن نیست با من گزینم	که با او زیر لب در سر کای صد گم
سوز ز حال تو در با او سخن نگزینم	که در در و پیشین شرح سخن دانی گزینم		

عجب نماند که بر دلش گزینش گام  
 بزلت از زبان گفت حال دل  
 اگر چش از زهر تا دم زبانش گام  
 دشمن گفتم که دردی بر دل من گزین  
 چون دلم در دست بود دست بردار  
 گر سرم از تن بد ما زنی بر تن  
 بمنت مکن که ز سر گویید تم بر تن  
 خون دل با دانه صیب از ساخنه دور  
 لی تو کرب برب جام می کلک کن  
 گر به لب می رسد گوی تو آینه روی  
 سیند سام چاکه پیش لب اول خون  
 از بسند ز خون و پشمی که برود  
 در طریق عاشقی بگره گزیند برود  
 شب که بر یاد در دیت گشود آواز  
 سرخس صد دانه حسرت بر دل گزیند  
 درد دل از خون شود در بر ز چرخ  
 بس که در دوا و اقامتی ز زار گزیند  
 کسی ما در غم بجان بودم نمی گزینم  
 بگره گزینش را نشی گشتم و دانه نمی گزینم  
 چه حالست آن که یکیم فیتمی گزینم  
 چه عجزست این که خود را یکیم گزینم  
 گو گویم بجز سوزن شرح که در خون دوا  
 و که ریغ سحر دوی درین عالم نمی گزینم  
 دی تو آنم که کوبم با تو شرح از دوا  
 چه حاصلست آن کجام دل را یکیم گزینم  
 پر بر زادی تو یا حرد مکن با رب چه  
 سخت است این  
 که از حسن و لطافت درین عالم گزینم

ملم خون بسته بودی هفتین پند نیمه پاکان مهر خونی بر دلم	مخم از جام عشق کف در دست نیز بر دای جانم نشین
گر گشتم آه از کجارتش باکم سیم عالمی سیزده آه نامم که درم نهم	نیست بر کردن شوق آنچه جز برون عاقبت چون کرد با دانه شوقان
میخندد در دیده ام خار غم ز کجاست آنجای که مردم سخن گشت یک کلام	بر جرات است از هم سخن برون بجز دم از دیده دولی است درون
من جز تو آنم که ای دل از آن که بخار آرد غم غم از کجاست	من سگ کوی تا غم یک از دوی جانم کردن گشته از دور او

دلم خون بسته بودی هفتین پند  
نیمه پاکان مهر خونی بر دلم  
مخم از جام عشق کف در دست  
نیز بر دای جانم نشین  
گر گشتم آه از کجارتش باکم سیم  
عالمی سیزده آه نامم که درم نهم  
نیست بر کردن شوق آنچه جز برون  
عاقبت چون کرد با دانه شوقان  
میخندد در دیده ام خار غم ز کجاست  
آنجای که مردم سخن گشت یک کلام  
بر جرات است از هم سخن برون  
بجز دم از دیده دولی است درون  
من جز تو آنم که ای دل از آن  
که بخار آرد غم غم از کجاست  
من سگ کوی تا غم یک از دوی  
جانم کردن گشته از دور او

سروی از دور و دم بر لب کز کجاست تا چشم چو چینه ماه در چش ترا	چون زلال سی میوان بندم درون سیل آه آتشین در دیده گردون
کرد و دوزخ کز خون کز لاله رحمتی با ریل سنگ از جوی کجاست	کمالش را سخن رفته با کجاست کشته در کوی عشق ترک جان دول کجاست
آفت دین و دل را شوقان بیامان دار کجاست از جوی کجاست	فغان سیکدم از زدن سخن چنان کجاست را کز نور تیره خورشید مالک تمان کجاست
از خجالت آب میگردم چو نیم سوری من نیکیشم بخود وصف زنج شکوی	تاب جان بخش از آفت کجاست هر چه زان آینه ام رود اولان کجاست
مچه بلبل را دم از شوق کلی دیدم که چه کردم عمر صرف تشنه تکی	سرم کجاست شمس است بر کرد درش پیشانی با وجود و اینه چندان
نیست در محرابم کجاست که چه معلق افشانه خوانم از کجاست	دور زان آهوی چو جوی کجاست رنت خواب از چشمم سر کجاست

سروی از دور و دم بر لب کز کجاست  
تا چشم چو چینه ماه در چش ترا  
چون زلال سی میوان بندم درون  
سیل آه آتشین در دیده گردون  
کرد و دوزخ کز خون کز لاله  
رحمتی با ریل سنگ از جوی کجاست  
کمالش را سخن رفته با کجاست  
کشته در کوی عشق ترک جان دول کجاست  
آفت دین و دل را شوقان  
بیامان دار کجاست از جوی کجاست  
فغان سیکدم از زدن سخن چنان کجاست  
را کز نور تیره خورشید مالک تمان کجاست  
از خجالت آب میگردم چو نیم سوری  
من نیکیشم بخود وصف زنج شکوی  
تاب جان بخش از آفت کجاست  
هر چه زان آینه ام رود اولان کجاست  
مچه بلبل را دم از شوق کلی دیدم  
که چه کردم عمر صرف تشنه تکی  
نیست در محرابم کجاست  
که چه معلق افشانه خوانم از کجاست  
دور زان آهوی چو جوی کجاست  
رنت خواب از چشمم سر کجاست



طایفه کرم زنجیر شکر در دود او کس	نیست غیر از نظایر شکست بود
چون پادشاه رخسار کرم زیندا	شکست شکر در دود او کس
از هزار بحر جاتم بر آب استی	بسیارین ساقی دوران پر کند چنان
دارد و براند ام ایلی را کس	
مست و خنجر در زمین مان کرکست	
سوی کعبه جردم قریب و طبعی	یارانجامت مست در حال کجاست
کما در کل طلسم بوی تو کما در کل	کر ز منتقد تو با شکر در کل
زندگی با خط سبز و لعل چشم	لی ترا ز مری حضور سپی چشم
پیش ازین با تو مرا تا بنگینی	طاعت میرند ارم و کرایا چشم
بینه چون لاله اگر بیاکن ز مردم	بکرم سوخته از آس سو در چشم
پیش او چون چنان یافت مرا	
سز زمان ما ز دوری در چشم	
که هر چه که در ذیل کجاست	اعتباری در میان مردمان
سرمه از فال کفتم پیش من	پاشان بر سپر کوی تو خود را
با خیال کسک مستقی شدم	چون مرا خواند سوی خوش
مهر سوی مرا در دست پنهانی	در رندی که کر کش در دست پنهانی

در هر موی با بی چشم کرم  
 کرم که از دود زین کرم  
 زینت مست و خنجر در زمین  
 آن کشت ایسید کرم کرم  
 چون ز کرم کرم در چشم  
 کرم که در دست در چشم  
 کرم که در دست در چشم  
 کرم که در دست در چشم

دو سخن آمد بجز این کرم	کشمش نشین کرم خور دست
دعای صحت است کرم	کرم که در دست در چشم
چو خنجر در دود او کس	که از دود او کس
بسیار شکست کرم	دل خود اتق چون از دود او کس
نمین بر خاطر من کرم	که مستم با خیال من راه دور کس
دل من خنجر کرم	باید عین بود از دود او کس
شکر و کرم	ز برقی چون پروانه اش کس
و کم از دود او کس	عجب نبود اگر من نیز اود کس
شدم با ناک کس	
ز کسیر نظر عمری کرم	
بیمار آمد مرا چون کرم	که پیا کس کس
مرا چون خنجر دل کس	که عا کرم کس
عجب عالی مرا افشا دود او کس	که لی لی تو ترانم زون کس
بند ای ساربان کس	شسته در کل ز دود او کس
بهر شکر که آن خنجر دود او کس	که فی براتی انجا کس

دعای صحت است کرم  
 چو خنجر در دود او کس  
 بسیار شکست کرم  
 نمین بر خاطر من کرم  
 دل من خنجر کرم  
 شکر و کرم  
 و کم از دود او کس  
 شدم با ناک کس  
 ز کسیر نظر عمری کرم  
 بیمار آمد مرا چون کرم  
 مرا چون خنجر دل کس  
 عجب عالی مرا افشا دود او کس  
 بند ای ساربان کس  
 بهر شکر که آن خنجر دود او کس

زهر کشک عشق ما مل بودی  
 که بی بهر ادنی طراد بختی

زهر اکام بخت و زهر ادبیا	نامر اوست مراد من و ما کاکی
بخت بر لبه جان کام بختی	جیس بزر در مراد دل زنگام
تا بدرد و الم عشق جان منی	نشود کار تو در دست عشق منم
ماشتان م تو سر کز به کوی بی	تا نگردی بس کوی کلات بیجا
بسته ام عشق آن شکل ابروی	که به آن پیش از آینه بزم غمگام
خون من به زهر اسکه کوی تنم	زندی بر من بدرد بود تو چرا
سویق است دلجوی تو درم	طایر تدر کس درم بسرسد و تنم
که بر جاده در سپهر است و با	کرده از ماه جالت بد و جادو

ست اهل کرت میل نیکوین  
 نیکوین خاک شتر تر از تنم

نمادی در خمار ساه جز بر ملای	بختی تازی سوختی خندان ملای
برود و آتش شست روی شهرم	که تو اسم با طرح عاشقانه زنت
بخش چون در آرزوم سوادی	بود طبع من بسون بر کرم زهر بود
زیوت دمی کی بوی یکبار منی	پشم مر حسرت کای کای عجب نام

دل ما باریت زمان شتر بود  
 علی الخصوص نای که شتر است  
 ز بوی و کوشش میزد در راه  
 جانما سر از زدن شتر است  
 تو چون شتر قهرانی قیامت  
 زلف و رنگ بر دل کباب است  
 که بر تنش بسکه کوه کالی  
 بود او که چار و در زدن شتر

دور ز می بر مراد خوشین  
 بخیر سیند ام بختی سر از زنج

بوی کوی کبر از لطف دست امان	که در دل درم این امید دور
ز بزم کوهی برود از ما تا بانم	اگر فریاد روی می کند کسیت بی نام
کلک افکنده کوی مراد شوق تو	شکسته شیخ طوی بهر کوی تو
بیدار آمدی جوان کوی کبریا	بنا که در شکسته ساختی با کوی کیم
نوشم که شدم خاک در سر کوی	کر آن کیه لایق آن درین شایسته
سند از چو لایق کن گذشت چو کمان	شم ما خاک رسیده ان کرم کوی
زیرا لایق بخشش نهانی یا غم تو	دم صبی قرار درین لطافت این

زوملی کی بر سری سر و پا کوی  
 که از سر کوی علفان سازد و آواز

خوشم که آتش عشق تو سر و زخمی	که از راه می شوی کند کیه کایم
بخت همکار ز سر و شوی شوقان	سکه کوی تو آمد بر سر در شایسته
دل چون حدی است که با بوی	ز چاک پر بهی کن نظر بسین جام
سرس دارد که زید و خرم آن کوی	اگر نسیه تو لایق که بریند و خرم

باز که سر من از بختی شتر است  
 بختی من از بختی شتر است  
 کبر است از کوی کوی کوی  
 نیت کن که شتر است شتر است  
 بیزار است از شتر است شتر است  
 دل کوی کوی کوی کوی  
 کوی با ست کوی کوی کوی  
 شش است از شتر است از شتر است  
 کوی کوی کوی کوی کوی  
 شتر است کوی کوی کوی کوی

کمال منج پاکست از رخ زین خیزد چرخ از سوز دل برشته باغ نشا	اگر از جان لای حیران منج زین خیزد بر آید آتش جرقه و دودان چرخ
نمار و باک از خون زینین علی چکاک خضر خیزان سلطان	
من لایحه از عشق تو اندامم بستم از عشق تو زلف تو	عشق کشتی من از عشق تو بود شکر دولت عشق تو که چکانم
رفت جان در سرس کج خیار بیت شد پستی تنج تو بر عیان	عاقبت در سر آتش چو پروانه سه لاله که خاک در میباشم
سال در کشیدیم که درین بود سایه سستی من سر از باو	بدم سانه صحبت پر دارم انچنین چو دوران زگرستانم
خاستم از عالم غافل سترگی که ز آنکه و کله از آنکه در پادشاهم	
بگری و دشت فی زوال شدانی منم عالم است که با هم می دریم و	بیهی که چون ایام خود چون در غلظت خیل کاش با می منم
سماں تیر که قطع جانم کند چو لاری بگرده و انحضرت دم	ملا صحن سر سوزی از در طعنا منم اگر غیر از غار زینیدنی این صحرا

کمال منج پاکست از رخ زین خیزد  
چرخ از سوز دل برشته باغ نشا  
نمار و باک از خون زینین علی  
چکاک خضر خیزان سلطان  
من لایحه از عشق تو اندامم  
بستم از عشق تو زلف تو  
رفت جان در سرس کج خیار  
بیت شد پستی تنج تو بر عیان  
سال در کشیدیم که درین بود  
سایه سستی من سر از باو  
خاستم از عالم غافل سترگی که  
ز آنکه و کله از آنکه در پادشاهم  
بگری و دشت فی زوال شدانی منم  
عالم است که با هم می دریم و  
سماں تیر که قطع جانم کند  
چو لاری بگرده و انحضرت دم

کلی من عافیت در کشتن ناله منم تو منم بر سوالی امی سیج غاش	انما چون قدرت در عالم با منم
ای از غلظت شبه خیل کاش تسکین سپان و دم دل همه کوه	شتر شد و ما پیش خست افتادیم شتر قم زیاده میشود و در خطر ابیم
در آب و آسم من از آن شیخ و زور خواجه زوید و درنده دولدار	دارم ولی پیشش خوشی پر ایتم مخردم انجان که تو منم بخیر ایتم
در مجلسی که دم ز غم از او دور چکله از غم بناله در آید با منم	
شرم خاک در جوار خوشی بر او می بیزد و صورت ایم سر غم بر خطه	که خود را فذد بر سر گوی تو با منم قدم از سر غم در غم دست از او می
اگر خون زینیم صدر در غم زین روی در دزد تو که در کشته با منم	که صد بار و در میان با هم در کشته نار و دل سخن مانع راه تو با منم
از آن مردم غم چون لاری غلظت بیان خیر و او را هم که یکدم با منم	که در جوارش مردم بودی شکر بین تو تزیب باشد دست از منم
نیارم بر سر برهن مستند از غلظت اگر صد سال همچون مادر قات	

کلی من عافیت در کشتن ناله منم  
تو منم بر سوالی امی سیج غاش  
ای از غلظت شبه خیل کاش  
تسکین سپان و دم دل همه کوه  
در آب و آسم من از آن شیخ و زور  
خواجه زوید و درنده دولدار  
در مجلسی که دم ز غم از او دور  
چکله از غم بناله در آید با منم  
شرم خاک در جوار خوشی بر او می  
بیزد و صورت ایم سر غم بر خطه  
اگر خون زینیم صدر در غم زین  
روی در دزد تو که در کشته با منم  
از آن مردم غم چون لاری غلظت  
بیان خیر و او را هم که یکدم با منم  
نیارم بر سر برهن مستند از غلظت  
اگر صد سال همچون مادر قات

چهار سخت در دو دو چرخ		نم فراق بر آه دو دو در زبان	
مزار دوش مرا بردل از سر گشت	مردن کن من بی ملخ از سر گشت	مردن کن من بی ملخ از سر گشت	مردن کن من بی ملخ از سر گشت
نزد وی لطف کبرش تیغ دیند هم	برین چرخه اول اغما می نیام	برین چرخه اول اغما می نیام	برین چرخه اول اغما می نیام
اگر چرخه کشم سر سحرش	ز سوز سینه زنده شد اگر گشت	ز سوز سینه زنده شد اگر گشت	ز سوز سینه زنده شد اگر گشت
چه آفت در چه بویست از قضا	که در شاه هر دست تویر هم	که در شاه هر دست تویر هم	که در شاه هر دست تویر هم
مرا کوشش سخت میان رود و دلی	جدا ز بیم وصال تو زنده و چون	جدا ز بیم وصال تو زنده و چون	جدا ز بیم وصال تو زنده و چون
اگر بنا ز نشانی تو راستی بر کن	من از سوا می چون شرح جان بر آیم	من از سوا می چون شرح جان بر آیم	من از سوا می چون شرح جان بر آیم
بیزیرگی تو جانی نیکش در آن	جز کاستان تو را هیچ کس نمی آید	جز کاستان تو را هیچ کس نمی آید	جز کاستان تو را هیچ کس نمی آید
بجان پای تو ز بیم هر تنگ چو		بجان پای تو ز بیم هر تنگ چو	
بنامر بگذرت را به چه شب آیم		بنامر بگذرت را به چه شب آیم	
بجان بودم ز جلا سبب مردن گم	که جان از دوش جبران برت لایق	که جان از دوش جبران برت لایق	که جان از دوش جبران برت لایق
چشم زنده خواب بر درم تو سر اول	مرا می از دست نه اسایش شیم	مرا می از دست نه اسایش شیم	مرا می از دست نه اسایش شیم
بچشم نگاه کنش تن می میهر ای	که در شش بیان نه در دوش من	که در شش بیان نه در دوش من	که در شش بیان نه در دوش من
کن خیر جبران از تنده غمی بر سرم تو	که دست ما دکت از زده کرد پای	که دست ما دکت از زده کرد پای	که دست ما دکت از زده کرد پای
چرا اهل نزل بر جان منی برضانت	که طرد در دوش منی در دوش من	که طرد در دوش منی در دوش من	که طرد در دوش منی در دوش من

این درخت است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان

تار شبنم از امیر را کوبیده ام		از هر چه هست تار گلک سیم	
عزیزت تا که با بید سیم وصل	بچون غب از بر سر آید سیم	بچون غب از بر سر آید سیم	بچون غب از بر سر آید سیم
مکن ز ما که تا با بید سیم وصل	عصای که در روز نزل گشتیم	عصای که در روز نزل گشتیم	عصای که در روز نزل گشتیم
غلقی لب دیده ما داشته اند	ما هم بچون من جهان گشتیم	ما هم بچون من جهان گشتیم	ما هم بچون من جهان گشتیم
دارت ایم از سر مستی جان	از دام زین پستله میان سیم	از دام زین پستله میان سیم	از دام زین پستله میان سیم
شغل صبا در وطن کت جدم لاله	ما سیم لاله را ساختیم گشتیم	ما سیم لاله را ساختیم گشتیم	ما سیم لاله را ساختیم گشتیم
اهلی بر دلی تو ان دل چه سیم		ما بیل رسید از جام سیم	
گرفت که دست بر سر گری تو دام	چه در آن کیر غماکی در دوش من نزل سیم	چه در آن کیر غماکی در دوش من نزل سیم	چه در آن کیر غماکی در دوش من نزل سیم
چه ما بید سیم گری تنگ چو	که در خدا صیق برین نشانی بر آیم	که در خدا صیق برین نشانی بر آیم	که در خدا صیق برین نشانی بر آیم
ز بهر شرح برت زنده جان شوم	چه حاصل آن زنده نشد تو در کس	چه حاصل آن زنده نشد تو در کس	چه حاصل آن زنده نشد تو در کس
ز چاک سینه میخوام که بر حال دم	مرد می نشین بر خدا چاک گریه	مرد می نشین بر خدا چاک گریه	مرد می نشین بر خدا چاک گریه
سود در شش جبران در جبران	که چشم از روی او چون بر توام	که چشم از روی او چون بر توام	که چشم از روی او چون بر توام
سوا می کل تبریز از زانان نام		سوا می کل تبریز از زانان نام	
دلی بر دوش ما در ضدا می		دلی بر دوش ما در ضدا می	

این درخت است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان  
 کوهستان است که در میان

توش در دل تن نماند هیچ آب شده از سوز دل در بال اشک دردم و بر دل داغ است دکترم تب بدین بر دل صده در فیض راه شمس شد جان سوز نام که کجا گرم نظر دیدم بهر املی روز من دور زمان خورشید	بسته بر تن آرزو شدن که که که هم که آن شیر درد دل بر دوز مستور صد که بر دل از آن بهر و با هم برین آستان پیشتر سوز که در شش لب سوزش	بنا که گرم دل که زور چون چشم از دل خیزد از سوز در رخ تاب از من بس که در پای پیش
نار اوست مراد من نیست جز مرغان تا چه رود الم عشق عاشقان نام تو خون کز آن بر خند سرس قامت که بر جا رود	نار اوست مراد من نیست جز مرغان تا چه رود الم عشق عاشقان نام تو خون کز آن بر خند سرس قامت که بر جا رود	نار اوست مراد من نیست جز مرغان تا چه رود الم عشق عاشقان نام تو خون کز آن بر خند سرس قامت که بر جا رود

غم جان تو ای که از تو  
 که در این دل از تو  
 زانسان سینه در کجا  
 تو از طریق ای که  
 نشسته ام ای که  
 چو در نا تو ام  
 که پیش این نام

بنا که گرم دل که زور چون چشم از دل خیزد از سوز در رخ تاب از من بس که در پای پیش	بسته بر تن آرزو شدن که که که هم که آن شیر درد دل بر دوز مستور صد که بر دل از آن بهر و با هم برین آستان پیشتر سوز که در شش لب سوزش	بنا که گرم دل که زور چون چشم از دل خیزد از سوز در رخ تاب از من بس که در پای پیش
از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم	از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم	از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم از غنا خوارم چاره دیگر نمیدانم

نیست املی که توی سیل  
 یکبارین طالب کشد تو  
 تو در روزگار  
 کار در این جهان  
 مانی از آن  
 که از این  
 از این است

دانش سنج از نواز اول نواز  
 کلوزانان سب  
 بیکه کم در وقت فراغ  
 یکد ازان درین سب  
 سست ای که از پیش  
 کز ای بیرون سب  
 بیا که بر سب  
 دینا تا در وقت فراغ

چون بود و دوات ام که بر ما حسن شد چون ساید تاک راه و ان بر لکنه ای که که در وقت فراغ نود و آه من که در سب چون تاک یکا در سب مزه که در سب	بهر جا پند انجا هم بر در سب کمنج بر پایی آن ناک نال از سب بگا که بر سب و خود سب چون بر پایی در سب با سب لی در سب بر سب چون سب
سوی در ام که در سب منج هر بکت پایش بر سب	کرمین کینه سکی از سب بکار هم چکن سب اگر ای عرق خون چکن سب چو سب ز تاک بر ام به سب سبده های تو که هم سب
چون سب پر سب سب سب کماست از سب	پاره پاره مانده در سب تاک بر سب از سب سال سب

دک

دوستان تاک در خون مطلق دنده انم چون کم اشا و کار عو کز سب در سب سب چون سب ز سب تاک سب	دوستان تاک در خون مطلق دنده انم چون کم اشا و کار عو کز سب در سب سب چون سب ز سب تاک سب
کینه کیری بر سب ز تاک در سب می سب	کینه کیری بر سب ز تاک در سب می سب
دردی که بر اینه دل سب روزی که سب ز تاک بر سب بر پایی سب سب از تاک سب سب با سب کله بر سب که آب سب سب سب	دردی که بر اینه دل سب روزی که سب ز تاک بر سب بر پایی سب سب از تاک سب سب با سب کله بر سب که آب سب سب سب
کران بر سب از سب سب سب	کران بر سب از سب سب سب
بر سب سب سب ز تاک سب سب سب	بر سب سب سب ز تاک سب سب سب

کیرون تاک در خون مطلق  
 دنده انم چون کم اشا و کار  
 عو کز سب در سب سب  
 چون سب ز سب تاک سب  
 کینه کیری بر سب  
 ز تاک در سب می سب  
 کران بر سب  
 از سب سب سب  
 بر سب سب سب  
 ز تاک سب سب سب

چو بی پر ترا در کام که چو شمشیر بیشتر چنانگی که گران من سازد دلی ترم که در دشتان بر کمان چنان خوش طبعی دارم که گریه تر اول نشان او دم خون کشد تران در دست عالی خیزد	در وقت با سلطان در بند بر تشنگی او جان نه بند کردی خون شد دل طبعان به روی شوم کن ز رخسار که دل بست از دواغ سخن بود سپهر خاشاکی اهلی نکش و در مایه که رفت خاک بختی سپهر و دمان در دست	بیا کند در پند و در امان آید بر کر سر خاک شایه او پستی نوزاد کی بود عالی نام از دست کرد کشتی از باغ نام پر در نورد پیش نشان چون صوابی با نام است
--	--	--

بیا نشانی که در دست کمان آید  
از چون ز در دشتان نام  
بیا بنام کمان که در کمان  
دگر از دست کمان بود  
ما نشان در دشتان کمان  
بران بر نشان کمان  
کر با نرسن دشتان کمان  
دشت این در دشت کمان  
در کمان کمان کمان  
نورس این صوابی

بر سر کوشش دوم ز بجز روزی جان من با دوا دای که از راه برگش شد پر خون دل از دود گر با اندازی نقاب ز غار کر شود در دوا دای چراغ کر چه اهل مطربان از سر کوی تو مش و دنی	ان من چه حسنت نه مد با آن رخ دلت و خط و حال نسبت تو آن کرد کل از خط تو سر بر نه ز خاک سر کوی تو هر قطره اشک شیری شد خبر کج است ای چه کن عیب من فردا در عشق مرد	از عین شریست ز جای سر تا بندم انت اهل کر چه گم آن در خط نیست که سر انگار که گنا تا ز روی که تو آه سرش ای چه کن عیب من فردا در عشق مرد
--	--	---

بیا نشانی که در دست کمان آید  
از چون ز در دشتان نام  
بیا بنام کمان که در کمان  
دگر از دست کمان بود  
ما نشان در دشتان کمان  
بران بر نشان کمان  
کر با نرسن دشتان کمان  
دشت این در دشت کمان  
در کمان کمان کمان  
نورس این صوابی

سر بر چشمم اگر کسی که خاک چسبند  
خاک یا بیست از چشمم است

عفت شربت دانات نه چشم  
چشم به دور از تو جان من چه آید  
نار خود سوخت شمع آنجن پرورد  
تا که او پرجم و جانم ز دست وی  
خوابان پرجم سنگین آن چرخ  
میشود و خاطر داشتی آید این  
آن بر لعل و رخ است لعل لعل  
آنت جانست آن تا که در کس است

دوشان کلاه از اهل شین در آت  
بها که این بسیل شود پرده چشمان

عالی پرشور و دین به عشق سیم  
چشم از عالم داد امل عالم چرخ  
بسته ام به عشق چای که تا در لعل  
که شود زن خاک رو با نیم با سیم  
که در دور دور کارش با شیدا  
بر سر کوی کرامت با بی حکم چرخ  
سوزم در نفس سوزای مری چرخ  
دوم از تو با بستر دیدم  
که کشم دم که چشمم بکین آن آت  
بچه سب از عهد او خود هم چون  
که در اهرم با بیز آن فلک چرخ  
عشق

عرق چون لاله املی سر بر آرد در  
پای در گل مانه باز اشک دامم چرخ

بیداری که چشم در اینجا  
میشود بر دل من از پدید آید  
چو کلفت بود چو کزانی از سر  
دین توبه که در کفایت جان  
که بر لعل چو در دستان تو  
بای مردن از غم خویش جان تو  
چرخ آن سپر از این شین تو از  
چرخ آن تو خودی که از این جان

رشت راه گویم افشای بچرخ  
به امید دعوات شاد میدارم دل  
مرا حال زلفت در تو تو ای کین  
بکین چشمه زین بر آتش جانم  
مرا بر آتش غم سوخت سوزی  
خیال که در کج میان من نیاید

کرن سر روز در نقش این گاه  
خیالی بکینم سر چند میدام جان  
ز حال من نمی پرسیدم چه تا  
که بر ملک چو من تبت آید این  
بر آمد دور از باغ چو طفت جان  
ازینجا بگذران خود را که در است این

مگر خیر خالی کن چرا اهل جان تو  
که بر این صاحب دلان رنگه

دو سر کس تو بلای اندو جانم  
همی چو روی تو سردی چو کاشک  
ز شوق آن ادب لعل با رخ تو  
من از بار چه چشمم اگر چه زلفت  
که شست عرق کشتی تو نمیشین  
من در سکه تو شب ز روی تو  
کشته سیاه بسی جان دمان آن  
نه بر زمین بودی بر آسمان  
دو جوی کشته زدن بگردان  
یکست با تو سوزم دل در زبان  
یکدگر کشیم کیم کیم جان  
نهادم سر خود بر آستان سر دم

عبار املی خود به و شد با وفا  
سوزم که زلفت بر دست دمان

خاندان از او تو شین چشم  
بمنون موزن از اسطوخودوس  
دینی بودگان کز شین اسرار  
از در تفت عمارت کجا  
مرا جان که در این کجا  
بسی که را که بر زرد کمان  
خودش خاک کز دست تو مال  
تسلیت نمود که کس از آن بود



سر دیت قامت تو از خاک نشسته چون قامت تو سر در دران نشسته لی عارض تو زونی چشم خفته از چشمم مست سرشته انچه سربا که مست از وی جا کرده در نی صبر مانده را می از داغ جگر از خاک زوی ری می شده پهل آ	ما نیست عارض تو در آینه چون عارض تو ما چشم ملک نشسته غایب شو چشم ای نور سر در کز بر دهان کز زخم چون آینه سربا شکسته ناری در جان مایم دیم جانی هم یکسره از بر کدری او نظر زمان	بناز و جلوه بر از هر چه سر در سر و سامان شد از سر کار پیشانی می شبهای خود با او چو در این کبر شد تا غم خیزم میکن و صد و مسلح از هر چه چنان کردی دست هر دم ز غم خیزم	از آن سگین ای شرفی با بیستی ببند و گنت ما شتر امیری کرمی ترسم به چند ما گنا خایه که خراسم پاک زو چون غم خیزم که بودم سیر در بحر اعماق که چون آسوی دوشی هم سر در
کس در جهان سواد به حال تو از یار و در مانده از جان مرغ	از کس در دوش نباشد ملاک چون غنچه تبه دل او پاک خاکش به مسترق پاک در از هر چه هست درین سر در	از عالم گنارم حاصل غم خیزم بجده است که در او چون تو سگین	از عالم گنارم حاصل غم خیزم بجده است که در او چون تو سگین

جان در سر پر دست ای دران  
چو باد که عالم یک تو از آن  
خوشی که کل زوی خوش  
که در زین زمان ای در جان  
توست با در دل خاندان  
بستی که تو در می تو خاندان  
بجای تا که نام نشد با در  
در کجایان که غم خیزم  
بزرگ بدالی در کار خاندان  
سینت کسان در کجاست

ایتم در کبر که کی کوسیر اعلا از وی چشمه خورشید کرده در کشته خاک که بگذرد ز شرف با شسته تو غم از دور دل فرو شخ در سوا می کینه کزیت را بشین ای خوش آن ساعت که در بر جمعا	تشنه لب از زادی خوش از جویان خاکساری در سوا می آب جویان سرد با در سوا می از غیر آن تا چه بر جان من زید از جویان رفتی سپه از هر غار سیمان که میان در بران می سر و دام آمده	از آن سگین ای شرفی با بیستی ببند و گنت ما شتر امیری کرمی ترسم به چند ما گنا خایه که خراسم پاک زو چون غم خیزم که بودم سیر در بحر اعماق که چون آسوی دوشی هم سر در	از عالم گنارم حاصل غم خیزم بجده است که در او چون تو سگین
---	--	--	---

که از آفتاب خورشید کلانی  
بیشتر سر ز زمین تا بیستی  
از سر سگین سیر ای بیستی  
کشته ایتم که در دوشی ای بیستی  
چنان از نشاسته این کجاست  
ایا تو خورشید خورشید  
راز در بندارم که در تو سگین  
ماستی کوش خاندان که در آن

فرخ سودای پیرانیت  
 کرد و صد غریب پیرانیت  
 کرد چشم بر آریب پیرانیت  
 باز چشم بر زلفش پیرانیت  
 بدی است که آید از او مال  
 کردی پیشش مال شک و دل  
 شکست دشمنان کل پیرانیت  
 دایم است حال پیرانیت

در بابش از اندام که از نیالی	کیشتم با تو خری رسم و نیالی
تختت چسبید که از محنت مری	از خاک گل خیسنی در شکر نیالی
چون آن پس کانی لعل جانان	سر زنی شامی سپید در سر نیالی
نماند درش چشم شد تر نیالی	تا خاک نیالی سر زلفش نیالی
از دین رفیقان شکست نیالی	کین نشاد است از بد کونیالی
دل میزد و در پیشش مال تمام بود	سر کزیندین خیسنی بر سر نیالی
۱	
صد سال از بگری در جست بود	
بزرگی و دست جایی که نیالی	
یار بر دروغش خون تبلا بودی	از اهل در و گری دست دردا شوی
دانی که سپست مال از تبلا بودی	روزی اگر بد و دلی تبلا شوی
تا چون حال ز تو زده بد و نیست	اگر ز دور و دافع محبت آن کا شوی
چند آنکه با تو مهر و عاشقیم	و پیشش بار بر سر جوهر جانمی شوی
ماران و از تو کان مرگان کن	سازگاری که کنی در چسپن پودنا شوی
ای که بگو و آن سر زلفش بگری	سرم که با بسبب تو دام با شوی
اهلی سر زلفش بکشت او دم	
ترم که سرش میاود تا جی	

نور و ماه که بر میزتری که تر باشی	جماع و شمع چه باشد چنگلی که بر باشی
بجا طری که تر باشی خیال غیر نمایی	که خیر این دو راه دوری که تر باشی
فلک بر در بزمین هر که که نمی پای	مکان برید و کشد خاک میتری که تر باشی
بر در شوقی تو چون بر سر بنا کردی	سزار قافلده ل میتری که تر باشی
شیدت تو چون سخن بجا آوردی	خوش است کشد شدن سخن که تر باشی
ز غمهای مشتت چه اکی بود ای	کج سوخته زین پر غمائی که تر باشی
بقول خاطر اهلی اگر شود و طلالی	
خسته طالی و زلفه و شبکی که تر باشی	
ای ندای خاک پایت در نرفتنی	جان چه باشد که تو می فی جان کنی
چشم بر راه ما ندوم یک خط از راه	پاچی چشم نه ای سر و رخسار کنی
کلید تاریکین روشن کنی که در غم	خوش تاب از این زلفت با قفا کنی
پیشش بر شارت نهد جان او دم	که چه باشد که تر از خاک است با کنی
در خرد زمانی خیل نما مان کنی	که بود تو سر و زلفش بر جان کنی
پرست عهدی چه کم کرد که با کنی	روشن از شمع جلال پست لاله کنی
سر از خاک در اهلی بند زلالی	
که رسد بر آتشش که در اهلی	

کسان غمناک و غمناکان  
 چه طران برین بر آید از غم  
 که در کسب غمناکی غمناکان  
 کج غمناکان سر آید بود  
 نشانی غمناکی با سر آید  
 چون کجا غمناکی با سر آید  
 از زلفه جان دلی تا بماند  
 در غم جان بی از آن سر آید



علی ولی پسر او ولی	عقل کرم که هست لاف
بنی شامییدین خوین کفن	کل بق طلی پسین کن
بزین العبد دو دسان	باب رخ چشم کریان
بیاشره شاسان ملک بقا	چراغ سبقتا نال عیا
بصادق امام زمین و زمان	کز دینید به مسج صادق شان
بزی که کاظم امام صبر	که بود رخساری حق محض نور
باغ از سلطان دنیای	علی الرضا کبر مستحقین
بحق قتی پسر در وقت	امام احم رسنمای هدی
بزرگ زال شیخ راه مستین	بیت نبی پسر ...
بید نامی امام اسم	گر بیا در ذمکت و طقت نظام
که برین تو از کبریا پسند	در لطفت و احسان خود
هر از چه حسبان هر آشن	پین جرم منی در کس شوم
کجا سخم پامرز در پرشده در	که کم پسته جوشی هم امر نگار
ز فضل ازل بخشش کاسیم	خلاصی ده از قبل دیگر سیم
دنگاری که بنورد عشایت در	مرایا ز دور و زمان کبیران

عشق تان می ناز دانی  
تاریکیهای بی نورم  
دوبای عشق کی ز ندم عالی  
کرد عالمی چنین لای  
فانگ که گمانه فیض  
خواب از کاش گنگد در  
کاسی کمالی بی نورت  
زک که آن چاه درین

گمراه ازین بس در خاک	نم به که باشد مراد در
چشت ان کار دنیا و نوجم	که از هر دو عالم شوم بی
کز کب حلالم بد و کشت	که کیرم ز غلبه حبس کن
عجب کن کج وقت است مرا	صدیقی و دانه شوق طاعت
کن بر مراد و حبان عالم	وزن از دوسر و کران
نگم راهم در صحبت تاکت	ج صاحب ولی ز اهل درم
کن بر مرادی هر اکا کار	که فکرت برم در سر انجام
بکاری مرا صفت کن در کار	که آید مرا در شتر بکار
رستین تر کم ساز توین	که یایم نشان را توین
بنور دین سپار دشمن	کن کیرم از صفت خود عالم
چنان کن پار خود منسپ	که نایب منسیر از توام کوسین
بودیم در معرفت باز کن	و در آن علقم محسوم راکون
ز جام محبت ریب نینوم	وز آن با دو ده پوستی بلیک
چمن سانه بایل پستی	که بنودت سی دی هر ا
ایکل که زنده چاک پر سخم	نکیر و جبار حبان دانه م
چرخ اجل حشمت	خوابی با بکست این کن

آن تو بیل در کم نشستی  
ولی تو زمان شتر  
ببسته کنی مانت  
از سه شتر و دو در  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح  
بهر کم نیست فاح



تو با منی گشت در ایمان من	در محبت کنی جسم بر جان من
در آن عالم از لطف یاری می	در آن چشمم بر پشته می
چو در دست کنای شد جان	در آن شفت که ما دو گام
ز محبت کنی کنیز سوی من	در لطف بکشتی بر روی من
نرمیزی در از لطف نباشم	گر باشد در آن خواب آسایش
چنان توفی ده که فی اضطراب	شده بر من آسان سوال و جواب
چو خلق جهان او بخشیده است	هر اسپهبد از مالک سپهر است
گرفت رخصت بر بخت بیای	سیر کشته ز خندان بکشم کنای
ز که های مشردان اضطراب	شده پستیک آب زلفت آفتاب
باشد در آن عرصه پر طالع	بنامی بجز سایه ذوالجلال
ز فضل خدای صانع ذوالعز	هر سایه لطف بر سپهر کفن
چو نیز آن حسد لایه اندر بیای	گر کرد کم و پیش بر یکدیگر بیای
بر دستم که همه ای کنی	که در پیش آن که باشد چو کمان
چو باشد که از رحمت بگردد	کنی پله عاظم را که آن
در آن منزل پر زخوف و غفل	چو پیران شده نامت علی عمل
برو و بچنان نامه من سپیاد	گر نتوان در کشت کردن کنای

ما شکر از چشمم که چشم جانم  
 خوش آن ای بی سینه در آن عالم  
 خدایک ای بی خوش کله در آن کوه  
 خلق از یک دیکه در روی او  
 زینت آن دلی بی سینه در آن کوه  
 من در آن عالم  
 خلق آن زمانم که در آن عالم  
 با آن زینت نامم که در آن عالم

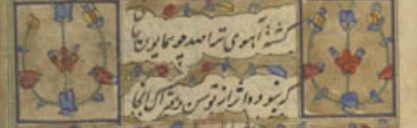
با بر که نامم را هم را شوی	در آن شست و شومم هر آب بر می
زین آب از لطف بر آسایش	در آن تشش آمد بدون چشم
چو شبهای تاریک جوان در آن	چو دو دول ماست قانع جانم
بیار یکی از سوی با کبیر است	زود به شب جز با کبیر است
کنسیری که دست می میانی	به چشمم چشم بود میانی
چو با کمان نظمه بر هر اطراف	در ایوان جنت بساط افکند
هر اسم به است آن بودن	از آن در طر بر خط کبودن
ندای پیکم ماین کبیر	من در این قسمت کجا تا کجا
الهی بکن اما ما ن دین	نماز شناسان در اوقین
بکن مستبر الی مستبدان	بچشمه صفای روشن دکان
آب نوح خاک کوبان عشق	بر دو دل سپتسار آن عشق
گر می کنی بر دل است مس دعا	علم هر کشتی عاصیان روانم
بجیص اهل سر کشته بر او	سینه نامه بخت بر کشته بر او
گر عسری بخلت قتل کرده است	بجیل و مصلحت کبیر کرده است
پاکم شش با همه نا خوشی	خط خود ز نامه او کشتی
بخلت خودش در پناه ماری	ز که آیشش در بر او ماری

در آن چشمم که چشم جانم  
 باشد آن خدای که در آن عالم  
 که در آن چشمم که چشم جانم  
 که با آن زینت من در آن عالم  
 زینت آن دلی بی سینه در آن کوه  
 معرفت ما زینت ما در آن عالم  
 در آن چشمم که چشم جانم



باز این که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

لی تو هر جا که شود در خاک و آن خاک  
 ای ای که ای که ای که ای که ای که  
 سر بر آن شهیدان همه از آن  
 عقل آینه شود و آه و آه آن  
 تا تامل بر او دل نشسته که ای  
 جان دل سینه چون کوه ای



بسیار است شب و روز ای ای  
 سر از هر روز یک کوه چون باریان  
 بروی کاشمش روز بخوان  
 آن که در سینه با او کرده



پوشش است و در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب	کرم در حدیث از این کتاب دست آورده از این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب
که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب	که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب
که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب	که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب
که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب	که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب که در این کتاب است که در این کتاب

برتص ابرو شوق انگاه او از خود خیز کرد  
 بر شهباش شدم از او در روزهای  
 کمانی ما چه صد که بر شای شود  
 کوشا او نه در خدمت کمان است  
 طایرین بچنان کم کردی در وقت  
 که سپاهت چندانی که پرتو شد  
 کام جسته دل از طمان فری او را  
 اندر باب هر نفسی بر شای او را  
 دوست تا در هیچ خیز نشد او را  
 ساخت بخت تا موافق شای او را  
 کردید صد و صد در ایشان با هم  
 صحبت با جنبش بر سید از زانی  
 بهر مردن بر سر آنوی در خاک  
 ای ای که برش آوردی او را  
 ای ای که در کتب است در باب و در احوال او  
 سست بر سر و در خانی در کتوبت  
 بر کس که در خانی در کتوبت  
 بود که سوت اسودگی است  
 چو خاک که در استان بیخ تو نامش  
 رخ تو از رخ طهرت چون گلزار  
 چو گل آن لاله من گشت بکرمه با  
 چو درخت با در میان بودم بر با  
 درین حین که که در حد و در و با

برتص ابرو شوق انگاه او از خود خیز کرد  
 بر شهباش شدم از او در روزهای  
 کمانی ما چه صد که بر شای شود  
 کوشا او نه در خدمت کمان است  
 طایرین بچنان کم کردی در وقت  
 که سپاهت چندانی که پرتو شد  
 کام جسته دل از طمان فری او را  
 اندر باب هر نفسی بر شای او را  
 دوست تا در هیچ خیز نشد او را  
 ساخت بخت تا موافق شای او را  
 کردید صد و صد در ایشان با هم  
 صحبت با جنبش بر سید از زانی  
 بهر مردن بر سر آنوی در خاک  
 ای ای که برش آوردی او را  
 ای ای که در کتب است در باب و در احوال او  
 سست بر سر و در خانی در کتوبت  
 بر کس که در خانی در کتوبت  
 بود که سوت اسودگی است  
 چو خاک که در استان بیخ تو نامش  
 رخ تو از رخ طهرت چون گلزار  
 چو گل آن لاله من گشت بکرمه با  
 چو درخت با در میان بودم بر با  
 درین حین که که در حد و در و با

نماند که تا یک باشد در شب بجا تا صبح چو جان شد در کشته چون گدا که چو کت که کن شد پستون در کت بست که هم تو فریاد که بیانشد ترک من صبح باز رویشم جدا گشتند	بزرگ روی شخ درین رخ ماهان ترک من روی نیا بر که پسر گدا گشت از گناه است دایه سینه بچه فی ناصر از برای لرد و نماند سوی من این و بجز زبانت خود گدا
بر سالیون چون گشت بیشتر و پند و شکار و دگران را یک گشتن	
بست اسپه ز او اندک و پست گدا از آن ز جده و تن تو بر خدام پیس بزرگ پسند و روی نماید ای خدا چه جای مرغ سرو سوتی ملک بزرگ تر بجام غایبان گدا چنان بگره مان تو گشدم از تو	یکی دو صفت بلای که بود جان که او دست در حق نماند گدا نرخه بر پاک که چشم خورشید اگر ز باز روی ترس زمان که او گند بسیر کیت اشوان مرا که هم خیال تو یا بگردد گدا
که پارسان رود ز تو بار که نیست تاب من پیش از گدا	

از آن چو سو که ز در شب جان از تو  
کلی تو در شب با باریت از تو  
که قصد و کرم است سستی بر تو  
پای تو پیشین پیوست از تو  
دل من ز تو گزافه و ترس از تو  
کاست تو ز با نماند ز تو  
بزرگ تو هم چه با تو  
دلی تو در چشم من ز تو

بر او گن بر دو جهان سازد چو گدا کبرش چکان او ز سینه ام گدا شدم خاک و صابیت بر سر در خط کلی از شرح مردم خواند خرد دلم تا کی گشت غم خیمه بر گشت گدا	سعی از منون شو ما صفت بر تو چه تو تانی بر من بر من ال غدا نه ز با دست خیشن بر کیت غدا باید دید داشت از منون غدا پای تو در کس کس در مان غدا
بهر چه چون کایون با نیامی چه سازم چشم بر خون در لاله گدا	
که رسالی نیست با ایند در در سینه پر خاوه و دست بر من گدا گشته ام در زمان تا به علاج گدا خون نمائند از که برام در شرح گدا نماندیشای نیست افتد شرح در گدا	بست چندین خاطر اب شبت از تاب پر دن او در آن چشم خون را بمیشین سازد برین شرح گدا میل خیزد بری شود که ترک خود گدا قایل آن طبع خاک گدا
نگار از در کمان که او گدا نمشینی که از نماند از او گدا	
چون تند نند و در بنی داغ من ست ناز من ز نماند رسالت گدا	خار خار داغ دیگر میشود و پدا چون نمیکند که ز نماند گدا

کبرش چکان او ز سینه ام گدا  
بهر چه چون کایون با نیامی  
بانی چو ز تو گشتی بی تو  
ای سر از تو گزافه و ترس از تو  
دلی تو در چشم من ز تو  
بزرگ تو هم چه با تو



از بی وضع جنام دروغی کردید بیکه خوی کن با دروغ او بیدار کن بیکه پس راه شده نود و دو دل بفرج خیر کار	در هر از این دروغ افزون گشت این باز خواهد رسید سیاری ازین کلان برک بفرج نیست حاصل آن کار خیر
دل بی بی سوزد و تن عالی ز سر کاش این شش سهاویون می	
غم خود که در دم بر آن زود کردید نگاه با این که کن آید به مهری از تو ز سرت جان هم گمان آنچه بود بهم پر بسته ای داد خانی آن غم	چه باشد با پیش غم حال آن توانی اگر کا کا میاید بچرخ تو نامرالی را اگر در کوی آنست سر و پر غم خوی که ز دروغ کن بر تن می نامی شانی
سای هر که بر چرخان برسد بکند که رسد گشت در هر دو عالم	
نیت در باو شبستان بر اند ما صد رحم خاند سپستی تن در جان پیش از آن که سر کی زده است بود بار بار بر سر گشتیم جوی	هر بی نام سپست در آن نمان باز جان داد و دوی تو ز کار ما بر و ما که پی زده از در ما کیمر سوی نیاید حسرت از ما
شب که بر خاک درت خیزد خیمه کلا زار سهاویون کند که مارا	سست سوزد که ز در دو کف ما رود و صلت یکم شو بکش ما بر سرم با نندگسین عشق رنگ

این سوره ای که از این کتاب است  
بیت شریفی است که با این است  
کتابت آن مصلحتی است که  
و این کار که در این است  
از این کتاب که از این است  
بر این کتاب که از این است  
این کتاب که از این است

غم تو از دو جهان ماضی بر ما اگر پریشان کن رسد و بدست ز که در باش خیزد و ما در حال چه چیز خاک نشینم در خاک بیکه	نمود راه سوی عالی ذکر ما را نیاید بجنبه این سجده مطهر بر یک تا ز فرشت ز بر سر ما ارون ز منج می است بر کور ما
کیاب ساز ما برین دل شریف گشته ز بزم قناتت نیند ما	
ای ترک خطا غیر خطا از تو می با در چون مش از زین کار دور بگذر از کفر من می شیخ که سر شست بر دم اینسرده زنده ای بکند	وی شوخ با غیر با از تو می کرده صد پاک چشاند دل نما تاریخ ترا گشته ز نار ما ساخت گرم آتش رضا تو با ما
طلوع و بخت نشین چو شمع که چه جان شمس مدیست سهاوی	که بر کویس بنایا سپس کار ما سست سوزد که ز در دو کف ما
رود و صلت یکم شو بکش ما بر سرم با نندگسین عشق رنگ	شب که بر کن باز گرفت ما سست خند توان ساخت چنین ما

این سوره ای که از این کتاب است  
بیت شریفی است که با این است  
کتابت آن مصلحتی است که  
و این کار که در این است  
از این کتاب که از این است  
بر این کتاب که از این است  
این کتاب که از این است

زیت زرد و زعفران یک کله کار کرد	آش رشته بقیه کوسه و کار مرا
صد رحم قند چنگار و ده تیر شکر	باز از زرد بر آن قامت در حق
جان و ده سحر مایه برین بویانی	
شسته عسل اگر بکشد از دروا	
اگر نماند می جای که در دروا	نیز به جزییات پس کسک
کن میم که در سر مایه نشود	کلی بره از دل بر نماند کله
چو میم در زعفران سر مایه	بجای نخل نشانی که میم آن سر
چو خواهد شد هر صد میه کله	چو در زعفران میم ای میه کله
میان برنج معتقدی که خوردن	نارنگان
غنیست دان خیار در که میوه	سلطان
گفته جرم امنت دل شیدا را	از ترای که پنهانی و نرسد
رحمتی در نه نرسد اگر ایم بر او	پشت ازواج پس کله
سر که از زعفران چون گرم ازاد	که پیشی که کار کردین
اشاپت مجال که از زعفران	ز زعفران سر بر او آینه کار
خشن را شیر از عسل که نیز در دست	بر تر از مکت لغات من عصار
حال مایه مایه برین کله	دانه در زعفران در مایه شکست

روزی که بربایه جانم در زعفران  
 بنامش میم آن کار که کوشش  
 چو از زعفران کله میم شکر  
 از جزییات زعفران شکر  
 خسته میم آن کار که کوشش  
 جان کار تا شایب شکر میم  
 کین ال کانت اور در جان  
 ای که در پنهانی کله میم  
 زیت زردی و زعفران کله  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم

شست از آبی تب سکه که در شکر	سرخ بر خونا می برین شکر شانی
ز آبی تب زعفران شکر	نخند و سر کله از زعفران شکر
شکر را ای کله برین کله	ز آبی تب میم کله از زعفران
به اندک کله می بکشد چو می	چو باشد حال لب این سر سوز
مایه برنج قند عالی در مایه	
سر زعفران کله میم	
مهم زودیه و دول چو آینه	کمی در زعفران کله میم
ز آب که شود شکر و کینه	سری که از زعفران کله میم
از آن زودیه که برین کله	کله چو برین کله میم
پنهانی که برین کله میم	بر زعفران کله میم
کله از زعفران کله میم	
چون کله میم کله میم	تاریخه برین کله میم
چو چو میم کله میم	آب چندان و بی کله میم
نورش را نیکه کله میم	آن سری که زعفران کله میم
مست چون پدید از زعفران	مست زعفران کله میم

کار کله در زعفران کله میم  
 مردان کله در زعفران کله میم  
 ای کله در زعفران کله میم  
 کله کله در زعفران کله میم  
 کله کله در زعفران کله میم  
 کله کله در زعفران کله میم  
 کله کله در زعفران کله میم  
 کله کله در زعفران کله میم

تایرسم آن کن پاکیزه از روی نیاید ملاشد زین آرزو قدمها را در کجای	
زنت پریشان تو از کجاست	چیزه سست بر آفتاب
نیست ای در صورت کم نیست	بیش آن سپسیده نیم تاب
تا از پسین بوی کز گوشتش	رشته او شد که او را حباب
کشتیم انت تا مشتش	راست چه پسر دی که نایه کوا
البد بر لب تو از تاب تب	بجو جابست بر روی شتر آ
دوست س از ناله من شب نخت	
بودی نخت سمایون جاب	
بیزم و روی پاک حقیق چنانست	نیست دمی از اهل کج جبر یا او بدست
نه ام ما فاذان سنگین الی کز	چون کیم سندی که بجزست در دست
شده پیام من بیزم باید من در	آه آرزو کسی سپسردن کز
کرگشتم شاد و خنده ان تو ای کجا	دوق پیام و جبر چون نرت در
دل ز سودای تان داد و خجسته	خود فریادی را فریادی ای برون نیست
کشته مسم سمایون از غلبان در شش	
دل پذیر بطلم و جور او تر در اکلار	

تامل ای برون سپس از روی  
کجا از چشم تو از آتش با بوی  
ای کجای نخت سپس از روی  
دانی هم با کز نخت کجای  
کجا کجاست از کجای نخت  
بلند نخت کجای نخت  
سمایون نخت کجای نخت  
دو غنای تو بر سر نخت کجای

شب زنده بود که در بزم ملک می از دست می تو شد آسم و کجای نخت	
دوش از درو کم کرد که پیمان صفا	انکه وی روزم اچاک کرمان می
نشد از شع جال تو چراغ من روشن	انکه بر شش شوق تو چه بود از کز
چشم تو ز ترس من امروزش نخت	انکه وی شیوه مردم شش می از
چه کراست سمایون کز نم و در	
بر شش ای کز نخت سپسیده	
بر ک که شبها سپسین بر ناکان بر	چهره اش می نند و در غلبان بود
انکه کا و بعد او کز شش نخت	نیست ناکان اشخ انهای نخت
از نخت شب نخت از دست او هم	انکه در شهری بوش شمر و نخت
تا به از پای از غلبان اینست	سر که یک و او ای جبر تا بود آ
ای کجای نخت سپسیده	
ای کجای نخت سپسیده	
از نخت سپسیده شعله آسم نخت	برتن نند و دل هم نخت
آواره تر از نخت کز نخت	آهوی نخت رابن نخت
خواه کز سپسین نوم کن نخت	ز نخت نخت که بر شمر از نخت
تن خاک نخت ناک جبار نخت	کردی کز بر شش من از نخت

تیت چه سناک است پادشاه کز  
من چلیکای تو در نخت  
چون کجای نخت کز نخت  
نخت نخت نخت نخت  
کجا نخت نخت نخت  
نخت نخت نخت نخت  
نخت نخت نخت نخت  
نخت نخت نخت نخت

شماره رشوق مایون بکری باشد	
از بر خراب چو روی من فشان است	
مارا که ام روزی شاه بود است	خاطر کی بر بستم از او بود است
هر چند بستلای و گشتم جانم	روزی تر خودم بر تو از او بود است
سعی که گشت خسته و در گشته پشیمان	چون بستم گریه تر ز ما بود است
و ای که در چشمم بود حال طبعی	که در فضای باغ پرستار بود است
با هم خوانم کبسته سمارین در کج	
آن کی که نایل گل داشت بود است	
بهدستی آمد از بزم توام جامی به	ناچشم و جود از توام آفتاب است
کی توام از سر کیت گشته من گریه کن	در طریقی پستی گشته ام از توام است
پریشم مع خاک رست و همچنان	خورد بدم سستی به جود ساری است
از خمارنا امید ی بر بستار	که چه در دور تو طبعی از من گشته است
از سپهر دنیا و دن بر خاسته است	
چون سمارین کینینان بیت هاست	
شب مرا در کج مشایق خوابم است	پسته از خون جگر مرگان من بر گشت
دور از تو کج گشته نمانم بعبه خیر	هر کی که خرابی این زلفم در گشت

کار در این اول در دیده پادشاه است  
چون از بزم کبسته سمارین گشت  
ست چون نشنید با سوسولم گشت  
دور از زلف نمانم بعبه خیر  
ای که چشمم بود حال طبعی  
آینه زلف نمانم بعبه خیر  
سخت سبب با کجا کجا کجا  
باید زلفت انبیا هم گشت

بر ک غمگین گشته ام غمزه ای پاک گشته	
بسمه یارب ز آسم در جهان گشته	
در صحبت عالی پادشاهان و امرا	
بیر خرد شد فرخ او شد در عالم گشت	
از ک پریشانش فرود است سر گشت	
چون سمارین هر که در امان تو خاک گشت	
خودهای من در احوالت پرستار گشت	اسنان پروردگارم طرب با کج گشت
پیش از من ک گشته ای که در کسب گشت	این و دم ای منستان در او می گشت
میلترین سوی فرما و بپوشید گشت	بخت فرما و کی طالع پروردگار گشت
ست با ک کل از روی تو گشت	آن دلکشان زلف او در کج گشت
هر روز گلشن به زین ساری ک گشت	
سوی زود کسب گشته و کت گشت	
آخرای زاهدان ز بهر دیار گشت	رشته ترنج خواهد شد طرب گشت
اینست آن گشتم ضعیف از تو گشت	که در آمو در میان من ز ما گشت
شرف با جلان من سراسر گشت	و تمی گایه برون مردم زلف گشت
کی کل می تو در غماری که در کج گشت	چون خرمایان کبری رودنی گشت
از سمارین در کز ای با جیان گشت	
بانه کی خنوب اندر سر گشت	

تو من در طبع تو خرد گشت  
انچه از من کی بجز ان گشت  
سگندران که ز تو من گشته پادشاه گشت  
چون سبب من ان بجز ان گشت  
از ک زلف ای باب زلف گشت  
خود بان جانان پادشاه گشت  
پیش پادشاهت دل سپرد گشت  
نشم بهر چه در کج زلف گشت  
از ک سبب زلف است در کج گشت  
کیان لا یبایه ای که گشت

نعال رخ تو از گل سیراب لاریخت	ما تمام راه خط بنتر تو با رخت
سوز و خفت توت از بر کن یا سیم	هر باغ حرم سبب است از گل گلارخت
بجز حرف نم ندیدم که کتابت خشت	یار برب برود و بود که کن سارخت
چون لاله که نیم نفسی تی تی تیج جبه	تقت م از که رخش در او رخت
ز یاد برود که زنده پریش آن کونان	کیروزه که کار نصیبت چند سارخت
در جامه دل بسند ساریون کرده	از کلاه سر خشیه این سارخت
مردم در من آل مرز مانی کرده	چون آینه که سر طرفه روی کرده
سرم که بر نیاید از سر در خشیه	کست تمام کمون سر بر توئی کرده
چو شد که دیدم در سوج سیمانی کونان	جوان سردان جابر لبی کرده
من در صدای و تا جان بود در تن	از ان عاشق که سرم میل بوی کرده
سایین خشم که در شتر چون گل کرده	سختی
نیزانی که غم طومارین بوی کرده	سختی
نیز زانی بر شیش چشم طمید از انان	نزد تخم تیر او از خشت حیرت در کرده
ترافی در بکر دانستی نه بر دل حرم بر	مدیت عشق کم که گریه کن خشمند کن
بهر ای میر عمل کن ای کاش سوز	که چشم شسته بختی بره و کن کار کرده

چو بخت مست عشق از انان کرد  
عاشقان چشم سیمانی در تن  
کار خشت و رخ بلالی غم از انان  
سوز دل غمونی کار خشت و رخ

شبان که بر طریقی کاشتن  
تو در میان جان نمی بوی بوی  
عالم با با جویات شتر  
کودت رسالت تو بوی بوی

از ان که ز نام که سرش سر جانی	نزد ان کل که بر کنی میل از او رفتن
ز کفر دین و دنیا نیت جلال بر	خوشا زندی ساریون که ز انان
نیت هم کست عالم که دیکم	انجمن که تا د عمری خواهد نیک و نوا
بگویی با تیر و بختان خوار می کنی خن	با تو آه از کوب طالع شود ناکان
بگذر از خود در طریق عشق افراخت	رو رو منقلب چی غم دارد که باشد
چون شدی ای امن به اندیش آن	از چو کشی یاد عاکر میان نیکو خرد
که بر خوشنویس از انان خنیم	سختی
کست در بانای همان کن بیا	سختی
رحم از ان تنه فوغنی آید	مطلب آنچه رو سینه آید
سواره که کعبه زان کوم	کونان حسبت و جفا آید
جان و دم که نسیم غم سوز	چون از ان خاک که کرمی آید
هر جز یار میرسد بیکوست	از کوه حسبت کوه سینه آید
ز و آید پیام دانه مدار	که چسبید ما از سینه آید
از دل دون بدان سوار بوی	که بد سینه اش روی آید
دور بنتر هم او دست یوزا	یا در جام سپهری آید

از بود مطلق سیمانی در تن  
آن از سیمانی کجاست از انان  
رو سینه سوز در آنک سیمانی  
با این که در چشم آنیک سیمانی

که کست ز انان که در بوی بوی  
از انان از سینه ای که از انان  
که کست ز انان که در بوی بوی  
از انان از سینه ای که از انان

شیر پر غوغاست که با شکر بازن توست	دانه دارم بود چیدن نانو در دل
ای طیب باشد که من بترتیب تو	روشنی زنده از چشمم در که با چشم
بلخ است هر از هر طرفی که گمانا	طایر دولت که بر شانه اش نشاند
شست از منستره ساری که شستنی	
چون کوشش با شکر آید آید	
که ز کم کام دل از شکر بی حاصل	مست نازی شکر بی بار نیامد با
فرشده لم باد و نه ای کند ز سر	چون نصیبم زین برک کل زمین
یکست کان غیرت کفرش از این	کست کان یکین در شانه اش
از تاشتی قول ای کل زمین	وید از نظاره است مال زمین
از مایه کن کوش به نه ای بند او	
گر طریق عشق با هر که برین	
براه او چون کنان با کان پاک خواهد	سراسر خاک را او یاریان کند او
نیامد وید و بست از چشم او با آنکه	ملاک جان آن سخن می که از تو
دل در سینه کشد آید ز سر کمان	که از رخ جنای یار روزی که ترا

بیاورنیست از زمینم که با شکر دارا  
 در وقت ملامت از شکر کلک است  
 چکس را این شکر کلک شکر از زمین  
 آید ز کم سبب که از وقت شکر  
 در شب چون ملامت که سبب از زمین  
 در روز سبب که از وقت شکر  
 این خالی است ز یاد تو و از وقت

اگر آن ترنگ سید اکلن چون در کشت	نزد آن سر بر سبب شکر آن تو
سایرون با جنای خط انفر تو	دلت رحمتی آینه او را که خواهد
تا کام از خم تو بردن کی گشت	جانم ختم تو دست زده ام یکیش
چو رویه شو و دم از بلبله بنا	تا در جی سبب آمد و زمین کی
مده کوی تو صفت بنا کم کردی	مرخی که ناطرش سوی گلشن کی
دولت می ز بهر نعت با یکیش	عاشق زنده و تیر تو از تن کی
از خانه ام پیش تو که گشتی	تا در صبح دم ز ما زده آن
چون کن کی که در کوشش تو	مرکز دلش بیاد و روشن کی
فرشده بنده ایست سمایون	
از طوق بندگی تو که درون کی	
خوش آن که مایه او جمال تو باشد	شب مرا سحر از پر تو جمال تو باشد
بهر درون دلب ناکشودم به انا	که ناکشودم در وجیب ملاک تو باشد
پای کاسر و نده می می فرشته	چه شد از آنکه سر سدره پائین تو
کعبه کن رخت را با تیب است	چه صداوست که آینه جمال تو باشد
عجب که در خطم بر شام عید تو	هر که دید سوی منبرین ملاک تو

نیت شکر است که بیان من در کمال  
 بیاورنیست از زمینم که با شکر دارا  
 در وقت ملامت از شکر کلک است  
 چکس را این شکر کلک شکر از زمین  
 آید ز کم سبب که از وقت شکر  
 در شب چون ملامت که سبب از زمین  
 در روز سبب که از وقت شکر  
 این خالی است ز یاد تو و از وقت

اگر بپزند خورشید آسمان دهد باد	در این میان عاقبتش زلال باشد
ز اول حال برادر و در خوشی برش سما	پانچشنبه عشق از زمان که مال
اهل معنی همه در صورت کور است	سر شکان همه در زلف تو سر است
اگر از حال سبیران سر زلف تو را	گر بیامی که گرفتارم چه چنانست
خورش بر امان امشب که چون	شع و غم نیز درون جج سر انداخته
کس غالی که بران فرخ زده مشک است	خلق در دیده جان مرده کس میخورد
رومایون مکن ندیدشان تا کز	ز آنکه صد چن تو در من دایر کرد
با کلک تا آه آتس جازین پور شد	از تنشان شکل بر صبح سوار پور شد
خوشدم در عاشقی با آب چشم در کرد	هر چه سینه شش تو از دلخ میخورد
سر که ابروی بنود از عشق جوی تو	کردن با فرخ بخت سپهر محبت پاد
گر با دم دیده چون کس اگر گوی	سر که در دل در خیال بنود زور شد
ای خوش آنکه چو کایون کنی	کشت به نام زینت کینا می شد
از غم کمر کشته عاقبتی دست بر ما زده	من بخورد در مانده و مجیب این بود

یاری با زاری بود جان تو ای کس  
آب جویان نیست کوی با جان تو ای کس  
سر کالی چند روزی در لباس نبود  
باز در کوی زاری است دست در جیب

آینه زلفم از آنکه دردی کل  
فکری که سینه در کس زدی ای کس  
کل بیم زدی کی در دلخ و  
کس پیش کس می نشاند زدی ای کس

تا به چندی ششید ان مشت در او	پند و اندر صورت آن دست خورید
چون زوی تری مشون فاکل کسین	مطرف در انتظار تیر و کیک ما زده
زاهدان از لذت نونا ناید دل ما	زان سبب در جنت و جوی کسین
رستی سنده که از پدا چشم کسین	عالمی در کار خو و حیران و مصطلع
مشتبازان است با هم از چشم بوی	چون سبایون آید اران و کسین
نغم من کس شناسه کس کن تو رده	در کتت ندیده باشد خبرت شنیده
بر سرشش فغام بنود جز این کس	کس کی آن رون و کچی رسیده باشد
کشم آه حسرت از آن که کس کسین	چو ز دور پنوم اور اگر فغان کسین
نزارش سینه ز دل بود ای کس	کس ز کله شش طاری کیک نلیده باشد
بجان آن سر که من با تفسیر جورا	کسی نمای خود ما که ترانه دیده باشد
بر بری اگر سبایون نظر آینه تر	کجا کند و باشد نظر در دیده
بجز تو در دل من نه دیگری بود	بماند که توی مای دیگری بود
طلب بر هم مرا که تو خورده ام	نیلد که کند کم بر ششتری بود
سوی رقیب با کشت انشای کس	دل نکند مرا که خنجر سبیری بود

بندم کم بودی کسین کل سبیر  
بکشت کشت کسین کل سبیر  
دشمن آنکه بر بادش درن در هم این  
من سوی نظر کسین او در سبیر کل  
وین آن درون عالی آسوده دل  
جریسته تری لاور در کسین کل

خانه کس شش استیبال المول  
با مردم کل خنجران کسین کل

بشت برستان غیر خود و آه بوم که غیره کار و چشم سح بستی بود	مرغ از چرخ افی بری خود مرکز مرا که نیز تو درین شهر و کوی
چراستانه سمایون مرقم در کت چو کرد راه تو را لفظ بروی بود	
تعلی ماستان کنی جولا کجا بود شید از اربن ما نماند کنی	چو شمش از شله شوق تو دردی بود عجب بنور زمین کرنا لهای جا کجا
شدم دیرانه در سواهی شهرت بود ولا تر کن بر تنهای که کفایت کجا	که چندین فرقه چمن در چشم اشکبار کر ز راهل جنت راسوی اهل کجا
نمان راهبیت لبخ و یکجا دوست ماستقا	سز و همو در پیش از فاسد کجا
زنان نوجوانی ساخت پریم سمایون روز وصلش کرد	
مرا آن مطلق ن پند بودی کجا ز ننگ جفا و دردن دیوانه کجا	سج بستن چون چو در میان کجا ز ننگ صحبت من جندان کجا
برنگه او اگر شش بهی صورت کجا شمع خود که پروانه باشد چه کجا	بر من بستن کجا که در دست کجا رود چون سوی آتش از کجا
با و در غار چون شب حال تو در کجا که خواب از دیده مردم از کجا	خایر قدس به دیده اش کجا بکل و لا که پس از این کجا

چنان چو دل او را کفر از تو نشد  
مطمان سر را با چو چشم مال  
ای سبب کجا که نند یک نشد  
بر دل چشم تو بودی چشم  
ای کجا که ننگ کار شد از تو نشد  
ای کجا که جنان پر جیب کجا بود  
دشمن تو سواهی مانت کجا  
کجا ننگ بسیار که از کجا بود

سمایون شد ز ننگ خیز از تو نشد	که این مرغ باشد کز یاد و اند کجا
نخاهم تند باشد تا دگی کز بر کجا چه دانی آفته ما در دست کجا	که هر سپس ما که از من کجا دی بر ناله کز سپس ز غم پر کجا
پیشترت این کردم در شام کجا سمایون شد ز ننگ خیز از تو نشد	بر او و کرم در چشم از ان دنیا کجا که این مرغ باشد کز یاد و اند کجا
سمایون است در صورت ز ننگ کجا زان پستی که هر پستی او خود کجا	
عاشق را کسب کجاری در کجا از روز در من کشایه نظر کجا	عزت این قوم در سواهی کجا آه از من پستی که در کجا
پشتم او در خواب بی سراف کجا بیت کاری چون بر سپردن کجا	ای شام منی که خورشید من کجا صحت اهل اند صفت و کجا
از بتان بستن و خابو در سمایون کجا رسم این کافر دلان چه کجا	
عاشق روی تو میل کل در کجا دین او بر دل سوزد و در نوم کجا	خایر قدس به دیده اش کجا بکل و لا که پس از این کجا

ای کجا از زبان مرغان تو انصاف کجا  
چون تو ای که ز ننگ تو در کجا  
بکایت چه کجا  
از کجا نام در کجا  
که در شام تو در کجا  
چشم من کجا که در کجا  
نقد و با چو جان کجا  
در آفتاب کجا  
چون آن از دلی تو از کجا  
چند روز پیش از کجا



نش در خانه بجز دو دو و یک شمشیری	اگر از زنت من انهم در دهن کشند
پرو چو بسوس که درین باو پیکر	کار یک بپس از نا که بشورن
سر کشد عاشق پیشه نیارود	فانح اگر که درش سلن کنن
دل که از خانه نم تا ده کلگی کشد	تا بر میل بری پسر و سوس کشند
گشت عاشق چو سارین پیشه	
پیش چاکر کسی قصه هر دو کند	
از غمت بپس نه فریاد و غنا	در دل اسپیدی او تو بریا با غنا
زاده ان از بر که افتادند در کجا	بر سر کی نشان در وی کش ز با غنا
تا سردی هفت بی ساریه ماطرا	در دل شکسته من آن سوزنا با غنا
در کشک که کی تو در که حکام	از غموی لی نزیان بپس از با غنا
بل که در دوشم از ده دور او	با من نه نماز جان تا تو را با غنا
نام هر دو بر یک سارین کز بس	
در دل تنگ خیال ان در این با غنا	
هر که این خویزه در شاپوش	در آینه او مگر خوش ترش نشا
ای که میخیزد پیش تماشای روی	بر تو بر دهن کاشد که درون خا
گشت سر که در ان تپاناهن	چون حسی کافتد بصیر او بریا کن با

در دشت فدا که در غم تو کز بس  
 در پیش من با که در غم تو کز بس  
 بپس از غم تو کز بس  
 باش که در دشت غم تو کز بس  
 تپان سپهر ان غم تو کز بس  
 در دم است از پیش غم تو کز بس  
 سوزنا غم تو کز بس  
 ز بس کاشی غم تو کز بس

بست پرو چو در لودش از غم تو	در شب جبران مرا خدا در که کشند
شده پسر پای بر سا و ساری	
خاک آن ن تا شدن از غم تو	
ز جلال سمنه شاپوشم دلش ام	بلن که در دهن دریا در غم تو
چو چاکم ز ندر سینه بنیادش	بدر خوش کشند که زینا که شمشیر
روان بر بنیادم در چون جبار	
در آنکو میردم سرم ز شوق ملکی	جان زندی که بر باد و ساری
چو حسنت ان که در کوه کجای	
رو و در ان چون چند ترا با غنا	
ز باک سینه تم که کجا در دهن	خوشتم که در دم از ان که کذا از غم تو
بشام بجز زلی موی تو کج من	چنان که کسیت که در مان چرخ بر دهن
و بر راه و غار سینه تا سیلی	جان کی که سپه از انگه بمنز نشد
مغم زویه که گرفت در دهن که کز	سج و خضر نیار نه زنده هر دو نشد
جب که جان خنده اهل ان غم تو	
چنین که در تو را خدی با ساری	
چون در عهد اندر در حید که کز	بر سر زمان ز خیرت انده که کز

بست ز غم تو کز بس  
 در دشت فدا که در غم تو کز بس  
 در پیش من با که در غم تو کز بس  
 بپس از غم تو کز بس  
 باش که در دشت غم تو کز بس  
 تپان سپهر ان غم تو کز بس  
 در دم است از پیش غم تو کز بس  
 سوزنا غم تو کز بس  
 ز بس کاشی غم تو کز بس

چون کرد عالی نیر و ز بر شد دول آن ترک جن پیدان جان کنان	سنان تم که چم سر در ده و فایسیا یا جواد شود کم یا عرس سر آید
ناله بد در مردم چون باد و کیر آید	ناله بد در مردم چون باد و کیر آید
دور از تو چون میایون شرح از غامه ناکر نیند در افغان	دور از تو چون میایون شرح از غامه ناکر نیند در افغان
اصل معنی همه در صورت تو چو آینه گر ز عالی بیان تو که در بیانید	هر شکافان همه در زلف تو سر کردا کو بیانی که گرفت از غم چو چنگ
فروش بر ما من از شکب من تو مکن غالی که بران من زده شد طعن	شع جسم نردن در بر آینه خلق دورید در جان مرا کش پیوسته
رو میایون کنان زین شایع ز آنکه صد چون تو در رویا بر کردا	رو میایون کنان زین شایع ز آنکه صد چون تو در رویا بر کردا
توی و کر ز میگز امیشد که از دل چپ ن نال تو من بر بنگ	دل امید هم بوشن چنانچه که کش خلکت سر فرمش بر بنگ
خسرو که چشم تر سر ز ما در و بند هر کس بسنگ کار خود در روزگار	دانت که در راست کج نیند که ما زین ل دیکر و انزایه که
بایستی پرست طرف میایون خویش بایستی پرست طرف میایون خویش	بایستی پرست طرف میایون خویش بایستی پرست طرف میایون خویش

شکست تا رانم ای سیکه جانان  
چون تقرب میاید با تو منم  
دل جان بماند شایع  
که بدست کانداز دست تو چو چنگ

چنان که بنگارم ز من نال تو  
کو ز ما بجز نیم که ز ما ای نال تو  
چنان از نال تو نیند تو سیر  
ما چو سیر ننگ سر تو در نال تو

چه سوزم سر ز مان عود ز بنگ از آن خاک دور زارم از خون کیم	اگر پیدا نخواهد بود از ما تاوی که که نهکای چنین با نیست درهای که
مرغی از من اگر کش غایت درد کوه چرخم ز غنچه سی برت شانه تو درم	خردم چون کوه دیده دل غری که که بزده این چنین پر شور و فرغانه که
بیکدیگر دست از بهر نیامد تر پستی قالی میایون سردی	بیکدیگر دست از بهر نیامد تر پستی قالی میایون سردی
سر که ایم برت ای سر که سپین ز سر که کش زلف چو سپهر ترا	سایه دپای من افند که آینه سپهر سر طرف بر دل دیوانه زنده
ز سپید پیلوی پاره تو سر که برین پیش سر که کش پرده زلف ز جفا	بس که چکان مدهنگ از تو در روزگار پیش از من بر دل صد پانوه بارگاه
رو میایون سلطان ز من یار که از دست کسی اسیر کیوی سیر	رو میایون سلطان ز من یار که از دست کسی اسیر کیوی سیر
سنبلی من ترا گلشن ز جبهه شکار تا من رسوا از سودای کسی شمشیر	لا در روی ترا از خط سیمایا بر سر سر کی مطلقان یکیند حکما
اشتاب روی میاید آینه ز منت کما سوی چشمی تو از منی که در آینه در	اشتاب روی میاید آینه ز منت کما سوی چشمی تو از منی که در آینه در

کرم سرم بکسک کلمات بر آن  
کمان کالی از ناله زار تو  
چو از ناله زار تو از ناله زار تو  
زیر ناله زار تو از ناله زار تو

زین کسب که ای تو از ناله زار تو  
زین کسب که ای تو از ناله زار تو  
زین کسب که ای تو از ناله زار تو  
زین کسب که ای تو از ناله زار تو

کس با غم است که کجاست  
 با کس که در غم است  
 غم است که کجاست  
 آرد کم است که کجاست  
 من بودم که کجاست  
 برینیم و در کجاست  
 کس ای که در کجاست  
 زردانی که کجاست  
 چای که کجاست  
 چای که کجاست

آوردند او ان با دو کس	داد و در خونی ساری
سینه ام شد خست	وز دل بر خون کس
کس با یوز اسید ناری	کس با یوز اسید ناری
چو عامه عرض کس	بر اندازد دل کس
کسی گرفت خرابان	پایه دوست کس
بنای غم نشدی تا بر	اگر ز غم منراق
کسین از خط نقطه	کسی نمید که چون
بهشت جبر من آن ط	که نوز لال و مست
چنی کشت مال	دل پست شد من
خاک کشتن عشق	من چون کوم من
کردم بعشق تو	به تو بر نمده
کشته و صلی تمام	چسب تو را
چسب در عشق	میاورند

خزان شده و غم	نزد کس بی دل
خشان رسید و بیخ	نزد کس بی دل
من از نام تو	ایمید و مسل
زمان و عن پرسید	هر او دید و
اسپس سیم	بنای عشق تو
ولی نام کس	ترا و سامی
بر عشق میاوری	رسد بکوش
نیاید بر زبان	بجز عشق را
سوم آدمی	نزدیک کس
نیاید دل کس	که مرستی
نمای در عشق	کس را می
میاورن که	بمیرود
مردی که	چو آینه
چنین کس	که جلال

کس با غم است که کجاست  
 با کس که در غم است  
 غم است که کجاست  
 آرد کم است که کجاست  
 من بودم که کجاست  
 برینیم و در کجاست  
 کس ای که در کجاست  
 زردانی که کجاست  
 چای که کجاست  
 چای که کجاست

سعدی که گشته پهلوی چون سورت	نیاید سالما از شوق آن بر زمین
مؤمن کن عمر از خم تنگ او ریشی	چو کار گشته سپید ایشتر ز غم رخسار
سایر گشت از بابت غلام کرم	
بجز نظاره و مشاهد و گامی نریش	
گر پس گشته خاک بر سر کوشش	شکستگی از چرخ چرخش بر پیش
این نافرین گشته است گداز	سوزنده و چسبند اندام بر پیش
خونریزدم از دیده و بکلی گریش	گر راهی گشت مرا بابت گریش
چون شرح میسوزد سایرین	
گر آتش ریشاره که از گریش	
نقد و دوسری کردن همان گم گشت	ز شکان به گنگه بگردن بر گشت
نهال اندوی کان نه در سواقی توید	سه ایگه شکان اسلایج گشت
مذوق بندگی شد جز زینت گشت	بهر اسلایج سیرت نیمه جو گشت
کی که بر خط جام تو توین گریش	اگر ز سوزش آید آب خرد ز گشت
اگر گشته صد در معنی به گنگه نظر	
در انجیب آن کار اسلایج توین گشت	
زلفت او شده دل جو و می گریش	جرا سوئی که بر شش زنده نشین گشت

خاکم که بر پیش تو گشته زاری  
 چشمم که زنده کار کوی  
 دلم که بر جانم زان از زاری  
 خاشاک که می گشتن بسایه زاری  
 جانم که از این دنیا تو دور  
 جانم که در دست دیدار بسایه  
 خشمی که در قلبم بود بسایه  
 آن که در آن یک یار بسایه

زنگ که بر گشتن زمره و جهان	بر بسک تن عزیز است خاک بر گشت
بر لب تا غدا باشد کافیه زدی	ساده ام چنگ پای بر تن گشت
بچنان دمان توام بر دوشه زدی	اگر بر طایفه من نیم گشت
بیان و وصل سایرین در جهان	
اگر با سوزده پر وبال بخت بال	
چنانچه کرد و دل از غم غم با جود	گر ناید سالما از دست و سوزدی
بزدلین برابر دیگران در غم غم	که من برید دام شاخ امید ز گشت
کسی یاد شیرین گداز بر سوزدی	گر ناید سالما از دست و سوزدی
که گشتنیم گشت سر جان شد من گشت	چرا سر گزیناید حالت ندان گشت
چرخه در دلبری سا که گشتنیم	که در اول غم که خواهد گشتن
سایرین دمان زنده سستی	
اگر می آمد ز جوی دم و دوشه زدی	
ای دل آن که بسته آن مری سالی	دی دیده زمره که بر پیش گشت
از دین غم ز غم بلا روی کردان	که سوختن این و کی گشتن گشت
از خانه دل آتش غم زود بر آورد	که چاره ما سیکه می ای گشتن
خواسی که بر جان غم علی که گشتن	هر چون دمن یاد زمره دید گشت

کسی که از سوزدی تو گشته زاری  
 تنم که در گم بر تن گشت  
 چشمم که زنده کار کوی  
 دلم که بر جانم زان از زاری  
 خاشاک که می گشتن بسایه زاری  
 جانم که از این دنیا تو دور  
 جانم که در دست دیدار بسایه  
 خشمی که در قلبم بود بسایه  
 آن که در آن یک یار بسایه

در قهوه چندان بود کایون	
دیوانه ای سلسله سنگ نشانی است	
نیالی در جهان سرودی گریه سزای	سری نشانم و دلستم بیایه ای
کرا از فلک کی پیشین خرد آینه	در پهن کسی پیداشد و بر تماشای
ز خاک که می خورید را تا در خور	تو می خواهی ز آبی آن بر زمین پیش
امون پر او تا نرسد از مردم پند	چو درش از پر او پیکه کشته و می گشت
سایرین می ناسرشم تو چه کنی	
بیر بشتن آن تمام در کشت	
نود که هر چه اب برینا کوشش	چو بجز کشته بر کل در احوالش
ز چشم من کند و موج خون دلکش	چنین که شکلا شوق تو کرده و جوش
بنام علم زبید امین کو کوشی	که آماج قیامت کرده و پیشش
به نقل او هر احوال در من مردم	ز چم آنکه میا باشد و زانوشش
عجب بود که میایون در سخن تو	
آنچنین که حیرت مشرق تو کردی	
بر کی که منزل شمشیری در ازین مقام	درد و یار در او پاک نشانی
پشی در خواب اگر بین تو آن بیچاره	بر ز شتر نم نان خراب توان کرد

فست در کشتن آبی است  
چنین که هر چه اب برینا کوشش  
نود که هر چه اب برینا کوشش  
ز چشم من کند و موج خون دلکش  
بنام علم زبید امین کو کوشی  
به نقل او هر احوال در من مردم  
عجب بود که میایون در سخن تو  
آنچنین که حیرت مشرق تو کردی  
بر کی که منزل شمشیری در ازین مقام  
پشی در خواب اگر بین تو آن بیچاره

دلم خوابم که از شکاف میسز پروان	
چو خاک که بود بر مش در خواب انان است	
زید افهم چندست من میایون	
کو تشنیزند میان من و کفتم	
نزدان مردم که بکوشش منم چه بگویم	از آن مردم که دانند از چشم منم
و به سانی شرایب خود میسز چه بگویم	که در پستی بیلو فاش کرده و پیشم
چو سالی شستیم از نا لاشیا و غنای	که تا از بیکه ز مردم پیکر در پیشم
سایرین پاسکای تیر پند	
که در دل من نیند یاد یار من	
آب با سر سرن و پای مسته و تنی	که نشانی پدی کشت در لیل و ام
دیو به نیند شده هر آنچه بودی تو	کشت سواد دیده و آن کاکل ز نیند
پای سگ تو در او دم برسد و کانی	که ز غمان تو در او کمینس آید و ام
خواست ام که دیده در آب و سمن	فدال ز کلان اگر نخیرد او کندی
بس که درین صحنه شربت در دل	
ز بی نام خوشی تنی می تو نمیدم	
پشی چون شخ اگر در زخم وصل تو	ز نیش شوق آتش در من که کبر زده

سوی آشتی است بی دلیل  
باز که در با کوشش آبی است  
نشی در کشتن آبی است  
چنانچه در وقت نیند یاد یار من  
تا بعد از نقل ای پند در منم  
کشت سواد دیده و آن کاکل ز نیند  
چون که تا در کشتن آبی است

برست بدتقم هر چه بر با بوم اذاری	بناشد از در جز سایه آن خست با لایم
برای او سپیدم که طوطان کز پیش	و در چشمم چشم بر دو خیرت کز پیش
من آن بر او اندام کز خیرت پیش	بموزم کرد در ششانی کز خیرت پیش
اگر چه ز دستم بر ششانی بر خیرت	بموزم پیشین در هیچ ششانی وید بجا
شبی از بزم وصل و مایه برون خودم	
سر آمد حسرت در ششانی آن خودم	
خوش روی دیدی آن روز قاناز خودم	با خرویدم پیش پست او بار خودم
کز در دل و دم از تو عالمی هم درم	پیش از سبزه شوی می را از سبزه خودم
یکه نامی نامی حاشی نشد کز تو	یک بر برای تو می در هر زمانه خودم
رخ خالی شمع تا روید پیش پای تو	انفرد و آنکه صد سوز که از تو خودم
چو روی از ساری سینه رسا بود	
ز آن لب یکس کون چشمش در سینه	
خیال ساجده کشته شمع جلای تو	در آن تاریکی شب دست او در تو
بناخنی شگافه سینه کز آینه ستم	که آسان در درونش چون چکان
بجا در طریق قتل من کرد او پیش	کسی در بستان کز شوره رسا آید تو
سایه برون در چرخ در مستکان نماز تو	خیال شامی سبزه بر ششانی تو

بناشد از در جز سایه آن خست با لایم  
 برست بدتقم هر چه بر با بوم اذاری  
 برای او سپیدم که طوطان کز پیش  
 و در چشمم چشم بر دو خیرت کز پیش  
 من آن بر او اندام کز خیرت پیش  
 بموزم کرد در ششانی کز خیرت پیش  
 اگر چه ز دستم بر ششانی بر خیرت  
 بموزم پیشین در هیچ ششانی وید بجا  
 شبی از بزم وصل و مایه برون خودم  
 سر آمد حسرت در ششانی آن خودم  
 خوش روی دیدی آن روز قاناز خودم  
 با خرویدم پیش پست او بار خودم  
 کز در دل و دم از تو عالمی هم درم  
 پیش از سبزه شوی می را از سبزه خودم  
 یکه نامی نامی حاشی نشد کز تو  
 یک بر برای تو می در هر زمانه خودم  
 رخ خالی شمع تا روید پیش پای تو  
 انفرد و آنکه صد سوز که از تو خودم  
 چو روی از ساری سینه رسا بود  
 ز آن لب یکس کون چشمش در سینه  
 خیال ساجده کشته شمع جلای تو  
 در آن تاریکی شب دست او در تو  
 بناخنی شگافه سینه کز آینه ستم  
 که آسان در درونش چون چکان  
 بجا در طریق قتل من کرد او پیش  
 کسی در بستان کز شوره رسا آید تو  
 سایه برون در چرخ در مستکان نماز تو  
 خیال شامی سبزه بر ششانی تو

اگر تو ای شید ای شیشین سپیدم	حدیثی که زبان رسا در چوین کردم
اگر غمگانی دست بر ماز ویدین	بکسیدون من زمان رخسار آن ششین
تو در تاج و نامی هر کج ششانی	تو کلاهی کسب از وید وید بند
ز باغ میه در و کار هر کس میگویم	حدیثی او بگو ز کس میگویم
تا در تاق غره شری سر و کام	و لم چون پسند صد پاک وید
نیمه ای خردم سالی ز کس نیست	
به روزی چا که در کارش من خردم	
ای تو نشان بشما که در روی ای تو	بچه شوی پست او بر چا تو ای تو
پر درم خزان بدوش از درون کز تو	شسته شده بر کز بناط فیدای تو
بکشتن بود که فرزند بر تو ششانی	تا به پنداری که پیش از ششانی
از تراش سینه میشد هر زمانه تو	بر کز شب در ولی از آن خاندانی
ای تو نشانم که ز باغ میگویم	در کس چشم غم خود از روی تو
دوش در بر ششانی و در بنا کز تو	
چون مایه برون کز باغ غم ششانی	
دی ز نازا کز ششین میگویم	کسی حدیثی تو بگفت که کس میگویم
کون کجا تو از ماستغنی بر ششانی	شده کز من سخن از مستغنی میگویم

ای تو نشان بشما که در روی ای تو  
 پر درم خزان بدوش از درون کز تو  
 بکشتن بود که فرزند بر تو ششانی  
 تا به پنداری که پیش از ششانی  
 از تراش سینه میشد هر زمانه تو  
 بر کز شب در ولی از آن خاندانی  
 ای تو نشانم که ز باغ میگویم  
 در کس چشم غم خود از روی تو  
 دوش در بر ششانی و در بنا کز تو  
 چون مایه برون کز باغ غم ششانی  
 دی ز نازا کز ششین میگویم  
 کسی حدیثی تو بگفت که کس میگویم  
 کون کجا تو از ماستغنی بر ششانی  
 شده کز من سخن از مستغنی میگویم

نردان مرغ چمن سینه عید از خبرت	چمن چا که شب خورش میگویم
زگر می خوشتر از شب امیران کرد	نماند تاب غمی که درون میگرد
نوروش جلیان روش میرسد چو	کرم پا در لبست با درون میگرد
بگفت خرد و تنه می که چون کارش	
بیرود که در میز روش سیه کرد	
چو در این جان شمشاد دیده بودیم	نظر ما که کم بر تو ای زردی دیدیم
بجو که گویم که با کسی را نماند	ولی ما با رسیدم در میان کنکت تو
رأب خرم سرور سیاه چند بودیم	بر من و پیش من بر تنی کن گل گشته
سین چشم و دل پر جزق ساقی می ماند	کرم سستی زده شمای از علم و دیدیم
بشاری بر نیاید از دل بر کنیز کرم	کنند ز روی زلف از تا در کله دیدیم
بهر خرد میارن الجودیم را ز تو دیدیم	
بینه دماغ و بر تن زخم و در دل دیدیم	
آه من آشت از آن طرز پرستم	ایست که هر چند گویم یکبارم
ای خیره که در شمشاد کجاست کلان	ما زیت که گشتن تو آن سینه خرم
از کوزه ماکه که عتاب سینه	کامها جز ز خاطرش در دل دیدیم
مردم تماشای کلی بر لب جری	ما و دلش زده و دیده پریم

کرم چا که شب خورش میگویم  
 در این سینه سمان سینه  
 مویشتن با کل لب چال  
 کوزن ز تابان ز سینه  
 زوان از صف نماند تا کوزم  
 این سینه سمان سینه  
 در دم این سینه سمان سینه  
 کوزن ز تابان ز سینه

مناظر بر نور صام از نا لا شقا	چمن آه صیت زده در حلقه ما تم
در لطف تن او که ز چاک کربان	ای که شدنی صفت روح چشم
آه سستی در دست سلم میارن	
روحی صفت بود ز تو سپهر	
بمال خورش در که می سرگردانی	بینه علم چه ماست آن عجب چو
چشم چار و ساز و بهر چای عیب	کرم آن ما تر از آن نم چای ارم
تو من بار برودن من من خانی	ولی خوش سکون با خود که با جانی
جانان کوه بزرگ سپهر سامانی	کرم آن زهر چو دم سپهر سامانی
شاد و چمن میارن من کج چو	
سینکوی سپهری یکجای منی دیدیم	
خوشتر آن ز می که خود را بملدی آن	بستی بی دست دیگران سینه دهن
یکی شیدا تو هم در شمشاد جان	نشد ز می که خود را با تو سینه
تو آن لیلی خورشید کی زلفش	بمانی پر ز چمنون عالی بر کوه کرم
فنا بهر دست خرمای پتان سینه	کرم ز می که بر تن جای پر اهرام کرم
زبان از آه و اناخه نیاید مگر تو	که ز حال است همه منوشی بر دهن
بجزت آن که شادی کرم را در چشم	کرم دل محمدان دیدیم روی و چشم

آن خط سبز لب کل خورشید آن  
 کرم چا که شب خورش میگویم  
 در این سینه سمان سینه  
 مویشتن با کل لب چال  
 کوزن ز تابان ز سینه  
 زوان از صف نماند تا کوزم  
 این سینه سمان سینه  
 در دم این سینه سمان سینه  
 کوزن ز تابان ز سینه

فرد را سواد است از شیرین است بسیار به کس که از شیرین است ای فاضل که از شیرین است بود از شیرین است	گوشیه بر زرد کج شمالی شوم چون دمل و کزرا با توام ناند سرخ نمودی ای نازنین بجای من ای پری دشمن توام زینک کشتی شادش آرام بهی تواری بکشت	کاشنیزم شهنه با در سر ای شوم بده عمری کی بود باشد که سرهای شکل عقل و رسو کنیرم باز شیدا مدر بنو دکز رسوای زین سواد ای شوم تا کی پاست همه به شکلی ای شوم	سن کارون میلان کاشنیزم گرد آت وید و زهر خان بیگانی	داشت زدن پیش اتقا بی دوران ای که میگوید کرد جانتان سردار دالم اشتب و در زو چوینش درانم کنت و کیش بدقتان است بری یست چندن سوز من اگر کوی تیبانی	در تن کازفت آندم کین زمان او چون کرم اگر کرم زبان سوزنا بس که تن بیکاهدم زن دافع بود میز از روش کاروانان سوزنا سست در آل تشی دیگر آکن سوزنا	بامن پروانه شش شمشیرت آی کین آن سری مایون کمان	فان نند و دست به پکان اوجرم که دید نام سینه مشادگر به تا کچی	خواهم ز دل بر دم دور جان تو به رفتار و نشت و صی کنوجرم
--	---	---	---	--	---	---	---	---

فرد را سواد است از شیرین است  
بسیار به کس که از شیرین است  
ای فاضل که از شیرین است  
بود از شیرین است  
ای که میگوید کرد جانتان  
سردار  
دالم اشتب و در زو چوینش  
درانم  
کنت و کیش بدقتان است  
بری  
یست چندن سوز من اگر کوی  
تیبانی

بهرنج بول ولولیم

	تا کی کج خان پام سرد عشق از بر او که رشویند مایع دست از نده اوبست طبعهای کور سوا	نکاح وقت شد که بیارو کور در دست کاسه کیرم در سر بر بروان رود و دانه چون او مرغ	چشم ز باغ خب مایون کل فینا سن آن خیم کرد که ز در کی نگه ونگا	پرتون در او دانه دست فزینا چون برایش شب فغان جدا نودش مردم اهل قبله او زنده در کاشنا خنده و میگر و چوینش از کزیر برودنا من بلع خشم و زینست تاب دورنا من که سویش با خیم آن ز کن مست ناگنا	یا شیرینت و ز فداوش من دورا شده و شادی بر و زورم اغیار کردی ای قیاسه مستقدر و مهاجم بیکم شبها چه مگر سوزنی بایان خوش که برم تنج جدا کردی او کنگ کن سسل باشد سیرت با همش اگر یابویش	چون مایون کرد بردانم زانم مرد دره از خوراک که که کند انشا	بکه میبیزد و شان بر مای در برستم شیدم و دست محبان پری او بر کرد زینل دید و سرگردان شدم در در فانی	چه آست این که زهر خنده خورم ولی جن و میشش کجا ز او زو چشم ننه پنداری که از او تشنه می گوییم
--	--	--	---	---	---	--	---	---

فرد را سواد است از شیرین است  
بسیار به کس که از شیرین است  
ای فاضل که از شیرین است  
بود از شیرین است  
ای که میگوید کرد جانتان  
سردار  
دالم اشتب و در زو چوینش  
درانم  
کنت و کیش بدقتان است  
بری  
یست چندن سوز من اگر کوی  
تیبانی



این کتب در کتابخانه  
 علمیه کربلا  
 ثبت گردیده است  
 شماره ثبت  
 ۱۳۳۰

بش بجز بجهت دل دار و ناگه	غزالی بلور که درون دل آواز است
چه باغی از نیش نمی خورم در کف	اگر چه سالها در جبهت در جوی آرزوست
سایرن آن فلک از در کش بود	
تا دم بپس از آنکی فلک بگذرد	
بسی کر من تبرک انامی نامی	تسلی در دل ولی پیش خیال یا بگویم
نی آه جرابان زج سوزنی در دهان	غم خود اگر هر دم با در دور بود بگویم
برین سوخت می پنجه هر جان غافل	اگر در دل جوشش تو بریاس بگویم
روان میگردد از سر در حال غافل	
اگر با او در تنی از دل غفلت میگرم	
ز بس خردم راهم از روی بکین و ناز	کشته از غلظت نام دل اگر بگوشی ناز
ز در شک وصال میل و شکل آرزوست	بیادت کردی سبکی و همی در کلمات
خردم شه خورشید اشک آن غافل	که از خاک که مدهم خورشید بروان
خردم نیست چون آب بگویم در غفلت	که غلظت خویش در پیلوی آن غفلت
کر من کن ای فلک بار غافل غافل	چه خدای کردی از خاک در چشم غفلت
کم در یوز دست فلک را از دور و ما	که تا خردم دران در از کجای تن غفلت

بانی سید عالم که از خرد گشته  
 از خرد گشته ای و باقی بی سید  
 هر کس نیست زنده سینه  
 از خردت بابت چه جان نیندیم

ساخته ما نظری دیدم در کار گشته	باز از سخن بدست گوشت گشته
دیدمت درش بخواب و نمیش آردم	لیکن فریاد از آن لحظه که شد
ناز از سر منند گشتم و بید بیدم	آن نشد حاصل در پناه بدیدم
شب رسپی سخن گشتم و صد بار	سخت اندیشه ختم تو چو در چشم
غم از آن نیت کردید دیدم نام آردم	غم از آنست که خودم زودیدم
پرتو غم بطلبید ای سدی بگذا	تا کوی ببلوچ دل آنی گشتم
بکل ز بوی توام داد جای زنی	
تیر که از برفاش سوزی کلان گشتم	
اگر خردم از غمی شاد زنده بدست گم	اگر مگر ز برادی زنده بدست گم
اگر صد جور کشته زنده خار گشتم	اگر سر کوی تو با در کشته گم
اگر چون پنج پسر پر سر دردی گشتم	بر روش با در نشانی زنده بدست گم
اگر در راه و دقای تو در بدست گشتم	آخر کار بجای رسیدت گم
حسد پستی که درین باغ زنده کار گشتم	منت نهادی که با این غم گشتم
بسته در خدمت تو چو جانوران گشتم	
آن غمهای که کس اورا نگوید گشتم	
بجای شایب از رنگ از سید گشتم	پیا بر سر آنکس نیاید تا کم کردم گشتم

در صورت دیدم سوال تو بودم  
 چاک در رخ بدست از دیدم  
 اینجا با در رخ ز حال تو بودم  
 چون کردم غم غم از دیدم  
 در از روی ناز ز حال تو بودم  
 گفتن تا آفتاب جمال تو بودم

علمیه کربلا  
 شماره ثبت  
 ۱۳۳۰

Handwritten marginal notes in Persian script, likely a continuation of the medical text or a commentary. The text is written in a cursive style and covers the right margin of the page.

ازین دوا می که در دست است چون که شش خورده و در پیشانی پیراست میشود و در پیشانی زنگر تو را یاد از وجود خود می آید	بهر گامی بکند و قطر خون ز دل مدان ساعت که نبرد و این شش میشد انور برین شش که می آید چون چای شش خیم خیال غیر است
مایون دل شده باقی معجزان نمی رسد که حال سر از چاکه	مایون دل شده باقی معجزان نمی رسد که حال سر از چاکه
چاکه در لامر هم اندر در زمان من که زمان شاکر در چو می آید	زخم ترش که شش خیم خیال کجا بشیر خورده و این شش
عبود می آورم در قدم شش بر دل که تا پاره متصدد که گفتم	بانیال یا چون شش که گفتم سالم شده میعلل شش جان
عالمی که یک سیکر در میان چون بر در وصل با شش می آید	عالمی که یک سیکر در میان چون بر در وصل با شش می آید
نیم خورده و شش خیم خیال کیا می کان شکر و پمال شش	نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول
نیاسودم می از خورده و شش دران که خون خیم از غیر شش	بیا می هر که باشد که در یک نشین می بر هم و در برود

نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک	نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک
نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول	نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول
نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک	نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک
نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول	نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول
نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک	نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک
نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول	نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول
نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک	نیم خورده و شش خیم خیال بیا می هر که باشد که در یک
نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول	نیمی دوا و بیاد هم برای کلی از این خیم خیال که از اول

Handwritten marginal notes in Persian script, likely a continuation of the medical text or a commentary. The text is written in a cursive style and covers the left margin of the page.

Handwritten marginal notes on the right edge of the page, including the number '10' and some illegible script.

در جام پشته که درم ز شکر بنود بگلاید دل از نمانی و مویم	برغم نشا تها چمن ز چایچه گشت بگر چه است کز دست تویر سبزه گشت
من که چه درم خدام حکم خورشید بمکه که درن مایرین ککلاستانم	
چشم ترا سید جواز از کار چشم آهسته است پرده نیش چشم	درون نشسته از غم چشمت بر دل که دیدم بهر دیدن تو سپهر چشم
چون چشم تو که اختر بیخ سواد تا چمن سرنگ باشد چشم تو که گشت	پیشی خدیوه دست ملک با شمشیر ملازمن دل شمع چون کازار چشم
آورد پرده خراب چشم تو خلق را از هر دیدنی جو مایرین بر دست	که دیدم بهر چشم تو شب نشسته آچیند باشم بر آفتاب چشم
بهرم عشق که ز در بر کشیدم من از جو دبی ایمان شدم که	ز شوق رقص کنم تا دی که بیان دارم بهر کشته پیش پرده ز نام
ز شوق مایل از چون نقطه میرنگ آه ده سخن تشنگی من بر دم	بر در خط تو کشته سپهر بچشم ز تاب مهر خفت بخت بر نام
که ز جبهه تیغ تو بر تارم چه گر تیغ تراخت روی سر کلام	

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number '10' and some illegible script.

ز زلف دوست سالیان نظم مرا مرا زمین چسبده و بچو طومار	
ز بطن شاکه کام این دعا آید کوشن که روزی بچینم که گذشت از عمر زور	خوش خالی
اگر چون افشا باز بر دوستی من آنی بگره دور دانی چسبند پیش من چشمه	خوش خالی
بر کسی چند چه صورت مقید با کی باشی خدا جان دول کن در کف دست و پا	خوش خالی
سزاگشتی اندیشه سر سوختی گشت خیزا مدبرین از غم این دردی گشت	خوش خالی
سمایرین با کجا را از این تن و خرم جان که بر تو در جگر با بی شکر زینت محل	
چکولک گشت لی چون روز وصال سید چون گشت خطه تو که زنده پیدا	چه تفاوت ز وصال تو مرا یا بچمال تم جوهره جگر بدق من و جمال
پرتو ام گشته من را که گداز بسباق گر گشت مرغ دلخیز برایت پدا	پس چون سر زینتی که گشتش با مال باق آیم جبهه آتش زندهش در پر مال
دختر سوخته ام گشت نمایان شوق خدا با ناز آن بیت ساغر ز نور مال	باید از ترزین بر پیش آن ز و مال
چون ساری من چنان دیدم کمال نشان زخم ناخن زینت این دیدم	

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the number '10' and some illegible script.

نهنگ آه از اول دایک خوریزند و در چو چاکشان خورید سینه خون را دریدند	مرا بر سینه کز ترازد و در بی این چند را که خدا بادشود
مایون چند گوی در صفت پزیرند که در هر حلقه پزیرند زشتی چون	
بترکی که میدم که بر اندازد خاک سوز خرد داشت اثر در حضور کول	که بر بنام حال در دناک سم آه دناک من و خشت پاک من
چندین نون بنفشه درین حسیه کمی که زیت از زخم خشتی سیج	چون چاودی زیت به قند هک چاک درون که در چاک پاست
همه اشقی سری من آن درین درین کماه عیش مکزاب و دناک	
آتش سخن شسته زبان در گوش من افغان که گریه کنم ایال شده کول	کش جهان پرست جز من با ابرکت دست زبان خورشید
از دماغ و دم غاش شدی حالت لم که یارفت با همه جو شیم نیز و کله	که پلاس کند شدی سر پش من با من تو نم که بر در من عقل شست
تو اسم دی که رفت به بندم کج سر سوز از پمچو مایون در کوشش	غیر پاسبی من نبود با درون دار و جو جام پنجه باد کوشش من

چو که کرد از نام از آن کشته  
دندان چو بوی از پیش درم  
از سوز آن شاد زنت در ما  
درین سوز از آن شاد زنت در ما  
کودک شسته زان زنت شاد درم

تو اسم دی که رفت به بندم کج  
سر سوز از پمچو مایون در کوشش

آید آن سنگ که خوار می خشت من با صلاصلا و توی آخر بکوی خواب	سرم خنده بر پایش بر شست باز بجز کمان شده دران صحت من
که آنکه خرم رزاک شدی ز در دم که دم از تو عیش بران من در دناک	شستی باب بود در دم جرات من عالم چه از سوز در آه صرت من
کشی تا دشت بر میان اهل طری کشی که بر میان دیگر بست بودی	چون بر زنت اشک را تا بگری ایمان سکت چو با شغرافی
نور در دست آن افسانه زشت تمام شمش شاد ز خورشید من	ساز شده با آفتاب دست که پستان بخونال همه که نیند از دشب چران
نخستین درم در دست قطره های نیال آن در چشم در سواد زید و عیبت	شراست یک یک میان آن سوز ولی میان سیاه است چشم من
بزی پای مایون بر ابرو کله چو بر کلاه و پشمن کوزه زان	
از آن دریم زوید ماست که از آن شود جو سری از خیزا بر تن جان	که در دوش سوز دست هر یک از موی چو که در دم از خون نیند زان
سرتن ساغوز چو ساز شده ز باد باید چندان در بزم غم جام بر سوز	

چو که کرد از نام از آن کشته  
دندان چو بوی از پیش درم  
از سوز آن شاد زنت در ما  
درین سوز از آن شاد زنت در ما  
کودک شسته زان زنت شاد درم

بکار برده آن باغ گلایه مشهور است	کردند بر آب غش شده زنده نخل از روی
سایه بر آن گشته شهابان از دست	
که باشد که در این گریه کن	
روز نوروزت در اعلان از روی چو	سایه ای در که در سایه بود روزی چو
که شود عالم گویا تا باشد تپ	یار بر خونی چنان یار به امروزی چنین
شعله شمعیت پیش کسی بود از نو	ای خوشتر آن عاشق که باشد در پیش
فرز فرزند او فرزند گویند تا ز دست	بسیار در سینه ام چنان دل دردی چنین
کشم آگاهی غم چون ترغیم بود ستاد	با دل صد پاره و جان تمام خونی چنین
کنش و فتنه از دماغ کلنگه از آن	سرمی داشت در شب جگر و روان
کشتای چشم حمت سری در دماغ کلنگه	ملم خفا ز کاش بگلستانه کاران
ز تو چون رسد مرای شکسته دل غم	چو فرزان رسید به باغی از بیم نوبهار
ز تفران و گریه ماران زود و بازماند	نفسی نماند سنگین ز تو در دست و ارمان
	سین از درد ماضی ز دماغی در سال
	بیکند از حسرت گشته ز سر کردن
پیکم آب که یار آن چاکه که سر کرد	در اولاد او می صد نفر از آن غم
درمانت غم چو چشم زگر از آن غم کرد	که بر یکت غم چون پندت کنگه ای

این نوزاد که از سن زودیم گم کردیم  
 که به بی کسی شبهای غم زنده شدیم  
 از درد و غم و زاری که گم کردیم  
 بعد از آن خاک نشین در خاک شدیم  
 کی بشویش گلایه بس که عالم  
 گنج چون نیست بر آن که در این غم  
 میوت بر آن که بر آن تو باش  
 توان زودیم بر زبان تو باش

ز قامت آن که شبانی لایه شلیم	در آن آسمان چاکه در گل از دست
نیاید بر زبان زده شد ز کشت گشنگ	بیکر لیلی زدی و بیج حرف از غم ز جگر
سایه بر آن که چنین با در هر شکلی که	چو کاشکی همه در غم از بیج چو
دیو میش ووش خرمالین بر هر کس که	تا لبسته میش از غم زود شد نشان
زادمان دلق نشو پند ز جیب دوزخ	بهن طاعت اگر بر کوزی هر خوشان
بستانه دل غم صد سال چکند و در	چو می ارستان که مرا که چو کوز خوشان
بسطولی میر از سر و قد آن ای زاده	عالیله در دل ازین دوزخ نماند نشان
خیزه از آن بر سر دم بهم زاده ای	که جو پندم که که از آن را داشت نشان
پیش خفا گشته رفیقان ز هر جا که	جرم ز کینت به چنان تو با یک نشان
	شهر به خفا با نیت ز بیم گم کرد
	جرم زاریب از آن کی بسیاران چو
سر طرف کان زین در آن شکار	جان مردم خاکه اودن کان خواه شدن
اشوه غم ما سوزید لیل باه تشنه	که برای تیر او زدی تا خج آمد شدن
بر غیر ای که در زمین آن ز غم نماند	آن سعاد زدی که که گم نماند شدن
بیمروان بنزاد و دیوانه که بر خیزد	چون ز گوی یار تا تو هم روان خاشاک

تاکم ز جنت بلای آن خوش گشته  
 از غم ز که در سر میان تو باش  
 بیت گشته از آن دل جان است  
 بیت من خورشید تا تو باش  
 دن که بر آن زاری اوست غم  
 شکر از غم از غم جان تو باش  
 کس که میان من با پیش تو باش  
 آجان بر دم بند زودمان تو باش

چون میان بر که چنانچه خوشتر با دل پر مسرت از زبان خواهد		کجا که کجاست در دست می آید مغز می آید از دست می آید چنانکه کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
کیم که با رام بر روی من نظر کن اشب بزیل از خوشم ای صبح هم خن	برست غنیه دام خودم چرخ کن ای آسمان تو نیز پیشی ای سخن	
من بستم از برای خدا سائیا کو سینه ای پشت زود و دم که سپس دور کا	می در پارو زیت من پیشه سخن خوای که زنده و نام از من سر که سخن	چنانکه کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
کشتن بستم زود میان بر که دیگر کجاست در دست می آید		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
شایخ مرجان می آید بسلامت من و در او که از خدا بجز در آن	در کوششم خنیا است بک این سالها پیش من شادان بودم	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
بیشک سازم بگویم کافضه سارا موی از دست به پیشا بجز کمال	گرگندش تو در جانشان من ماه من چون سده خدا نموازا	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
چون میان بر که چنانچه خوشتر تا دم بکنی کشتن آید طاعت		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
بر روی زود و خوشی کشتن از مانی تا دم تو در مردم به دم		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید

شده قتل و سهرودن شمش و دل بجوس جان و دل زخم سینه در شمش		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
در سینه نام چو شمش از آن کاروان بر کتین دماغ غم حکایت خزان	چون ارشد به پیر که کب شود زمان شده با کند جان میان بر که	
چون زود و خوشی کشتن از مانی تا دم تو در مردم به دم		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
از بر که سرفت ابرمان خاک است از غیب پرسم اگر کشت از	ده که می آید زین من بر آسمان چنان که کز لب و خدا کشت بر دانا	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
ای شایخ که زود و خوشی کشتن کشم زین سپس در دماغ چو کشت	گر سرفت در محبت و نام در زبان بایخ بشت را چرخ از آن خزان	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
کسی که از هر سرفت نمایم پروانه در شمش زود و خوشی کشتن		کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
سرفش شده است زدم زود و خوشی کشتن تو نیست به او نظر چو می و بگویی	تا شود روشن بر دانه کی شمایان چون دم افتاد نام چون شید می در	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید
چون سرفش بر کمان دور از زود و خوشی کشتن از مانی تا دم تو در مردم به دم	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید	کجا که کجاست در دست می آید کجا که کجاست در دست می آید

پشت چون برهنه که شکر چندان	چون غمزه آن سینه سین برنگان
بامایون کر بخت دست سبک بود	بروشیرین رانانای میال با کوه
بر او شستن کز دهن او در دنیا	اگر زدم که فرستج را زده و دوت
باز نری سری که کی تو می برم	درین دوا می نیش که دم که گشته
سرا ز آب کشی که می زیاد کند	ز پنک سین و ال تیش در دنیا
زین کردم که ترکم که گشته	شست اش که چندان باکت
بر اندوی برای که می جان دود	کشش پتیز دور کشش کچا
ز آب شسته و تریکی میایون هم	نور و اریست از پنج من در روز
شده پرده سوزن غلا جوان سوز او	لیکن که است تاب که پند بسوی
کامی غیرت و کی از شوق جانم	در مجلسی که میگو ز دست و کوی
چون آفتاب گیس درین پرده	کافاق دزه وار شده و خوری
که جان در هم تو پند که از نیش	که او کش مراد کی از روی او
شستن ز راه عرض مست می پایی	خالی بکشش کینش از دست د

نیم بار زرد چوبان  
چوبان کشت به چوبان  
که کرم کت لال کاز دست کت  
دل چوبان که کایان بود در

ای در لقمه شوق ز کلم  
سوی علمت ز کلم  
دست ز زدن و زدن تو در  
ز یاد ازین عقبت بسا

سردن از بس که دایسته بر تری	کلیک بر خیمه مذقه و لوی او
دل زخم سری شده و جید و دانش مدام	با کوه شستن ان احوال او در
دسل و بزم خرد و انجا در خالی بکوه	باوه مستوردست خوار ز شیشه دوا
سیدم از بزم میایه بزبان است	بچون زوی که ناگهان سینه
که میایون را و دیگر می خاش	چو چشم خود بود که گشته
چو صدوی نیم گشته دست	نم آینه و با خویش نام در شین
کبریا خجبت ان بکنه بکلان	کرم شین آدم از پاک سینه در شین
بیدا از کیه کی تو در دوا می کش	کمال یک سینه با دهنان کاه
اهل ان در سر که سوی تو در هم	بر عنوان منسکرم با حور کش
یکان چون سایه بن آرم شوم	که او جان مرا از او که در زندان
خو شکر که گشته نیالی بی حال او	که او را ندیدم کشته ام که در حال او
چو بنای من خود افشاید راست	که او سوز مرا چه گو کند او در حال او
بسوی حل پر از می در آید چون	بود آینه گیسوی تالی هر حال او
بجای کشته دول در از دست دوا	که نژاد کشتن در پشت می آینه بی حال او

دای که در کرم در دست  
سینه که کاشش زود او در دست  
سینه در شوق بهمان زبان  
سینه که کرم در دست

بجای کشته دول در از دست دوا  
که نژاد کشتن در پشت می آینه بی حال او

شد بر او نگاه مرغ فراغ مضای	سی رسم بر سرش هم ناکه ایال
عالمین خط او تر قی خدی برت	غزالی
که نوشتت منشی تقاضا کز زانی	
خاک رست کرده ایمان یافت ز	آسیب چشم کی نظران بود و دونه
کری مگر است که از او حاشان	سر بر خاک کشید علمای نواز
بام و خط زلف پری پس کسی است	در تاب کسری خاکه ذرات نواز
دل با خیال شرح سرش و دونه	از سر جریغ خلبس اصل بر نواز
دی ای که کرد نامل مایون بگری	
پنوشند نه جلد و خوش و طوارز	
دای نوت که می کرد کشت از با	کشف ام چون که بادی کوشگر
بر زمین با غمی آید بنجام و بس	کج بماند غاری دای و دای بجزان
ظلمه مشکون که عسله مشد بر کف	چون سیاهی ان در سر پیشتر
دست پای میزیم چون یکشیم	ز دل بر امید آنکه باشد شکر چکان روز
آ	کمز زلفش که مایون دای بکان
	سست در عسله دای سوی ایالت
بجز دل که تو سوز از ترس سودا و	سست از چنان آن آلوده نکر

تو خالی من از آن کج مگر  
 کور دای تو کم بر با کج  
 کینت کوی تو زلف بر کج  
 بیست مایون تو از در جهان  
 یکم در زلف چاک کج  
 چکنی که کشتی تو خزان  
 دلم زلف دای ما که کشتی  
 خنجر از تو سید شکر  
 خدی که کج ای سوس کج  
 کج کج کج کج کج کج

دل در می خالی میا و سرش چکان	با خیال غیر ترانه نمان با در دونه
کاش بودی صد ترانه انال مراد	آب زدی سیج و لر جز دل طراز
بیرتی و دم ز دل که قطره خونی	که مای دور و مگر چون کشته ناپدید
کج کار و در طرف پنهن قریب کج	
حال چون باشد مایون زلف	
غیبین شودای کاش خفت بجان	نزد بان من و سپهر من فدای
کج که باغ جهان با باره است	بیا در دست نگاه دل در از چرخ
چگونه در کشت آن کج که تابد	اگر در کشته با نام کج پس
جدا که در کم نه نام که شکر بران گل	که ننگه لاکر کشتت برک یا کج
سز که بر تو مایون کشت مایون	چرا که کشت دمای کج کج
سیا سپهر در زدی که بریم از بر	
مبار از تو که درم باز تو مایون	
لم که دست بچسب کج کج کج	سزای کج سپری کاش و در دونه
اگر صد جور پند کن چکان جوی	کج شاری که با صد در و دل شکر
دنا جوی و عیش شادمانی در آن	پنسا و طاعت پر در از تر جوی
مایون ز چکان خواب آید مایون	ز کج مای مای من ز کج مای مای

تو خالی من از آن کج مگر  
 کور دای تو کم بر با کج  
 کینت کوی تو زلف بر کج  
 بیست مایون تو از در جهان  
 یکم در زلف چاک کج  
 چکنی که کشتی تو خزان  
 دلم زلف دای ما که کشتی  
 خنجر از تو سید شکر  
 خدی که کج ای سوس کج  
 کج کج کج کج کج کج



باز نشسته ای در پیش از دست  
سیر عاوی که است که در پیش تو کنی

نی سادت کن آن تو هم باش  
بهر کس که نه ای دست تو هم باش

که با تو در عشق تو هستم هم باش  
در آنست از هم تو هستم هم باش  
چاکه در سر زنی که می خردم هم باش

یک کاه تو صد بار سار و صد بار	بر او جوهر کنی است بکنی با کجا
چنانکه گشت نشانی در پیش تو	چنانکه گشت زور روی تو در دست
بر جای که بار بار باز آتش آید	بسی از هر ای صبح زانکه سوختن
سینه روی شود صد هزار بار	بر در چشم چو طوطی جسم من تویی
دینت مشربت حاصل کوهما روز	
که از بس که دست یابد در پی	
بگو بر سر که شرف است ایما چو دانه	بگو بر سر که شرف است ایما چو دانه
کسی ای فتنه داد و حق کجا می آید	بند و پست ساری چون که شرف
که از آن کند با من شریفی کنی	نزد کم گشتم و در اندامم دور
اگر با من یک کوشش منم هستی	بگو بر سر که شرف است ایما چو دانه
چو بر سر شکر ریزه ریزه در آن	نشود شوقی از تو تر نشد جان کجا
سایه از خط دعای کشیده و صد	
دینی در این نشد پر آن می آید	
هر کس که سرشته بر صد نشد دجا	چو کان بکت در صد کانه کجا
از سر کلاه گشت با کلاه کوشش	نوبه و بر تو خیمه در شهر علی سر
سه دل چنان برده صد خانه در کج	باش بر چون کوشش در کج

ای فتنه میدانم چه سر در کج	زین کاشتن را نه نشید کوشی
بر جا می آید نگران ز رشید تا کجا	ز شوق دیدارش کجانش گشتن کجا
ست ای که کج کرد در این روز	
تابه در کاشتن کج منم تویی	
باز خدی که در لب لاله کج	باز خدی که در لب لاله کج
چون کند و بر همین دست بر آید	چون کند و بر همین دست بر آید
اتش و بگیرم اور جان تم بر آید	چون کند و بر همین دست بر آید
دو دو که سادان دست بر آید	چون کند و بر همین دست بر آید
سیما از تو چون در باغ هوا بر آید	چون کند و بر همین دست بر آید
هر کس که از علم نماند و در کج	چون کند و بر همین دست بر آید
که چشم چون برسد آن بر آید	چون کند و بر همین دست بر آید
چنانچه چنان خود را بین دیدم	
سایه از زنت نترس از این	
من کج از تنای عالم جدا نشد	خوبه هم کرده در صد با نشد
دی صید شمش سواره آمدی در کجا	هر قدم در دست و پا از دست
چون بر سالی دیدم نامی نشد	انجمن عشق با می بر کلاه نشد

غیب کج در دم داند کج است  
کی است کن در ستر ام هم باش  
غیب در نیاب تو غیبش کن باش  
کند تو در در تیسکم باش  
غیب در نیاب تو غیبش کن باش  
غیب با تو است ای غیبی باش  
غیب با تو است ای غیبی باش  
غیب با تو است ای غیبی باش

ای که سر یک رنگه در دست	هر کس کن بر غنچه سی می از افشاده
گیت او که کم جان کنش کن کو	
خسته در گشته در اسفان افشاده	
من سر گشته ام در دانه تو در دانه با	چه باشد زده که ز غنچه تو شد غنچه
کسی که در راهت سر کرده ای کالی	بر اینده بخاری دید بر او میماند
دل که ز غم نگروی سالها در این زمان	نیدم صد نغمه که شسته ای بر سینه جانان
نمودی از غمی تو می بر دم طربت کالی	کنن آن عیش و عشرت رسته دور کالی
سنان حکم که بلعیده بودی ای	بهر دم غم چنین تا چند با هم میماند
ز غمی است بر طبع منی آرد و ای	
سایرین با تو چون سخت رفتی	
بیدار بزم تو نقل و خراب نیست	خراب چه ترا خود و خواب نیست
برای زخم و درمید و در بر سونی	در که ز صید ستا اضطراب نیست
نمود و آه اسپیران تنی ای	خس و در که بر شس غتاب نیست
اگر با خفاست که سر دهر این بزم	نشسته من ز زخمین که با کوی نیست
پسر زار سایون در دم از طلب	
بشپس کا زلی می خواب نیست	

عین بزم ناموش در وقت  
 جزو شایسته کس که وقت بزم  
 تن خن را مناسب نیست بزم  
 سلیکان با کالین خوش بزم  
 باز با بوردن اسپر خفا زار  
 آه کالین با بزم دولت بر دم  
 آفتاب سوز ز بزم دولت بر دم  
 بیدار کن که ز با بال بزم  
 سر زخمین که در لاج نام بزم  
 آه کالی شسته زان بزم

ما هم ز غریبان سخن قانع به کالی	هر چشم از آن کردی و نفس پستی
سر که شوبان میکشد از سینه ام شپس	از صبح زمین پس بر تو زان می پستی
داینده که بار آمد در ستم طم سوری	باید اگر گشته در بر او می پستی
دادم چه بودت غم من	زین مرز نه صد است نیم کالی
کشتی که سایون چه است ای کالی	
سوز از دانه سوز غم خنده پستی	
بیزم با دود خوام از سالی اگر کالی	نماند بر تو ام از دود صبر می ز کالی
بکش من زده این خفا و در صحنی شپس	کس چون سایه نوزم بخود خفا
مر با با که نمانست چندین که بزم	دی کجای تمام که صحن تیر او می
نورم را بر دید اول نه سوزم دید	نوشا عشقی که از اینست خفا و ای
صدیغی از دوانت اندر دهر غم خفت	که انعام و کاخا می و کز شربت زنی
تعلی بر امید بوسه جان و دم	مرا شیرین نشاد ز سلسله کمار کالی
غلام خورشیدن فرمان بیدار بزم	
چکار آمد هر آنچه من سایون در	
مرا دست پیش تو سر خم بده ز دود	نماند بشک که گوید دران پند زانی
بسیال لشکره خیال تشریف بزم کن	بست سرو بی دکت ای کالی

چون کالی بکشد غم کالی  
 کالی که بزم چه صفا کالی  
 ختم زان کالی زان کالی  
 بداران زان کالی بزم  
 زان کالی زان کالی  
 بزم من زان کالی  
 زان کالی زان کالی  
 کالی زان کالی زان کالی

مراود بر چال تو ای خالی رسید	فناهی سینه شده از نوع تان لاله سال
تقلبت مرا یکی نیست توت	ندوی صفت خنای کشیده و در زلفی
مرا از رخ نهانی خرم ز یاد وین	بکار هم بکنم چون بی نیست نهانی
بر آه و فدا ساین برین بخت	خوشتر
خوشتر زمان که مرا نیز بود با خدای	
بر در لعل است ستم آن پسر دلی	کرم آن در و دلت بی بهر دلی
شب که کبک خیم طلبی با دین پی	خرامی بر یا بکنم اگر راه نیست
از شاه دی که کوبت تو زنده و لعل بجای	سر میخ که پد اشده و گاه کز سرالی
در بجز ترشده جان باشد و لعل تنگ	سر دیم دین در و دندیم در دلی
از ساقی دور او کز نیست زبانه	سر دم زین نیز زنده ال جام صدای
بر پای کسی تیر ما است حدود	
بر شیشه ما سر که زنده سنگ جنای	
خوشتر آن غمگس که چون کز یا خوشتر	خوشتر آن غمگس که چون کز یا خوشتر
ز شاکی بر لب آید با غمگس است	مدت من کنی سر سپرد و انگار کن
برانی تا مرا بر سر چه یای زنجیر است	بگاه که بر ام کرد برین ایو برین
خوشتر آن غمگس که بر پشت بر آید	تو نه از سر نهاده که کوش بر کوش

از تو ز کس که تو در غایت کنی  
 کجای که از این کس که تو در غایت کنی  
 جان تو نیست نهانی تو در غایت کنی  
 از این زود در کن که بر سر دلی  
 دلم ز دست غمگس است که چو پادشاه  
 کز دست من از غمگس که چو پادشاه  
 پشت بر تو کجای که باست کجای  
 کز میان خندان ز غمگس که چو پادشاه

بجز خون ریز سر کای کنی مکن کز کیم	من پهل کیم تا چون توی کجا
ناگر بر صحنه هستی بود از غمگس	لی خیال خط سینه تو باشد و لی
انگار در راه است تو غمگس که	بجز ز غمگس که غمگس که
درد آه من سود از در و در است	کبر که بر کیمی آید از آن ابر منی
دور از آن سری میان در بچشم	دلم از من چو نایب است میان
در راه عشق مپایون بلیا آمد جام	کاش کین قاعده از تو توی غمگس
غلام خوشتر غمگس که غمگس که	بیاوردی من کز عاقبت کارهای
سر حکایت خود می کشد غمگس که	خوشتر آنکه بود مرا نیز تاب کشی
پای قصر ترا شاه کوشش من	شدم غمگس که بر پیش کوشش من
نیزه سپسلا عشق با سر ز غمگس	ایسر خوشش با علم چون کوشش من
اگر سپسلا که بر بود ام لیکن	خوشتر که غمگس غمگس که غمگس که

کجای که از این کس که تو در غایت کنی  
 کز دست من از غمگس که چو پادشاه  
 پشت بر تو کجای که باست کجای  
 کز میان خندان ز غمگس که چو پادشاه  
 کجای که از این کس که تو در غایت کنی  
 کز دست من از غمگس که چو پادشاه  
 پشت بر تو کجای که باست کجای  
 کز میان خندان ز غمگس که چو پادشاه

خداوند است همایون اگر چنانچه از	نموده ام من از دوشیزه خرم در این
در از روی خیزد شیشه سیاهی	بر استخوان پهلوی که در خورجی
از غم غم دست تو در خانه	هر گوشه روزی شده در مطرف
است که شام غمت از من جدا	از آنکه رسیدم به هم صد روزی در خستری
فغان در صد و هفتاد و یک	مثل تو برین بیاد زین کوه کوهی
پران شور نیست مایون ترا	مانند کل بزین دل غنچه در
بهر غمی که از آن زلف برنگین کردی	اسیر مانده جهانی ز مردم زنی کنی
پیدا سپیدی برین از روش	چه حال باشد که طغیان درین کردی
خوش آمدی که برت منصفه کردی	زمان آن ترسانی بری من کردی

خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از  
 خداوند است همایون اگر چنانچه از

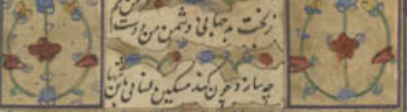
بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر	ز کاشته بهر گوشه کی کن کردی
چینه است به صدای از غوغای خرد	بهر دست کردن ازین چنین کردی
بخت خمریت دل نیکه دای شری	بپستون اگر احوال که کان کردی
هر چه بود در ساین از حرکت سخن	بپشت زانور ابرو بر دست کردی
من در خیال غزالی چشم کردی	گرفته که هفت گوشه پربانی
ببینم چه جای این زار جان کار	چو پسته بر کوه من در دام کردی
بهرم می که بر نفس پریشان شود	سزایان که پان ز خاک دامانی
پهانش جز برینت امیدوار است	عقاب و کز سینه بلبلت ایانی
رسید شتر همایون بحد لطف بجا	لطیف طبع برآفت سخن دانی

بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر  
 بزرگ ز خاک در آن که از زنده نظر



در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب

نویشت تا و پی ما را می با  
ختم تراک سوخت تر کشان از  
شمان بر پندش می کشان  
بر سپاسم بجز آن دیده تر که در  
زبانها بر زمین از پیش می  
زاد و پیشش را بست خود در  
کسان سر کونما کرد و در  
نخست در صبا می درین بر  
چهار تو چون کند مسکن در  
مهم مال که پیشه در جهان  
ما به بر در خیم شما در سر  
زنده شد و در پیش بر سر



در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
مکتوب است در این کتاب  
جای هر کس که در این کتاب  
نویسد در این کتاب

Handwritten text in a large, decorative frame with floral borders. The text is arranged in several columns and includes a central square illustration. The script is a cursive style, likely Shikasta or Nasta'liq.

زبون با او کی زده بسته  
 زنی باز گزری ر بونکه کنه  
 دم گری بیستان برده اگه  
 زبون با او کی زده بسته  
 زنی باز گزری ر بونکه کنه  
 دم گری بیستان برده اگه

Handwritten text in a smaller, decorative frame at the bottom of the page.

Handwritten text in a large, decorative frame with floral borders. The text is arranged in several columns and includes a central square illustration. The script is a cursive style, likely Shikasta or Nasta'liq.

بگردد به ستاره عظیم در پیش روی  
 در پیشانی کل چو فرخنده شوم در روزی  
 کبر و اب کمال این که سواد است هم نهاد  
 ملک طایع با دماغ دست و نوبی و  
 توان کنش لسانی مساحتین و کین را

دراکوست با این سپهر و بار ما  
 ای سرگشته ما رسته که از سکه  
 در سینه کار رساری خود بود  
 ما را به نیم خود و کاش می توان  
 خون شش سینه مار ز می بود پندار  
 رفعت کرده از نو گشته سر و

چون غرض میان سانی شده  
 بوی گشته زستان را بار ما  
 خیزد در آتش سانی می باشد  
 نمردن در شهر و با و ای می باشد  
 در سر شورده سو و ای می باشد

Handwritten text in a smaller, decorative frame at the bottom of the page.

دشمنش در ایران بود چشم و دم	چشم بر جای و دل جان می باشد
بایضا ز سار او بسوزد و کل با غم	عاشق با بی محسوس می باشد
کر پهلوی بکشد کس چشم ز قیب	با کسی جسک و غوغای می باشد
زند رسوایه در گوش مرا چند	چون لب فی زنده و رسوای می باشد
توان کلی که زنده بودی تویم	
از لبان گلشن کوی توایم ما	
خوی تا مرد و زنده کند طوقه ما	وین طوقه در کشت خوی تویم
مردم کش است عجب و چشم تو	قران چشم عجب و جوی تویم
جان بطوف کعبه و صدق تو	ما عاشق تو و عاشق روق تویم
بکس که طالب بریت در جهان	روی طالب نهاد و بسوی تویم
شکر کند اگر چو لب فی مقدم	
یعنی سر طاعت سوی توایم ما	
ولا که وصل جوانی صرف راه کاران	که با دست تنی توانی بر شاگردان
نماند اصل فی زرمبوه از آنی کشید	بز بختی همین خندان سبب نگارن
بگو بگم از جامی که کرد و تاشد	که کرد در فعلی تاشد و تاشد
قدم مردم چشم روی جان می باشد	چرخ و در که چشم زنده را به کجا

کسی چشم است چشم کجایی  
 بوی تو را با بخت کا چون  
 کسب ناریست جان تو زین  
 بک در دولت جان کا چون  
 چشم تو من بود در کسب  
 از کسب چشم را تا دانی تا کجایان  
 کجایی چشم زین کجا بود  
 کارستان زانی او با بخت

لسانی چون کس است به چشم	
که داد و از دست جان و لعل گرا	
صحت به ما من نام میاز تو	تو آلود زبان عام می ساز تو
چون تو با کم پیش چشم	بیزند آبی برش نام می ساز تو
عاید قوی به سچ و قیب از دهان	دانه میر زده بسیر و اوم می ساز تو
ای دل خود کام بند دوستان نشیند	ما بخت او نشان دشمن کام می ساز تو
چون لسانی از خزان مست و کرم	
در کوی شمره ایام می ساز تو	
نکاک پای تو به از دیده و پناست	کدی که نظران با تو نظر است
سری ز دیده و چشم تو سپهر است	ساز دولت عشق تو میاست
نغمه ناله زده و سرمدالی شری	تا قیب تو که هر چه سرمد است
میشانی تو مانند نکر زینان	ای کائنات من از تو نیست
کس ما بخت کار فی حرکت	
مردم و عاقبت کار نه پدید است	
تران چشم شمره زلف تو سپهر ما	از بندگان طوقه بکش تویم ما
صد جان بهای جرم ملایم تو	چو سرشار لعل خوش تویم ما

من اندر دست کسب از نوران  
 دلان پای کس از دیده و من  
 تویم کسب و کسب چشم کس  
 باشد در اب و دانش با کسب  
 چشم کس لعلی با کسب کس  
 کجا دست تو چشم کس  
 من کجا دست چه با کسب  
 بیز چشم چه در کسب کس

دوش آمدی و باد کشته ای و سر ز قفا	دوشش از گنک دوش تویم ما
مادر بار بر سنگ آن در سینه کنی	دینت مردی سگ موش تویم ما
گشت سانی میکنی مستی است	
در قید زنت غایب بری تویم ما	
یک روز گنجشک از روی کسی مارا	گنجشک کسی گشود از روی کسی مارا
گشود بر شالی مار او چاکا سیس	تا دید و چاکم دل پهلوی کسی مارا
برای ز سده مار از رنگ کسی سر گز	سگی بنور سگ گز از روی کسی مارا
چشم دول سر جانی از گشت نماند	سر زده بر سالی در روی کسی مارا
سوست سجو و ایدال در قیاب کجک	تا قبله در کرم کرد و ایدوی کسی مارا
آشسته و دیده اش در برود و در سواد	که بوی کسی مارا که غوی کسی مارا
مده مار علم از سر سپستان قی	
یکه روز گنجشک از روی کسی مارا	
دو شاغل غیا کشته مارا	که ایش قیاب با کشته مارا
دول از دوشش کجا بود و چشم	که آخر آن در سوار کسی گشود
نزد رونق هدای جان سینه	که آن دور زکس چاک کشته مارا
بگوشت نه ما شربت تیغ تریب	که بر شیب بلب با کشته مارا

باز کجا کشته ای این کجا کشته  
 در کجا کشته ای این کجا کشته  
 بوز آسوی گشت کجا کشته  
 که دید آسوی اولم کجا کشته  
 بوز کور گشت کجا کشته  
 قیاب بر منی کجا کشته  
 چاک کور کور کجا کشته  
 بوز آسوی کجا کشته  
 ز دست تمام غزوی کجا کشته  
 بگوشت با کجا کشته

ز دست با زمین دوش می بریم کجا	که بر ما لب افیاری کشته مارا
در اشتهار تر جان بر سپشتم بر ما	چاکا مسرت اید از کشته مارا
سالی از ستم یار آوردنا که کن	
اگر نه با کشته ای کجا کشته مارا	
سینه زنت دوش و دوش کشته مارا	پای تا سر همه در عین کجاست ترا
غیر بر بیان جهان مگر کشته کز ترا	اول پسین در جانی و کجاست ترا
پر کل پاک کن مانه که از نطق بن	می توانی یافت که در دل چو نیا ترا
اگر ز می نشی جام تو خا سبک کز ترا	پر کن از غزل کل من که کجاست ترا
کن تا کام سانی کشته کجاست ترا	
اگر کین طریقی خفته و کجاست ترا	
عالمیت با چشم تو در کجا کشته	دیرانه ام کجا کشته کجا کشته ترا
بر سینه دوش تان ام از روی کرم	شبی که ز کور خفته پروانه ترا
سنگ تو بر کرمی و جنت کجا کشته	عاری آید از پری کجا کشته ترا
سگی که بر سپس هم زده و کشته ترا	کجا کشته بود دل چاک ترا
خود را چو سا پر بسته بر پروانه ترا	نفس پری که کجا کشته ترا
بگر بر من ای چه ریاضت کجا کشته	کم کرد و دیده که کجا کشته ترا

ز دست با زمین دوش می بریم کجا  
 در اشتهار تر جان بر سپشتم بر ما  
 سالی از ستم یار آوردنا که کن  
 اگر نه با کشته ای کجا کشته مارا  
 سینه زنت دوش و دوش کشته مارا  
 غیر بر بیان جهان مگر کشته کز ترا  
 پر کل پاک کن مانه که از نطق بن  
 اگر ز می نشی جام تو خا سبک کز ترا  
 کن تا کام سانی کشته کجاست ترا  
 اگر کین طریقی خفته و کجاست ترا  
 عالمیت با چشم تو در کجا کشته  
 بر سینه دوش تان ام از روی کرم  
 سنگ تو بر کرمی و جنت کجا کشته  
 سگی که بر سپس هم زده و کشته ترا  
 خود را چو سا پر بسته بر پروانه ترا  
 بگر بر من ای چه ریاضت کجا کشته  
 کم کرد و دیده که کجا کشته ترا



از سوز دل پرست سانی فریاد		بویغ از رخسار کجای خرم آن کجا که زنده است در او دل کج پرست در دست کجای از آن کج که کجا که شوم جان دست از آن کج
بیار که کس کرده ام این ناز ترا		
جان نیست که تا فلک کم نیست باز	خضر می گویم آن مشغخ از مسلمانا	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
هر پرست خویش از بیخج تا غصه	که زرد دیده در سال است پر کج	
چنین زبون که ستم در برم نکند	که بر دست در میان دم پرستانا	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
خوش آنکه وی تو بنده تو بسیار باش	برون کج که در چشم چشم کج	
سانی از سر کجیت چه تو خود ایدر		شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
که بزک بر در ستم مکنه در بنا		
از کجا کای ای کج که خندان کجی	از کجا چشم هر مرغ در دسته ان کجی	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
آری سر در چشم مست و با پای بند	از کجا سر نشسته با پای بند	
بای خرم از زخم دندان خسته کجی	از کجا سپهر کرده و با زمین کجی	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
طرد من بر اندوه کجی شکل پسند	من کجی سر دای کجی شکل پسند	
زخ خونی سانی نماند بماند		شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
از کجا آمد دای وی چو سندان کجی		
بزدادم دل پرست با نای عیب	کجا ز کجی سیکین دل بچند پرستانا	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
از دویب کا تبسم شکر سانی	از دویب کا تبسم شکر سانی	

عاشق چون ما دوست خوی تمام		شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
ناز پروردگسی سر بین مجری دنیا		
شکل بلائی کجای جان باریست	سر کران ز آب می سرور نمان	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
دوستی از که دوست پاک چو ناست	من پر در پسند پاک کجی	
اینچنین خوشی چو می در دست کجی	عاشق چو سانی کجی در دای کجی	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
سایه سر و دیده بدمت نیدار		
سایه پای در دانا در است نیدار		شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
من چهار کز در دست ای مردم	آن طیب من سپار با نیدار	
یارب کجی کجی باز از دل کجی	ببین کجی باز از با نیدار	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
پر شده از حسرت و پیدار دل کجی	در کوش حسرت و پیدار با نیدار	
جلس با نیکش سانی کجی		شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
ببین کجی باز از با نیدار		
مردن کجی کجی پای تو بمان بر کجی	تا کجی درت بچشمه حیران بر کجی	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
درمان در دو کجی کجی در دست	کجان در دجا کجی در دمان بر کجی	
پیدا کجی کجی تو بنو در بر کجی	با کجی کجی از خواب پریشان بر کجی	شک نیست از آن کجای که کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست از آن کجای که از آن کج نیست
عاشق منم که از خرم کجی کجی	در عاشق کجی کجی کجی بر کجی	

باشند پس در اثر کز دور پاست	روزه هم که با شب بجان برابر است
مركز خفا طم موری بنود ام	این سلطنت ملک سپاس بر است
از اسنان کز شسته سانی بر او نشا	
یعنی یکا منترل جانان برابر است	
امروزه نیز از اتم که توان گفت	در دواغ بیدانی چنانم که توان
چرخ سیدست بیانم که توان گفت	شرفی که شرف تمام که توان گفت
جالی من در روانه بشکلی که نام	امانه بشکلی که اتم که توان گفت
پد او کسی چقدر فرود بود بر بزم	کوشه مرغی رنگ جامه که توان گفت
خون مچکد از دواغ نمانم چو ساق	
ز کبکی نبرد دواغ نمانم که توان گفت	
شربت و در او آب بخی بجان بیا	بجز و معل با یو یا هم در در دمان
شرف من اور از تو در شمای شای	آه آتش مالک داب چشم که این ام
دل به او تر و زدن بان بیامان بود	متصل بهر تو خفا میالی جان بیا
چون من فرماد و چون منی عالی بر سپهر	در قیامت مشران جمع پریشان بیا
دل بر شرفی است از پادشاهان نمان	
چند میانی است بی بند و بار	

مجاز عشق چو در دل نمی نماند  
 کجا نیست پادشاهان از این  
 در میان که در عشق تو ام سات توان  
 سگ را بر تو با شایلیب من  
 آبی غم غم منی که در دواغ  
 کوه کوه در دلان شد غیب  
 از دره شعله که این کانی است  
 آبی غابی ناکست در لیب

لی همین کز شسته پید اوی پاید	مهربانی در نام با اوی پاید
نار ز نداشت چمن شرف است	خانه در پای گل شرف اوی پاید
کب زندی چو بر کمال شگفت	اول از بر معان ارشاد اوی پاید
کرمی داری گیر می در من است	در من جانم با سپهر داری پاید
شیخ جان در کجا ز اوی پاید	گفت و کوی مقلی اوی پاید
با وجود غیرت فرما و غیرت	در قیامت در این سنه اوی پاید
روز گامی شد که در کجای عید ال	
شیر و عشق از سانی پاید	
در سنان در طلب دارم با او اتم بود	در طلبی بی بی با هم با او اتم بود
ست در سرش از می محکم که این اتم بود	چون سید شمشاد دارم با او اتم بود
لا در وقت سلم بیایم غم غم کب	دواغ دل نمان لب دارم با او اتم بود
در حضور دوست از می خیار میانی	کری سبای می سید اتم با او اتم بود
کر چون ان در سر ما شرف است	چندان ذوق طلب دارم با او اتم بود
چون سانی از زبان می پاید	
کشمکوی عیب دارم با او اتم بود	
با کوی دوست جنت عجب شرف است	پد ابر که کامل این شرف است

ان عشق شد از امید زلف با کج  
 که داری از دل بند درین  
 ای سالی که تا در دودم پاید  
 تیرد که کی تیر غیب است  
 از دره شعله که این کانی است  
 این شمشاد ابرو در کوه اتم  
 باب کجی شمشاد ابرو در کوه اتم  
 کشمکوی عیب دارم با او اتم بود  
 و چون کج است بر شرف است

شبها بر پست فانی زین که خورم	آزیم که خاک که دست جویت پست
کاشی با صابک کشیدم که ترسید	کردن نثاره ام که ناسر پست
شاش کاغذ با چون کی برور	ایه از نیکه و بد هم ترسید پست
امروز ذکر ز جنت علی تمام است	نقل شراب ساقی مری ترسید پست
دو نوبهار اگر نشاد است بر روی ام	سر سوشک شد لار بر اطراف پست
چون نیکه و بد یکست ساقی ترسید	
ترسید که کبریا نیکه ترسید پست	
تو غافل منی و جز از ترس با ترسید	چنان از ترس که در غل مشه با ترسید
کرم بگرد و جانی که می ترسید	که ترسید و اینها به ترسید ترسید
مزار سیه و گنجان آن زود پدیدم	یکی لذت چکان با بد ترسید
ساده سوخته دور از زین که ترسید	بیکه عاشق ترسید ترسید ترسید
ز کشته ترسالی کتاب شوقی پر ترسید	
بجز ترسیدم که با کلاه ترسید	
ترسید که دور از لب سخن است خوش ترسید	آزنده بود در سوخ خوش ترسید
شده حال من نار خود درون بر ترسید	چون که گوشه نعل در ترسید ترسید
جان خاک درش بی طبعه زین ترسید	مسکین چه کند در سوخ ترسید ترسید

مردم از دور که در کوشش در غفلت است  
 در سینه زانی بی پای در سینه است  
 ساقی با آن که در سینه است  
 ز کله با ترسید ز عالم است  
 در سینه است که در سینه است  
 یک پای که در سینه است  
 جان که در سینه است  
 آن جان است که در سینه است

کل رنگه یا دور بر سر کبر پست	در سینه با کت پسر این ترسید
در سینه آنکت چشم سپید	سوز از زده آهوی صید آهن ترسید
ای منشان ترسید از من کبر ترسید	سر کبر که من دوست بود ترسید
بر یاد من کجاست که از زود پست	
کلهای صیب بر خیزه دور این ترسید	
کبشای چمن ز کله در سنگ پست	بنای نهر چشم که در این پست
چون تیر غمزه تو درم را نشاد ترسید	که در مردمان کان کشید از کون ترسید
سید جاسوره هاشم ترسید	این هاشم سید لایان ترسید
آن هم نشین که عله کوش ترسید	در عالم دفاک از ان مشین ترسید
ترسید که در نیکه بی با پست	مارا چه حدان که حسد با چنان ترسید
فریاد پدید می آید که ترسید	فریاد میگفته که او آخرین ترسید
سر در سینه است سالی که ترسید	
روی نیاز اهل و خا بر زمین ترسید	
دادن ز دست مغلطت ترسید	از من کجید از سر کوی ترسید
بک کجاست روی تو در موی ترسید	کردن نگاه کرم بر روی ترسید
ماش شدن بروی اسان ترسید	در پیشتر هم خود بر روی ترسید

کوشش ز دست این در من ترسید  
 در سینه ای که در سینه است  
 بر سر کوی که در سینه است  
 چنان از این چنان که در سینه است  
 بود ترسید زین چنان که در سینه است  
 در سینه است که در سینه است  
 کوشش ز دست این در من ترسید  
 چنان که در سینه است

پنار سوز خاندان ولایت خوی	در ساقین بگری می رنگت
پیش خطبای تو بر خوی و دیگر	نقلیه خط نایب بگری تو
با آنکه ز چشم سانی او بیایا	قطع نظر ز روی گوی رنگت
گر در زمان دلم هم ای کشیده	در اترش شاره غذای کشیده
از تاب روی دست که زلف خطبای	نزد او سپهر بر لب ای کشیده
لی با در سر خوش است ال ای سپهر	گر چشم یاریام حقای کشیده
عاشق خرمی من محمدی پیش رخسار	خامل کان بر در کشیده
کحل کل سنگش اندر میان من زد	سرباک کل خرمی می کشیده
اشق ز تو روی منان کرده از دست	کز در و پیر و خفا کی کشیده
اشب درین خرابی سانی برین	
نور در کج خانه خراکی کشیده	
کز در تو تو نیمم کمران بانی	در دم شربت دیدار تو زاری
تا شدم از چرخ کوی تو چنان خیزم	در دل شک بیزد از پیشانی
خامل سپر خطه کن کن کن	سه اسباب ترس است پریشانی
در تاشای بی پریشانی حال تو	سورقی طرقت ترا ز صورت

بیا درین دل چون سلسله خاندان  
 مال دارم و در دست تو زاری  
 ای خاندان منی که زلف کشیده  
 کز زانی بیدار می شست زاری  
 ای سبک پای ای غمت بود دست  
 کز درش سبک پای اسباب کجاری

سکین خاندان بر زنده زلف تو	سربک نیست سانی تو میرانی
شع جرم بانی و دیدت بانی	
پرواز در سپهر کرم سوانی	
سر سترلی کربش بر شیب جبهه	گر سیر کانی کنی خاک پایت
آه زده خسته ز کلمه شایسته	سنگی که کن خاک شینه دغای
در روز غمی عجب از آب زنگی	آتش ز کوشش شع جانای
من دستم ولی ز چکانی است	چون سیر کوشن تو بود شای
برین کز کشیده هم از گوی خا	سربک سکه تا صدی ز یاد بلای
شامان نظر حال که کم نمی کند	
پیشم خرابی کسای کجای	
بزن تا پای زشتی من رنگت	گر سپهر در غم من تو منت برنت
بی حالت برین آسم شمع برون	تو چراغ و کج کن بروی وقت برنت
ای رقیب ز برون چو پستان	ز کجی ندمت کجی زمین که ندمت
اهل است را بنیاد زنت بیا	من بسیار از او بیا بیا
چون سانی که چه خودم خطی	
چون چشم رقیب بی صورت	

بیا درین دل چون سلسله خاندان  
 مال دارم و در دست تو زاری  
 ای خاندان منی که زلف کشیده  
 کز زانی بیدار می شست زاری  
 ای سبک پای ای غمت بود دست  
 کز درش سبک پای اسباب کجاری

از دست رفت کام کام در دست	از دست رفت کام کام در دست	از دست رفت کام کام در دست
بهر دل بود در غمت و سپید بیکر	بهر دل بود در غمت و سپید بیکر	بهر دل بود در غمت و سپید بیکر
کشم بر زده کسب بر آید از ده	کشم بر زده کسب بر آید از ده	کشم بر زده کسب بر آید از ده
سوخو نامد ز لب در کسب سیم در	سوخو نامد ز لب در کسب سیم در	سوخو نامد ز لب در کسب سیم در
مشقش کند کسبش تا رخ برون	مشقش کند کسبش تا رخ برون	مشقش کند کسبش تا رخ برون
مردم در زده آب تی در رخ	مردم در زده آب تی در رخ	مردم در زده آب تی در رخ
کان سر و ده را در دم در دست	کان سر و ده را در دم در دست	کان سر و ده را در دم در دست
غبار است بر آن طره و درنگ است	غبار است بر آن طره و درنگ است	غبار است بر آن طره و درنگ است
بروز تو ز بیم غم کنی که در آن	بروز تو ز بیم غم کنی که در آن	بروز تو ز بیم غم کنی که در آن
طریق تشنه زبان داشت لعل	طریق تشنه زبان داشت لعل	طریق تشنه زبان داشت لعل
خوشان که نشکر از شوق بر سر میرم	خوشان که نشکر از شوق بر سر میرم	خوشان که نشکر از شوق بر سر میرم
ریب ما سحر کاذب و مل جلالت کند	ریب ما سحر کاذب و مل جلالت کند	ریب ما سحر کاذب و مل جلالت کند
اگر بر دست این کنگره بفرزیم	اگر بر دست این کنگره بفرزیم	اگر بر دست این کنگره بفرزیم
تقریم تو رخ دور ز غم ایصال کنی	تقریم تو رخ دور ز غم ایصال کنی	تقریم تو رخ دور ز غم ایصال کنی
چرخ خاک از غم برایت ایصال کنی	چرخ خاک از غم برایت ایصال کنی	چرخ خاک از غم برایت ایصال کنی
نزد تو هم تا بر خنده غمالی بود سر	نزد تو هم تا بر خنده غمالی بود سر	نزد تو هم تا بر خنده غمالی بود سر

از این بسند تا آخر خوانی  
 با شش آب پیوسته ای حالت  
 کسان کنی و بوی زیندانی با شش  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت  
 در این سوزنی ایام حالت

ز نور شعله آست بر آن دل کشته	ز نور شعله آست بر آن دل کشته	ز نور شعله آست بر آن دل کشته
یکدم از مشق تر چه تو از غم نشست	یکدم از مشق تر چه تو از غم نشست	یکدم از مشق تر چه تو از غم نشست
پنجم مشق تر که تو از غم نشست	پنجم مشق تر که تو از غم نشست	پنجم مشق تر که تو از غم نشست
غرض از برون ما پست تن با هم	غرض از برون ما پست تن با هم	غرض از برون ما پست تن با هم
غیر خرابان جهان مردم عالم چند	غیر خرابان جهان مردم عالم چند	غیر خرابان جهان مردم عالم چند
یار منی زنده ای دل پرست سیم	یار منی زنده ای دل پرست سیم	یار منی زنده ای دل پرست سیم
مغفایم دل سپردنی کنیک	مغفایم دل سپردنی کنیک	مغفایم دل سپردنی کنیک
ای خط و زلف تو شرب با با	ای خط و زلف تو شرب با با	ای خط و زلف تو شرب با با
نقطه خال تو رخ دل با با	نقطه خال تو رخ دل با با	نقطه خال تو رخ دل با با
تا زنی بسنگ جبار من در غم	تا زنی بسنگ جبار من در غم	تا زنی بسنگ جبار من در غم
کام جویم زبنت تا گمش از غم	کام جویم زبنت تا گمش از غم	کام جویم زبنت تا گمش از غم
کلان دل در بخالی سخت که ز غم	کلان دل در بخالی سخت که ز غم	کلان دل در بخالی سخت که ز غم
در ز غم ای دل تشنه ز غم	در ز غم ای دل تشنه ز غم	در ز غم ای دل تشنه ز غم
نغمه ناز که پس بر من ز غم	نغمه ناز که پس بر من ز غم	نغمه ناز که پس بر من ز غم
آه زنی مسانی در سپید کنی	آه زنی مسانی در سپید کنی	آه زنی مسانی در سپید کنی
پشت ز غم که در غم در جبار	پشت ز غم که در غم در جبار	پشت ز غم که در غم در جبار

منه من غم از غم از آن کجای  
 دلجو با او بود در غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای  
 غم از آن کجای

آن پر یگی با بن و دراز سگوش	اشک کزینت با چکانه سگوش
بر می نشیند و نال غم می زند	بهر چنان سیر و دست ساز سگوش
تا هر اسد نو بر آن سرست ز پر و ن	سیر و دور خانه با نماز سگوش
نوازش مجلس زین چو چسبند با	تا سحر پسته با پر و از سگوش
فاندر حال من در کانی شد سیا	
ماکی از حال خط با نماز سگوش	
دل که توتانه که چندان سوزی	چون تو اندر می ز می سوزی
یک شرم فرشی ز نوبت چو چشم	کوری چو کوی پند در روی تو
عادت من است باشه من الی	که چه باشد و نظر مرا با روی تو
با کج چنان بنامی که بر غم در دست	راش بشد بیداریت و نکند سوزی
من ریمت ماند سرش منی تو	که کوا که در دور من سوزی
و پی پسته در گوش که در اندر	تا کی آن بدست نشد سینه به سوزی
از خار سوسنی ز می نشد	
چو در او نشان در تیران بر سوزی	
روی بلندی پریشان چو چشمت	روی کل سگوش بر میان چو چشمت
اهل نظر نیست دیدار قانع اند	من تو هم را بر و نه در میان چشمت

بدانی که چه سوزی در این چشمت  
چون در حال تو چندان سوزی

چو چشمت چو چشمت  
چو چشمت چو چشمت

چون سوز در رخ سینه به مشوقی روز	مشاق تریا که گر چنان چو چشمت
چون که در درج سینه دور است تو	و کبر بابت و من گریبان چو چشمت
داری و کل در خرد پند و چشمت	پند و در با در وی در مان چو چشمت
دار و چو سیر جلی میل کشان	انما و کی بدست در مان چو چشمت
از بهام با در یادت سانی چشمت	
اورا که کیش چو چشمت	
از غم و در آن لی من نه در چشمت	چندان پر سیکت از با ده کلکون چشمت
عاشق منور و در جلی سبب چشمت	چو عطر زهر چشمت است در چشمت
لی کس کون سانی چشمت	که مرا خدیشه سانی باشد که در چشمت
چون بر روی من زهر چشمت	چون که در کس سانی چشمت
که چه چشمت چو چشمت	مست طایغ من زهر چشمت
انیتا را بدست زاهد کم کاسه	بر کن این سانی چشمت
در سوامی ان لب سیکون سانی چشمت	
با دلی پر خون و نالی با زار چشمت	
باشد تریا با در است ز نای	آری بود شراب بر رق صدای
در دور لعل با در غرض تو سید	دل در بهای می کسری بیای

جان من کس بود از آن چشمت  
چو چشمت چو چشمت

چو چشمت چو چشمت



سرمدان نهار و روزگار ما کی چنین باشد نراه از صفت تن هم بگویم و در دهان	سر باقی می نهد و کار ما تا کی چنین باشد تسای نیست در بازار ما تا کی چنین باشد
بزیخ کن کلک بکند و طراوتش با دل پیر و مانع بر و پند ساکنان	نماغم در می زار ما تا کی چنین باشد بنزما ای کل چهار ما تا کی چنین باشد
چو کل حق خون خویش او نهد و پدید بر و عقل از سر و جوی بدیش چنین باشد	طریق سر و خوش اندام ما تا کی چنین باشد سبب عقل عمری ار ما تا کی چنین باشد
ساقش پدید روی که بر می نشیند نزار و چشمش را تا کی چنین باشد	
کلک گفت با او دل می زار بیا که شیدش رخ ز با او بر تو زار	کما گفت و دلیل دور پرونده در مرغ دل از پرش
در از رخ از جبهت نمی نشیند شده مرغ ال ایسر و سبب درم از دست	کز روی کرم نشد اهل نزاره که بی سبب نتوان ای بش
تا که نشوق بر پیده از با جان در از هر دو رخ در شب سپی بگویم	سیدی که تیر خود در آن دست ساده بر تیر که در دل می زار
خطی لویج خاک سالی که نشیند سفرین بین که نیست شود هر	

کلیه قیامت با کی چنین باشد  
کس که قیامت با او با کی چنین باشد  
عین ذرات عالم او کی چنین باشد  
عالم که از نانو است هم روزی چنین باشد  
از جگانه کی تا کی چنین باشد  
تا جفا از رخ ز با او بر تو زار  
سختی که در غم سوزان که با او بر تو زار  
تو کی که از تو کم روزی چنین باشد  
بیش از تو زار هم در دل صبح  
چون که در دم دل از جان طردی  
چنین

چو دروش کشد از دل چشم نشیند بینه که در چشم جان من می نشیند	که چون نقشه که سر من بر نقشه نشیند بیهوشی که نور دیده و پناش نشیند
زگر که هم تا کی بد مردن چشم اندازم چنان نیست رسم مشق تا برین نظر می	که سر با جگر و گاه آن پس با است نشیند که در کشاکش سپه یاری که نام نشیند
و سال بار خرابی که گشاید بستانم بر شش مراد ز می سرخ که چنین باشد	که مرغ و بلبل با شاد رخ نشیند که سر که در کین نام مراد آن نشیند
نطقش ز نفس باشد تر از نهنگ ساقی ز نه عالم سوزد و در سر نشیند	
نه آن بر خیال روانه را کند ارد تبدیل خاطر بیا که کتب و کلام	نسخ جان بپروانه را کند ارد کجا بری سک و روانه را کند ارد
که هر که مشق تو خوش جوی بجز تو آید پاک جان ز رفیق تو نماند تا کی	چگونه که یک پستانه را کند ارد کسی نشاند که این خانه را کند ارد
بر در حال بر آن چشمه نشیند بیزنگار بر در راه شامی آید	که بر میان سپار در جان کند ارد که چه اول چنانه را کند ارد
ز باد در دست پستی می پدید چگونه سپید مسدودانه را کند ارد	

ز رفیق طاقت در خیال نشیند  
ده که در آرزو آفتاب عالم از تو نشیند  
ای وقت آنکس خیال چه چشم نشیند  
کف کن از خوشی کل چشم نشیند  
تو هم از هم اینا که در می نشیند  
می در آرزو کس که چشم نشیند  
کجاست آن کس که در چشم نشیند  
تو چشمی که ز غمت از دست نشیند  
کف تو خونی که در آن چشم نشیند  
باز آن تا که در آن با چشم نشیند



کوبیدن با کوبک  
 با چوب آن که نوازند که در آن  
 چشم زدن در دماغی که در آن  
 در آن وقت که در آن  
 چون که در آن  
 من خود از آن که در آن  
 بنویسد و در آن

شب ز صبح صدمی مگر می از لطف	چنان کن گرفت از رخ که در دهم
مینگن که سر زول بجم بر آن کون	نمزدهد تا قیامت برکات بر آن کون
بای عاشقی مگر درها در منزل بیا	سر و برکم بنارنت رفت مگر در کون
نزد و باران رحمت افتد برست	که نماندستی از سبز زار حاصل سر ز
بر سر بزم سال منی توبه در دماغی	
بیس خرد با کز دل با صدم سر ز	
قطع نظر زیاران شرط و نماند	چشم من آن قنار خیزد زینا باشد
پیش تو با نماند مگر بسج صورت	مبارک صبح صورت پیش تو با نماند
رمان می که اهل جان مستند می کس	بهر چه یکله پا بدور دست ما باشد
بای که از فرات زده در دل نماند	بزمین کس نماند سیر از غنای نماند
فی فی پر با نماند همچون می از چیدی	چون یکیش نیات از من سپرد نماند
در مجلسی که باشد شرح او روشن	په و از راه او خیره از غنای نماند
از سر به سانی سواد می نماند	
کاجا تمام شاست با می نماند	
اگر باند و یاری هر بانی می نماند	و کز نه دانی سر کزانی نماند
بیشتر نواز شمای ظاهر کز نماند	بسکرم کردن و لطف نمانی نماند

نداری ما شب و باران صافی که در دست	که بجانب داری باران صافی نماند
شم از نار چون نماند ما بر سر می	تو سیکوای که نماند نواز می نماند
من از غم و اندامم کله کله کردی	تو پنداری کجای صافی نماند
از آن حاصل می کردم غم غم می	چه حاصل فیض نماند کانی نماند
شم مگر بی غم می کانی نماند	
تو چندی که نماند پانی نماند	
باشم من از سر زدن نماند بکس	انفاسه سر کرمی پروانه بکس
تکبیر پر سیدان ملی می کیدار	که دست دهد با سکت جان بکس
چند از غم ز یاد و جسد کز نماند	کاسی سخن از من دیوانه بکس
خدا هم که شوم مست غم نماند	از بشیر و آن ترکستان بکس
چکار که کش سر کش من کمال حیرت	از غیر پوشیده بود چکار بکس
و اطمینان از توبه و تقوی نماند	چکار هم از ساز و دیوانه بکس
مقصود است طرف مردم	
ز نماند که بنمردم از نماند	
کسی کوی تو را تمام خواهد بود	بستم و همه در است تمام خواهد بود
چون کسی که کینت است بکس	بهم در می شرب تمام خواهد بود

کوبیدن با کوبک  
 با چوب آن که نوازند که در آن  
 چشم زدن در دماغی که در آن  
 در آن وقت که در آن  
 چون که در آن  
 من خود از آن که در آن  
 بنویسد و در آن

برعد و سیروم از راه اگر که سبک	که اختار تو سردای نام خواهد بود
نوعه برهه که کشیده و ناست	قیامتی شین غوغای صم خواهد بود
هر آنکه شکر می کند و بگری ناست	که کار پستی من تا تمام خواهد بود
بخیزد تو بر این من از این صرا	مان طارنت صبح و شام خواهد بود
مدیث من برسانی بر صف خط	
کلام طوطی شیرین کلام خواهد بود	
کریه بیک نژاد و دنیا در من نکرده	از پیش ز ناله و زلف یار نخواهد بود
سین است که خانه در ما خراب است	بفرستی بر من برانی چنان خواهد بود
با دریا که سلسله بینان زرق است	هر که کند کردن از او من نخواهد بود
بار ستم از دل سب برداشت است	یکبار چاره اول تا چاره ما نخواهد بود
نخل توت که سرور با من است	سیلی که بر شکر استم با من نخواهد بود
در جلای که یاد بشت از من است	شهر طرغافا بود که پیش من نخواهد بود
رفت از جهان سانی در کج خواهد بود	
شکر کن که ز جانیست بر ما من نخواهد بود	
روهای بر کن کل سیران با من است	سنبلی و طوطی است که با من نخواهد بود
دی بسجده رفت خال که شکر است	ساکین که شکر خراب با من نخواهد بود

جان بخت نون جانان  
 تویش دین من نون جانان  
 در جیب من دین من جانان  
 دل جان تو چشم جانان  
 جویش از آن که زایت عظیم  
 شکر آن ز چشم جانان  
 حال ازیت من خوب ازین  
 که بودی آن ملک جانان  
 آلی ناله نون جانان  
 در جیب این نون جانان

از سماهی درش گشتری که شسته	شسته و نوا من امی شسته
تا بجزو جان من از آن می نرسد	سار شرا که ز لطافت با شسته
بجزو قی سانی از می خرد و من	که کلن عاشقی بی تاب شسته
یاد شده سر منده از نون سانی شسته	
روزه فرشته عالم آتاپ شسته	
از من کسان که صورت ما کی شسته	عالی و سررتی زینا کی شسته
آورد و اندا برده ایان شین شسته	آنگه مرا بشکل با کی شسته
ان را من شکسته کل باغ شسته	از شکسته ز بر خطه ما کی شسته
چون برده اند در الف بیند اهل	آمی پا و تاز و نمای کی شسته
دانند حال سخنان شب وصال	بجسی که شکار وصال کی شسته
چون کل شکسته ز نون جانان	دانند حال با که ملاکی شسته
اهل نیا ز چو سانی سخنان وصل	خدا با پا و نوا کی شسته
آنکه در خوشی از میان مر میوه	
جان ز می که م شرو جان مر آینه	
آشساز من از نون جانان	عاقبت خانه ویران مر میوه
کرمی اشکم از آن با که گران	تا بجه نیست که در آن مر میوه

جان بخت نون جانان  
 تویش دین من نون جانان  
 در جیب من دین من جانان  
 دل جان تو چشم جانان  
 جویش از آن که زایت عظیم  
 شکر آن ز چشم جانان  
 حال ازیت من خوب ازین  
 که بودی آن ملک جانان  
 آلی ناله نون جانان  
 در جیب این نون جانان

آن چیست زدهم کرم او غم سند من بکلیه است من مرا میزند	آن چیست زدهم کرم او غم سند من بکلیه است من مرا میزند
زدهم چون لا رحمت و لا شفقت دوخ او غم بر چنان مرا میزند	زدهم چون لا رحمت و لا شفقت دوخ او غم بر چنان مرا میزند
آه با سوز من بر بستی که در تن برق او شمع شبستان مرا میزند	آه با سوز من بر بستی که در تن برق او شمع شبستان مرا میزند
کدی کرم سانی که ز شرف رخ است خز او ارق پریشان مرا میزند	کدی کرم سانی که ز شرف رخ است خز او ارق پریشان مرا میزند
شرف خط برایت با چنان کشید شکر من سپسته شرف من کمان کشید	شرف خط برایت با چنان کشید شکر من سپسته شرف من کمان کشید
دین شک و دل شکست ما شکست آب تابت لب چو آب شکر است	دین شک و دل شکست ما شکست آب تابت لب چو آب شکر است
نیکو دل نیز با بر شمشیر منی در شده تا شش من حرکاتش	نیکو دل نیز با بر شمشیر منی در شده تا شش من حرکاتش
ما شش حال و خط او در روز دنیا می بر رفته در آن مهر تشنه که	ما شش حال و خط او در روز دنیا می بر رفته در آن مهر تشنه که
پسر شاه مستقد و کردل غایت چشم و دیده ز این زدهم تراش کرد	پسر شاه مستقد و کردل غایت چشم و دیده ز این زدهم تراش کرد
گر چه پد اشده و زدهم تشنه دانه نال همان روی جوشن کرد	گر چه پد اشده و زدهم تشنه دانه نال همان روی جوشن کرد
از جان در نیک سانی بر نای سگ عوی از امل تا بود کاش کرد	از جان در نیک سانی بر نای سگ عوی از امل تا بود کاش کرد
ان کل عارض و با می بگوشد وان فرامیدن با لای جان بگوشد	ان کل عارض و با می بگوشد وان فرامیدن با لای جان بگوشد
مردم آسان و پسند الی شرف سخت با نال شد ارشدن	مردم آسان و پسند الی شرف سخت با نال شد ارشدن
چشم پد آنت خونی بر روی کج پد پند آبی بر غم من چندان شد	چشم پد آنت خونی بر روی کج پد پند آبی بر غم من چندان شد

چندین تن از زده می  
ملک برینان بود چون  
کلی از بخت غم و کج  
کلی یکبار با وطن  
کلی از بخت غم و کج  
کلی یکبار با وطن  
کلی از بخت غم و کج  
کلی یکبار با وطن

بهر زدهم مردان شش من کجا توخ شش کام دلم تخم پندش پند	بهر زدهم مردان شش من کجا توخ شش کام دلم تخم پندش پند
آن پند که از عمر سانی در است شرف لب لب تو من شرف پند	آن پند که از عمر سانی در است شرف لب لب تو من شرف پند
ما شش زدهم با غم بر لای کج حسب من تمام زدهم والی بر	ما شش زدهم با غم بر لای کج حسب من تمام زدهم والی بر
بهر روی که پد کمان تو کم غم تو کم بسا که کالی بر پند	بهر روی که پد کمان تو کم غم تو کم بسا که کالی بر پند
بر زدهم ز کمال تو خوین کج کرم برین غمت تو سانی بر	بر زدهم ز کمال تو خوین کج کرم برین غمت تو سانی بر
بر او دل است پد زدهم بر کج کرم با می زدهم پای و سانی بر	بر او دل است پد زدهم بر کج کرم با می زدهم پای و سانی بر
بید و دجی سگ از بخت کج چو شکست آن کج چون زدهم بر	بید و دجی سگ از بخت کج چو شکست آن کج چون زدهم بر
در سانی که چو پد زدهم بر کلی چو من غمت سانی بر	در سانی که چو پد زدهم بر کلی چو من غمت سانی بر
چون سانی که کج پد کج بیش از زمان در سانی کج	چون سانی که کج پد کج بیش از زمان در سانی کج
پیش خوابان زدهم در کج اول زدهم سانی کج کج	پیش خوابان زدهم در کج اول زدهم سانی کج کج
او چشمتان درین زدهم کج آه ازین نیز که در کج کج	او چشمتان درین زدهم کج آه ازین نیز که در کج کج
کرم کج با غمت سانی کج عاشق کار بر غمت کج کج	کرم کج با غمت سانی کج عاشق کار بر غمت کج کج
سم لطف جان سر زدهم کج بزیاد نیست اگر صلی کج	سم لطف جان سر زدهم کج بزیاد نیست اگر صلی کج
سکندر است بر لب زدهم کج در کج کج زدهم کج	سکندر است بر لب زدهم کج در کج کج زدهم کج

تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج  
تقدیر من زدهم کج

با قدم شده نه خسته که تا نماند	دشمن از ناله شکستیدار گریخت
آینه لاله کشید که رسانی نوز	مگر شش سینه زان دور
بهر آن ز پرستم منی است بجان	بسیگنده دین بون بسکرستان
آتش در دال بر شش نسیم که نبرد	کس نیاید بجز از پی در بیان کند
آن دور خنجر چو گل نیست که پدیدار	کاتب تیغ بر آن خطب جویر بجان کند
تا ز شش ناله بظرفیت بر خون	نوشش در میان همه کرد در بیان
بسیگر کن ای دل بکشای پس نماند	تا بچون ترک کنم از دین کویان
تا مینمخ سحر از شوق نویسد مکتوب	در برهن خفته کل ساخته پیمان
بگشدا ن میض سانی قدم تا بعد	دوست
که پیش بر آورد روز میر بجان	
ما جان بلب رسان و جانا بکلام	پای نشانی غم لعش نیام غیر
سر جبار سد بر غم من آن کس کمال	دستار بینه برای سلام غیر
از نور سایه اش چو گنج بر دم	سر بلند دشمن بماه تمام
از دست غیر بام لبها کبسته	خود کام سخن کینه سانی تمام
روزی بسوی ما نماند میماند	روزی که صحبتش کند در جان

چنان کند ز روز از روز او  
 که روزگار تو سندان را بر او  
 ز نو ببارش آتشی تن او است  
 ز نو ببارش آتشی تن او است  
 باز هم آن آتش که در دم من  
 چنان کند که در جانت بود بجز او  
 بیک کس که در کس در عالم  
 که در دوزخ آن کس که در او  
 زین کس که در دوزخ آن کس  
 زین کس که در دوزخ آن کس

مستش که کار بخت ما بخت	دوست
برودار دم مشوق سانی ز راه دور	دوست
مست آتشی که بخت کند که غیر	کمان مرغ صید رام نیست
نیم در بستم آتش از زینت بستم	بسیه روی چشم آسوده از خاک
جدلان تا مگر از نور سخت خانه	که از روزن درو شاه نور غیر
کمی مست و بلا چرا که نوزست	که از نور بر ویسلا چشم باور
چو کل بر گریه کن بکنده و نجش	بجا از دل شود خوابهای بکنده
سانی همچو چنگ از باوه تا کی پس کران می	
قدت تا ز پس کرانی عادتش با کر که کتر	
ای شیخ تاج بپرواز کند	وی کل طرف طبل بر روز کند
که جانت بکا که جان بگیر	شمانه همین جان بپسند کند
ای که بپوشم ما روز رخسار	بشباب و در خانه کند
ما مده کوه یکدانه خوب	ز راه تو برو پیش صدها کند
در کینه گری تو صحبت ساس	
پروون مکن او را و درین غایه نکند	
از تو آرزو ده ولی در دم و صد غم	جان بلب سر ز شش مردم علم

چو بمانی مالی بصف کار کسیت  
 بیک باز درین سینه زینت  
 بیک چشم از آب خان تو  
 کار در بر ما در آب خان تو  
 بیک از چه جانت با این سخن  
 سخن که در کس که در کس  
 بیک کس که در کس که در کس  
 بیک کس که در کس که در کس

آه کز نازکی نوری تو بر دم کجاک	گرید در سینه کرده دین پریم بزم
باز کرد من آشفته همانی عقیده	موی زولیس ز حقیقت عالم
دارم از ناکسی خود غفلت در	تجربیت اندیشه می محمد پر
گمش از بار غم مست درین دانه این هم پر	
بهر کارهای فراخم آید از غبت زبون	بسوزم کز بنات ساینده برون
سوزن ما و از سودی شیشه خالی	زنده شش کربلی می شسته کوه پر
حوشش آتاش شوق تو می غلبش	باب زرنشان از شعله سوزده
همه شب تدسیان حال کن کند	کدامه خلق راستن سپیدگون
سانی از جنون عاشقی کیم کجود نماید	
گر کشش اهل منون خوانده مردم صده	
جام می وصل تو می رسد آفر	یرین با دلبسته من تو شده آفر
جان تا نفس آخرم از بسند بزم	آینه روی تو بر آینه آفر
در خانه دل ز در نما کرد و رفت	وز عکس جمال تو سوزده آفر
شد خاک ده چشم هر سوزده	سودای پیوسته کوی از سوزده
ی بخت سانی تو پسین با دلالت	اندر سس کن این ما ده سوزده

دوران من تو پیچیده که چون لاله  
 که نفس کجک از ذوق ناز با لاله  
 جان از غم سوزده بخت  
 کجاست جان من از احوال تو  
 نوزم از غم جانیت ده در کوی او  
 شب در کجک صحن عشق تو بوی او  
 او بخت کجک کجک کجک  
 کجک از اسی و بنیاده و بارق او

مردم تمام سپهر کارمانند	مردم تمام بر سپهر آزارمانند
دل پر شد از نین و کوی کوی	مردم زیاد و ترغیم بسیار
موی بهار وصل جهانی زور	بوی بی جای سپهر از بارمانند
دل شد بهر باقی جان بیدار	نویسد مانع جان کشا
اشاوه را ز پیا پیوسته دور	کوشش ریب در بس با دور
از صورت تهر از فرورده	بریک در صورت تو از مانند
از کله درین لسانی چون نشست	
در عین دین کزین خوشبار مانند	
مردم دین به میر تو با نیست	دل در اندیشه آن لف درایت
تقد زلف تو می سپهر کوه	شب بیامان شده دانسته دور
ابرویت سر کشی و نازیک	چشمیت از صبح گری بر سر نازیک
پسین خطره جان وقت پنا	دنت چشمه لبر شده نازیک
خلق چیدن سانی کل مساوی تو	
تو در آن خانه که در پرده دورست منو	
کارم از غنچه به خواه تمام	ز تنگی برین بر روز حرامت منو

دارم از نین و کوی کوی  
 از کجک کوی کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی  
 کجک از کجک کوی کوی



هر چه زبان صورت طرب نیست لسانی	
بس جبار که در دل خزون چو کس کس	
زنا ز مشوه آن چشم من سار به	مکو در سخن مشوه زنا به بر سر
آزان لب و دهن بر لب کمانی	بمال شک و غل مازکت با بر سر
از من که پیش سکش سنجیم	بجز نسیمی در میکی وینا بر سر
اگر طریق جستی داری	بجز استاز برب و نهوا بر سر
بگاسته نرم پسانی بکار عشق	
آزان شکسته براه جانکه بر سر	
سر کرمی لسان شمع با بر سر	چرخ خورشید خفته از سر و ز
تو غافل ز غل سینه خور	ای دروغ نمازه از دل اهل نیاز
کفتی دل تو شکسته در دیوان	بهر سدا که گفته و قیمت با بر سر
بیهوده چشم مست تو پیش از غم	باور نداردی از مشوه مشوه بر سر
کفتی که سپهر مناده لسانی پایی من	
از من بپلکس از سر زلف و راز بر سر	
آفتد راتش سودای تو دارم	آفتد در داغ منی تو دارم بر سر
با قدم شده پیوسته ترا می ظلم	آفتد میس تا شای تو دارم بر سر

عاجب صفت جان طرب  
 تپید ز شوق کام آستان از تو  
 آن پی ز می آستان طرب  
 جامی که شد ملک میان از تو  
 سانه زنده زین آید بسوی تو  
 مرقوم بودم که در کف تو  
 روی تو بوی خوبی بود چه بود  
 ای کاش بس بوی خوبی بود  
 خوی ز

الف سین بسیار نور آفتد	
آفتد رحمتت بالای تو دارم بر سر	
بر گل از زوق کف پای تمازت	آفتد ز ذوق کف پای تو دارم
من مواز تو صد داغ ملامت	آن ملامت من رسوائی تو دارم
چند هر کسی درین سخن جانست	عالمی با رخ پرسی تو دارم بر سر
کام کلک تو لسانی ز سخن پر شکرت	
کامی از کلک شکر خای تو دارم بر سر	
گر چیزی غافل از حال من است	رشته آیم یایی کشیده غافل است
شع من سوره ای سپهر داغ است	پیش ازین پر کرم آن سودای است
چوست ز هر چه بگفتی نیش	چون میسر نیست با زندی غافل
حاکمی که پسندید بهار پستان	چون حریف ماشوی چه در پستان
تمن من سسل است تا جفت است	عمر من شناسم ز خویش سخن
چون مراد از عشق چون کوه است	منع ایلی چون توان کردن کل
یار بسیار از تو میر بخت لسانی که صیبت	
بطرف کن کردی بسیار پاد و کل پش	
یک شب براد دل دروازه ما	تا وقت سخن شناسان ما
یک روز بهار ام شای سوی تو	صد پیدال در و عشی بکاز ما

نما جان سخن کس تو کز کس  
 چشم بسوی کوی تو  
 جان دل از روی حال کردی  
 جان دل از جان از روی تو  
 من از کردار جان از روی تو  
 ای دل که بر باد طرب  
 ای دل که زین با بیخوری تو  
 کین آب زین با بیخوری تو  
 تان مان زین با بیخوری تو  
 دستم جای باد و چشم بر روی تو  
 کس که نام اهل بیخوری تو  
 ای سحر سپهر بیخوری تو

لیکن کسب نون گوی در دران تو  
آن که در آن بین کسبت چو دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو  
دین خود را کسب مودت دران تو

در سلک رتبه کفری چو خواهی خزانه میا ز بیعت غیر از تو برانده ما را به دست پروانه دل تاب نبری تن اس	زیشان کسب کرم یکبار از پنهان بگذر و در خانه ما ای کج روان ساکن بر لبها اشج بعقد دل پروانه باشت
نوازه ماست چو نیست یابی یکجام بسوز درکش و روانه ما	
گر سپید لیم بگردان کو به پیش کر نیست شب در آینه یار نون در بجز جو نیست آغ و بید چون میر جاپس از غم شوق نماند چون نویشت آتش نماند روی گر شود آینه یار آستان	در پرتو کرم گریه بسته که در سبب اسباب سر نه که روی پروانه چون باوه نیست سینه در کوه نون کرچی پیکان خانه کسب نویشتی آشنای کجای کسب در دست غیر و تو تراف کسب
اسباب نیست سانی قبول پیش از تو بجه صد دان که کسب بخت دلی بر وفای سینه کسب بگذر زنی مارا کار سینه در روی	

بیزم که آب زنده گانی بسینه نخواهم چشم غیر می بیند آن کسب	میس که کشیدند شمعان کسب نقا با زهر دمانی شمشیر صفایان
سنانی بر مینار و سر از خاک سر کسب بنگ کوی در وی را دیده زمین دانش	
ز خون این نهادم در کسب و هم از صفایان کسب	بجز خن رود برین آه نیست دم کسب زبان برین کسب کسب
زواج تازه و دلان چو بید دل که چرخ آفتاب جهان کسب	بجز خاک بر این دم در کسب بجز سینه آن زلف نیم کسب
بشکوه آن که در کسب نیست بر صبا جان کرم چو بدندان کسب	سری بلبه عشاق نیم کسب آورد میان بجز بسدم ماعلم کسب
بیزم میشت سانی صفایان کسب بسیار و سر که در کسب	
ای شیخ میان کوه کسب راضی ببلدک من کسب	رحسار و بر او ز بلای دل و برین کسب چند آنکه صفایان کسب
ایمل بگذر تو کسب ششده شوی این صفایان کسب	چون شش قدر هما کسب از روی زمین بگذر و بر زمین کسب

دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب  
دی کار از اوقات کسب



چون نامت صفتی نیست سانی	از دور نمی کن و قانع بهین
بسیارند ملک سانی زمین	اهل و عاقلین کندان زمین
با او که در پست من سر قائل	در شام تلخ اگر نندی زمین
من بر چشم بسیار زمین سانی	گو یکدیگر نده سوتنه در زمین
بزم اشمن زلی که در زمین است	بیتی سپهر سینه زمین است
دینا و دین سانی از آن دو زمین است	چون عشق است که ستم در دنیا زمین
زبان دست نامم بنی زانی زمین	بجان رسیده ام از دست زمین
سواد چشمم زدم بر باطن چو در زمین	سیاه روشم از شکله زمین
نختر شرم زنت در زمین سانی	که ز بر خاک بر آب زنده کانی زمین
شدم به ز بار چشم تو زمین	بلا که رفتم کردیم بر جانی زمین
تمام ستم کردم بر سکت کرد	کسی ندین سانی حسابی زمین
سپکند جانم از شوق عارض جان زمین	چو چنان که ز شوق آتش میکند پوزن
شمن شب در خانه فانی زمین	سپکند پروانه تار و زار زمین

بیتیم ز نظر ما همه زاریان  
 تو صد زار با بسیم هم ایلی تو  
 کس که بد تو را نکند  
 ای صد زار جان متوفی فانی  
 تو همه کم بودی جانت کرده  
 ای س که در این دنیا جانی تو  
 حاکم در این دنیا جانی تو  
 بوندی که از شوقش عالی بودی  
 بنجا که از شوقش عالی بودی

کوش

کشمش در صحبت زور زانی	گفت در زخیر سو را میکند دل زمین
مرکب غم ز پا اش او از دستش	میکنند در بزم او با شمشک زمین
پیش او در سینه صد باره بر	میکنند در شرح غریبی ز زمین
صوفی ز صورت دفت زنی پانی	میکنند زنده از سوای سخن و طعنه زمین
چون سانی می سراید از لبش افغانه	بی پریشان میکند از شوق آن افغانه
خوشش که بود در بهار جان	شکر ستانم و نده در اندام زمین
بر روی من جو در دوزخ کجاست	کهر زمین که در شمشک زمین
جرار و لب به عا کوی خورنده	و به هر نده و غافلستان زمین
چو درین در کینا کم طمع دارم	که مشت ناکی آن استان زمین
پس من تبت چه رفان من آن	که جود کسیدم در طبل کلام زمین
چنین که کام سانی دیدم در لعلش	دلار و اسبت که جان جهان دیم بو زمین
دل جان زلفه پریشان که در میان	بود که نک من چشمه زمین
پسه می سپسید زوری زنی کز	کشمش شده جلیبی در زمین
در شش میلان بودم آمد با شمشک	کرد بانون طبا چشمه کمان زمین

کام بر یک چشمه زمین  
 کس که بد تو را نکند  
 ای صد زار جان متوفی فانی  
 تو همه کم بودی جانت کرده  
 ای س که در این دنیا جانی تو  
 حاکم در این دنیا جانی تو  
 بوندی که از شوقش عالی بودی  
 بنجا که از شوقش عالی بودی

با وجود همه پیمان حقاظ از من بر من آسان کرد خط یاد و سر مشگل	بمعاینه در سینه فراخ کرد اول این مشکل که خواهر گران
با سانی عالی دار و دل و در بس پنجه با میل کند سر که چنان حقاظ	
ای بر من نام نده اند سکن خط خوشتر بر آید شست گلک	وی کردگی کشیده زنگ گلک جز گلک من که تو یسید سخط
با انکه چکش کشیده نظر داشت بر چشیدن داشت خط و شست	مر سو کشیده خط تو بر شاست آورد عارض تو برای آب خط
باشه من زور دال چون هم در دال خیال من تو چون ده در خط	حرف کنم نمند بروز حساب خط در و چون عاقلین خط تو چون کتاب
پهچون خط تو در سانی سیما هست تا شست بمر وی تو شکیں شتاب	
باشش نام با عیش جهان با خط کر نام از عارض کربستان	شادی عالم تو ایسیم از ان خط در طریق پستی از عده وان خط
ما و جامه سر و دم بی پیش که مصر باقی نیستا را کردن از جوش	از لال مصره سحره جوان ما کر بنامه جو روانه میان با خط

تو در سانی عالی دار و دل و در بس  
پنجه با میل کند سر که چنان حقاظ  
ای بر من نام نده اند سکن  
خط خوشتر بر آید شست گلک  
با انکه چکش کشیده نظر داشت  
بر چشیدن داشت خط و شست  
باشه من زور دال چون هم  
در دال خیال من تو چون ده در خط  
پهچون خط تو در سانی سیما هست  
تا شست بمر وی تو شکیں شتاب  
باشش نام با عیش جهان با خط  
کر نام از عارض کربستان  
ما و جامه سر و دم بی پیش که  
مصر باقی نیستا را کردن از جوش

مختلف در حقان

پهچون در حقان موسس جنبه و با خط ما میسریم منصوره از زبان با خط په نمودی دست ما چون با خط	شش نلبس که بنامش تو در خط کرین پس این منی نمان ای سانی در بکار زطل کران با خط
یار ما با جسم جان تو ان دار و فراغ کار جان سبست اگر از خبر جان دار و فراغ	
پیش سینه آن کمان بر بوسه کتر از بوسه است با جان با خط	آن بت بر کیش با جان با خط کوری ستم که از بهر جان دار و فراغ
مرل غیب ارک که سیکه ستم مستقل عهده فدای جان با خط	با سکت روی بستی با خط در و او با سینه با جان نمان
یا چون همه باشد در فن و بجست اولی نیازی نیست به خط	ز راه کمره برای بر جان دار و فراغ سست تا نام سانی در میان دار و فراغ
مشکل آزا به من امشب ل بر سده در چرخ با و چون بسد شود مشکل بر انور در چرخ	
نملم از دو دل که یک است از کمال چو دای شب لم از ای	صدی که تا درین سلسله با خط به چون تواند مست لا یقین با خط
در شب خم دل رسوز سینه با خط پیش در عسمر سنی با خط	در شب خم دل رسوز سینه با خط پیش در عسمر سنی با خط

سالیح ان او در دم کی اگر  
تو در سانی عالی دار و دل و در بس  
پنجه با میل کند سر که چنان حقاظ  
ای بر من نام نده اند سکن  
خط خوشتر بر آید شست گلک  
با انکه چکش کشیده نظر داشت  
بر چشیدن داشت خط و شست  
باشه من زور دال چون هم  
در دال خیال من تو چون ده در خط  
پهچون خط تو در سانی سیما هست  
تا شست بمر وی تو شکیں شتاب  
باشش نام با عیش جهان با خط  
کر نام از عارض کربستان  
ما و جامه سر و دم بی پیش که  
مصر باقی نیستا را کردن از جوش

دشمن عالم بودی رخ برافروزد معدوان از وقت زاید در پیش دشمن پروانه در لعل با فروز تا کی آن مشرود چه صلوات فرود	تاسانی در شب کت بسوزد ز خویش بمد صدها شب باطل برافروزد چرخ	از بس که حسرتم جلال ز دست یار از دم پستک با در جرم تشویش تسکین که در لاله لاله رخ می برم در دین از ریب ز پستک خون سینه در دم شب بخوار گش در غب زدن کوی که غیر سعادت	کله پسته بود دل من برافروزد خواهد شد افروزمین شمشیر بزن لاله رویه از گل من میترسد سازم نسیله نم آتش آری کند ترا در خون از کوی بر زرق عاشقان سینه کوی
سوی کل و کلاب و لسانی غلت کرد		تاسوخت همه کردی خستیار و لغ	
بر کل روی تو ز سببش بستان دانه سینه بستان پیرال سنان آشاب من تیراست روی عالم سوز تا کشوری بنزد لعل ز جام لعل	آتش بستان ز عارضه شکست سایه آن روی چون شاستان در تیراسته اهل عدالت اهل عادت با گلید خج تا بستان	بهر و بخت با بران کیم کردی ایسرل در اول عالمی اهل عالم ای برین از بخت جرم دلم با کیم بمخرج شمشیر ز باره لعلی	

خون عالمی در دنیا چه کسی  
ایستاد تا زنده نماید  
فدای دینت کبریا چه  
بانه نسیب این دل از کوی  
ای در جهان غارش تیرا بوی  
گر که بر کل شود روی  
کز آن سوی عالمی  
سازدش مقدم تو عقل این

باغ

عارضت با خط مشکین نشان لطف دار کردی بر آتش خساره دنیا عزیزت بزشان لطف نظرای فدای بستان کردی رویت دو دلسای بستان	دام دلسای خرابستان سانی لعل و سپه کریم دام دلسای خرابستان	مایه فضا مشرتایم بر طرف په صلت ز درخنده دراز بر شش آرزو جزو یس مراد بناضطراب ز دره پسته درغ نیاز منده می عاشت برای تو دایم بن ظن چنان کوشش	خون منی بر دم با ده کل نام بر نوکر مال و نخر پسته ایام این پسته کاری و طبع تمام بهر و قرار و طاعت آرام بر طرف نماز سستی ان کل اندام گفت در شینه عاشق بدم
در عین مهر کس نیست سانی غنای		این مدعا که با تو شود دام بر طرف	
بهر و بخت با بران کیم کردی ایسرل در اول عالمی اهل عالم ای برین از بخت جرم دلم با کیم بمخرج شمشیر ز باره لعلی	کلمه که با من به شادتم کردی تا نامه می در کوی و عالم کردی تا ز سستی کبریا می نام کردی در ریش جان دیگران می کردی	بیک با سینه و بخت دوق آو کمال از من کمال سوز از شای با در اول است این	

بهر و بخت با بران کیم کردی  
بیک با سینه و بخت  
دوق آو کمال از من کمال  
سوز از شای با در اول است این

داری لسانی در اینم منم خودن سپاهم  
صد شکر که غم سوستی وین غم کز دی

عاشق از کام بخش جان کام مشق با چون ره دل اندر شد پیش برقی عشق عالم سوز شکست سپس تک بر ساقز بند شونم ایمن از صبر اندامت نسبی از در قبول عشق زان صبر است کام دل خواستی لسانی عالم عشق	در دل سناق همچون ده رجا آتش پینار سوز صبر دارا آفت پر و جوان و بخت عاشق مهدم تو منم لان دردی فغان از نیک و بد آغاز عالم فصل کف شیشه ز سران کام بخش عاشق از جهان جدا
---	---

تو شمع عادت جانی بی جانی بسی می خنده و دندان می غیر زنی نماند دل عاشق دل شکسته چرا ز غم خراب شده در بجا که بگذرد	پس او سرکش آراه عاشق بهرین پیشم ترا شکسته نمرا که میتوان کرد بر لب عاشق خیال بروی عاشق پیشم خانی
---	---

بصد نه لسانی نیمم نوم نوشته  
بشی ز کات سرت کوشش کن از عشق

بسی در این است بهر کام که بود  
که چون کوب که در آن است  
شخ می جان کوشش  
سخت کوشش جان از است

ای که در خجسته است  
معلوم شود که عاشق بود  
سخنی که دل از تو نیمم کوشش  
صبر که در این است

شکر غم خود تو را تو باشد نازک  
لبش برین شکر بار تو باشد نازک

نمازک است آن قدر شاد باشد شوند دل بران ز موی کز خجسته نمازک است آن چه چون مین چون کرنه لبش شفا می بینی کز بهر موی لبش از صفت بود	دلگشت آن لب که تو باشد کرنه ز پشم که شاد تو باشد بر چون کم آه که رضا تو باشد کرنه لبش شفا می بینی کز این قدر جان بینا تو باشد
--	---

بهر آن حدیث تو لسانی ز لب نازک است  
جای آن نیست که اسما تو باشد نازک

دل بر حال عارضه نماند شب بکند بر پس تو عشق من من تو آفت دل جانست می هر می لم ز چشم تو چشم که عاشق ز چشم تو می ده جانست زایم بر در آن لب از این کت از لبش که کوشش کرد لسانی	منه مبهت در سپهر لبش از زخمت شمع کلمه پرودان در پرده رو که عاشق در دانه از نیک که شمع است از شعله چندان بر روی نیت که در جان همان شکست در در سر جان چهاره از شیندن لبش
--	--

شکر غم خود تو را تو باشد نازک  
لبش برین شکر بار تو باشد نازک  
ای دل جان می جان کوشش  
کام خود را می تو کم آه بود  
جوانی از تو در حال جان کوشش  
آن جز نیست که تو نیمم نماند

بسی شکر در آن که از لسانی نماند  
بسی کوشش که در دوش عالم نماند  
بسی کوشش که در دوش عالم نماند

تا با بروی زلف تو ز دور شام	روزم سپید شد ز نسیم تو نام
کعبه کج کل تو که ز بیم بند زلف	آتم گشت کردن عاقبت ظلم
در زمین عکس بس بر روی پرده	باشد کما به در پشته لولم
دانی چو که بر من تمام دل خود آ	دل شد غلام روی تو چون فلک
از بس که دل شوق تو بنام عالم	در پیش چیکس شتران تو عالم
تا در دماغ پسته کل ما شگفتی	در یک کل مین شستم کجا
دور از لب تو جان سانی بلب رسید	
در بسته غم ازالم بس در دام دل	
اکزیت ل تر آید درون خانه دل	از چاک سینه غم گوش بر زلف
نه بیم امشک غم چاک سینه	که سر بر رو نکلند ما شوق
پای می برس تو دل ما منت	میان به بند که کوه شود پشته
مرا و از دور و ام طلب که هر روز	ترا که میند سر بر پشته
میان دل و چاک و نه نکلند	که دل نشاند او در او نشاند
نه از نشاند دل شود جواب	رو بچو آب که تاش نه نشاند
بریت بدو سانی زبان شمع دلم	
که بر لب آبله دارم از زبان دل	

کرده شرف زلفش صورت دل کباب  
 بجز جان در آنچه هم میوزده  
 وصف قدش کس که نتواند  
 آرد آیت این لطافت زاده  
 خواب چون که زینجا در دام  
 زمان غیر زلفش خط و کینه  
 تا جانی کرده می از زلفش  
 چون آنگاه جوان سینه بر زده

دل سیکس سیر ز طره سیکس لی دارم	ز آسانی که ز شتم نکل کار شکی دارم
بشق آتشین روی شمع خندان	که چون پروانه جان شمع باغ خندان
بهر جا بچو کل ای بیم شیمی	که چنانی دریدم باید روی می
بهر جا پیخه دیدم که سر کرده	نفسم گزید در عالم تو زمین می
دلم با بجز زهر و پاد سینه	لسانی رسم از کرد با غم
هر چند که آرزوه دل ز نومی تو باشیم	
هر چند که باشیم سک کوی تو باشیم	
با کله نایبی و جان خنایی	تا چشم بره شطره روی تو باشیم
که رسیدستی ما بکسله زخم	غم نیست چو ز پسله روی تو باشیم
تا یک که از لبر روی تو	پوسته در اندیشه ابروی تو باشیم
از بخت سپید با کجای سر و چو	بر خاک ره امشاه به سیر تو باشیم
بخوانم که درند سب تا در وقت	روز نیست که با قامت تو باشیم
کرد دست بر آری تو بگون پر زلفانی	
مادست تو رسم و دعا کوی تو باشیم	
ما احتشما ز خویشم دست	دینا و دین بر کسست تو داریم

این صفت با ما را سنگ نونا کرده  
 غالباً از قصدش کس کرده  
 که چون شمع در کجای تو چشم  
 من این غم چو تو ای کس کرده  
 ایچا از زنده که از او ما  
 تو چاک شمع که در کجای تو  
 دیه جان تو جان مرمان جان  
 دوش سینه کس که در دل این  
 زین صفت از زلفش کس کرده

جان حرف لعل بود بر لبش کز کز	سستی چشم با دو پرست برد
سر که خیال تیر تو ز دل گذشت	خنده بر لب غایبانه بر پشت تو
از جام می سستی مکن ای سحر خیز	دوست را زونی که بدست تو
از پنداری تیب سانی جان مرغ	
منزل بقدر سست است تو را و هم	
دوست در سلب شدن تو کفم	آستین بر ستم لطف دو عالم
زنت آرام چون بود عالم از عالم	عیش عالم بس بر کرده بود
کرده پیش تو صده و شتر آمانی	باز از دور سبب شمشیر بوم
شمن باز در آینه غباری	کمر از مهر تو پیش روی بوم
بیا ب دوست سانی و م سیر بر بند	
سزاست ز غدار دول نام زده ام	
صده و پنج بدل دارم و آرا نم زوم	سودا زده نام مکر بر سپهر افیم
خامان جهان در طبع بوی پسند	من خیمه ششم طبع خامم هم
سر مرغ کللی وار و مهر تو است	من غیر تو این سپهر و گل افیم
گفتی که ترا دوست خستنی نام است	من کم شده چشم تو نام تمام
ای ماضی حضرت مدد را بست	شباب که من طاعت بنامم کرد

بیا که تو بنیاد دوست  
 خود را بر لب سواد و پندار  
 بپسند از آنست تیب سانی تو  
 ز من زار بودم کلک دوست  
 کس کتاب را بر لب  
 بنیاد عشق بود دوست  
 اینست کل در حق زود دوست  
 در با دوست با ای پندار  
 از لبش بویک است از کافک  
 گویند با تو یک است از کافک

من متاب ز من آن که راه است دارم	عاشق سرخست ام ذوق کفایت دارم
تا سرم دوست اجل در رخ تو کلام	سرم بلندم که در آن و آینه را می دارم
سست بودی شب بزرگ تو ای که	رو سیاهم که بهر سوی کشای دارم
ز خنده و زینهاره اشات مگر گمانی	که چون دامن آلوده گرا پای دارم
کیست چاره پستی که منسوز خود را	
سخن بر اینست روز که من حکم کما چشمم	
دل همان است که بهر تو کلام	آن همان خانه کار که ز خورشیدم
بینه خطابت تا نخندد سخن	ریخم خون دل ازین پرده شرمم
دوشن بانه سکت بودی کانی	آفتد در دو تو کفم که بولش کرم
شربت توبه بنوا از پس من	همه شکستم و در معان شرمم
بینه همیشه من از تو زود است	دوست ز دوستم در معنی شرمم
تا بهم گفت شده ندی آلوده	جرعه در سپهر من بود خدا شرمم
صوفی کوشه نشین بود سانی بوجب	
پسکی ره طل کران و فن جالبش کردهم	
بیشه بر کس عیار نانو شد	عشوه لیس شک با بر تو کوشه

عاشق بر توئی با کس کس  
 خود را بر سوزش تو پندار  
 ششم لعل خود در طبع کافک  
 تا بنیاد سوزی سخن خود را در لعل  
 چیست دلی بر پای چه جانی  
 چه جویست تو از در جالب  
 چون کرد در لعل کس آن از  
 شیشه جان از ج کافک

چند در پهلوی تیار شتی کنی زخم مستک تو نمون از چشم کل در شمار تو آتاب و سولای کل گر یار چشمم تو کم کو شرفی زده شد مردم در شبید خانی	بجز تو زلام که در شای تراوشتم بس بر سه کل آزار تراوشتم من آزار تو کل خشار تراوشتم چرخان دیدن دیدار تراوشتم چرخان سایه دیدار تراوشتم
گفت و گوی لب یاری پیانی سخت سخن نیست که گفتار تراوشتم دارم	
خواهم که در کوی عاشق بروی شدم در راه محبت شه با ما باغی زمان باوره که خون دل بخران منخ و طم از مال جوانی شد باشد	فریاد کنان رسد کوی شدم خاک قدم هر چه جویش شدم تا جوزه قن سستی روی شدم من نیز سوز از رویه جویش شدم
عاشق نباشد شوان بود کس خواهم که در کوی عاشق بروی شدم	
بجان تو دل بود خدمت اسکندر میتم بکل انزان شید تراوشتم ز بس که نامه سپاسم میام شدم	که در طریق دنا از بسکان کس تراوشتم ستم که مردم دانه پانی از تراوشتم مگر تراوشتم وقت بود کوی تراوشتم

کایب آن نیست دردی باریان  
بنا تجو و دولت با نرفت  
بوی کوی آتاب چو آفتاب  
کاه چو بیرون آن مقاب  
کریبیت مردم از کس میم  
شوق دلیت از اهل  
دلی تو کشتن حال نیست  
دردنی ایست خود از غایب

بروز وصل تو نام شوی و بهان فشانه که در مراد جهان شوی در آرب وین آزان فخر تو هم	که سایه کم نهند سپ و با نرفت سینه مروی زک شوی کوی که ننگه ستم و از ظاهای کوی
لسانی ست سری بزین مشت اداست آزان پسری که نیشه بول خنجر مایم	
بخر و اخ محبت ز منی ماشا ندلم فریاد ز باجستی و مال خانی بیلاد و قیب تو زده شستی بخر و اخ غلام تو زده شتم	جز نام تو نام دیگر سپ با نرفت من جز خسته ام ناله دور با نرفت لطیفی که در کفایت سپ با نرفت زنگی که در کلاه جسته و با نرفت
تا پیش پستان ز رخسار پرده بران باغی الف سانه ام بی نده	عمریست که خرمین با ما ندهم مگر کمال و اندیشه شمشاد ندهم
نماند مثل انسانه شیرین سانی دیگر سپ انسانه فرما ندهم	
بهار ز روی تو سپ و دم در بندام سواد خط فینا تو کل منیشین سپاسی بجزم کشت چون ستار	تو همی کن و بکشت روی که در نامم ز رویه پر سه منشی بوی خرم ز بس که بی تو بیچاره و تو نمانم

در آداب آرد در عجب رسیده  
تم از دست زشتان چو کسب رسیده  
آن دور کوی با کسب رسیده  
وقت در در آتش از کسب رسیده  
آن با نده کایم از کسب رسیده  
انده و در دست کسب رسیده  
مگر کوی تو جن از کسب رسیده  
بجز از طلب دلی کایم کسب رسیده  
بجز بسید چو با از کسب رسیده

بک در کزین دن دستگیر من بودی صیغه که بر آن ثبت بر آید شدم ترسیده ز یاد و پیوستی	پس که شد تو ز نو مایه بجز مایه بیاد روی تو بر سیدم و بر ز بس که سنگ داشت چنگد
اسلام که با سید پایی پر پس است من چنان بر آن خاک رکبم ماندم	
ما سر که کشته ایم روی کوفتی بموان خود روی تو ای کسب آورده ایم دامن زلف ترا بست	از چشمن خط خالیه روی کوفتی صد حلقه ذکر حلقه روی کوفتی درد و پریشم عربن جوی کوفتی
چون شمع در کمره ز غیرت باقی در روی که از نوازی تو در آید حرفی که در و بر و شران گفت از	با غیر اگر گوی خودی تو کشتایم سبها بخدمت سنگ کوی کوفتی چون کشته ایم روی بروی کوفتی
از دور و دل جو سایه لسانی سیاه اورا عذارم روی کوی تو کفتم ایلم	
بس کون از سوز دل بکمالیت و کجا نیستم سرگرم سر جانشین را تا از من روی می روشن ثبت بود	خاک پهن از نه خالی کشته کفتم شخ من سر جاکه پس آید شور از بر روی کاشنی بی سینه کجا

کجا بود ز دست کجا بود پاره  
که ز یاد آن کشته کجا بود پاره  
نم ز شوق روی اگر بود پاره  
چنانکه ز کمر او در آن کشته کجا بود پاره  
چو دیده جان کجا بود پاره  
درد ز رویه خاطر کجا بود پاره  
من کس کجا بود پاره  
تو یاد ما که در آن کجا بود پاره  
چون نیست کجا بود پاره  
بسلامت بی کجا بود پاره

کجا من مشق است با سراجی کجا در دل و یاد با از مرغی کجا وقت خواب مشق کجا	در طریق مشق مسرور اول کجا عاقبت مردم مشق کجا تا قیامت حلقه در کوشش کجا
چون مشق جوان پروانه زلفش از این لسانی چون کوی کجا	
چس سگ آوند دل کجا چون خلق ز ما چس مبادت دانی جمل خویش بنام کجا ما را سحر و از صف مشاق کجا چون جانشین آن لب کجا بی مصاحبه نیست که ما در کجا	از مرغیه خود تندی پیش نهادیم سر در دستم آن بت کجا صد شکر که دانی جمل کجا سر عهد که دانی از در کجا دل بر پسته آن چینه کجا پیش خرد بصلت ای کجا
از معرفت عشق چرا عینت کجا سراج که ما بر دل درویش کجا	
بی کل روی تو صد کوه مالیت کجا تا بر سر شسته کارم در کوی کجا شب نم نشن خط کجا	صحن کس چس تو نه اند که کجا بتو مشغولم در کوی کجا حضرت اسیرت که از بهر دولت کجا

بیا مشق من کجا بود پاره  
چون کجا بود پاره  
دل کجا بود پاره  
بیا آتش از کجا بود پاره  
بیا مشق لب کجا بود پاره  
نور کجا بود پاره  
کجا بود پاره  
کجا بود پاره



بسته و امنای من آراستگاری بر سر آستینم رقص کنم چه سپید از سگ کوی تو ناله و نجاش تا نکوی که شده دم پر و کاش	بسی که گشت دلم در ره بر که سلفی بهر چون سانی بچین کردن طلاست دلم بهر زلفت بیگونی بی سانی گر چه طایس بشتم بی صدای من بینم عاجز که سیکوید که کاش زده خاکم حریمت انصافی خاک بر سر کرده در کج کاش نیست بگیم کرتسای تو آن کاش تا بخت سستی بشم بر آن کاش	خسته شدم بجز زنده نام تو نیست بازون لسانی پی پی سپهرم خوابی شدم بهر زدی که بیان شیرین بی شکم کند شدم از سر خود با درد دل شدم مست و کز تو سرمه بی سستی سر و کاری که ما آن نعلن شکم بیخالی بر سه بشتم شبه و ششم در آن سودا خیال اش در میان من و صد گونه رسوایی هم شکم کرم از عشق بستی بر جفا شکم	زبان بگشای لسانی که ز زلفش مشکلی آری کیم نازک کاشش صد گونه مشکلی داشتیم شکم
---	--	---	--

بسی که گشت دلم در ره بر که سلفی  
بهر چون سانی بچین کردن طلاست دلم  
بهر زلفت بیگونی بی سانی  
گر چه طایس بشتم بی صدای  
من بینم عاجز که سیکوید که کاش  
زده خاکم حریمت انصافی  
خاک بر سر کرده در کج کاش  
نیست بگیم کرتسای تو آن کاش  
تا بخت سستی بشم بر آن کاش

در خون نشسته پیر نیامست خواجه آرد از نیت و از کون سرمه نشسته بی خود که از کون تا نکشت سسکی چه ترا جاره بی بدر راه اشفا رتو نما دستم بنشین روی که جوی در استم شمر سنده از زبان دیارم	پیر سینه که کچست و لسانی کیست یار من خاک راه یارم دیارم چشم من	تا هر دم هست سواد تو تو خاتم شب که بر سپهر کوی تو خاتم جان فدای شیرین تو خاتم بر سر راه تو که کاش تو خاتم کرم بر مرا شرمست و صدای ازین از من و نماز تو جان تو خاتم	در سوای که منسا تو تو خاتم روز در سایه دیوار تو تو خاتم کشته لعل شکر ما تو تو خاتم کشته مرده در شمار تو تو خاتم چندان شنه دیدار تو تو خاتم کر تو یار من و من با تو تو خاتم
کرم بر من در لسانی برود در قدمت سرمه هم کرده طلبی تو تو خاتم			

بسی که گشت دلم در ره بر که سلفی  
بهر چون سانی بچین کردن طلاست دلم  
بهر زلفت بیگونی بی سانی  
گر چه طایس بشتم بی صدای  
من بینم عاجز که سیکوید که کاش  
زده خاکم حریمت انصافی  
خاک بر سر کرده در کج کاش  
نیست بگیم کرتسای تو آن کاش  
تا بخت سستی بشم بر آن کاش

بنایستی شده در زمان آید آب دیده ملولم کنی توان تو مردم ببری دیو نام دخول نشان سینه جانی بروز واقف این خار دارم نه بی خایت که شود زیاده	که دست معجزش تعجب تن خیزد من چو غاشک اگر بسول کنی مردم دل شکسته و پر خون که سایه کم کند غل غل روزن سرت من آید
سایه که برود باشم بیزاری من رقی نیست چون رض بود آفرین من کشیم و نه ترا بستم اندر پسک زنی در چاک چون ذکر تو ای که مهری که پیدا کردی در پای تو او شدن	شوط است بر آن شک جانی سملست ز خون من در آن تا این توان ز دل چاک آسان بود از سپهر شکستن و چون کردن مهر که جو با و در میانه
ای شیخ چه در جان لسانی کند که بدست از سپهر	ای شیخ چه در جان لسانی کند که بدست از سپهر

جانان سخن از باور سخن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن

دل داده ام

دل داده ام ز دست پندار اول چو منچه بر منی سرخون که بود در دل سرازرد که در دل من	کارم ز دست زنده صد بیان چون کی است سر کرده از جوارت در آرزوی آن خسته
رخت آنگه داشتیم درب آب و آتش است	رخت آنگه داشتیم درب آب و آتش است
سماوی بود ای مست آنان بر مرده و دم بریده روز تو ز من ز مشک بر روی کل کنند موی تو از سر کسی	سنگ در تو شدن که در من بود در طوفان بجست و جوی ز رفتن که چو گل شاد ز بکند که بی سبب توان در کس
اگر ز عهده آسن دلان نوان میبند ز خیر آرزوی	اگر ز عهده آسن دلان نوان میبند ز خیر آرزوی
رخته از حاد آسان رونگاه من از زبون اگر ز بی شصت	روی چون عین دار آج گر کنم نشسته مال جان چون من صدم شود هر چه

جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن  
جانان کجاست که در است آن

با نیل روی رود در منافی چاهی	کز حال من شود آگاه و برین
بگردد از پهلوی کنون برین	کز نشیند پهلوی برین
بیکم پیش کشد برین	کز بر یادم سناک و برین
پادشاهی حسرت زده دان عاقلی برین	
ای سانی التفات شاه چو نباشد برین	
در دیار عشق جاری نباشد	در بلای دل کز شاری نباشد
مانده و دور از پستان	تسته در پای دیواری نباشد
نقد جان در استیغ و طیب	بشن تری را خردماری نباشد
در مشرب بران پیغمبر در حلال	قوایب چون کیم کهداری نباشد
آرزو در منان برین شتاب	یا ترا شتاب دیواری نباشد
عاشق تو در صفت بسید دارد	لیک نیست رسم کبیساری نباشد
آنکه شوق سانی از مقامی دیگر است	
بلای در پس کلاری نباشد چون	
که نام از جنای تو گاه از ریب	ز یاد از جنای تو گاه از ریب
سرچشمه مایان ز نو دم و روی	صا در نشد برین گناه از ریب
منی یکسیت در شب نام	خواه از سگ تو نام نخواه از ریب

چون در بیان جوانی است بنیادی  
 چنانکه در این کتاب است  
 مرد و کرد و باغ و دین است  
 خود را چه در اول کار نه چندی  
 جانست جهان کار و در این  
 عالم تن جان و نفس از این  
 در کوی قنبرانی از این  
 بیکدیگر تویم زدی و پاسبی  
 زدی و اسم عالی قدر از این  
 سلطان وقت تویم خوش وقت  
 آن کبری

خلم ریب ن ز ما رسیده	ای صید نزار خانه مسیما
میرکز نشیند بحال سانی	میرکز نشیند بحال سانی
بر شمشید ایم چشم نگاه از ریب	بر شمشید ایم چشم نگاه از ریب
بیاگر کز چنان شده شوان شده	چون من مانم چو گنبد
از حدیث در دامن چنان گفت	بس که در کوه چو کوه مالمانی
عالمی باش محبت و دل	کنگار می من کز پرش کوه و باران
با دل چسب از زنده گانی	کرتب آسانست در مان ل چسب
بیرب آن خیل ترا ز عمر جوانی	کز چه من مرکز توایم کشت بر دران
خاتم کرد از نف در آن مرکز	باوه لعلش که یکدم ز چشم
چون سانی در دوش در بزم می سکون	
مستی کردم که بران کشت چشم یار زو	
تو در روی در دران ماییت	مشکل کشای مشکل بر نیست
تو لاله نبشت و کجای نیستی	چشم جرف نمنرا ماییت خبر تو
ما را همیشه قبله جان در محال	دان قند در میان ماییت
چون پسین خوشی که در دنیا	بی حاصلم و حاصل ماییت خبر تو
بر روان مرا چو اسیه می خبر	با آنکه شعاع من ماییت خبر تو

چون کجا نشیند چو باغی است  
 چو کجای کز این است این  
 در آن کوه و در آن کوه  
 بخت آنچنان دولت و این  
 چنان است این مرکز دنیا  
 تو لاله نبشت و کجای نیستی  
 بزم کرم که در دور زان  
 جای تو در چشم من صفت  
 بعد صفت بلای در دور از این  
 بی در روان از تو چو باغی است

نماشته تراجم تمام جیبی  
نماشته لیمو قاقلی ماسیت غیره

با آنکه در اول تو سانس کند نکند

تو در ولی و در اول ماسیت مسیره

چنانکه چشم چشم پر آبش بی تو

تو آفتابی و من در تماشای

برون نیامدی از خانه سوسنی

دو چشم مست از آتش بگلو

تو کل بریزد مست کیر و برم فرست

مرا ز چشم حساب در شب بجز

بیا که خانه بصر ز آبش بی تو

جمال پستی من در تقاب سید

شتراب خوروی و دلی بکشد

مرا و دو دو و دو و دو پاره خون باشد

که برک من کل شیخ غدا باشد

معان محبت روز صاحب بی تو

بیز منت روز اجل ندیدم تو آب

شب که چشم سانی بگوشه بی تو

که از من بگوشی آفتاب

بچشم لغت کانی سوی پای چید

بیتسایل غم کایه بی تو

دلای نه خاک در شش و در دگر

لسانی زان رسوای بی تو

بچشم کردن پنهان جانم در دگر

کسوز یک مودی که گوشه بی تو

فی بی ازین بترشت بی تو

مسافر میبوی از کوی جان

کواد عاشقان در آسین ما شکر

بچشم کردن پنهان جانم در دگر  
کسوز یک مودی که گوشه بی تو  
فی بی ازین بترشت بی تو  
مسافر میبوی از کوی جان  
کواد عاشقان در آسین ما شکر  
لسانی زان رسوای بی تو  
دلای نه خاک در شش و در دگر  
بیتسایل غم کایه بی تو  
بچشم لغت کانی سوی پای چید  
که از من بگوشی آفتاب  
شب که چشم سانی بگوشه بی تو  
بیز منت روز اجل ندیدم تو آب  
مرا ز چشم حساب در شب بجز  
تو کل بریزد مست کیر و برم فرست  
دو چشم مست از آتش بگلو  
برون نیامدی از خانه سوسنی  
تو آفتابی و من در تماشای  
چنانکه چشم چشم پر آبش بی تو  
تو در ولی و در اول ماسیت مسیره  
با آنکه در اول تو سانس کند نکند  
نماشته تراجم تمام جیبی

سین نه شده با بجز زبان خالی  
بچهره صاحب بجز خالی تو

مثال روی تو چه بکران است

شهر و خیال ترازو من غایت

زراف سرنت مرای پیشگی

لسانی از سر ز نوزی بچشم پر بردار

گذشت عمر و در اندیشه خالی تو

با من در کبری چرخا کرده ام

که روز کردی تو که دیدم

که رسان مردم پسکان زوده

زارم شکستی اگر از بصر کمان

با چنین رگفت رام سانی میبوی

شکستن خندان من چرخا کرده ام

تو اگر پیش است اگر هر چه زنده

بر من مثال راز ما بدین من تو

خلق عالم چون زمان بر لکله زنده

که سری خوابه بر شش لعل بر آید

عمر من این بر غم هر چه خواهد با شکر

این سها و سپهر در غم تو

کلمه ی خلق تر جیب خواهد شکر

چون ساسش منیت یکم که چیده

بچشم کردن پنهان جانم در دگر  
کسوز یک مودی که گوشه بی تو  
فی بی ازین بترشت بی تو  
مسافر میبوی از کوی جان  
کواد عاشقان در آسین ما شکر  
لسانی زان رسوای بی تو  
دلای نه خاک در شش و در دگر  
بیتسایل غم کایه بی تو  
بچشم لغت کانی سوی پای چید  
که از من بگوشی آفتاب  
شب که چشم سانی بگوشه بی تو  
بیز منت روز اجل ندیدم تو آب  
مرا ز چشم حساب در شب بجز  
تو کل بریزد مست کیر و برم فرست  
دو چشم مست از آتش بگلو  
برون نیامدی از خانه سوسنی  
تو آفتابی و من در تماشای  
چنانکه چشم چشم پر آبش بی تو  
تو در ولی و در اول ماسیت مسیره  
با آنکه در اول تو سانس کند نکند  
نماشته تراجم تمام جیبی

از درد دندان لسانی کسب بحیثیت کمون کرب و کوه کار و کور هم مرده خواهد باشم	
من کیستم که بجزم اندر خیال انقصان رسیده چه مرا با کز	بیان نام من بود کسب شیرین خیال این هم کیست از درجات کمال
پیرا ز روی ترا و او شستی من ز ده منان شدم هم برب	پیر یعنی سریش جراب زلال نور شد من شده صانع
مریج و شام ذکر قیاس نوی گشت دور در زبان لسانی آشفته حاله	
نور شد زگر می شد جانی از لبس که دست خوی بگره نمید	مرسوش و دو سوغالی جوجانی میسوزم از تصور روز و فصل
شکل که من بران صلابی سوم ملا من چون بسایه تو نشسته که آفت	از مینسان که نیست پیش تکلم تو نازکی که سایه زمار و ناله
از لبس که کرده آن شیره شیرین نور شده ساستی که تو بر علی	در کوشه که گزیده پیش خیال من غم نگویم از بی دفع ملامت
کرمی غم از مشک که از دیدن رخت بمخ شد لسانی آشفته حال تو	

کسب جهان و شرف جهان کسب  
جان از نیت و کسب نیت  
دین نیت و کسب نیت  
شیر ساد که در لسانی تو سادگان  
چاک شریف من لسانی نیت  
نور ساد که در لسانی تو سادگان  
حال جهانی را بچیزی که در اند  
کوشی از نیت کسب نیت  
نور ساد که در لسانی تو سادگان

باز سر از کسب ما از کسب بهر چه سپس کیشده در پیرین	
بند و بخود می برم و بچنان ساخته نزال من با نظر فصل	در حق من خدا را چه پیشین بچ نطفه یسکنی بازه چون
تا بچرخ زشته قدر من سست لسانی خیزن سبند زر خود تو	بپسند کل که بسند بر کسب ننده ز جنت بره از کسب پیر بگو
کجا رفت آنکه بوی صبر عالی کجا رفت آنکه از شرفت بر شاک	ببندی سوری ششامان فی بکلام شتاب زنده که فی پیر
کجا رفت آنکه به شرف آتشی کجا رفت آنکه چون سینه بر ما باز	بخامی به چندی سرانی پیر بن شریف عمر جادو فی پیر
کجا رفت آنکه بعد از پنج بستم رایتی سبوی لسانی میر سید آفت	بکجا رفت آنکه بعد از پنج بستم رایتی سبوی لسانی میر سید آفت
نم زمان خوی تو که آتشی من از غم دست بر سر او چه جادو	زهر شکان بجز صبر پرده چون بر غم من نکات کرده و هم
بجز هفته خرم کرده ما از نیت جسکت در جواب نیت پیران	بجز هفته خرم کرده ما از نیت جسکت در جواب نیت پیران

کسب جهان و شرف جهان کسب  
جان از نیت و کسب نیت  
دین نیت و کسب نیت  
شیر ساد که در لسانی تو سادگان  
چاک شریف من لسانی نیت  
نور ساد که در لسانی تو سادگان  
حال جهانی را بچیزی که در اند  
کوشی از نیت کسب نیت  
نور ساد که در لسانی تو سادگان

رقیب از پیشین طالع صد صحرایی کرده با جانان ساسانی جهانان از جام اول سپهر ماخن	
لبست کا هوشی غیر بر لبست کنز بزم پیش آن لامار بندنا تو در شانه دل که برین دست وفا بر آن بالا جنتی افشاده بر لبست	برآب باز چشمت شمار بکدر است که راه از روی مردم گشته نظیر به چینی حاضر از دست گشته گز بجز نازک منالی سپهر از لبست
ساسانی آنچه گلزاری دای زنگارنگی ولری که گلک و گلگشت نخل سخن رنگ و کربسته	
گلزاره سر زده در سرشت است روی تو همان باور چشم بغیر سینه دلایه پریشان از زبان منظره صاحب نظر آن تو	مکرای شمع کل از لبست که پری پیکر پاکیزه سرشت آن از پی گشت مکر بر لبست آن زاهد از تو نگویست که زشت
آتش مشق ساسانی موی جاشعلی نیست یعنی از کینه چله اسوی گشت آن	
کس نیست در زمانه که بنده گشت در جلوه کا نماز کینه سر زده	در بندگان سر بکنده گشته گزده که زجر پادشاه سینه گشته گزده

کس نیست در زمانه که بنده گشت  
 در جلوه کا نماز کینه سر زده  
 کس نیست در زمانه که بنده گشت  
 در جلوه کا نماز کینه سر زده

ازینک در بد چشم تو زشت است در رجبت رقیب نظر است با	
منت نه میان ساسانی طیب من چون یک عیان نماید منده گشته گزده	
ز با صد مده چاک بر لبست سر زخم چون بر او عاشق گزوم بکاکل تامل صد پاره من آزان پس من کنی که در پر لبست	ز هر چاک از لبست است به لبست که پیش گشت دست وصل در لبست که چون کار سن در اصد کرده در لبست که سوری از نسیم زلف او در لبست
ساسانی چرخ و لا یصل از شوق لب جانان خوش شاق شراب از چشم تمام ملان تو	
من کس هم نوری در وطن بر جاش ده خاری از باغی گشت در چشم تا تو ام میوز او بر لبست تا آتش در دهنم نهاد جانان	مر جاش ده خشتی در زیر سر لبست از خاک بر کزنده چشمه لبست از بس که دایه حضرت بر لبست از چاک پسته اشک بر لبست و پستی که شدم پستی نفس زنت کشته و پستی
از کار زنده و پستی که گزده چون از رخ تو خاشاک گزده	

ازینک در بد چشم تو زشت است  
 در رجبت رقیب نظر است با  
 ازینک در بد چشم تو زشت است  
 در رجبت رقیب نظر است با

بجون پس لسانی بر لحن نکتہ دانی فشتی در گرشیدہ طری و کر نماوہ	
بجزہ از می لاکون شکلی آب مست ناز من بدیدار کنونی آن لب چون گلین سیر خاک بر لب سوزہ مانعہ گر می آن چہ از جانیت کرد	عزیز شکلی زنگ نوبی ما تو کرد خون شستگان کن چون می کرد عزیز پادشاه چون لعل وہ کہ آب زندگی را خاک کرد بجین ہندول کہ مر کرد
سر بری روی شکلی میکشد شقایق چو گل تو لسانی را شہید طور و پیکر کردہ	
خراب نفس شیرین کہ او بود مر و پروں کہ امش و وادہ بود بگست مانہ و افست کن است بجزم خانہ دارم کہ روں شکم	زور و بار جانی بشت بر کن بود سز رفت پریش کن کردہ بشی از خواب چون بوسہ بگست ز عالم کردہ پروں مر و پروں
لسانی پستش آہ سر و شمع زندگی را وی صد بار بر روشن کردہ با زنی دادہ	
بندہ را از نیل پسر روان مینست غم چون پیش سہ روان	

نکتہ از لحن سخن باش نام با  
توسعات کو خط خالص ما  
تجدید حالت زار و از نکتہ  
چرا و کرم کہ نام شوی

چون کس کہ بندہ بودم  
از بیخانی در شش و دم مرا  
بجز جوف جیمیم از آن  
دیو کس را از بودم مرا

سستندی

سستندی چون موافق مد عالم کہ ہیکردی نکاحی ترک آن کشد نامکی ز آب دیدہ باشی	
در دستہ می چون مراد مد عالم کہ ہیکردی نکاحی ترک آن ظرفہ ترکین نکتہ پیش خود	کشد ویکر بنام با لسانی مر نفس بند بودہ این حرف مر کرد
بارا کہ سوزت جانم از عشق غما ای دوستان کیوں ایام آہ از شبکی تا گفت رویا روی آشم فانش او می نمود	کرتن جبار است خیرہ دار من چہ کم نقل او نقل بر جبار از شوق مرده بودم ز خاک اور شتمای کا کل من خرم بود
تا دل بنود عاشق در بندگی در صد مزار خانہ دیوانہ جو من	اکون میکشد شکر گداز دیوانہ جو من میرت در صد مزار
در کج غم لسانی اسباب ما روایت کراہ جا کما ز دست و کہ اشک دانہ	
در کج غم لسانی اسباب ما روایت کراہ جا کما ز دست و کہ اشک دانہ	بہر دستان جو با دستان زبان کسودہ و شوق کسودہ ترک شیدہ زمین نامہ

بوی کہ از زبان آن می آید  
دو چشم و از غم ز جانی نیست  
کس کہ بجانب تو بودم  
کین چو بال بری نیست  
در شب کین گفت کوی آرزوست  
حال و من بخت جوی آرزوست  
عمد حلاوت کہ کوی آرزوست  
قصہ در آرزوی آرزوست

سمان منال مرادی که پسر گنجی زمین  
سمان زرشسته نهامی که شده خوشه

ز معد کدشت لسانی سینه زده  
ترا چه شد که بجاک برودش

قال تو دانه بود از پسته بر ملا  
از پخته زلف ساسد گردن  
دل بر غنیمت من تو از چاک  
فاغان سر شکست من کهن تران  
دور از تو روح نخت دور بود  
بر چون منت نه سر بر کهنه از نه  
پهلوی سحر دست تو دم ناز  
کلمای تار چه سید دام از  
زمینان که ساکن پسر گوی  
شکل که سر بر بون برم از

تا بر سغال بسم لسانی نه پسر  
بر پسته زشته چون کند دامن ملا

من از چون در صورت همه در حق  
بهر صورت که بودی من از نوبنا  
خیالی دارم مشبه که غنیمت و انجم  
چون تو پسر خایم از تشی غنیمت  
کسی از پستی با سبایه کای در وقت  
سیه پستی در کرم با من بر نوبنا  
در من دارم کبی چون کبی که من  
دل من میل در جان است بر نوبنا  
جانی شب بر نوبنا است از نوبنا  
لسانی را شنبی نوبنا بر نوبنا

در عالم کجای من غنیمت  
شادی غنیمت که در نوبنا  
کس درین زمان از نوبنا  
با این نوبنا از نوبنا  
درین صورت که در نوبنا  
مکن توان که نوبنا  
نوبنا از نوبنا  
نوبنا در نوبنا

ای مرغش بخوبی در مردم با دوست  
دی از تو دور دست بو من بی سعادتی

شتر منند و ایلم از گرم تو  
گردوشش که شکر ایلم کبی با نوبنا  
دارم با سگ از که هر طریق ما  
پهلوی سحر دست تو هر طریق ما  
ز دورش زشته از نوبنا  
سرجا که شب بر شش تو که در ما

بر رسیدن که گیس لسانی درین ایام  
دور از سعادت تو جیب بی سعادتی

چند پستی بسوی خای سیمانی  
بگذری از من سیران کجای  
آه ازین ناز که از نوبنا  
بر سر خاک بنای تو نوبنا  
بر پست خلق بجهت سعادتی  
نگذری دست که تا نوبنا  
تدر خود که بشناسی نوبنا  
دیگر آرایش کلین کجای

خای پشم لسانی بر ست کشت سیاه  
چند پستی بسوی خای سیمانی

نوبنا حسنت جلی که تو نوبنا  
نمشور ز کوی خط و خالی که نوبنا  
بر خود که درین کل و لاله نوبنا  
ای نوبنا در نوبنا که نوبنا  
در شش نوبنا بجهت نوبنا  
ای حال که من دارم در حال که نوبنا

ای سحر از نوبنا  
این حال حال این نوبنا  
دوی تا بیان نوبنا  
مرا در دست در میان نوبنا  
ای تو نام از نوبنا  
ذرات در نوبنا  
بسته نوبنا  
بسته نوبنا



مردن کورده که در جوی ۲۰

از بس که صنیع بنیال تو نیام	
مرجنه و قیامت خیالی که تو داری	
نگر دین بایر حالت لسانی	در چرخ از فکر محالی که تو داری
بمون قصه چهارچوب من کوشی	آن قصه ناشینده ز تو کوشی
در مجلسی که سرزدن با خیال	سر سزنی و سناغوی کوشی
چون میکنی بس برید چشید	آشوب را بپوشه هم کوشی
چون میشدی چشم کوی کوشی	نقل متبهم از لب حاشی کوشی
میسازیم حلقه بکشای آن	باز هم جفا دایت که در کوشی
ز اهد طریق پستی پو پو	مانع نشو اگر سخن باز کوشی
دوشم ز ناله تو لسانی جز تو لب	
اشتب نمان اگر در شب دوش کوشی	
چون بر زلفت ز می تنج عالی تو	جان من بخت بر کینت عالی که تو داری
کوشی اینست نیام که کنایه شنی	راست کوشی و غلط نیست عالی که تو داری
بسر زنی کام بپوشند و لب کوشی	خطر خط بر لب چون آب لاله که تو داری
ظرفه مر نیست بر آوره پاره زدی	مروخ از شکست ز می کل تو عالی

مالی است این سخن خواند  
بخت دور و غمشت جان بود  
خوش باش از کار کارش از آن  
تو چو بس در این سخن خواند

دین که می رود بس از زبان  
بپوشد غمش غمناک در شب  
بپوشد کز آنکه در شب  
بپوشد کز آنکه در شب

ز آن دین کام دلت فکر حالت لسانی	
شکند مانده ام از فکر محالی که تو داری	
خواهم که کشتی مست بیا کوشی	بمخوزه بتا رنج دل و دین کوشی
غفلان می آید بکوری کوشی	در جلوه که چشم جهان بین کوشی
صده پیدل اگر مرگ تو در کوشی	اول بملک دل سکین کوشی
من رتب جران تو زن لانا کوشی	تو بچو حساب از لب کوشی
دین لب شیرین تو گویم چو لسانی	
تا بپرسد انسان شیرین من کوشی	
ترک دل وین کرده عاشق کوشی	دل بسته بزه کای من و داده کوشی
دل بسته که بست نام کای کوشی	نی صبر و سکین دنی تاب کوشی
این داده دین سوداگر کوشی	باشد که بدست دم سر کوشی
بپوشد غمی غم ماری کوشی	ماری و جوب ماری جایی کوشی
بل لاله رفی سر جاکر خون کوشی	آرا بخانه سر کسکی دل کوشی
نام تو لسانی صیبت در کوشید ز نمان	
از عشق کل اندامان توای شس سلیمی	
جدید کردم که دیگر مری کوشی	شباب ناز بر کل ز سر در دام کوشی

باز آید مایه لاله از آن  
بپوشد کز آنکه در شب  
بپوشد کز آنکه در شب  
بپوشد کز آنکه در شب

دین که می رود بس از زبان  
بپوشد غمش غمناک در شب  
بپوشد کز آنکه در شب  
بپوشد کز آنکه در شب

عاشق که گفت از پیمان ریختن با کز بگوشش از قول برو مانی دم سرو که با کرد آینه شاد	عاشق که با از چین برو ما با هم توب راز بگشا از که خاری که بر حلقه صادق مرغان بگشا
ساز الله تو طغی خام از داغ درون فل ز سر جهان مشتاق لسانی کی خبری	
با رهن شکسته می لب تاری مور صفت چشمه پیرت با سرگرم مست در زنده راز درون عاشق نه شکسته نیم ناله	ما را روی بنورده می تو پست رخساره در سرش شمع ز کوه خورشیده زره پرورای بی آفت تویی زنت تو بی گناه
در دو دو یکمیت هر جنم ترا	هر مبدی ز عشق کوی در زخم است
دلم سارست کینم بر طرف تو بعد غبار دور می پناه بر سینه کینم ز به ندری اگر با من دم که کینم شع مستی از دوزخ خلقی تروت	کلمه شده لبانی درستان تویی غم و شادی عالم بر طرف تو بعد ز پیش چشم بر غم طرفت بجان دوستی من دم طرفت اگر پشت اگر کم طرفت ز بعد

باز در صحرای کینه در دور  
دین کجا آید نشانی در دور  
دیگر پیشش آن کجا باب  
این در شب است با درون  
در عشق کجا کینم نشانی در دور  
چهل مشتاقان بود در شب حال  
که در دل بود با هم زاریت و از  
در کعبه بود با هم زاریت و از

ساقی بر زهای خلق عالم دل نمی بندد به میدان که عالم بر طرف تو پدید شدن هر ساقی پری برانی جان از رجان عاشق در دل کسکی	
درد در گشت تو را از اندیشه شاید این که در کسب بگناه کسکی	
میرنده نغمه جز پیش چشم تپش ترا شمه است کسکی	
بوی بنیسه ای از آن بوی سکاه کل با بی تو بس با شکی	
چانه نیست لسانی وجود تو از بس کسین سانس چانه کسکی	
تست اکتا برون ملک و باب و صلاه	

من با در دورم ز دست خرم  
با کف خوان کجا خرم  
بر تو خرم با در دورم ز دست خرم  
مانتا کجای با در دورم ز دست خرم  
تا از تو جایت با در دورم ز دست خرم  
تا پیش چشم جان خرم  
تا هم دل از دست جان خرم  
تا اگر کف است از دست جان خرم



من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل

ای حیرت صفات تو بند زبان  
جان سپید هر که تو در جان  
وزر دایم دولت تو خورشید و نور  
نور در لاج نام زره نمی پیش آفتاب  
مورکان کیم مگر برق ز مست  
مرززه ز پس تو خورشید مایه  
گفتش حیرت زبان  
زان حال شین و سخن دانش  
یا تو ز شان او چه بود قدر و شان  
بحر است با وجود تو نام و  
نورتین به پرچم نام  
سرخ تراچه حاجت تو در جهان

دار و امید ای درستان ای  
کر با بود درستان ز رود استان  
ای سگ جاگرد هر که در پیش  
قلب روی برود هر که در استان  
پیش بست سر برین مست و ما  
سختی است ای که در همه جای  
بر سینه بوی باشد حاصل کردار  
سند زین استان زنده زلال

کیم ملکوت تن بر تر شنبان  
رستان از او مشق آمد لعل  
بزرگم کجوات امیر که نام است  
بدرود در کوی کوی کن آن را  
تاریخ و نام تو آب بی زهر است  
شود ز کس که تو در جورت در شان  
لو لعل آب آینه در شان  
تاریخ و نام تو آب بی زهر است  
هر که ز کس که تو در جورت در شان  
خندان لادن بود که بود  
ای حیرت تمام در جانان رسا  
آه در دشت خاک دور رسا  
تو در حشمت خود زنده  
مست تراخ ای جان ز رویش  
یا ز رود سواهی استان  
ت سگوار تر از آب زنده  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل  
من زانم در دل

این صفت است در تهنیت آن  
 بان سپید چو کوه در میان  
 دوزخ و ایم و دولت تو خورشید در  
 نور و ایم نام از نهی نیست آفتاب  
 دو کمان که کمرین است  
 منزه است از هر شیء  
 داد و سپهر ای پستان می  
 گزاید در پستان زود اسنان  
 ای سگ که در حرکت است  
 مایه روی زود و کوه  
 چشم برین برین منتهی است

یکدیگر با نازک در تنی با یک  
 حکیموت تن پر مهر زنده جان بود  
 راستان راه مشق آمد هر طریقی  
 پای تیر بود از عقل تا عوار نام  
 ز هر یک کجوات امید کن خردم نیست  
 با وجود کوهی ای کن کار ما  
 تا دیده نام نوب بی بر تر با  
 شاه تخت کز تیره چو دست در جهان  
 ای لقب آتش در غایت  
 تا ماه نو بسکلی کجاست بر آه  
 سرا که کج حال غایت کبری نیست  
 ای خطی سحر عالم زود جانان کشاد  
 تا هر مسانت خاک ده بر تر با  
 تا روز چشم کم کشد و روزها  
 مست فرخیم با جمال بر روش  
 تا هر دوه سواهی پستان کن  
 داشت مشکو که بر از آب زنده

در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن  
 در این صفت است در تهنیت آن

چون گل شکفت و دل از آرزوی		چسبند خار غم در میان تو رخ
ای چو لاله در غم او بس کن		
تا در غم فلک بر او بکشد راجع ما		
از قبل که آن طبع دولت را	در تو آویختم چو من بگوش	
خبر چه چشمت بر شیرین حال تو نظر	چو گفتم مرا بگفت بود بهفت دولت را	
بروای تمام و برین مست کن تا	که دل از سایه خود تیره دولت مرا	
مسوئی که بر که کردی سدا زین دل	چند روزی که درین خانه تو دست را	
ای از غم سیاهی چو امید باشد		
که امیدت هم از لطف دولت را		
دل اگر گوشت و عاشق جان باز را	یقین آید اگر بشنود آواز ترا	
سوزانی تو در کشتم از گوشه کجا	سکین باز که تو زبان شوم آن باز ترا	
آه زین درد که از چشم من چو	بر زمین توان کس بر خاز ترا	
تا تو ای آسوی سکین شوم دل	روم بر بسیم که کی بود از ترا	
سرو از لرزه بدنام از رنگ تو شد	که بر صدف که در روز از ترا	
گنجد جیب تو از خانه خرابی آسوی		
هر که نیند نظری خانه بر اند از ترا		

کوهی از دل از بوی  
 کوهی بسیار است کوهی  
 شوی در جیب من منوروی  
 بر عاشق خود در جیب منوروی  
 کوهی از دل از بوی  
 کوهی بسیار است کوهی  
 شوی در جیب من منوروی  
 بر عاشق خود در جیب منوروی

کشته و شد از تو دل برالم ما ند	السته که تو شوی غم ما
آفتابت ما چون نور شمع سریع	از بس که قریب بان تو گویند کم
خوشبید جانی تو ما زره چسبید	زبان پیش تو بچسبید و بود در دم
بارند وقتی دست که از گرم خویش	لطیف بکند ساقی صاحب کرم ما
ای که خبر داشت ز روی عشق	
که آه تو بر بام خبر روی علم ما	
خط چو مسمی که تا تو دونه ما	نیز از سر در جیب تو دونه ما
جفا نمودت اکنون طریق نایبی	چنان تا که در اول نموده ما را
اگر حدیث بری بر زبان ما بگفت	بیان دوست که در دل تو بود ما را
بخت که از آن پس ز من گری	در غم عالم منی کشد دونه ما را
بیشو بگفت که ای که از تو دل بدم	
تو تم عطف سخن دل بر بوده ما را	
ما سپسین بخود اگر ما رسو بود	که در شب بر سپه چو دل فلک در بر ما
لحظه باش که از شوق تو آیم بهوش	که بلی پیش حال آمد به بر ما
تو دل سوخته تا کس بر کلنجار نشود	ز من تن سنگ کوی تو جان ما
نمان دل از پیوه بستان سدا گشت	که بود رنگ دست بر سکان تو ما

دختر غم خورشید است  
 هم از بوی لاله در غم ما  
 کوهی بسیار است کوهی  
 کوهی از دل از بوی  
 کوهی بسیار است کوهی  
 شوی در جیب من منوروی  
 بر عاشق خود در جیب منوروی

در بستر زمین میان شعله‌ها	
علت کعبه کبریا که در زمین گشت یزدان	
روز از بر است و در ساق جانان	سایه دست او کم نشود و از پسته
بگردم ای سکر کی از دور با تیر دار	پیش از آنکه کم که این حلقه زنده در دار
تخلی مقصودی از شاخ امیدت با	بر امید چرخ من که کشیدی بر ما
سرسب این تمام از دست من گشت	بسته از نون بگر بر آن با پسته
شکر در این چو املی یک خوار می نمود	
کرب را از کورت بچو بود در خور ما	
شنگ را که رمای بر سفان گشت	تمام بهر همه عزیز کن ما را
گشت باغ بر نشان چو شاخ کعبه	بر نفس آرمی ما همان معمار را
تو شیخ عجبی از باده کوشی برست	بگر کباب کنی ما ششان شیدا
هواک آن لب لعلم که چون کن	تیاکان بچین آور و سیارا
بزرگ این شکرستان بهر روز با تو	کاز هر چشم می طبعی لشکر خارا
چو مدعی بر دلف ز دیدن پیش	کاه کنی که چو بر دل سز خیار را
کسی چو در بوابت که در پستی	
در کز نوبت نه زنده دل شکسپارا	

بسیار که از این گشت  
 و در این گشت است  
 کس با آنکه چون شمع روشن  
 عوای از آنکه از بسوی تن  
 دلیل بر سببهای تنگدلیست  
 با این چو سبب روشن گشت

زلف چو در گشت در دست بکار	چون نوم که موکش کن بکشد از کار
همچو پوس در کلبه کن کوشش بر تو	دست ز خویش یکسجم تا تو با کنی
نغم دل از تو با کنی چو بر ناز و طاقت	و چه کنم که در چه برود ای خیار
بر لب آفتاب من از هر هر طاقت	بج در و بیکست طالع بر نهار
کوه بلا چو بوم که خرم بنگش	
دست اجل بر تو خودی که کند ز با	
کس نبردش شمس از زنی بر زبان	آتش دل علم از زنت بر بوی
دانه گشت حسن بویکی می خنم	پیش ازین نیست در آن آینه نیای
یو سنا با حیرت عطش کن که	سر و سواد تو دار و دل سواد می
آبچنان ز دره و لعل بر آبی بجای	گشت از دل ما نقش یکپای
علی استاده دوستت معنی که کرد	
بزرگ از آینه دل طبعی که یابی ما	
پا بوسی آن ست مکنین از این خور	آرزو دارم بشی تا روز روزی
مردم از نون لبش باکی بود بوم	میروم که سببش می شکم ز کرم
من که سمر زنت بر باد و طاعان	دانه اسمی روی او روز تو زنی نم
روزی هر کس بهر نوزخ نازت را	سک چو آدم زنده کنی که در جرم

بسیار که از این گشت  
 و در این گشت است  
 کس با آنکه چون شمع روشن  
 عوای از آنکه از بسوی تن  
 دلیل بر سببهای تنگدلیست  
 با این چو سبب روشن گشت

عشق کو نیاب جوان مراد برین	باری ای آب نفاش عشق تو که از
کر چه سیکو نیای علی مال این مخون مبار	خوشش برده ای شیندن تازی از کتاف
یاسین با صبور را سوی خود از دعا	یا تو که پاک دانی مهر من از خدا
روز شمار چون خورده بر دل صید پر	که طبعی خدایک خود از دل ریش ما
دره تو میکشدم ای که بر آید	یا قدری سزونی ازین بگفته ده
آه چه پریشم این روز که که ام	انچه دل من از خدا کرده جدا
خواب خیمال پر دوری وصل	فسک حال سینه منس کجیما
منقحان وصل راستی برت برین	
ساقی اگر طلب کنی ای بنوا طلب	
گر که بر نشین با من شش بر نازا	السته که در سیکه و با ناست
ای خواجهر بر افک تراز کاشی	در خاک نشین صفت ای نازا
محبوب خود ناست که شش بی خیال	عمر از ان خوش عشق ای نازا
براسته بر غیر خندان میکش از ناست	کو تا که مرشد که این قصه در ناست
ای حقیقت روی از عشق بجاریه	
کنجت حقیقت که کجیش نازا	

چون عشق تو شش نازا  
 سیکه مهر من است  
 سبک است او که بر ناست  
 در روز که بود در نازا  
 در ناست تو شش ناست  
 در ناست سبک است  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست

من چه حاجت کردم تو را نازا	زبان چه که کرد کار با ناست
دو اتعاضل اولقات پنانه است	گو که باز ز حال تو خفا ناست
من از خط مجت نشن من می مرم	که بر شش من سیدان ساحل ناست
ز ما ز دشمن و ما بی زبان ناست	تو ز هم اگر کنی کار ناست
بر سپ آن تو ای غلام و ناست	
دری من قیول ناست	
ست من ساقیم تا شش ناست	بای و ساق مرا که بر ناست
کردم از دست زشت بر ناست	کنگر که بر جان تو شش ناست
خیزد کل میش من که ناست	آه ز تو بر هم زنی ناست
من ناست سلم پر بر ناست	یک بر بر ناست
نم تو ساسی ز عشق زنده بود ناست	
بی حقیقت عشق کی نام کی ناست	
عزیم تو سوسه که از ناست	کر شکست سیاست که ناست
خاک تو مت بر که ناست	ای خاک جان که ناست
آز روی کن ای گل که ناست	منع دل مشاق که ناست
سکنت دل از ناست	منوع که در مان جهان می ناست

چو در زبان ناست  
 سبک است او که بر ناست  
 در ناست تو شش ناست  
 در ناست سبک است  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست  
 در ناست بر ناست

خوش باش که در عالی سوار است	در جام حسان مضاف است تو
ای مزن از صدی ما و نشان لا	
کیشین کشتارین کرم و نشان تو نیست	رفت
بس که بر منم سنگ که در کار	کار دل از دست شد دست هم کار
حال چه بر من من جان من با چه سو	کار بر من کشته بد کشته رفت
بود در آدم که زود بشو در و در	کی بود که کی هیچ نماند رفت
عسکر که نامینت چه در آرزو	پای کریم نام تو ت نهاد رفت
ساقی مجلس رفت بزم در آمد	کون سخن شد بر من و منی کار رفت
ای اگر جان می حرف جانش روا	
ز آنکه در آن حلقه دوش که تو بسیار	
که چشم تو دین و دین است کشت	که چنین میروم که در اوست کرفت
شاکر که شستن بهیبه از لاری	چشم کو تا به نظر است است
سج بر کرم انگشت بر کرم کشت	همه زین عهدینت یک که چون
از جوهر در مردم با در وقت باز	سپید می نویسم است
ای از عشق تو شده زنده زار است	
نام ایان بزبان نوزبان است کرفت	

چنان شستن جان کز زلف  
 چون بود لب کس که سوزد  
 چو عیبی که او کشتن باز  
 بس باغ موه در دردم نه باز  
 پیش از آنکه در او در نیاید  
 در آتش ناله سوزان کشته  
 نرسد ز نور او از نور دولت  
 نماند ز خصال با در است  
 اگر در دستان کس با جام  
 چو شستن از وقت کوه ز زلف

وقت طرب ایام کن و سویم کشت	میخانه ما در حسد ایام کشت
بی یاد تو در هیچ تنای تو	که کوشش عذاب در کج کشت
سرتافری روشنی دیده تو	ایزدن ناکت کرا ز تو کشت
آدم چنین خوبی می نیست	صفا که بری هم بخش می کشت
چون دوست کرده دل صدا کشت	
چون رسته مقصد در هیچ کشت	
چشم ابرو خرازد کن ز ما کشت	طغری جانب کن که نظر با کشت
سوخست از ننگ آن چشم سیر جان	چه جان کس است این کن عبا کشت
بروه دست پر جان زلف تو	کوی خوبی زده معرکه کال کشت
ای طلب دل جان چون گویم	ما همه بسته دلایم ما کشت
ای از بندگی بسته بر منان خوش باش	
کز دم از قفس خنود سیم با کشت	
بر صید هر مرغ کنش ز کج کشت	کار دل هر چه بسته یک نوره کشت
یز نسیل میان تو چون کشت	عشاق تو بس با کوه کم کشت
انجا که محبت نماند سایه کشت	سلطان حسن نوره قوت کشت
جام هر ما در و نماند کس کشت	جام هر چه حشمت یکس این کشت

**نجات**

بود ایاب کای تو را ز خود  
 اینست زاری از مرغ مقصود  
 ز تو نیست تنی از حقیق  
 چو از شمشیر از نور حقیق  
 دلم از آن جان تو زار سپید  
 شمع دل من و زاری  
 بس باغ دل که در اقلیت  
 این عشق عاشق از تو کشتن



نوریت که در طلب کعبه و صلح  
از شام چشم قطره از چرخ بکاست

در ندیم ابلی بخلاف همه عالم

کی که چه محالست دلی بی تو خراست

ما که چه که ایم و فدا در خور ما نیست  
یغصت که باری چو تاج و تاج

صاف می شست همه را و او صاف  
چون دورین که بگر از دور بخت

هر چه بپوشی بگشمت تر تو را ز دل  
بگذارد که از دل چه بپوشد

هر ممد در تری کی جگر بر بر  
دا و از شب جز تو که در جزا

هر مسک که در در بر کوی تو جا کرد

اجابت که در آب سر کوی تو جا

امروز در لطف بروی همه آزار  
کان تر کس هست بکوی همه آزار

در دام کویان نیست صد یک  
جزیب کندم سوی همه آزار

تاجر همه جام تو نصیب که کند بخت  
کان در بی این همه کوی همه آزار

از در مسک کویت برود با همه  
چو چند در پیش کوی همه آزار

در بزم حسودان و هم جووان  
کایغ دمن همه کوی همه آزار

نوسید مردی ازین در که در نیست

باز آکر در دوست بروی همه آزار

چو شکر که از صدف  
از آن خشت از صدف  
دل چون از صدف  
قدان کن خورشید از صدف  
مانند علم از صدف  
بخت از صدف  
دل از صدف  
چو شکر از صدف  
بوی جام از صدف  
از صدف

ای گل آرزوی لب لعلت کیت  
هر در ده جیب بر لبی تاضی کیت

باوی که میوز خوسر میوه  
باز این کوم غم بی جان حریب

هر جا که عاشقیت فکک بکین  
آه این جسد و سنگ دل از ترس

بهر کسی که شرف عاشقیت با  
کس را نصیب بگشت که آن همه

چون کلین مراد بچکانه و او کل

این که از از ترس دل حلیب کیت

از زکس تو نام طری ای بیست  
چو شکی فکن کن که مرا یک نظر است

گر آب خضر نیست جگر تشنه برتر  
بچکان آب دار تو تشنه جگر برتر

ای نگه خری تو بران شوخ سخن  
چند آنکه نام من بری این قدر

در تم غیر همه که بر کیت ولی  
دست خیال با تو برادر که کرس

که خاک بگذارد تو ای نشسته بخت

اوج چشم کرده ای زان بگذر است

هر که در عشق میان این سرور  
در ره دنیا و دین با هر زور

هر که در لطف از خزان غم کشت  
بهر شکست رخ دوروی زور

چون سوزد دل که شمع از آگه گرم  
ک درین آتش تو کمان آه زور

ای نواشت بخت سبک سخی  
چون نسیم صبح عالم که در دست

چشم من ناز و عیب  
پای دیوان منیای بی پای  
صفت در چشم قدر کن  
بیش چشم من کجاست  
دل از تو کن از زلف من  
کمال لب و در دهان  
چو حافظت ای الیا همه  
لای لب روی تو کجاست  
کلیک آراوان کجاست  
چو پیش در دهان کجاست

ساقی ده که بی با هم آید	کمی نسیم خاکدان بی گداز
انغم اسلی غم ز غم ای پر لب	
زانکه او نازدیت غم پر در زیت	
یار اگر بکشدت دل نه ای کل کز	نیزت پیدم رضا چاره درین سبب
خورد سالی که منور بکشدت آفتاب	او چه داند که درون دل ما بویست
بدر عالم مس در خانه ایون غم	روزن عقل چه داند که درین قیامت
پیش زغان چمن شست سیلان با	نمازش از آنس ز راهم که از حق
مسرمان در گرم کبره قصه و شنیدند	
ماندن ایلی چاره درین احوال	
سزار شکر که در رخ نیست	و کز ترش بود ترا نیست
اگر حکایت حنت که در غم نماند	کجاست از حد ما که این حکایت
رخ تو صفت صفت درین غم	چنانکه حاجت تفسیر هیچ نیست
نشان میس که کج بخت زنده	که شیش صومعه را که درین در است
در آفتاب قیامت درین شعله	که در غیب سایه کلف ترا حاشا
چو در دوازده دست دوا هم از طلب	
سخن می گوید حاجت که نیست	

کوهان پیش با نبرد که بود  
 رخ در پیش کار بود  
 ای که حال با پیش  
 بخت نوت و بیخ ایست  
 بوی که در زایب را  
 با لای که در ای لایب را  
 بوز عافیت آن کس بود  
 بس که کوهان در سینه  
 آرد مردم که کشته زنده  
 بکشد غفلت در آفرینش

مگر برخواست بسودی تو بر جان	تا بکشد بی پای تو مرزبان
غمس که ی تو صحرای قیامت	زانکه مگر ز سر کوی تو غوغا
که چه روی بر شستم بپیر آید	بزرگ کوی تو کس با این سیرا
دل بخونم به بوی گل از غنق بریدم	معلق او بود که با مردم و نایب
پهلوی خاکی سپهر می دانست	
ای از نایب مرز که با نایب	
غیر سوز و گریه عاشق از نایب	ای کل خاطر که بر نایب
بافسان کل دور که از نایب	که کل از رویت غم شد با نایب
یا چون خوابم درین نایب	چون دل مستوق درین نایب
فرق بسیار بی قدر با نایب	چون خورشید چال او نایب
کوهان مرست عیش و سوز حال	
کس نمی پرسد که حال ای در نایب	
آن لای که مثل تو کس در نایب	خوشتر صورت تو درین نایب
شیرین حکایت که بر نایب	جان میکند حکایت او در نایب
هر چند با پرست دوم در نایب	هر نایب بس نایب
سیرم زنده و کدم آدم در نایب	صغیر اول بر اسوس کس در نایب

که ای نایب حلقش  
 چه بود نایب شمع با پیش  
 یافت سیرا لایب  
 کس شمع جمع ای پیش  
 بس که نایب که از پیش  
 زنی بس که نایب در پیش  
 کس نایب که از پیش  
 نشسته آن کس نایب

کلی سبعل ادره خویان ماش کن	مقل معش و لاف و فاشنا
ای سب اگر بنگد زنت کوز	
ما و اسولی بر من این سب است	
روز زلف روی تو چون گل شکفته	گل من که زیر سایه سب شکفته
بسن نیست و انبلی تو ام بر جگر کباب	سر و ناز و نماز همه سب شکفته
سر که صبح کرده بگلش کن شکفته	گل سبش عارضت تا گل شکفته
میل خنجر شکول از بی تو است	گل سب از خنجر شکفته است
اهلی سبور باش که بگلش مراد	
کلمای عاشقان بر عقل شکفته است	
سرور بنگد که از روی تو بار شکفته	جلوه قامت او دیده زنت شکفته
شاک دیده دهان روی هر شکفته	کوز که کعبه با زردی زنت شکفته
من یوسف سب باره تو شکفته	بس یوسف صفتی هر چه با زنت شکفته
دوش در مجلس با دهم شکفته	شع را گری با زار کعب شکفته
از کوان با بی تن جان سب کبار شکفته	
اهلی از رحمت جان ز سب کبار شکفته	
بر روی چو یک یک سب شکفته	کسی که نیست سب کوی بار شکفته

بپوشش میان خورشید با باد  
 سپردار شمع و شمشاد  
 از آن که سب شکفته است  
 کوز از روی سب شکفته است  
 سب معشوق تو از زنت  
 پیش چون تو سب شکفته است  
 شمع در دل تو سب شکفته است  
 زنده بود زنت با سب شکفته است  
 در آن دم سب شکفته است  
 کوز سب شکفته است

لب رو لاج در لاج  
 لب تو با سب شکفته  
 سب شکفته است

کراشم ز تماشای اوی او چه کنم	تظار رخ خورشید که یکدم نیست
روای خنجر و دم ز سبش کن سب	که مردم دل من را سب شکفته است
کس هم از همه عالم بر باد	که است همه در انچه سب شکفته است
در انقباض خنجر کم زنده است	
ولی بس و رحمت ز سب شکفته است	
جانم در آتش زدم نه باره است	دل فرق خون دین ز سب شکفته است
بسی مگر و صورت شیرین بگویند	بسی هم آوی نور سب شکفته است
در کوی عشق نام سب شکفته است	جایی که عشق سب شکفته است
دیو سب کرمی بر سب شکفته است	صد به سال خردم از سب شکفته است
اهلی شب سیاه تو روشن میشود	
هر سب در انکس تو بیک سب شکفته است	
شع رخسار بتان ناز ز سب شکفته است	هر که از سب شکفته است
شع ز سب شکفته است	که دل سب شکفته است
مرد عشق کن من سب شکفته است	زنده چون سب شکفته است
از سب خنجر و دم ز سب شکفته است	باز خون فل من سب شکفته است
کست اهل در سب شکفته است	آنگاه که در کوی سب شکفته است

چو سبش از زنده است  
 زنده سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است  
 سبش از زنده است

سپید محمد را کل روی تو گفتم است	انصاف بر دیده ما را چه گفتم است
طوبی چه کنم من که خرابم زنده تو	سرو تو که کرم از آن شایع گفتم است
کمز زوایع من چاره که امروز	جان غم تو دارم و در جان بر روز
آن حال نقد آن که دل باطل بگفتم	که چاره دو کم کند خود اندر تو گفتم است
بگیرم که بر نالاک ز تو بیخیزم	موقوف یک شعله ازین آتش
که خضر بر چشمه میوه آن سرش	ماری که تو بگفت ز دردت تا
ایلی که خلام تو بود زان خردش تو	
کرنا بر سفیدت و کرنا بر سیاهت	
دشمن رخت هیچ صفای در آن	باله کبی سوی خود که بر خفاست
تو ام نمی گفتم هیچ کس ای کله جان	حقیقت که با چون گفتم ای جان
ما اهل وفا هم ز جور تو سبیم	جایی که وفا نیست غم از جور تو
هر یکست خوبی کند اول و بول	جز تهمسرو وفا هم چه میگویم
تاری تو دیدم بودی نیست کرد	روی بسوی قبله و دینی تو گفتم است
هر چند که هر دو گمانی نه بود	تجان ندید عاشق ز نسبت با
ایلی که گوی تو شایع گفتم است	
میر حرمت از گشتش زانکه گفتم است	

درین ناله سینه ز تو بر جان  
 پیش از تو در آتش از کینه  
 بنیادین تو فانیست ز تو  
 چو در اول زمان ز تو بر تو  
 تو خود هم حسرتی ز تو زان  
 سوار بر سینه صفتان  
 پیشکش زلف و آتش از تو  
 کن

ساقی چو بیدار بود انیس را چه	جایی که کل حرف شود ما را چه
خضر و سج را زهرا لب توی	باین حریف عاشق چاره چه
ششاق دیدست چه کله میوه است	با آب خضر چه میوه دارا چه
شتران خیال روی تو دیدن کون	تو در خیال میوه پادار چه
ایلی که گشت سر کوی او کجا	
با طوفان من گرفتار چه	
سندیم از غم و این شش چنان غم	مهر و نیمه ز زبان در بر شایع
غیر خفت مارج کل گرفت گفتم	ز غمهای جسک و چاک که پان تو گفتم
با مرغیان دگر بایشان کل گفتم	سی با و نفس من سر خان تو گفتم
هر چه هم بود که در پای میوه	و که از دل تو شکار دل جان
بیز از مهر و وفای فانه ای	
گشت درخت و زرد و دل بر توان	
مسلم را بگوشه یاد از آن شوخ	ز شوخی شتری داد از آن شوخ
این شیرینی گناه تو سپس	که کله شیرین شود فر ناداران
جیبی یکدیگر گفتم و فاج	از آن با صد غم و دل از آن شوخ
هر شتر ز سر کاسبان	بر مجلس پادارم از آن شوخ

هم گفتم خلقت کن از زاده دین  
 بیانی سخن غم ز تو در دین  
 نسبت با او از غم علی جان  
 ایلی که گفتم من بیت  
 جان و بی شاه و لایق  
 فلک یکبار خاتم ناداران  
 غم از تو در غم زان  
 در شش زده از سر و دین  
 باین چه پیشش تو

سای مسر را علی نگار و	
بنای جوهر شیشه و از آن شوخ	
سکینی با لادن شخ و بیان کرد	سکینی ترا لایق که تهر بر توان کرد
کاری و مشوق پرستی هم سوسو	از کس نشینم که درین کار زبان
الته و حد که درین میدان که مشق	تیر تو مراد من عشق نشان کرد
باور نکم من که پری چون تو نیست	منی اگرش بود چرا تو نشان کرد
شاید که دل که به بنسب یاد آورده	
امروز که ای ز غمش نشان کرد	
آن آفتاب من بحسب یاد کرد	صبح سعادتم ز دولت کش کرد
کفتم سگ تو ام نظر از من غمش	این مردی که آن ضم جور زاده کرد
گفت آدمی که سگ من چون سگ	شخصی که صدر من از رحمت ز یاد کرد
و بگوشن سید از آن غم خالیست	بروی که کنار و کل همه راست
ای که ترش خاک سرفه نماند	
بیلی عشق می ختیش بر من آه کرد	
مستان که گریخ و بهار علی طیبند	از در سر خلق کن علی طیبند
هر کس که درین باد بهر کشته خورشید	هر پاره او بر رخسار علی طیبند

کسی که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد  
 کس که در این عشق کوه را غم خیزد

راه مسر در سر عشق بانگ	
کین قوم از صبر من سوسو علی طیبند	
می با در کون جوهر که ما با این کجا	
در کوی تو بر کس بی گاری علی طیبند	
بلی روی و مشوق که برش دم خورشید	
از ای که کشته شدی علی طیبند	
رسید یاد و دم به ترا خوا کرد	فتان که گریه بر من سوسو خوا کرد
با حقا و قدم نه جو که کن در عشق	که احقاد تو در رنگ کار خوا کرد
مگو که شمع جالت بهر دونه خوا کند	که حسن جوهر خود آنکس ز خوا کرد
اگر در غمی بیان را من احبار کنم	درین سخن که مرا احبار خوا کرد
بر چه تو بهی که از دست بگذرد ای	
که کز فرشته شود که با در خوا کرد	
از روز که تیر و دم بر غم خیزد	روزم سیاه شد هم روز که کرد
ای افتاب عشق شام غم خیزد	دو دو هر بی وقت شبهای تا چند
از خون دل کند بدم لاله زار	خود در میان آتش دکن بر کن چند
وصلت که مغمیر من از غم خیزد	چون دست من کنی ز سر تو خوا
شاید ای ز جانی تو در برانه غایت	
عقل و تکلیف تا کی بر سر تو را حسد	

بنای جوهر آن صبح بود است  
 علی در زبان آن صبح بود است  
 بنای جوهر آن صبح بود است  
 علی در زبان آن صبح بود است  
 بنای جوهر آن صبح بود است  
 علی در زبان آن صبح بود است  
 بنای جوهر آن صبح بود است  
 علی در زبان آن صبح بود است  
 بنای جوهر آن صبح بود است  
 علی در زبان آن صبح بود است

Handwritten notes in the top left corner, including some numbers and illegible text.

شادوم که وجودم مویسلا بیستم سرکوتی بر دهم آنکس نهی نیست تاخیز جبار مستی نه حرم هم پنهان ز حور و ان مستی که با کرم	گر کوی با حاتم خیزد از غم برود سکین دل من بود که تا برودم برود فریاد ز پناه تو بر با هم حرم برود که ز دست لیلیان تو ان نامم برود
ای زخمال مستی بی غیب نیست گر خفست هر کس بر سپان مدام برود	ای زخمال مستی بی غیب نیست گر خفست هر کس بر سپان مدام برود
سوز جگر پیش رخ درون راجه کز فرغای سپهر بر آید ز ما سناست طبعی که سر زاری بی غیب نیست کردم علی غیر طهارت تقاضاست	حرف سر زبان بدل کس از نکرود کون مست نازین که سر از خواب کز هر کس ز نرم قامت او بر نکرود آماز تقاضا که در جان تکرود
ای غلبه ز نسبت بر تن از حال این شیخ و بیه بین که کشتن خدایت	ای غلبه ز نسبت بر تن از حال این شیخ و بیه بین که کشتن خدایت
شادمان که حیرت زندان کرد کشته بوشمان مخابر و وصلی و طبع خون دلم چنین که در اصل تو خیزد مار بشت حیرت پرستی جام می	شاید که ناز روی از خبر بر کشته با دوستان هم غایت نظر دل رفت در غم ما تو در جگر کشته معدان راه میل شیر و کشته

بدر کوشش در آن خانه خفته  
دیو لطف تو امیر او خفته

بدر کوشش در آن خانه خفته  
دیو لطف تو امیر او خفته

ای کبری شیخ غم خود بجزر خان ایشان که تخیل این در دستند	ای کبری شیخ غم خود بجزر خان ایشان که تخیل این در دستند
نامه شوق ترا تا یکوی تو خرسند سر عینت سوی مستان نگری با کرم سروقت ان جهان قتل مراد بدر سپان تازه نهالان که کین	من ز راه میر کوی تو دلم نیست ز هر چشم تو صبر است که تو نه بجز از شک هم سیوه و دیوه خرسند که نور نماز دل ما آب و بار خرسند
قیامت وصل بیان که چه بود جان بان او هم که بر منم کینم کند مسند	قیامت وصل بیان که چه بود جان بان او هم که بر منم کینم کند مسند
هر چند آسین دل ما ناز پیش کرد پس شیرهای جان هم بچینت هر چای تبصده جان کشیدت عالم زلب بجای طلب ز حلال	آسین بیای حمت ما که خوی کرد تامل با بر نوبت دلما می کشید بخت سیاه و شش را بجز نرسید اول از ما ناز بر مهر پیش کرد
ای کسند در یوسف دل با چاه غم چکانه با کس نکند او خورشید کرد	ای کسند در یوسف دل با چاه غم چکانه با کس نکند او خورشید کرد
هر چه در پای تو ای شیخ عاشقان از غم خالق چه موران	این مسه سونیکه از من آید در دوش خرمی از غم منم از تو

عکس این کس از کس کشته  
مهر جان این کس کشته  
در زار این کس کشته  
سوی خیمه در کس کشته  
بخت این کس کشته  
من اول مرادش تا در روز  
نظم این کس کشته  
که با کس کشته  
بازاری در کس کشته

آتش آهن سوخته در سینه بند مردم زنده که با زار جان	کوبش فلک از آسمان فرو برو عالم هر یک سوی تو تو خوار
ویران گشت ای و غافل زمین که حسودان بگفت تو غرور خوار	
که حسن بوی تو به بار آورده آن دم که خورده است دوا لعل تو	پیشی عالم از بی طلب راه آورده یک جرم بر تنش تو خوار آورده
ما گشته تو ایم و تر از بزی ما آن ساقی که با ده مستور دیدم	این قتل قامت و کل خسار آورده خون دل به اشق بخار آورده
ای خاک خیزی دینش نیست که نمائش ز ازل آورده و آورده اند	
یاران چه شد که پرش باری نمیکند مار بخت یا در جان این گو	بر در دست خویش گماری نمیکند یاری حال سوخته باری نمیکند
مردم از افسان روز قیامت از غصه برکن رو و کل بر کن گناه	آنکه از دم بر آری نمیکند بر باغش ز کوشش ای نمیکند
اسلی تران که کوه ما درس شود کین فالستی مرد تو گماری نمیکند	

کودکان گویان بی از دور  
چو از نماند زدی تو نور  
کلمه چون کل زدی بی  
چو با بستی دردی بس  
بوق صحن خود در شطاعت  
در آتش کربس چو شایست  
جان درین ده کافور شب  
چو صحنی نهشت گشت شب  
در روی کاشف شاد است  
بدر زین تو شایست

نریمان دل کم و نفس هر چه آید آسوده دلانی که بر آید به شب	باروی چو گل ترخ زود چو آید سر کشی عاشق بشکود چو آید
کوسید بر صفای که چو دل آید شقی همه را چه خصم بر کل آید	من دانم قول مردم بی رود چو آید خاری که بود در جب که رود چو آید
اسلی سخن صوم بکار که ز نا و راه و روش سیکه هر چه رود چو آید	
تو آتقی و شوق تو تا تو آید چه منتست ز باغی فلک برین	فیر سید تو در سیم سید آید که چون توانست جانی عالم آید
زر کس بود که کوه کوه ز شوق لب مستور آید	بعشو که کرد غایب که از زبانم آید که خار با در بیمار در آید
اگر چه ریخت فلک تو غم از سرم آید خوشم که بر در او خاک آید	
قناعت از دو عالم سیمان کرد تو ام بی لب ملک سیمان	صبری زان روح کم سیمان کرد سیمانی جامه سیمان کرد
طیسه در میدان چند باشی کج این مردم آینه بی پی	طیسه بر حال با هم سیمان کرد چری را که بر آدم سیمان کرد

چو با وجود کم کردن آن گشت  
بنا بر کم کوب خوار گشت  
خسته زان کل چون آید  
کجیم صدمه زان کل گشت  
دان صبح سعادت از آید  
بنی از دشمنی از آید  
دری از شب بر در گشت  
شبی معصوم ای نماز  
رازل شاد گشت  
بل بر آید چو بل گشت

<p>سکر آن می قفس ای نم گشت          علاج آن سکه م بریزان کرد</p>	
<p>فصل ما در خلق بجزت نشینم          پروم خرام ای کل خندان بچین</p>	<p>دار جلاله ساوغ غرت گشته ام          آیین فریما را پیاو تو بسته اند</p>
<p>از خاک کنگان غت لاله مند          چهاره ماشقان کز دست تو می نروند</p>	<p>یعنی منور از آتش و لغت رسیده          چون گل و درنگ بزبان</p>
<p>ای که مرغ مرغی بود گشت کون          زاناکه بانگ گشته کجی نشسته اند</p>	
<p>غناک بود تو طغی کرد و خود آورد          کسی که قبل گشت آن دو طاق ابرد</p>	<p>نهاد کس برین مژگن آورد          کجا بجد و عراب سر فرود آورد</p>
<p>دل که کرد ز سودای عقل غل زان          تو شد حسنی و همان عاشق اورد</p>	<p>زبان او از عشق نوسید آورد          رخ از آنکه می و نقل در فرود آورد</p>
<p>مرا چه صورت آینه روی او اسلی          بنابر بار هم کرد در در کوه آورد</p>	
<p>خاسی که راه در دل زان جور گشت          سکین دل صورتش برین گشت</p>	<p>از پس که ماند در دل او خار گشت          بوسی زلفش زان خواند بر تیر گشت</p>

شیخ دل در عشق دارد  
 بنی بر او بجز اوید دارد  
 چه بوشش شود از انور منی  
 خود علم من فتنه است  
 که فانی خال کبیر سازم  
 به تنگ دست او بیست  
 به این حرف رویا کیم باوی  
 بیست استان کس باوی  
 نیست کسی در لطف ای  
 نه نش او شایع با برتاری

<p>مردم شیشه کز از صاعی گشته          امکن که مت آموی هم گشته</p>	
<p>در دوشه بود چای طریق من          تعلیم نزه تو را هر چه گشته کرد</p>	
<p>مشکو کبی تو مال زارم موس          کس کی طیب نریه ز آن تو چون</p>	<p>پیشد جهان زمانه جمال تو من          اور از حضرت تو نظر با پس فاند</p>
<p>تیر جلد نامه ز غنی بر آمدی          ایش ز دم بسینه کرم دل</p>	<p>دامن کرمین تو م اوست رس          زین پیشتر غل تو قفس فاند</p>
<p>این سوس میس کند تو شد ولی          جایی رسیدن کجی میس فاند</p>	
<p>بایست نه چشم تو چه تو بر توان          با زای دگر دارد لاله ز کز برت</p>	<p>خواجده چنان ست که تیر توان کرد          مینون ز چنان شکر که بر غیر توان</p>
<p>بر مصف خسار تو در میان          در غیر از تیر و حاجت بگفت</p>	<p>آن سخن چه دانست که تیر توان کرد          کس مرغ سوس صید برین تیر توان</p>
<p>ای که فرساق تو جان با ر فاند          آنکه در کزین مرصه سبکیر و آن کرد</p>	

قیام در اعظم جهان  
 بی خال خاطر تا بان  
 سیان زان لقب سلطان  
 درین جنبه با نوس اند  
 بود او شایع و باقی صورتی  
 چه در لب دید او نور البیت  
 خاوند نیوی او بیست  
 پیش از پنهانی در وقت  
 مایه با او شایع در وقت



کرج بر سر راه زمین جوری	یک سخن گفت از لب برین بوی
تا تو پیکاشی ای منم سر برین	گرچه سخن روی او عالم بر آید
معلی انمول بر خشت درواز هم	فتند در ملک دل فرخند
بسته خط تو در آن شکر که آتش	رشته جان نه من ترا شکر
کله عشقت ای بری نازده ای نبود	
لاجرم دیوار شکر چون کبابی نازده	
روز می که قاسمیان کل آدم شکر	جان مرا مهر تو با هم شکر
از رنگ آن که بر کمر چرخ	در خون بیکر همه عالم شکر
مهر و پری خواب دین تو شکر	این چاشنی که با کل آدم شکر
سر کز نیر به نام بکین صوفی چرخ	آری برین ملک کل کس
کس نیست در جهان که نازد در دل خری	
ای دل منست که با تو سرشته اند	
مرا بگوی خوشی از در دنیا آورد	با که شوق تو ما را ز کعبه با آورد
چو دماغ لاله تو دستم بکوه شوق	ملاحظه تو درین بونه که از آورد
خرد حسن مونا ز سر و بکینی	شکست سر که بر پیش تو بکوه
خیال تابد روی تو آسمان هم	ز رشته راه بوی تو در غار آورد

بیک سخن گفت از لب برین بوی  
 تا تو پیکاشی ای منم سر برین  
 معلی انمول بر خشت درواز هم  
 بسته خط تو در آن شکر که آتش  
 کله عشقت ای بری نازده ای نبود  
 لاجرم دیوار شکر چون کبابی نازده  
 روز می که قاسمیان کل آدم شکر  
 از رنگ آن که بر کمر چرخ  
 مهر و پری خواب دین تو شکر  
 سر کز نیر به نام بکین صوفی چرخ  
 کس نیست در جهان که نازد در دل خری  
 ای دل منست که با تو سرشته اند  
 مرا بگوی خوشی از در دنیا آورد  
 چو دماغ لاله تو دستم بکوه شوق  
 خرد حسن مونا ز سر و بکینی  
 خیال تابد روی تو آسمان هم

روانده

غبت زخم دل از برده خوشی امی	
ز روی غیب سر درون هم فرا آورد	
بشکر که گریه خانه مردم خراب کرد	طوفان نازک من به عالم بر کرد
سختی لب مرست به لهای حق	حقا که این صبح کس که کباب کرد
ایسوی زمل تمام در خاکت	بمن شباب لعل تو که در خراب کرد
وصلت نصیب مردم بهار شد	هزار عشوه بکس است خراب کرد
ای رضای دوست است در روز کام	
از هر چه خوانده است مین باغ کباب	
سخن تو شمع کنن نازک نازک	حاجت تو مرا تازه صد حاجت کرد
طسرتی نازده دلان در تو	کسی که مرد درین راه خواب کرد
اگرچه چون کل تو آفتاب صبح دیده	سخن تو شمع خجسته از غایت صبا
ز غیرت رخ خوب تو لاله شیل	اگر چه پیش کل انظار صد غنا
حدیث امی از آن نیست خالی از مکی	
که از لبان تو در بونه حاجت کرد	
سبز لیلی و شمع آنکه مر بخت کرد	شکست که بگریش مرا چون کرد
تافت طغمو در دل من	غم عالم همه از خاطر من برون کرد

بیک سخن گفت از لب برین بوی  
 تا تو پیکاشی ای منم سر برین  
 معلی انمول بر خشت درواز هم  
 بسته خط تو در آن شکر که آتش  
 کله عشقت ای بری نازده ای نبود  
 لاجرم دیوار شکر چون کبابی نازده  
 روز می که قاسمیان کل آدم شکر  
 از رنگ آن که بر کمر چرخ  
 مهر و پری خواب دین تو شکر  
 سر کز نیر به نام بکین صوفی چرخ  
 کس نیست در جهان که نازد در دل خری  
 ای دل منست که با تو سرشته اند  
 مرا بگوی خوشی از در دنیا آورد  
 چو دماغ لاله تو دستم بکوه شوق  
 خرد حسن مونا ز سر و بکینی  
 خیال تابد روی تو آسمان هم

پشم داری خوشی که در کج کج مشتت که کز غم او دانه خال	انچه جان من ان طلب میکند این کجاست که سوری بخار خال
کشتی می بردی عشق از دست کرد دریده ای دل بخت را چون کرد	
باید است دست و پا ز غم جان کندن ز طوطی دانسته چه	بروای غم من درویش نه آنان که غم می گویم و پیش نه
درود خود با کلام که چه خوبان حق نمک خنده شیرین چشمان	باید چسب از سر تنی پیش نه کنس رنگانی که دلش خندان
بانوش لبان هر کس کند تریسان ای طلب نوش که جز غم نماند	
میچیز که بر قدر برین خاک که فام ساقی مجال شسته لبان غام	چنان که کس که کرم آب کامی غم نمک که می در بیام
کل بی خست بیای ز باران چنان میان رسید و کز آرزوی	یک ذره در ترش از زنگ کله خراب از روی دم آرزو فام
در بر عشق غم تو بر شد ولی کسی کمر کز حال خیرش بر ای زو فام	

از تو شمع درین است عالم  
چو فانی ای درین است عالم  
تکلیف آن شمع دولت که بود  
ز زار دولت بدست است عالم  
بی که در جان ز شخص عالم  
تو شمع است  
ولیکن بس  
دوان در در وقت جان  
کوه چو شمع در شمع است  
یعنی خندان چون است بی  
بصورت که چو شمع است

بر من سپهر بر چنان چه کند زبان شهیدان تراست در نوش	میگوید دل که از ان سر چه خبری است کوخال تو در اندیشه بری آینه
چشم خیزن بچشم تو رخ لا محنت از تو چون سپهر که ز بخت جان	کرم از کاسه هر چه بدی آینه که تو تو بر شیدی و کم تا بطن
سخت از غمی ترا بی چه می با تو بس حرفان تو چون با تو بری آینه	
دافت خیز سوزن دلگذا کرد سکته که جان بپای تو خیز شون	آغوش زارانش مادر تو کار کرد طالع هر که کرد و در اثر سار کرد
بزم بگویم در منی بود حرم ذوق شراب و شوق تو کس هیچ	زین مان که سوخت مشق و فام مبار به بین که آغوش می چه کار کرد
ای ز یاد تو در زخمان برده که باز روزی بیاطلس تو تو اندک دار کرد	
که چه ارباب خرد طایفه بر تنه رنگ خندان برم از مردم	عاشقان طلب ایینه دیگر و قوم دیچنان سر زنده ارد که بروش
کوی تو کسب دل است بر مردم چشم تو بر کوشه بار	چون رسیدند بین که بر مردم کوشش این که چه بار

دل چون شمع بود در عالم  
سوزان شمع است در عالم  
سبلی بر آینه او در عالم  
کسب نیت بزم او بزم  
بجام داده شمع است  
چو شمع است در زار عالم  
شمع است در شمع است  
ای بر خاک شمع است  
جای شمع شمع است

ای خورشید را در سنگستان خیال طلوع طلبی که از لعل تو سرنگی کند	
جان آفرین که جان من عالم آفرین یک زره و زره تو که تا تن بر طاق نه فلک من تا آنکه تو دست تخاصم که هر چه در دست	جان مرا زمت و در روز تو آفرین در زره چون فم صد عالم آفرین مسی چو طاق بر روی شوخ ز آب حیات در تیره جان آفرین
ای چه در دست که در لعل اوست باور کن که چرخ دل نرم آفرین	
دور فلک که جام مراد من من بایمان و فاکم ایشان جفا پرونده من سینه از زینت بر عالم بر هم زیاده آن بس و در کین در	مرکز چو خلق هم دل شاه آفرین بیرب چه شد که عدل تو دادم بار لری کی گشت و نم نیست یک لحظه ننگه زد که بیاد من
ای چه صید یار شدی شده بسیر کین قافل تراب با دم غنچه	
وصل کمینش از روی گوی باش ز نکی چست کنای می برت	بیل از صبت کل است میری نماص که نم بکند لب جوی با

بخت آید خورشید که از آن  
تو خورشید از زلف کانی  
ز درون آفرین با آبا و اجداد  
باید تا نیات سایه او  
بزه کانی که از آن است  
بسی در پایش بیاب با  
پنج بیس که کار اطلع روشن  
مندان شمع دولت در این  
مرا در بس این کار در  
بن او این جانت خورشید

در ششم طلوع خورشید است که باران با همه سازم و از خوبی تو سوزم	
که چه اهل سخن میل شریک است که نه در که نه که میده گوی باش	که یک اسکندری در همه جوی باش بجایف همه کس عادت و خوبی
که نم آنکه بکل نو دیکری باش تو که گویی ز شیدان خورشید زنی	که یکا بش پرده و ناز تو در لری تو خانی شود روز غمش ری
بر در رس و صوبه عزت ای ام خطه کعبه و مسجد دل از تو بکند	ولی کیاست مگر با بند بری باش که هر زده که در و در گوی باش
کمو که املی مارت سونامی کار نکار او بود این کار و دیگری باشم	
عالم از سیل منا که چه خطر با او ظلم عالم جز ای خواهد غم تو من	مر که در عالم سیت چه پروا ز آنکه عالم چه نام از نیک به نام
ساقی سوزش که یک شیشه می گوید چون کس امروز نماند که سر آرد	میر که آنف ز در بر اینها نم سود اعتبت آنکه چو ما چه غم تو را
ای دل شده چون شب بی سوخت تا که کون غمسر اهل دکان جا دارد	

نی من شاه و تکی  
نگارند ای آتش از آن جا  
جودت شمعین جا است  
بخت کس که بر بویک  
چرخ عالم می کس  
تو شمشیر تو در آن غم جوی  
مرا در این کار در  
جان خطا او ملک زود  
همه حق انقیاد غم تو



بروز کار تو از صابری شدن نبرد گر که ماورای سیاه دل جو آرد		فی صفت مش که بود
که اجمال بر تو یک توای خوشی که کتاب دین نور شیم زود		
پای دوست که آرد به پستان بروش زین کمر شاد بود		خوش آن ماست که کور کجاست دشمن بر این رخ جاست دانش بر این رخ جاست پیش از غول شاد بود دشمن بود از دل غول بدیش چرخ از کمر بدیش چنان خوش است که دل بدیش کاردان درش بدیش بود
مرا حیات از ازلت موسی باشد بزیغ تو ای شیخ از صفی	کسی که آب حیات کفینش کسی که پیش نیاید همیشه	
دل بسینه سواد چاک بی تو خوش بغیر بر منان از کمال اس کتم	خزین بود دل بی که تو خوش کوی طلب بر بر این خوش	
بکوی دوست ز طوفان کبر اهل کسی نازد و کمانه تا چه کس باشد		
که نیش بجه نموری که نام آرد آبی اگر ز می رخ کار نباشم	این بیج تعلق شب همه ناز از خاک شمشیر که کرد آرد	
کار دل سن است نه از کج بدر این همه طوفان کند چو تو	آن کار سواد که خدا است اگر این ماسته تو سواد	
که در همه ای جز از دولت او شد من آن مس تلبیک که بچشم شمارد		

ولا زنت سلیمان کی چه یاد آرد که حاجت بر بر باد هر چه یاد آرد		بیان آن کسی از سوز دل از چو کسی باشد بی نور پیش از کس سوز دل از نرخ ز سوزی که مست ناز خوش آن ماست که سوز دل از کمالش بر سوزی از کج خود پادشاه چون آرد چرخ از کجی تا سوز آرد چون سوزش در سوز دل از نرخ او در سوزی از کج
بکمر نسیم تو لم نخج نه از چه افتاب کی که بگذرست		
بهمی چشم بر روی کسی که منال امسی از آن هر که در شمس		
کنند که آرد از خوشتر افتاب نفس خاندن روشن کن		
بوق زین چسپاری که عالم که بود ساقی بچشم بچشم		
بزم همتی که کند این شور چه باه جای دیوانه جان به که کلنج باشد		
آب حیات که بر کوی او رو که آرزوی حلقه تر که گویم		
که غیب بر مرش بر پیش کج که کلام بر منان ز دروشت		

اهل عیشت و دانه عالی ز نور حبت ترم که ز پر خاک درین حبت و	
وجود با نلفت تا عدم بخوشه کسی که سپید گشت از نور تو در	تو تو از دل مسیح که تو با پیکه و روز که سپیدم تو
بکوی منجمم کن ای کنگره به زوچه نگار دل تیب از عشق	گو کار ما جلا ف حرم تو آید عشق که سنگ بر جامم بخوشه
چنان شد و بر این سپاسه سزای گوگرش بر و یک قدم تو باشد	
کس عشوه و خوشنویاری او را نشناخت از بس که رخ افروخته چون عجب	کس نه می ویاری او را نشناخت کس نه می و مشیاری او را نشناخت
در آن دل خسته همه کنگره پیاری چشم از غم دل بود نمده	آن مست که چاری او را نشناخت دل چون حق میاری او را نشناخت
ترم که در عیالی گشته یار با سیله چون قدر و غادی او را نشناخت	
کس من و وصل چسبیدن مالک بود تیغ چون آب بر او که ازین جزو	راهیم که من موخت بر روی تو چنان نیست که آبی بکوی تو

خوش گشت از نور جان تو  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش  
 کس که ازین نور گشت پیش

کرم سپهرم کن ای منعم تو بنایب از گرم به سخانت	نفسی باشی که تا آید اوی بر صاف کی که ز سر دور روی
کسکه اهل از ان نلف چه زار تو گوش کار من زار بوی برسد	
کس که برش که نوب دل خاتمه چون رخ خاوره در دیوار تا	بجز گرم بچو نه گشت بر آورد جهدی کن که عشق ریاست
سلاج وصل که طبل مست عشق سانی جان امید شدم که گشت	کین خبر بر فلک پرو گشت کام دل ز جرمه جاست بر آورد
اهل پیش گشته شدن بیک نام بهت بر آن کار که نامت بر آورد	
چند چراغ آه من هر را گشته که چه بجان بسکدر هم بچو	روشنی همان شود خانه من چو نه اشک عاقبت اردان گشته
و از خالی نسکوی هم گزود دره مسبر و در وجه نیار می	سستی شوق آوی کی نوز از گشته سستی خود درین که چون کی با
راهی شجبت بشین تن بلایح زور رخ محرم روی گل زاله صفا گنده	

بیای عشق شمع دانش  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو  
 عشق شمع از نور جان تو

کرسینه رخ نخت کوی که ندارد	آینه هر چه میزد در دل گویند
چشمه دولت آب خمر مرآت	جست با به کفن زنی که تیرد
بزشخ کن کردار روی مفید چون	روی سفید هم چشم سپید
فانی بدارن جان همچون نسیم	روی تو در نیاید بسوی تو نه ندارد
ای کهای گویت که گشت پادشاهت	
میش کهای این در صد پادشاهت ندارد	
کسکه که مشعل هرش ز با هم میوزد	ز رنگ محبت زندان مردم
فزون مشعل هر چه میوزد در کد	چراغ کوششین صبح و شام
والا چرب زبانی خیال صانع	کوشش مجلس ازین کسکه خاک
اگر عزیزم اگر خار نکندم زمین	که خار و گل منسب آنجا تمام
فزون حسن همان سودا بود به چنان	
چهرس که زدل در جانت که ام میوزد	
عیب و کم کند که ز دل خبر ندارد	یاد و دل نماند یاد که ندارد
هنس ن شون می از آن کس	با آفتاب رویت تاب نظرند
در لاله زار عالم کمال عیون	کس تو ای آرزویت بنور کس ندارد
خون ریزی در چشمت مارچ با	طلو خان اگر آید عاشق خندان

ببینی ز رخسار خویش  
 در چشم تو دولت می نمایم  
 در لاله زار جانت می نمایم  
 حقیقت در جانت می نمایم  
 بیایست ز جنتش با من  
 بچشم من ازین کس که ندارد  
 کس که از آن کس که دارد  
 چشم از رخسار تو می بینم  
 که در آن شب روی تو بینم  
 چشم از رخسار تو می بینم

از آفتاب وصلش هر روز گشت با	
ای چه شب که ما از خاک بر ندارد	
چه تا تو با حکم غرق خون تو باشد	خیال خال تو ز دل بر من تو باشد
بروز کار شد مینت پرست تو بود	بر درگاه شود کم کنون تو باشد
جنف بر اهل محبت زگرگش	ننگ جلال ما و تو کون تو باشد
چیز لا لطف همه حال کرد تو	اگر چه مردم زخم درون تو باشد
زخم چرخ نسیم چه چو امسی دل	
طلوع زوجه سلیم چه چون تو باشد	
فاصله رسید و روی خوشی تو	روین روی خوشی تو با من تو باشد
ای از زود دیده دور جان ارد	کز لب کس تو دست من آرزو تو باشد
من ز فرجام روی تو زلف تو	روی خوشت ز من تو باشد
بدا اگر که تو بیا ز نیای ز لایح باز	کی می فرود را به تو تو باشد
ای ترا ز لعل لبان سیاح دم	
سرخن به با به اجازت میرسد	
تا یازده شوی کیماری تو شنید	دل در بر نام تو شنید
بر سوت نیاید بر می لاله ما تو	تا هست نیاید کیماری تو شنید

ببینی ز رخسار تو  
 بچشم من ازین کس که ندارد  
 کس که از آن کس که دارد  
 چشم از رخسار تو می بینم  
 که در آن شب روی تو بینم  
 چشم از رخسار تو می بینم

گر خاک شود چون من آلوده بر کس پاک تو قیاری نه نشیند	گر خاقت منتهی جان کردی امید که در پانی تو خاری نه نشیند
بکار جبین امی دیوانه چو کاش سودا زده مرکز بی کاری نه نشیند	
باز از زلف و دلمه دل شکیب صد باشد آرزوم و بازم آرزو	زین شایه را که زینت و آتین خوشش را که زینت و آتین
شادم بچشم وصل کنی چو من خود رسک کلام که در آن روی	در هیچ عشق تو بفرز زینت چای کوشه را که ان گویند
بفرخنده که مرا شکیب دل آن بی امی زگری و اول باشکیب زرد	
کشیم بر رویه جان بوجان ای سرو ز کس تو دلگشت بانه	مردم در گزوی دل همان بهر خدا که راست بگویند آن که بود
تن خاک گشت و با بهر کوه پنداشتیم که زنده بیاوریم چو بار	سر چنان خادو آن همان معلوم شد که یا که بود است و آن
گردند و بگردان زبان کار خود دست امی همان شکسته دل توان که بود	

چو بکشتن چو مرغ ماهی کحل  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت  
چو بکشتن شکران وقت

سگر در جایی که خانه خوار بسته بند چون بسکرم از گوی تو بر خوار شد	مجلس بنام ز که تو از این هر جا که تو باشی تو آراسته باشد
با طلس شامی توانیم که رقص یک روز اگر روی تو خیره شود	مرا که کن خرقه پیراسته باشد روزی در کوش چه بود چه ماک
امی بی حسیت مراد از لب مستوق باشد که مراد تو خوار است بانه	
از نقاشی تو کس نشد دل چون با واقعه تو بهر جهت	صورت خوب که مید که مانگ جز تمیذت این مرتبه بکنند
هر کس بی سیر روی تو چو شع خپا ر تو در سوختن	تا زافریت آن آینه رسوا کند آقا چست که یک ذره محابا
باده ای سلی گمی پر خرابات دهد که بوشی و نشیند و غوغا کند	
جان سگر جهان فی آرز بر زمین سیز میان که دلگلی	این جهان هم جان فی آرز بر زمین و زمان و زمان فی آرز
سود عالم زیان عالمیت صحت باغ اگر چه روح تراست	سیج سود این زیان فی آرز ست باغبان سیه آرز

طریقی ترس آواز کبیر  
آن آواز غیب ساز کبیر  
حیث جلا نشیند  
بدیش غیب در آن  
پیش آن کرب کبیر  
جان غزبش بر زمین  
کوتی تو شب نازک  
سکندر کلین مرده باد  
چو شطرنج فتنه از نماند  
بیکس رخ بارود نماند





تکلیف است  
 بر هر کس  
 تندی در کتب  
 در کتب  
 در کتب

ازینان دل پرگرم گویم مسلم کرد تاوی آزاده در زنجیر رفت بسته لعل از قطره صندل که گریه در آن کز کوه داری دلم دوی بنام کز زمین	ناگهان روی ترا دیدم پشیمانم بخود از دیوانگی دست و پرچام کی نظر کز دیدم نام زنی پشیمانم دل بشیطان نهادم ترا دوام کرد
من که کسری میکنم موهقه از کار خال اهل محال خویش چه انم و در	
بچه مرده و غایب از چشمم کرد تو چنان گشتی و ما نیز چنین کرد کرب و خنده برین کم که برین کرد جز من حسرت ازین مانی چه آید	تا با مرده چه دیدم که بینم کرد تو چنان گشتی و ما نیز چنین کرد کرب و خنده برین کم که برین کرد جز من حسرت ازین مانی چه آید
صید پاسته شدن تاکی و خوارگی نیز اهل کسب چه کنیم و در	
چند بود و دیدم چه تو خوشتر از دل تر آن فت بر شد و جان روی تو از کل بود تازه تر از زاب حیات لب نزه خط بر	بایطس رمقی با کس می نترز نخل تو سیراب تر بود تو خوشتر خط تو از سببست خال کس لعل دل او نیز تو کنت و لا

تو خندان از آنکه از آن  
 پنهان در این موزون موزون  
 ازین بسببش مانی از آن دور  
 زده است این لقا تو بر از دور  
 قدش چون کعبه شیرین بودی  
 بجز سینه زنی که سوزناوی  
 قوی چون سوزناوی  
 بجز سوزی کل از روی  
 چشمش که کون زاب با خور  
 دل زشت از این تابان

اهلی که کفر مان اپنی خونیز نیست ویر به کسب است از غمخیز تر	
شهر از من بوخت است شون کس مان پاک تو نیکو کرد اهل تیره که کیکلوری دوری شاه چینی نمی بازگش از این جانا	تا هر خاک ساز می زمین کوز از کشته شود بره تا دامن کوز نوز چشم منی از دید زبون کوز داو عاشق بود از شوی تون کوز
تپ رود است از سینه اهل نبود تو کل کشتن مانی سوی گل کوز	
تو بر کردم از می و مشوق بر تو زده حکم ولی تا بیدر مهرم رسید دوام از دست آن روزی یکب و دور روی موهقه بنیادم	تو بر کردم از می و مشوق بر تو آفتان بر خورسم چو که مشوق کرد آه اگر افتد زلف تو در دم کرد کسرتی میگویم کز خنده وارنگ
بخت اگر مای دیوانگی کنی چه بگفت خنجره کل با که در شای کلی بستم کرد	
سوز دلم با تو کنت حرف مانی کرد زنده هر کردم جبهه که کز کس می کرد	بیل کل با بود کوش زبانی کرد سبل بود که شود حرف تو جان کرد

تو زنی با کوزه  
 جان در لطف تو  
 چوین خوش نظری آوردانی  
 باون تکلی که خیم جانانی  
 دیوانه شمع بود در از دور  
 زنی زشت از رخ چینی  
 مایون طالعی دولت دینی  
 سعادت بدی در این سبب بود  
 زبانه شمع با این سبب بود

که چه خندک بیان نیست گنج	تا گوید آن تیره دست نشانی
با کرمان کند یار یک روح	بسه نه ساقی قمار گل گزنی
مست ای کزشت از دو جهان نرو	
من عیب ن در کرد او عیبانی اگر	
یکم قول جان کوش با غرور	یا ز نام نمی شنود مغرور
بگفتاری عاشق تو آن طبعی زود	چه کند کزنی فانی زود صید
ای که خون از دم تیغ ز چنگله فر	کوششی ز سپهر بر دل زود
آیندی زنی که اگر جبین طعنه بازر	تا بگوید که جود بانگ بر کز
ای از خاک سید پست تراست و	
هرش چون بر آن چه کس که سخن چو حیر	
از بهر قیل عاشق و غم چه بر	تین کشید و از تره چون
پس دست یازم روی که مست	مونی ای پسر که دل می کار
عاشق بر جبین کردستم	تا از میان او تو بریزد این فضا
دست میجو بگرد بگو عالم آب بر	آه نام مشرب در گش که کوبیل
ای چه گوشت گیر شوی سینه کاوه	
یا ز دم زنده بچهره است کار	

چاکمینی چون در دوزخ است  
 جان از پیش ناما شوی  
 پیش از وقت سخن از دور  
 کی بود از یاد این سخن  
 کوه بر از زمین چون پستی  
 لب روی از آتش پستی  
 عبودت بنیادی است  
 بنی که هر چه می کار آری  
 لغت بود وقت شبیه  
 بنت بی وقت از شبیه

ای خورشید رخت سر مستم	مسرت خود زنده تر سر از زنده
این نورت نمی دجا با که بر سر	می شوی سر دم از زبا با که زنی
دل که در دست تو ادم بر سر	سینه پر جسته است چوخت افروز
ای مول زودین من کی حالت	کردم ز خندگش از اول فرود
دی تو آس ز دول شوریده و خلق بر	
آیا که کسی که آه جگر سوزی در	
از کج کل گشته و از کج گشته	تا کی نخواست باشی از من
چرا که تر دوست من تو چشم	در زمین دور کس مست تو نغمه
چرا که من پیش گم نشی تو	تا گفت به حرف من و با نغمه
فریاد ازین ترک ز غارت گرفتم	تا ظاهر غمست و دم از خانه فر
ای کجوش یاد رسان این سخن	
از در غمت کوه تو غم تو نغمه تر	
کجا کل نکت و تشکر که با بس	کار دل شکسته تا تشکر
ای که شاده بود در کار بس	بزرگ که بر ابروی در تشکر
الگوین سخن نجسته به است	آتش بلند تر شد و افغان
چرا که با یاد تو از غم و کوه	دل شسته ایم و دیده دل

جان از پیش گم نشی  
 کوشیدای آن از سر  
 چنان دانست که سخن  
 کوشید چو آن از سر  
 چنان دانست که سخن  
 کوشید چو آن از سر  
 چنان دانست که سخن  
 کوشید چو آن از سر  
 چنان دانست که سخن  
 کوشید چو آن از سر

ایلی من عشق تو ای آفتاب حسن  
باشد همیشه روز بروزی خسته تر

چشم خورشید خست کی که کز دیده  
همه کج بین آفتابی بودی پند  
که چه سیدانه نیایی سوی آن بمان  
چشم براده ز دارم کوش بر کوه  
بر غم می میوی آن هم جبهه خست  
کلی گذارم نادک کز شسته جان  
کاشخین بر غمی بدم نمی اندازد

خون ایلی که گشت ریزد ز طرف پاندر  
در بر پرورش خون خود از دو یکبار

بسکلی رو سپتاماز لایه میدار  
کبود من چو سگ فرمایید  
گرفتار تو ای گل همه مزارند  
نوز خود را چه سرو آواز میدار  
بخش برو کوی حق شیرین خند  
که شرم از کشتن فرما میدار  
تن دیران عمارت کی پذیرد  
دل ویران عشق آباد میدار

پاد و بکران صد جام خور و سی  
سکروی پاد ای یاد بسیار

یک جرحه خاکم نکل و خاکست  
وز بنودی هر کس بلایه میوش  
کیا صبحی زنده ز خانه بیرون  
چون صبح قیامت همه عالم غرق

بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن

من بی بیست نام ای خنجر گز  
بازم چه خط خود لب خنجر کوش  
تجسبت نمی کوش بر لب زهره  
کیب ره سخن عاشق خود پیکوش

ایلی که گشت مست سوس خرمی  
تو مدت من با خرم بر باد فروش

ایلی که دشمن من تن جانان  
روشن کن این آتش بنیان  
ساق مرم هم پایو لبان  
در آتش سرت نکل جان مر با  
آسوده در دو قدم کشتن  
آشفت کن جان پرش کن  
در که بر چه غلام بر روی ناله من  
په از کن ویر با کرم ان را باز

ایلی هم یاد از ان و کل خنجر  
چون غنچه کن پاره کربان را باز

از تیر تو در خاک طبع من خنجر  
در خاک کبر صلبه تیر را باز  
از من چه میوی کجیم بهر تو یار  
مرفی که شد از دست نیامد جان  
مگر کز زود از دم آن برستین  
هر چند که دیدم همه سر از تو خنجر  
و در لذت آن دل که در دست  
باله که صفتش کجیم یاد و جفا

انزیشه رحمت بود کار من و تو  
ای کرم این کار که از غیب را باز

بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن  
بیشتر عشق تو ای آفتاب حسن



عزلی است خایه دهن کجاست بشکر	کوی باغش مانند گل گل کز
تپست نور منم تو خرفتنی	یکبارم من زهر بر تو یک بر آسیر
هرگاه که است کز در بکل دوست	
غاری گشتش در چرخش آنکه تیر	
گل من کجاست کز کجاست کز	کجاست کجاست کجاست کجاست
من زان در چشم غلطان چو لاله	کجاست کجاست کجاست کجاست
ز کاش وی با صالم تو ز کاش	کجاست کجاست کجاست کجاست
کرت پاد آرم دران خود ز کاش	زغور خونی کجاست کجاست
دل عاشقان ز تو بان غمش با و کاش	
دل ای از تویی غمش مباد کز	
کجاست کجاست کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
کوی من بر ز اول غمش کجاست	لطفت کجاست کجاست کجاست
چهرت جمال غمش کجاست	وان عشو با کجاست کجاست
آتش ز یاد غمش کجاست	آتش ز یاد غمش کجاست
من نام او کجاست کجاست	
کجاست کجاست کجاست کجاست	

مشق قافیه در درون کباب  
 رشتن کز در اول کباب  
 بیخ سوزی سوزش کباب  
 میوز با دل با دل کباب  
 کجاست کجاست کجاست کباب  
 بگل صورت فانی کباب  
 آن غمش آن غمش کباب  
 چنان غمش کجاست کباب  
 سوز کجاست کجاست کباب  
 ز غمش اول غمش کباب  
 کجاست کجاست کجاست کباب

اشدت تو یجان با غمش کجاست	مرا تیغ چه حاجت من کجاست
چنان شدت وصل تو منم کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
چو کشته تر شوم بر زان غم	کجاست کجاست کجاست کجاست
شید غم زاب تو خاک مثل کجاست	و بین کجاست کجاست کجاست
بخون ای چه کجاست کجاست	نغمه چو حسی کجاست کجاست
مگر کجاست کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
بر شرد وصال کجاست کجاست	بازی می خورم کجاست کجاست
در عشق کجاست کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
هرام کجاست کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
ای غم ز مردم عالم کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
کسین کجاست کجاست کجاست	
بان من دور از ان حال کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
پرسی از من کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
کشته جرم ای ز غمش کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
عشق آنکاز حال خیز کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست

کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست

دوی آن بین و حال او در باب	حال نیست از حال پرپس
المی صبیح از آن پرست میال	
گرفته بونی از حال پرپس	
کو کام در جم بهاشن غافل بک	لب تشنه را ز سر و جهان بگویم
حرف محبت است مرا و از جهان	کیست که دم گزنی از حد کنایه
ای آفتاب حسن نگاشی بر بست	دیکار ز دره یک نظر آفتاب
هجان من نشینم بچشم کن	ای کج حسن های تو جان خراب
صحت کجا و دیده بدار از تک	
ای اگر خیال تو منید بخراب پس	
کلی علی شرف و غنای ز یادمانی	سید و از بختش آید الی باش
نوش زحمتی که ز روز می سیت	بوی میگوید باه همگای باش
کرت است شراب صبح باران	توست باش در بستره کوه
نشان کوه مقصود که بر می خواسی	در آب دیده خود فرو سپری باش
پیر و دل بزمی بیوی آف فصل	
گفت در ای غمخیزان دل سالی بش	
تم پریشان سازم از بس جوهر	تا پریشان سازم از بس جوهر

تاریکی است از تاریکی  
پارایان آن که از تاریکی  
تیرت موز و از تاریکی زای  
بیشتر است آن غیبی زای  
از آن بوی نهار کی شنیده  
در آن صورتی که از تو دیده  
مردم از چون از چه پریشان  
روزش نشد که از تو برب  
سوان نازمان خوشتر است  
که بگوید با این بیگانه است

من صیبه شدم در دم دوی آن	ز غم دل در دم ز دل عشق بگویم
اسک کرم طاشقان هر قطره	بیکه باشد بر آتش قطره آتش
من آن مردم که ترسم از بیگانه	که اجل هستی کند او من بگویم
هر که چون ای سکه گوی بوی او نیست	
هر که یک باشد که صاحب دل تو انداختش	
مرا از دیدم جوهر برق من را بر	بار بار سرخست ز غم آن بار پیش
شرف محبت کل عوالم ز من	کیلی خود کند زرم من ز پیش
کرد دل میل تو دیدم بود	هر چه دل کرد برین دیده خود خراب
که ز ناله کشایی بوزش باد	گفت سبیل و بر ناله زار پیش
عاجز از شکوستان ملک	نیست خود حاجت گفتن که بر مدار
عاجز است جان آدم که غمخیز	حاصل زدی دوست یکبار پیش
چون غمخیز نه ای زهر و درنگ	یکبار در پای حق تو بود و سپه تار
که ز غم نه بگویند با سلی ساق	
بپوشمانی ز نمان تسبیح خوار پیش	
چه بود رنگ شوره در جهان	بجز صیبه خود آفتاب عالم باش
تجای طلسم خود زود	غفلت ای بی چو سر زرم باش

کسانی که در تاریکی  
چو یکدیگر در مجلس ای  
مرا از دیدم ز سر و دستان  
باز در حال کار غمخیزان  
که بر زخم تا غمخیز  
چه افتاد که کردی چو غمخیز  
تلف زدی تا از آن  
چو ز یادمان باش باز  
چو غمخیزان از آن  
چو یکبار از یادمان است

است زینت برافروخته کی سنا	جان دوست که تا به دست کو تو پیش
کج یکدیگر خنجرین جام و بهشت	بصدق که فریون جنت به پیش
بهشت من نرا بگفت و گواهی	
دقیق اگر نشود آگهی تو آلام بهش	
به است خود به بری گزیند خورشید	سوی نیندین در روی سیر خورشید
کیباره خود به شیره عاشق کن	کای یکش بر ز کس است
کارم یک تلخ چو زینک تلخ کن	جانی بر تازده و کیم از یک پیش
ای شاهچهره در خور کس کس	یک بر سر کس از تو بخواهم تو
ایلی بجز تو کس کار کرد	
اوراکش زهره انک که پیش	
چون کعبه بنگس که نشاند کعبه	کر قبله بود کس کند روی ابرو
که که تیرم کشت آن کس	برنگد لان تم نشد یکس
از بس که گشت غنیمت روی بزم	صد چاک چو کس شود در ازندی
از غدا دل آزدون میل نبودیب	آرستت اگر بر مسا از روی
ای خرمیاری بویف چه زنی دم	
بیتوب منت چه شیمی دار پیش	

کجا پیش کنی ای نوا  
 کی پیش کنی ای نوا  
 بجانم زین لاله روی  
 دل زین آرزوی روی  
 چو کشت این کجایت خورشید  
 تا در این عالم باشی  
 چو کشت این کجایت خورشید  
 تا در این عالم باشی  
 کس کجاست از آن سبب  
 قوت از دست کل سبب  
 زنت کل از دست سبب

دلایر باد که بران فرود آمد	دی که بر آری دم و کمر باش
اگر سوا نشین صحنی در	در و ن میباید پیش صاحب
مباش سپیده که بیل خوش الحان	کسی خوش نشین که در کمان
برغم همین خوش اگر سوا	میان سخن روزنده در قلم باش
سوی سپند نامی چه میکنی ای	
کجای خاک نشین شو بعد شتم باش	
یار با بر سر مساک که تیر پیش	سر که شد خورشید با تیر پیش
پوش سلامت چون از کعبه کن	حنیف باش خرم و بان یکس
بایست چون یکس در دست تیر	تا نیا کس از خراز مکرر پیش
دست و پایشان من در پیش	نورته ملونان چه حاصل از شتر
در طرس بر عاشقی ایلی ارومان بوی	
بر کمان روی رود با تیر بندر پوشش	
صبح وصل کس با این تیر چه پیش	رسد بجان ما آفتاب خورشید
کس که میرسد از دست ما شانه	کسی همیشه مانده میرسد پیش
تو رخ زیری که از خار و گل نال	چرخ کار و گل هم خواهد شدن صدم
زیر جام و جام آب خمر خمر	ز آب خمر مانده نام ز خمر

بیشتر کنی چون دست از  
 بجانم زین لاله روی  
 دل زین آرزوی روی  
 چو کشت این کجایت خورشید  
 تا در این عالم باشی  
 چو کشت این کجایت خورشید  
 تا در این عالم باشی  
 کس کجاست از آن سبب  
 قوت از دست کل سبب  
 زنت کل از دست سبب



مناقب حسن مناب السید

که بر توتیر تقدیم کردم خوشباش

از یاد کن ماکه دل بجز نزهت باش  
در پرده ناموس محبت شون باش

که شمس آینه خاخر دم باش  
تا موس خودتش از آن چون عالم

در مشق زلف طبع صفت است  
با این نظر ترک جفا خایت جورا

ما سر راحت بود که صدم باش  
ز نما که در سخن و در بندت باش

ای که سگت که ز تنی گرم

اورا که بر من غم کن از اهل گرم باش

از غم به هم این بیان درین باش  
باری چه تم سبکی می چه چو ملک

تا چند خیالی هستی به چمن باش  
غلبه با ما هر دو نمون ای که کین

دی مسروری بر سلیمان کن  
با خلق من اشک صفت دم کرده

که روی منیش همه در تیر کن  
دل صاف کن و آینه روی زین

ماهی گو کند جود کوی زان چه طاروس

ای چو سپهر ز بود که شرفین باش

چون خیال آید هر دو قیاس خوش  
و ده خوش آید که تو هست زین

تا نورم از شوق او دست در تو خوش  
و آنکه به چشم که رنگ گیت او خوش

تو بیخفت کجا که آن مور  
که در شان آراست بوز  
بیشم ای جان خندان زانانی  
بچه می در آن کجا هم امانی  
بازم سر تا تو خوش گشت  
بیم ازین روی از آن گشت  
دلجو ای که پیش که ز نیب  
بوز ای که است بچون  
جان تشنم ز کجا که بزم  
به هم ای تو آنکه بی بزم

چون تو سالی کنی صحرایم در چو آ  
بس کسی کم کم از تحت سوزش

کو هم از آن لب چو میز است  
کاش تو آنسب می بود زدن کاشی

چند چو این دور لب کم ز سخن غم  
شوی آنز بر بخش از لب جان بخش

بیم بر آن قافلی بود که درش  
فریاد از آن شش بر خون بناز

دل خشم و نماز چه بی با که درش  
دان کمری و بند قبا و آنک درش

پاست که ز شمشاد که در او  
ای من سگ میدکی تو فال خود

بیل نگاه کردن و در آنک درش  
کز زنده کیش ز کجا چو کرب

ای که گو گشت مرتضی به سبب

و از کجاست در دقش آنک درش

بکسل ز یاد بود بر عهدت باش  
مولای به ایم ز مقصود و شین

که در آن گشت مدد ناگوارت باش  
با ما چنانکه غایت مقصودت باش

مشب ز برق وصل که خاچو چو با  
در صیبه وصل عالم ستم و در کرد

ساقی حراج عشق بر او ز جود ما  
ای بخت سخت کوش که گشتند که

ای که چو چمت تمامت شد از بخت

راضی تو هم چمت روز بخت باش

تو بخت ختم کن که در کرد  
چرخ زین با مانی در کرد  
کجا که سپهر کجا که کجا  
بیم از آن زانانی  
بخت از آن کجا که کجا  
کجا که در شش از آن کجا  
بچه ای که کجا که کجا  
کجا که کجا که کجا  
کجا که کجا که کجا

من آب تصفیه بر بیک کاس کوشش	اوتشند بر چاکه تا کلامه در پیش
تنب نظر دارم آن که کاس کوشش	تا ذره ذره نیم در انقباب روش
صد آب ز کانی میرد بر پای آنگ	مسخره چون سیم جان سه پیش
آن تو قال بهی که دم نوز سیم	کرمین در باسی نشتر پیش
ای ما در زلف او بر کرمین که نریم	جسی شوند در هم زانگی کوشش
بسیار کوست ای پیش شاید	
کرمین سیم کینه کم دردی بگفت و کوشش	
تاشته شد ز شرب روح پرورش	سج از دمان کس نشد او پیش
آن شایع کل که نقش بر اوست	بزد با هیچ کس گرفت و پیش
آه از بی که چه اگر بر پیش رفت	سیر زنی مست ز سیم چشمه پیش
کرمین سیم پاک نشازم ز پیش	شوان که همچو آن باشم بر پیش
آسن بامت خاطر سراجی بگفت	
هر چند از آه نیست دل نخت و پیش	
چون در کعبه تقیله گرفتار سیم	ای کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
دل سیم از که در خان جرم میکند	تقدیرین در حلقه ای از سیم پیش
شکر زنده شیرین بر خان نش	کعبه در پیش سیمین و کعبه

پیش از آنکه پیش از آنکه  
 بیان مطلب سیم در پیش  
 کرمین از دمان کس نشد او پیش  
 تاج کس نشد او پیش  
 بزد با هیچ کس گرفت و پیش  
 سیر زنی مست ز سیم چشمه پیش  
 شوان که همچو آن باشم بر پیش  
 آسن بامت خاطر سراجی بگفت  
 هر چند از آه نیست دل نخت و پیش  
 چون در کعبه تقیله گرفتار سیم  
 دل سیم از که در خان جرم میکند  
 شکر زنده شیرین بر خان نش

خادم مرده افشده بر یکا زون	خادم لاشه و عقل طب بارش
ای خاک نشین را تو چو دانی چه هست	
مستندت کوششی در این کار میباش	
کرتشته آب خنری از بر اخصا	بر غیره و نجف نه در از در اخصا
میخامزه بود کوشه و اخصا تو زهر	ایمان ز سس کس بر از در بر اخصا
مخ دل از اخصا ص میام و کوشه	بر عرش توان زنت سیال و بر اخصا
از هر تو اخصا غلطت نشوی کم	مشدا که تا کم کنی کوه را اخصا
ایمن سوای سکرین ص لب نوش	
ملوطی صقم خانه توان از هر صدم	
ماشق دم کشتن جان آب سیم	بر کسی در خانه خندان بر آب سیم
خاصه بر دم کی کم نرقی که نهان بود	کوه کوشتم از اخصا صمان ای کوه
در برقی غیرت خیر سوز و جوش	همچون کسی که ز شوق او در دمان بر آج
کوششش از دودن آیم نمونده در	از انکس کرم دم دم در دمان
افسوده ال از دودن کوه کوشش نشانی	
ای جان آتش زنده نهان را بر پیش	
زیر کعبه ماشق از جوی	کوشش مجلس ادرین و دقت در پیش

پیش از آنکه پیش از آنکه  
 بیان مطلب سیم در پیش  
 کرمین از دمان کس نشد او پیش  
 تاج کس نشد او پیش  
 بزد با هیچ کس گرفت و پیش  
 سیر زنی مست ز سیم چشمه پیش  
 شوان که همچو آن باشم بر پیش  
 آسن بامت خاطر سراجی بگفت  
 هر چند از آه نیست دل نخت و پیش  
 چون در کعبه تقیله گرفتار سیم  
 دل سیم از که در خان جرم میکند  
 شکر زنده شیرین بر خان نش

دل زین کشته بر سر عشق ترا  
 که پیش من عاشق تن فایز ترا  
 هر که درین آینه که رسید  
 ز سینه روی کایم ز شوق می رفت  
 قیاس کرد چه در پست چنین شد  
 و در لاله که میل حرف کش از زبان  
 بر کج کله دل سوزنم سیاهی  
 کرت سوس کند سوس که کج خزان

چیزند بکشم شوی چه در هر  
 روی تو یکست در امانت سیاه  
 چه خوش تر بود دل تو شادان  
 چون دل برده خواستم که کجا  
 پیش تو کج برده بخت در هیچ  
 غلظت در میان کج کجا  
 تا ز سر جبار دل بر تو ز کجا درین  
 سیل برنگس که در کج در آن

ای اگر ترا کشد یا ز سرش خوری تو  
 لاف در خانه جانم بر هر کجا بر سر

بمخون کم که خیره خوری بنده عشق  
 نفاذ به ز درین دل ز کشته عشق  
 از شوق هر چه شادی خفته  
 در کس که سینه شعله آبی  
 بر مل پس ز شوق آواز کشته  
 سکین هم سوزنم زین سر عشق  
 ای غم از غراب نیامت می خور  
 از کس که مست خفته در عشق

جاریه دل من خورشید تابان  
 که چون لاله از زلف تابان  
 تو در جان من عشق می خوری  
 جان من است که در آن کردی  
 جواز دلم نمی خورم کاسی  
 سوزان عشق سوزانی نای  
 کس است که کله شوقش است  
 بیچاره ای که در خنده بخت  
 بجزای کس نیست زین در راه  
 بیچاره ای که در دایره بود

مهم چه جز عین استاده عشق  
 تیران کلفت با علفان کشت  
 در شرب شیران زهر است کج  
 این خزان زین زنی کینت سر  
 مصلوب با کج از آن روش کج  
 سر کس که کام چه شکم که طلب  
 که بگذرد ز عالم بازم فان کج  
 من بستم در بغایت شد است  
 که روزی که با دست بر تو نشسته  
 ای که بر مستی در طاعت کشته  
 چون که هر دوری تو کوب عشق

یا سستی ز ما مستغرق در مای  
 آه از استغای عشق آه از استغای  
 غم عشق آن جوان سر می باور  
 و ز سر من کس هر کم که شادمانی  
 پاپیش خرم شیدان در خور کج  
 صد قیامت بر طرف بنجره از غم نای  
 شد دل خیزن کس چه کس است  
 بخور آب از دل من آبی گری

زنت عشق از عین جهان خوشتر بود  
 در دل من کجی کج دست بجای عشق

ز من کس سینه زلفت خورم  
 سوزنم بی و صلیب در غم عشق  
 زدم کم گری تو ای زلف من  
 ز کس وصل مقدم در بار عشق  
 ز روز کار جانم غم بر این  
 که روز کار جانم ز روز کار عشق

پس ای کسی که در دایره کج  
 ای دل دوست در دامن کس  
 سینه کس با لب از تو دور  
 سوزنم زلف از تو دور  
 غم آن کس کینت کس  
 غم آن کس کینت کس  
 بیست خورشید کج خوشی کس  
 زلف کس آه در دایره کس  
 در آن کس کینت کس  
 غم آن کس کینت کس  
 غم آن کس کینت کس  
 غم آن کس کینت کس

بر او بخشج صحت و لاله ای گلی  
 ستاره سحرست برود لاله ای  
 که در وصل شامی که چون مسی  
 بنامک و چون نشیند که از رازق  
 بسن دوست کس که پندار  
 باش حسین است غیر در  
 سهری صفت بر عشق طلب کن کل  
 کین این کیمیت که در بر  
 حلتش خیال بر زهر میان کند  
 کی کند این خیال غلط در  
 بر او بخشیم پیش فرزند کس  
 مار که کشت طوطی در  
 اعلی بود کاشش و نوح بر دم  
 بر هر وی که سحرست باشد از عشق  
 بیزای تری غیر و به کجا خودم آرد  
 میل تری که می کردی و من آرد  
 با سحر و سحر که در ام می بودی  
 این روی تعلق است با و  
 کسرم آزار و دشمن شادمان کردی  
 یک چو آن آرا که درم خود  
 با وجود آنکه جان داد از دمای من  
 چون کشتی ایلی تا برت  
 تا به چو دامن و صحت چنگ و کمر  
 چو علی بیخ نیستی بر دم از کسک  
 تا کسک زری بر دل و سحر  
 چون نال طبع از عشق تو چه سحر

چو در وصل که در آن  
 بجز آن لعل و موی جان  
 چو در درویشی که در آن  
 که سوزی که سوزی که در آن  
 بقیل تا تمیزی که در آن  
 که در آن لعل از آن که در آن  
 سحر کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن

چو در وصل که در آن  
 بجز آن لعل و موی جان  
 چو در درویشی که در آن  
 که سوزی که سوزی که در آن  
 بقیل تا تمیزی که در آن  
 که در آن لعل از آن که در آن  
 سحر کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن

چو در وصل که در آن  
 بجز آن لعل و موی جان  
 چو در درویشی که در آن  
 که سوزی که سوزی که در آن  
 بقیل تا تمیزی که در آن  
 که در آن لعل از آن که در آن  
 سحر کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن  
 که در آن کسک که در آن

بآب و جود و کشته و فنا پرورد	چسود از آن سر اهل که کارش حاصل
بسیه لان نم و جگه چو چال	بافون حکم سار و کلک چو حال
دیوانه و شایسته ران چو پر	بخت یکی و ازین کلف چو حاصل
ابروی ست همت که جراب مراد است	ای سب پرستان کل و سنگ است
در جبهه همت رخ یار و یکن	مارا که بود آینه در زنگ چو حال
سر رشته رحمت که بود حاصل اهل	
آنکه که بر او بود از یک چو حاصل	
بر توی کراف کسی در چشم چو جال	چشم من چنانکه کرد در چو خال
کاش چشم ما بر ابروی وقت کشید تو	کاش چشم ما از خون کشید تو
و عده و دیر ارسب سی چون می یافت	جای آن باشد که در دهانت
ست و وصلش بر پیشانی که می یافت	در شب جبران غمگس و در
حسن او که دوست و انایان همان بود	
چون که وار و دل از وی اهل شهر جبال	
صد بار اگر از جو تو ام خون نمودند	از در چو آبی هم مردن بود
بسی غم اهل با دیدم از دیده فرورد	تا از روی آن لب میگویم

بیانی چو سوزم در دست  
 در دستان من کوه است  
 بعل تشنه ای بوش  
 چون صلح اهل است  
 تو این آتش من چو آتش اری  
 بی از تو که بی است اری  
 که پیشین نیست در تن  
 تو ام از نو اوستن  
 میانی در دانی سپرد نامم  
 که تو جان من تن تو ایم

ز آن چو بخت خاک بود در چرخ کمان	باید که نگر خان قبا پوش می کنیم
اهلی شمشیر از آن دل زنده میکند	
که تقاسم می از لب او گوش می کنیم	
چون رخ نیم بسج سوزانکه می طسید	تسید تا کشتیم تا سوگی نوبرم
تک سیکشیم در دوری و بی پیش	پیر از هر چو طغیان خوش سیدم
تسوز یک جورم سبک شکر	در راه که درین دل پود ده سیدم
ترا هم خاک بر درن همان لاله زار	که کشتن و هاشم مرکز کی خدایا
اهلی اگر چه کشته دیوانه یک شادم	
که ز تیر خود پسندی همت حضرت سیم	
سجده بر دم بهر شرفش چو شمشیر	آدم آن شمع بر آن که رسد کشته
عاقبت تقدیرم دل خود را دین	سالم که چه بر یوزد و لکاشتم
شمار آن در که بی نام و نشان می	بهوار اونی در شیشه تو سپا کشته
وقت آنست که در سینه افتاد	تیر اونی سر که سپید در چرا کشته
اهلی از کعب چو حاجی ترقم لاف کسن	
خادم سیکده بر دم نم ایچ کشته	
خون خور که ازین برکن می کنیم	سر بر آنم و دامن خاری سپیدم

این کشته کنی که در حال  
 حال سب چو در دور در حال  
 شمشیر از دور در حال  
 بی از تو که بی است اری  
 که پیشین نیست در تن  
 تو ام از نو اوستن  
 میانی در دانی سپرد نامم  
 که تو جان من تن تو ایم

چنانکه گشت حسن و جمال  
 چو پند زان در راه کمال  
 بنی خال روی او در سایه  
 وزیر حسن خوب روی  
 بنویس بر من سبب عشقش  
 عشق لعل خندان سبب از روی  
 چنانکه چو حسن ایچو پند  
 وجود او داشت ایچو پند  
 چو پند از وقت از روی دارا  
 چو پند از من از نسیب

چند باشند در آن کینا ز من پر	وقت آنست که من تیر کنایه کنایه
بر کسی که در کج غم چهره ترانی شده است	شرم دارم که در بلوغ و بجا می آید
کسی لب پر و پالم چو پر که در سما	در خور بال هر چو پیش شکلی که آید
ای آن که بر چه جل نکند نام از عشق	
چند خور در زبان عاشق زاری کیرم	
ما از ازل عشق تو دیوانه زاده ام	پیش از وجود من تو در دل نهادی
ما در دور و در غم عشقیم اگر ترا -	دل را در پای من سبب ستاده ای
اول هر چه هست طلب ستایم ما	و آنکه بر دست چشم از او کشیده ایم
ما از یاد طبع اگر نیت چاره	که ما در زمانه زین نیت زاده ایم
ای زوالم عشق بی حسنه ایم یک	
انبار در کف جایی نیست ده ایم	
اگر تو جان طلبی جان در آستین	و کرمم بر لب بر زمین دارم
نیم خبثت و نیست من جان گشت	من از خشم تو جان دارم و نیست
کبش چه صید تو گفتم که از پر و می غوغا	که آن تنه ز سر کوشه در کین دارم
شب سبب یافت که رسکت کند در ما	چو سبب با در زش از آن آستین دارم
وصال دوست و در صدمه از سلامم	تقریر دست من از غفلت شش دارم

بمن چو خوش کنی چشم پر که را می  
 که ز من من و صد چون تو خوشتر میم

رفیقم بر من نین چنین روح نکتیم	ما حیدر کلی صبر من غم شستیم
ما هم برین کشتن من از نکتیم	آن شب دل شک که که که که
سودیم بیای همس چهره اخلاص	باین حس که زنی از چهره زرقیم
آن غمست بل بال و یاد هم که	بمستی دست در آغوش غمخیزیم
ای من خور از من سر گرفت او دل ارد	
بگو اگر تا در پی دل باز نیستیم	
ساقی گیرم و یاز خط پریشانی	می خور که که که که که که که
آب حیات اگر نه پای تو جان تو	جایی سرور که که که که که که که
کس با رخ تو حسن فرشی چه میکند	روی چو ماه باشد و چشم سایه ام
مردم با در و درون عشق من گم گشته	آه از دلی که نیت در تو تابیم
ای کج او وصل تو خورشید آید کجا	
او را چه ناز و وصل که تاب کجا هم	
رحمت کس جام فری کشیدیم	چون لاک کج بود که که که که
مگر که گشتش ای نیش بکرد	کانه دست از آن چه که که که

چنانکه گشت حسن و جمال  
 چو پند زان در راه کمال  
 بنی خال روی او در سایه  
 وزیر حسن خوب روی  
 بنویس بر من سبب عشقش  
 عشق لعل خندان سبب از روی  
 چنانکه چو حسن ایچو پند  
 وجود او داشت ایچو پند  
 چو پند از وقت از روی دارا  
 چو پند از من از نسیب

میلی قوتت کماله لاله بزم	سرگزشتی کنده دانه کنشیدیم
آن خالصتیم که از وادی محنت	روزی بهوسخت بیانی کنشیدیم
ای چو پیش ما آورده آن باد که کز	
میلی ز سر منی مسیح ایاتی کنشیدیم	
از وادی اگر چه در آتش جو لالم	بای جو لاله خست یکس با لالم
من خود چو تکیایی داشتی و جام	که بر پرده پاکه کنده جو لالم
هری بسال نیست یعنی بود که	پریم ولی مریشرب و سلام
شادم ز خوان وصلی کنی که تو نام	یعنی سبک تیان نوز بهر جو لالم
ای کج کوش غیر فغانم یک رسد	
هم او که زخم زده شد ز دانه و نلام	
بر یافت زنج زانیان به چون کم	بود مجالم ز دم آه چون کم
ده در دم سبب آن هر چه	سکین دست در دل و زده چون کم
ز غش برت ساقی دروش بیست	دست نشت از سوز که تا چون کم
خواهد دید صبح و حال نشسته فراق	در بلورم چو شمع بر که چون کم
ای کج که از دقتش ملنگاه دار	
من مست و بچو دم حذر از چاه چون کم	

چون که کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری

خوش که مست بروی تو درده بکنم	چاک انتم و صد عجبه نسیب از کم
بشی بغوت آه یک من هویدم	که چو شمع درای در دراز کم
که شمه کن بجای بازده ساقی	ما به طاقت و تقوی وصل کا کم
مجال عجبه فی یام از لطف تو	تو تو دیگر کون مست چون نماز کم
ز عشق نیست مرا چاره جز این باش	
که ترک چاره کم در عیار و سلا کم	
نور و زنی زینت خبانی نشستم	بالا لر می گوشتایانی نشستم
مروم بست یک و منهای چران	کبشت می پیشانی نشستم
ما سوختن اچو قناری است که بر کن	بی دو در دل آتش انانی نشستم
مایم درین صید که از غایت تو را می	آن کشته کور و وصله زانی نشستم
ای بسکین لالامت ما غور پر خیز	
خوش کج کین س در بنایانی نشستم	
مخسبتهای تلک کی می زود نگاه	چو م اوار تو سیم که ز نام او کشته
بنیاد کاک لرش نسیم ام چو کوی	مهر سه چو باد نغم همه چو باد
من زار را چون کن ای کج کین	که برود در محرت سر از نواز کین
دل من ریشتم ز غم نشسته کین	که چو کبکین مر سوزی مرا کشته

چون که کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری  
 چو کشتی تو زوری

۵۶۴

زور میدانی که در یک بند  
که بکوی نورانی کس نماند ز او چشم

آنچه تم ز فرقت که زمانه چه کنم  
جان دم یا با سید زمانه چه کنم  
بی است بر دل خود خجسته چون آنم  
که با این آتش دل را زنده نگه کنم  
سخن چو آید از انان من خسته است  
که با دور و دل خود ز سانه چه کنم  
شربت وصل که چاره چاره است  
من که صبر از لب شیرین شانه چه کنم

منم در جان سید بلغم اوست  
و انتم اندر قدش گرفتارم چه کنم

چون سیه که زان بر زانم  
در خستگی عاقبت نظاره بایم  
چون دهل صد باره ز مهر تو کرد داد  
انست که طالع ز تو کیا چه بایم  
میشد و جسد بر دل استل بود  
چسبنت شیرین مناجات بایم  
حال دل که گشته ما شکره شده است  
مانند خبری از دل آواره بایم

هر چند که گشته زهر چو سلی  
خوش باین که رنگ از و سیاه بایم

از بس که شدم نمره زان حاله در آ  
دست و دلم از کار شد و ناب و گو  
هر چند ز آتش عشق نوز با نه  
خانه کنم بکنایه ام بر زبان

نوش آن در این گفت گویم  
کس نماند ز انواران اوج  
سینه کس که در این شربت  
که سینه منم بایست  
کس نماند ز این سوز خانی  
نور شربت باقی تو زانی  
ای که در این شربت  
بیک سوز خانی کور  
خود را شربت زور بود

خود را چه بترک تو بنده کم کس  
لایق بود که کنی پیش کس جانم

نامم بنام حیرت نشان در تو خوشی  
بر محبتی نمانم و نشانم

کی خروه شادی رسد از وصل با ای  
شاد است بنم کاش میر شود آن هم

هیم که در دیر خرابات تقسیم  
ویرینه دریم و ز زلفان تقسیم  
خلق کردم بر همان نام است  
حقا که کس و بنده آن خلق تقسیم  
ای یوسف جان شمشیر بر گل  
بایم که از این تو فغان بر سپیم  
ساقی بس بر خیان که کلف  
چو ریش همه بادت که مصلحیم

نقد و جهان داد تو کردیم چو سلی  
با هر حرفی از زبون طبع تقسیم

ز چنان بگرد کوی من با سحر  
که اگر سیرت زنی چه خار دور کرد  
مخمسید از زلفت بگم هر عطا  
بر نفس این یوم زلی حضور کردم

مسل که خاک سوز را حل نمانی  
تو بس ز سپهرم که نام تو کرد  
من اگر بنده یام ز تو خوش آید  
ز تصور طبع با شکر خراب کردم

به نیت ز چو اهری سگ سینه روشن بود  
به از آنکه است باری ز می غور کردم

چنان در محبت کشت جوان  
شکستش ز آتش داغ است غزلان  
چو شمشیر تیغ شکر حاصل  
نورش چو کوه آینه دل  
چو دم از آتش دل که کرد  
چون بود در آب که کرد  
خاست سوز او در دل که کرد  
کوار سگ سوزان زنی که کرد  
چو دیوار آینه زلفش صلوات  
دان غولن چو کشت ما



تاقچه وصل روی نمای مطلب کنیم  
 روزی بود اول فصل اول کسبیم  
 تا چه جام لعل نهد لب لب ترا  
 با کاسهای دیوهن خون لب کنیم  
 مارا که دل چو غنچه محبت کند ماندا  
 با دل شکسته ای چه سوی مطرب  
 وقتت کز حسای تو ای کج بر لب  
 بجزون تو ایلم و روی ملکست

ای نفس دوه روی اب بره بکست  
 کربن لب زیر بهلا کش لب کنیم

من سوخته خال و خطه سب برانم  
 پروانه شمع من ز لبا پرانم  
 شرح گنجان چو درین لاله  
 سپاست که از لای خوین گنجانم  
 دارم نقشه پاک اگر چه غلام  
 خال من از من که زها طبع انم  
 این سلفت و ملک داکسین  
 در کوشته سینه نه کج کده انم

ایه آکران م و کران رکت از نماز  
 خود را کشته من نم که کم از ذکر انم

بیدم ای صافی جان کی ده و همیونک  
 با شتابم غم که مراکت فراموش کن  
 خرقه پوشان روح را نه از عشق کجا  
 اصل این کینه زستان تیا پوش کن  
 سلیم سوی عرب نواله لایم بیجا  
 مسله بیست و لاقال که گوش کن  
 کبر و بار سینه زستان و دشمن  
 که سجاد و توی هم گوش کنم

کشت زان زانو در باره کرد  
 چنان کشت لب که سو کرد  
 کسی را که در روز سوزا سینه  
 لب که در لب لب لب لب لب  
 دل پاکان چو شمع دل فروز  
 قند از سینه که کبر کبروز  
 داکاسی وصال شمع بانی  
 که چون بود از شمع ز شمع بانی  
 چو کوه بی کوه از شمع بی  
 چنان کشت لب که سو کرد

وقت است که چون ملی اگر کس است  
 سخن کوه میارن همه خاکسوسم

چه شود کت زمانی لک کج کنیم  
 دل تشبه اریک دم ز تو بر خیزیم  
 در صحت است و غیرت که شود  
 بکنا نظیر باقی نیست از کن رنیم  
 همی جز این غلام کبر چه زنده  
 مرغوش خاک پایت من خاک برنیم  
 تو تو ای شکیبوی من خسته دانی است  
 کس آن خسته غم که ترا کج کنیم

ز تو بی عشق سلی بغیان چه طبع  
 که ز تاب من آن گل چه تو صد هزار پنم

بشما بر سگانه طلبت در بر انم  
 چون روز شود در نه و غیر انتم  
 مست از می شوق تو چنانم که کوه  
 که ز تو از غایت پستی بر انتم  
 تمیز میوی حوش ای سر سوسن  
 در کوه و سپان بر نسیم کج انتم  
 پروانه ای شمع بنان تو  
 میوزم ازین کم که سباد نظر انتم

تا چند نشینم در صومعه باطنی  
 بخیزم و با طرب مشوق در انتم

آنم که دل با لم پرسم فی سیم  
 کبک دم خزان دل بر دلم انیم  
 کشته عیب منی من کجا  
 بزی نشین سلطن هم فی سیم

همی زان زانو در باره کرد  
 چنان کشت لب که سو کرد  
 کسی را که در روز سوزا سینه  
 لب که در لب لب لب لب لب  
 دل پاکان چو شمع دل فروز  
 قند از سینه که کبر کبروز  
 داکاسی وصال شمع بانی  
 که چون بود از شمع ز شمع بانی  
 چو کوه بی کوه از شمع بی  
 چنان کشت لب که سو کرد



ای که چشمش رنگ صید است	
پیش سخن دوست را ننگه بودم	
دل را تو بگفتا روز بان با کرام	در دیده تو منگور و درم تو کرام
دور از تو تم خسته و دلش چو کرام	سودن بر این مگر کن سبکدانه
از جسم تو چون ره که با برین است	فریاد ز نماند که کن جاندارانه
از شوق خیال سبک گوی تو میم	در کوی در خاک ره که در کرام
ای غلبم بر قدران سرو بلند است	
هر چند خفیم نه ز تو نه غلبم	
یک نظر که در آن شب وصل کنم	بزار سار جانی فلک حال کنم
نظری هیچ خارم نه غمت و جهان	مگر غم ز آن حسن آن حال کنم
خیال عشق با آنکه شد محال مرا	بمالم نه که از این عشق حال کنم
بزرگ پای منم که در دستم	بوست خویش منم نه پانچال کنم
اگر چه عاشق هستم چنان نیم بخون	که نسبت تو سیه چشمه بنواک کنم
زمن جوهر سپاس که منم آن کنم	که زشت و خوب بود یک پانچال کنم
اگر زلفت جفا کند که ای مسلی	
نظر صحیف روی خسته فلک کنم	

جانان من عشق از تو بام  
 تو ازین باش منم تو بام  
 دل بر این چون لب نیست از دور  
 جان شمع سو زان که کرد  
 کشتن زانی بود سپید بیل  
 بود صوفی لب و مایل  
 بیان عاشق و مستور آن است  
 که درین سوز آن کم است  
 پای در آردی در آید  
 ز عاشق نازاری بر آید

تا چاکر دی که کوی اوم	جویم بهانه که ذکر سوسیت اورم
یارب شکسته پای کتم در مقامم	تا کی زمان مان مسکوی بودم
دل برد آن بری و سبب چاه	آتش بران را فتنه بر بوی اورم
بیا و شدم بگشای عری کز	شرم آیم منو ز که باروی بودم
ای چنین کردل بسک یارب بسته شد	
مشکل دلم در کز پس سوی اورم	
سک جفا بقصدان از خسته ام	مکن کرم ز حال خود دل شکسته ام
شوا بگر شد است سر تکم شب	دراغ درون خویش بر آن شب شکسته ام
ای من نامه و زنگه زنی کن	تو چه چشمم نیم میان تو بسته ام
من چو هم کوی که ز منم خسته	خوغم گرفت و امن از خون شکسته ام
ای که چه سوختم از این عشق او	
تا چه شمع کشته کردم تر سپنه ام	
در سحر آید است از سینه یارم	که چه یار خیم از کویت بر ما یارم
یون کس هر چند در زندی لغون	ما سپهر آن بلاکش بیشتر با یارم
خیر خیم از دیده خون که بگوشیم	عاقبت سوسیت صید چون کجا یارم
بس شب بجز آن که دیدم با تو	در کلبه آن تو چون منم کجا یارم

کر عاشق خود تو می دل دوست  
 در آید چه زود که است  
 دل منم خوش تر از کرم بود  
 بسیار در هیچ کس کرم بود  
 در آن صفت که کرم است  
 چنان از کرمی صفت که است  
 تو وصل میب رت بود  
 دل نماند از قصه با بود

کریه فیه از قطره چون انگه کف  
با سحران در مندی از نظر بزم

باکس سخی بگو که من از غیرت گشتم  
من آن حکم که افسوس زنده ام  
گر ناله کم کم نزلی در دلم بود  
چشم تو سپاسم شده و دشمن شکست  
آه من عباد که جگر گرم بر کشته  
آن بر که با صبح ساز و مشو  
من عاشق صبورم و با دردم  
اوی خیال در دلم من حشمت  
چون دیدم با کمال صاف چشم

ای منم که چون سگ دیوانه روز و شب  
سگش به طرف نیانی آن پیوشم

چند از وصال ای آفتاب بزم  
چندان رخ تو دیدم که ز یاد آید  
در نیست از خیال جانم خسته  
امروز زای چه بی رخ که ز صحنه رفتی  
یک ذره نیست که از او و صحنه  
الکون بر دیده دل به پیوسته  
چون در حضورت آید از غیبت  
در سینه تمام من از خود رساند

آه روز عشق ای دل زنده سپهر شوم  
روزی که هم بدم خیزم از خاک نورم  
ای جگر از تو بچنگ دیده بودم  
کی طبعی با سگ گرفته از غیرت

چو در آن وقت از سوزی آغاز  
تنگ کرد از صبر بیاورین باز  
تنگ در رسم آن غم خویش  
تنگ تا بود و تا نباشد چنانست  
تنگ در نوبت دل خج است  
تنگ در مغان صورت کباب  
تنگ در شش آرزو درونی بینی  
چون کرد و بدین برین بینی  
تنگ در لایب کس تنگ چشم  
تنگ در کرم کرم چشم

پرتو آفتاب تر ز خست با چشم  
آه که با طبع کل اینی کینت من

ای خسته کی گشت مست تلخ چشم  
سایه رقت در آس آن برست و

شاداب و صبر منم که کند  
زواج شک چشمم که خوشم  
ماده تاب غم نیست چانه زان  
نرس بر بروکت ناله مشوم

بشیشه زبنت سناغی  
لکه که ترک کن از عشق و شادانی  
قیمت اقم اگر نه هزار بار چه کنم

سوزم چندان که پشیم از غم  
بنده دلجویی هر تو که ز عشق من  
با وجود عشق بهمان که می دل  
به کان با من مشو که در غمت  
ای از داغ جانم کلان است

آتش من من مایه و منم از غم  
که چو می بخدای خودم که ز دل کنم  
میکنم آبی و صفتی در کان ای غم  
با سر غیاب که لاف غمت  
این فدا باشد که در بر روی کل

عبودت در تنگ از دل کز است  
ببینی زنده درونی کز است  
تنگ در دل از صبر آرزو  
چون به کسبت یاد کز است  
کسبت دل از کز است  
کسبت دل از کز است  
کسبت دل از کز است  
کسبت دل از کز است  
کسبت دل از کز است  
کسبت دل از کز است

سرست فروخورم چو بودی نظر کنم دانه بگریه غم تو از دوان بکنم	ست ازین خیال تمام انجان پیدا که با تو نباشم غم من
توست جام غیری و به جانم خوام ز رشک یاری آن شایسته	من در شور سینه یکایک بکنم آسی کشم که زدم تو زیزد زگر کنم
ای که چو زنده شدگان بس کاندیشم جزین و یاری دیگر کنم	
دور از تو زنده بام من می شوم تن صید لاغر تو شیان ز شوم	عزیز رفیق من نشد جانم من در میان شرم گرفتارم
نیاید مهر بر کن و خون من حسن تو در طبع تو خورشید	سختخان مهر و وفا ندهد جانم حیران این پستاده مانده جانم
هر کس رسید از لب جانم حکام دل ای منم که بی دل در مانده جانم	
سختم از نوش و صلابت زود میاید از علامت کس آنگیزد و چون بخون	زهر من بود آنچه من می کارم بس که من از هر طرف ظاهر ملامت
لا در آرد و دام و غم علامت سرده چشم چه بود آنکس که در آرد	من سبایی غم روز نازل فرود من کلای سب چه درم کجاک

کسی که در چوب سبلی از روز  
 چینی کوک خنجر بپزند  
 نوزاد سینه شان کبود  
 کند و در دقان هم سینه روز  
 تک در کیدان درخت  
 زبیدی در این آن بخت  
 زبید شرفی زشت کردار  
 شاد از بار سوا کوب بیار  
 این بی باک سگی بی آفتاب  
 کورده می جسد با طرباری

مجرای دست و پای من بزم بایم از چای به مشق و دست از بزم	
سر تا که چه سخن زده باشم دشمن نه بیند آنچه من از دست کشتم	
دیوانه در باکم انست غاوت از بس که در خیال رخ آن پرورم	
عکری را بر سپهری زانست وایم من از خیال بر پیشان شوم	
شیرین لبان صیقل زهری که من ز غش تو بچشم	
ای که چه در دلوشی روزیم شد ایتم خوشی بست که با ما خوشی توتم	
هرگز ز بخت نیاید غش من در توتم و ده که چندان رخ جام من آید	
خاتم من کن فراغت که کن از زده آن شش چو پروانه می کشم	
سخت ای که من عاقبت این غمی خود ترک غم کردم و آزاده شدم و از بهم	
هر که در چوب باده برغم شکسته از نماز غلب است که کجاست	

نبوی سینه اش جز بزم کردی  
 تک بنظر مردم سپیدی  
 نقاشی آتش کس کردی  
 دیوی نوسون آید کردی  
 چو زمان کسب زنی کردی  
 زین تن لاله تاج از روی  
 یک سات دویدی که عالم  
 هزاران نام از آن کشیدم  
 چو در سپهر آتش تو  
 دلیل آتش تو شد تو

۱۰۰

دیوانه ام ز عشق و هوا کشد	و سپاس ز نوحی مودت کشد
ام که سپهر فنجی بوی نسوی	سده شیشه صلح سکیم سک
مشرقی سهر شکست شاد	بیت با کون آن شکست
ای بی با و ناکش که دل کش	
شده هام که آسینه چو شکسته ام	
از برون چون کس آلوده شه	از درون با ملک سوره نشین
که در دریا جهان مرغ دل نشین	چاره میراست و کل که آسینه
با کل کشن مشرق بر ایل نظر	یک در چرخ حسن خاخر از نظر
نام مارا بشکس که گویند گفت	سکب که کسک با بود چرخ
چند کوشیم چو ایل بی در راه وصل	
بمانا ز سوره بود وصلش ز پیسیم	
چینا لاله زغم و شمشیر کوا که	چون سکن ریش کن با بزم با
مشقنا دیت چو پروانه مراد	نچه بلبل بی شربت و کوا که
شوق من نیستش اندازد حسن	بر جان تو نظر کرد با با با
مک دل از خدیجه شاد ز تو نظر	کسیه بر ملک چو از سینه
کر بستی ز سوز زلفش بی	سوز جان خرابش چو شیر از

پایه پستان آن شب سنان  
 بی نیتان در خزان پستان  
 کس که در پستان بن باد  
 بلبلت از دشت آواز  
 بلبل شب چو ایل بی در راه  
 که از دریش با نامم ز آواز  
 کشت و در کل نشا پاره  
 شب از تو شب با کون کرده  
 قدی بونکش کل لاله  
 حلفت بزرگش کل

می در کبری غافل از جهان موم	آلوده دل با کزین خاک کن موم
مخاطب جهان بگریم خنده کز زنت	طوفان شود ز کرمی کز جهان موم
تا زنده ام چو شمع زان تو تهریز	قد من آنست کس ما زمین موم
آه دل برود است سگستان	سکزد ولم نداد کزان آستان
اسی که مایع جهان ما تهریز است	
دو رخ ازان که کس باغ جهان موم	
ای کس که بوس تو رسیدن توانم	زان خار شدم که تو برین توانم
خزاید که از شوق جان تو سلاکم	دو نماز کوی تو دین توانم
از کوشه ابروی توام چو در آ	هر چه کمان تو کشیدن توانم
ای یوسف مصری چه کام خطما	چون کوه بوس تو خیزن توانم
ایلی عطشیدن ز کس نکندش	
سسلم شوم چون کوه رسیدن توانم	
سرو من سخن از طبع قدرت کشم	بر سپهر توام و ترسم که بلبل کشم
شش دل کرا ز سپید خیمه کز زان	در زمین حال دل سوخته چو کشت
هر بی خرم دختدان کز زان	تا دعای بی بی دفع کز نیت کرم
مرا ز من یعنی دل غافل خدا	که چه زان کار که شست کینه کرم

دردن غمناکش چون گل  
 آتش شمشیر چون خوار  
 کبی بر آتش کز درون  
 شاد دوست کل صحت چون بوی  
 چو کل خزان شاد در درون  
 فدوی زان بوی دل  
 چنان از در حال بر آواز  
 کس کفایت عالمی بر آواز  
 کس بر آواز از آن زلفش کوه

تند تند دل می تو تو شواری غم  
زان جوانان شاد پندرت کرم

صبر که چه بی روز ناب سپردم  
پیک نظر که در کرم از پی راست  
دل به بجز تو چون آرمید و جو  
و در درون لم چای سبکی چندی

چرخ نام بر از شوق نامد اش املی  
هزار بار من از تو مشتق منم کردم

کاش آن فن که خسته نیش ساه  
کامی که خنجر کنی در میان نم  
چندانکه پیشش بگردد تو شوم  
ای شمس من این که گریه چاه

جان که قبول اگر نه قبول اختیار از دست  
املی درین معاد من خسیج کاره ام

ز در زمان اگر آتوده و سپید بیا  
چونم ز غم تو ما را غمی که نیست

سوی تو بغایت لطف و مهر  
دل در صیقل منان تو کجاست  
من عشق نمان چون عشق تو  
کیست از بعد آن چو کس  
حسودان بودی بی سینه  
سوی مویب می از تو سینه  
صفتی بود چون پیشش از دم  
که رویی که سبب آزار مردم  
پس از آن بود چون به نرود  
بدینکشت زنی که تو بسوز

پیک نگاه تو صد جان میم کرم  
بهم هست فی آن شمسو اگر کرم

تو خ متاب فلک که بکین املی  
که ما بهر تو فلان ز کین املی

چند از موس آن سب چرخ املی  
کنار که از تخمی این که چنان سوز

دل نام ز عشق کسان سوزم  
دور از تو همان که جزو نم بر باز

اسلی هم چو پیک که سوز ز نهرش  
ترسم که در سوزم ازین پنای سپهرم

تا کی خاکشت آن بهیچ کس  
در دور انجیس هر چه بیت کرم

ظاهر شو خرابی عالم ز سبب شک  
بسی از هزار سال که یک بیت نام دادم

املی بهل که ناک او در دم بود  
حیثیت تیر بیا که از دل به کرم

این است از سبب تو که با  
نشد از این عشق ازین صفت  
چو پایدار است ازین صفت  
سبب که از لطف محبت  
بگذرد چون ما را از سبب عیب  
کسب می را یک نفس رویی  
چنانست با سبب آن ازین صفت  
کسب است آن ازین صفت  
بیت است وقت آن که بود  
کسب کسب نفس و سوز با دل

بهم گفته سخن صلح جنگها و اربع	عجب حکایت و خفیت این
دل من و تو بر آتش تابی را	من و تو این همه چکاکی چرا دارم
نفس ز بخت کن بین کسوت ختم	که ز رخسار تو پند کیم دارم
بجز ز حال درون ناله سید پرکای	و کز ز ما خبر از حال خود کج دارم
ترا خدای نیکو و بگشتن الهی	
بر این تیغ که ما دست بر دعا دارم	
مست از عشقان چند بصد ندیدم	من که خود رفته و امدمت کس
پیر غایبی کن از دوری چو کس	گر گسست از تو گفتم بهر زبان
جای دوری بود از شکست تو بی	چون نریعی بی تو خود را بر چه خورم
بی تو در صبر ز غمی تو بود با آن کس	مرف یک خنده آن من کس کس
حده بر شورش بخون شون زوا الهی	
من دروا چه ارباب و مندم کنم	
ز بس که کار ماست گرفته دارم	میان کار ماست چه کنم که بیاورم
چه خاک پات نیمه تندی چو کنم	چو خاک پای تو که زندی کشیدم
پس حال پریشان من کز ترا	صبا که کوه کند من خندان چشم
اگاست خضر سعادتمند من	رسد بی ظلم سوچاره منم

باید زین شرح زب  
 کن بود از ازا و مسل او در  
 دل من کس کسین سولی بخت  
 بیادست از شورش جان زاریت  
 جز این طریقت از دوری با  
 کس کس کس کس کس کس  
 چشمش تاج بر سر او  
 کجاست در میان دو دست  
 که از تاج آن کس کس کس  
 رود بود چون تاج لاله

ز روی او کفنی شرم از خفا الهی	اگر بست پرستی و کوی کسین
جان نذر کرده و ام که بیایست ندانم	
پیش آئی تا به نذر خود آتش و خاکم	
شمنده و از گمان نبر میز که بهر تو	تا کی بسجده انتم تو ما کی دهانم
باین کمره جگر تو نکل کوراست	از دست تا به روز قیامت را کنم
مگر ز تو شکست ی تو با شرفی	کس درل بیایش این کرد خود دانم
من کس کس بی زلف تو دیوانه شوم	زلفت اگر یکجک من افتد چنانم
ای مراد من چه کاست خم خود	
کافر را خوشبختی از روی و اکلم	
از چه چو دل طول دارم	کرم کجی قبل دارم
کله از ابراجبت خود	من چشم دو در فصولم
معراج وصال اگر چه دور است	دل پر جگر رسول دارم
پرخسبم که ز من مولی	تا چند ترا معلول دارم
از خدمت کوی دوست الهی	
در من ز جان تو دل دارم	
ای سیراروم و کس محبتش بی نام	هر دو منم می خویند کس کس

باید از دل خلق از بخت دور  
 که از چشم او این چنین بود  
 زنی بزرگ و صلح بلیغ  
 نبود از آنانی بیست  
 چنین از من خلق بیست  
 بمان تو چشم او را بست  
 با او چه بچوبی را بست  
 بیخیز از پند تو پندانی را بست  
 زنی شرح با او بس



زنگ دل شکنم خم آنکه	که مست ساقچه و پیش پس بی نیم
مهرین من که چون صد مهر امیل	یکی چرخ خویشش از تقصیر بی نیم
زمان عیش من از بی زری نوزاد	زمان غایت که فریاد رس بی نیم
مادون نوصال تنگی شود حاصل	که بر در او دوست کینش بی نیم
بیرزم وصل تو ای هوس گنده لیکن	
ز بس ز شسته مجال کس نیغ بی نیم	
که چه در رسم از دوران کوشیدم	آنگاه بدم سسک کوی تو اومدم
بیز از روی کاسوی چشم تو نمودم	هر که آسوده دل از مردم نمودم
آه ازین کسی بازا که پروانه	سخت شمع تو صد از ماوی که گشت
دیگران یاد تو و ما یکدیگر بی ماضی	خجست بر بارش آخرو آنم نشیرم
که بر بی زمین دل از عشق چو ای می کشم	
عدا لیکر از اقبال تو بی رسم نشیرم	
در پاره عشق تو من از خنده نه بندم	که سینت بمن در دم و من بر خنوم
دانی که مراست تیرب بوسینم	کین دل با بگر سوز بجا فرزندم
کله بسته عشق تو در من شایع کجا	امید من آنست که تو در ایوبم
من محسود آتم ای تو تو	بر واکن از سرخین من کسینم

چو تان شمع که از نغمه یابی  
 بپلی ای آتش بر دورای  
 یکی که گاه به خورشید شمع  
 که گاهی با دیوار آفتاب شمع  
 چو شمع کی بی از بیم در پیشم  
 چو شمع من به زود درم  
 چو گاه کسی که بود از روی شمع  
 با شمع از دور بود چو شمع  
 چو شمع آن که از زدن شمع از بی بود  
 چو شمع آن که در دور از راه

Handwritten text in a grid format, likely a continuation of the poem or a commentary. The text is arranged in several columns and rows, with some lines appearing to be part of a larger structure or table.

دشمن دل شکام خوش گویا گرم است مانند پشم و دیش می هرگز با او که هر چه بگوید گفته خود پیش از آن که در حقش بسی است و در حقش از آن که در حقش بسی است و در حقش از آن که در حقش	دشمن دل شکام خوش گویا گرم است مانند پشم و دیش می هرگز با او که هر چه بگوید گفته خود پیش از آن که در حقش بسی است و در حقش از آن که در حقش بسی است و در حقش از آن که در حقش
بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین	بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین بیزم و دل قشای بوس گزین
گرچه در پشم از او کس گزیند تا بوزم شک گوی تو گویم یز آن روزی که سوی چشم تو نمود بهر آنکه آلوده دل از مردم نام تو آه آن روزی که با او کرد پروانه سختی شد تو به روزی که گزیند گردد و تو ما که یکدیگر ای صبی خفت و یزدان تو که کزین تو	گرچه در پشم از او کس گزیند تا بوزم شک گوی تو گویم یز آن روزی که سوی چشم تو نمود بهر آنکه آلوده دل از مردم نام تو آه آن روزی که با او کرد پروانه سختی شد تو به روزی که گزیند گردد و تو ما که یکدیگر ای صبی خفت و یزدان تو که کزین تو
باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من	باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من باز که از تنال جزای چشم من
درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم	درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم درد از غمش تو من نشناختم
دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار	دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار دلی که در است از من بسیار
بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار	بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار

به نماندش از آن روزی  
 بجز آن که از چشم او داری  
 که با او ایوب را کاش  
 که با او ایوب را کاش  
 که با او ایوب را کاش  
 که با او ایوب را کاش

باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار	باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار
بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار	بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار
باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار	باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار باز که در است از من بسیار
بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار	بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار بهر آنکه در است از من بسیار

کوه و پشته و تپه و بل  
 کوه و پشته و تپه و بل  
 کوه و پشته و تپه و بل  
 کوه و پشته و تپه و بل  
 کوه و پشته و تپه و بل  
 کوه و پشته و تپه و بل

شاهزاده ای که میخواست به پالان	سینه پس نشسته بود
چو لاله در جن بسته را یکی از سب	آه باد و شراب چو باران
ز کوه اصل بزم چو دریم سجونی بر مرغ	ز مود و دلی حیات است او
دو خاک که گدازد چو خایان هم	ببیند زلف و خای تو از سر
چو چنگ آنست و در نهار با خنجران هم	که کمان نه چو دل سپرد
<b>سبک است که درین دهران گشت</b>	
باید از تو بگریزم که گشت زلف بت میرین کلار ما	
مرغ جبار بی کلی روی تو گلاب	فون کبر و مندر از زب
شام از نزار کجاست کی نشسته	درین سخن اگر بزیسم رسا
برین شبستان آن تو چون کی بگذری	سپاس من تان ای مرغ
فون بجای پیش قرانی که گشت زلف	سر کوشه می آید ای فون و
<b>و ما هم بر نیکی نهیش آن قبول</b>	
<b>تا در غایت بزمیم جدم</b>	
ای که بر روی شرف ترا سپاس	فد پریشانی آن ما
از مودت تو بمن اطمینان منور	از پی دفع جان کن خود یاران

بجاست که درین دهران گشت  
باید از تو بگریزم که گشت زلف بت میرین کلار ما  
ببیند زلف و خای تو از سر  
که کمان نه چو دل سپرد  
که گشت زلف بت میرین کلار ما  
فون کبر و مندر از زب  
درین سخن اگر بزیسم رسا  
سپاس من تان ای مرغ  
سر کوشه می آید ای فون و  
بجاست که درین دهران گشت  
باید از تو بگریزم که گشت زلف بت میرین کلار ما  
ببیند زلف و خای تو از سر  
که کمان نه چو دل سپرد  
که گشت زلف بت میرین کلار ما  
فون کبر و مندر از زب  
درین سخن اگر بزیسم رسا  
سپاس من تان ای مرغ  
سر کوشه می آید ای فون و

شکستن درین دهران زخم و در است	منقوش که کل گنداین سپاس
چرخ آورده تری از زمین چو نوبه	کرد که ساخت در وادی تو نما
گرشده از آتش آسمان چو مشکلا	که به نور جبر برانند از مشکلا
<b>دید آن فیض که بیکباره رخسار ما</b>	
<b>حال ناپا بر نشکر که بر آرد چو طبا</b>	
مردمان تو دل تشنه ده کا شانه ما	هم خانه تو در حرم حرم ما
دانش کار که درین قول از رویه تو بقیه	کتاب پر و کلبه بر زبان ما
از سبک که زلف پریشان تو یابیم	سر کن بر رویه دل دیوان ما
انگار درین بزم تو چو مغز می	برسانتم چو حسبه تو جان ما
<b>دید کل اشک از زلفت کمان شمع</b>	
<b>از جگر بر زلف تو کاش ز ما</b>	
زنگار سپاسم آن تی روی شربت را	غصه در آدم چو سهره نیست را
کلام ز چین زلف تو بسیار حیرت	از کرم کشی که زلف تو بر شربت را
مردی نیستی شاد به دل و دهر تو	یار بیک کسی چو چاره که در شربت را
بر زلف چو کلک تو می مست که گشت	بر استکان یکدیگر خوب دور شربت را
دید بر سینه تو گشت گشته و مدم	از جگر ما رویه و دهر است گشت را

بجاست که درین دهران گشت  
باید از تو بگریزم که گشت زلف بت میرین کلار ما  
ببیند زلف و خای تو از سر  
که کمان نه چو دل سپرد  
که گشت زلف بت میرین کلار ما  
فون کبر و مندر از زب  
درین سخن اگر بزیسم رسا  
سپاس من تان ای مرغ  
سر کوشه می آید ای فون و  
بجاست که درین دهران گشت  
باید از تو بگریزم که گشت زلف بت میرین کلار ما  
ببیند زلف و خای تو از سر  
که کمان نه چو دل سپرد  
که گشت زلف بت میرین کلار ما  
فون کبر و مندر از زب  
درین سخن اگر بزیسم رسا  
سپاس من تان ای مرغ  
سر کوشه می آید ای فون و

پادشاه در راه آرزوی ماه در شنبه باشد	شب در روز چهارشنبه در راه آرزوی ماه
گنجه این تن را تا خاندان من برسد	کرد روی آرزوی گنجه در راه آرزوی ماه
جان من را زین راه غمزه باری فریاد بکن	کرد آرزوی زغال آغشته با باد گلگون
همه را سوختن بجای فراق و نوبت جانان	جانان را تا تمام یار بارت جانان سوختن
بر حق میان مرغ خاک مشتاقان که آرزوی	پس میان صید مستعدان و شادان
شدم در شرف پروندگی کردن جوانان	باز در شرف پروندگی کردن جوانان
بزمی کجند در بزم همیون شب بسیار بیا	قمان از ناری سرد راه آرزوی ماه
بنام تارک ای کجای چشمه در دهان	ز بختیون پس کی که بزم بر در درون
چسباید در نوز جانان از بنامی بجز شمش	که باشد آتش فرم ز سر جانان درین
بخت کنگاری فرزند زنگار شتابان	که بری من آید از آن روز و دهان
مقام شریف زمان بزرگم که چون بید	
من نکوشم از شرب که نماند ز بیا	
آرزویین سلامت ریاست	که بگذرم از خویشین ریاست
بر من کونایا باش که است	بزی در نگونای
ما فیسیر بود و بنوا بن	در شرف پروندگی کردن جوانان

شب شنبه در راه آرزوی ماه  
 گنجه این تن را تا خاندان من برسد  
 جان من را زین راه غمزه باری فریاد بکن  
 همه را سوختن بجای فراق و نوبت جانان  
 بر حق میان مرغ خاک مشتاقان که آرزوی  
 شدم در شرف پروندگی کردن جوانان  
 بزمی کجند در بزم همیون شب بسیار بیا  
 بنام تارک ای کجای چشمه در دهان  
 چسباید در نوز جانان از بنامی بجز شمش  
 بخت کنگاری فرزند زنگار شتابان  
 مقام شریف زمان بزرگم که چون بید  
 من نکوشم از شرب که نماند ز بیا  
 آرزویین سلامت ریاست  
 بر من کونایا باش که است  
 ما فیسیر بود و بنوا بن

سگ کوبت زنگار و نماد	بیل زاری و آرزوی ماه
ساقای میوه اگر خواستی	که بزم از خویشین ریاست
بیت و گلشن جان صید	کم ز میل قراب سپارای
بیت که میزن شب دل ویران شود	که با هر کس از چو بوی آستانه شود
سوار بر چرخ میوه امید آن فرخ	ز می سپند ز پر زنگار سپندان
تا بیاورد زانده غمزه سپیلاب فرخ	و کرد سپینس برین تو اید غمزه
بزم که کج شایق در او بنیت بخت	که در روشن چرخ شمش رخ کاشان
ی که بفریادی در دل بر آن کردم	که ز غیر تو تقالی نیستم ویران
ز صیبه در نوزم خون دل صید کردی	
مام از بارده غالی سافر جانان شود	
نگار که کبابان است تبستم ما را	لگسی را نشناختم کسی هم ما را
ده که در آرزوی وصل تو در درون	بخت به در درم وصل تو در درون
بگردد از دل خویشین که نیم درو	ساخت رسوای جانان شکاه درو
هریان با سکا کوچی از آنست که است	فاخ از صدهای مردم صیاب ما را
صید اعمال و دل خویش که پیش پا	بزرگم در دل صیاب هم ما را

سگ کوبت زنگار و نماد  
 ساقای میوه اگر خواستی  
 بیت و گلشن جان صید  
 بیت که میزن شب دل ویران شود  
 سوار بر چرخ میوه امید آن فرخ  
 تا بیاورد زانده غمزه سپیلاب فرخ  
 بزم که کج شایق در او بنیت بخت  
 ی که بفریادی در دل بر آن کردم  
 ز صیبه در نوزم خون دل صید کردی  
 مام از بارده غالی سافر جانان شود  
 نگار که کبابان است تبستم ما را  
 ده که در آرزوی وصل تو در درون  
 بگردد از دل خویشین که نیم درو  
 هریان با سکا کوچی از آنست که است  
 صید اعمال و دل خویش که پیش پا



سری پر شتر جانستان لکن سارا	خدا را می سپارم بر من سر شتر
انسان بالا بلا بسیار دریم جان شتر	اگر گویم بلا بی جان خود آن پسته
سر پر شتر بار دار در شتر جان	کودم صومالت در آفتاب تان
بکامل ندم وقت جانم و آن شتر جان	باز از لکن کار ما شتر جان
نکات من خود امانم و باره شتر جان	بیدار می بینم بیکدیگر سوا می جان
کمان بر خود بر نام من و بیدار سوا	
خیرم کرم از دل خود هیچ کرم	برآمد جانم بگویم با سوا
کمانم در تنم سوا آمد و سوا	کمانم در تنم که از خودم دیدم
تعالی سوا جانم که در سوا	کرم بر خوارم کل ایر لکن شتر جان
بر من کرم و کرم سوا زلف ندم کرم	هر کرم در دانی شتر سوا
پریشم خدا را ای سوا زلف و کرم	کرم چون پیشان زلف
بوی تر سوا زلف می خورم زلف	نم سوا می خورم سوا
بر بزم در بزم سوا شتر جان	
نجم من سوا در دلم سوا	
خدا را یک بار در سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا

خدا را می سپارم بر من سر شتر  
اگر گویم بلا بی جان خود آن پسته  
سر پر شتر بار دار در شتر جان  
کودم صومالت در آفتاب تان  
باز از لکن کار ما شتر جان  
بیدار می بینم بیکدیگر سوا می جان  
کمان بر خود بر نام من و بیدار سوا

خیرم کرم از دل خود هیچ کرم  
کمانم در تنم سوا آمد و سوا  
تعالی سوا جانم که در سوا  
بر من کرم و کرم سوا زلف ندم کرم  
پریشم خدا را ای سوا زلف و کرم  
بوی تر سوا زلف می خورم زلف  
نم سوا می خورم سوا

بزم کرم سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
نجم من سوا در دلم سوا	کرم سوا سوا سوا سوا
خدا را یک بار در سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
بزم کرم سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
نجم من سوا در دلم سوا	کرم سوا سوا سوا سوا
خدا را یک بار در سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
بزم کرم سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
نجم من سوا در دلم سوا	کرم سوا سوا سوا سوا
خدا را یک بار در سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
بزم کرم سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا
نجم من سوا در دلم سوا	کرم سوا سوا سوا سوا
خدا را یک بار در سوا شتر جان	کرم سوا سوا سوا سوا

خدا را می سپارم بر من سر شتر  
اگر گویم بلا بی جان خود آن پسته  
سر پر شتر بار دار در شتر جان  
کودم صومالت در آفتاب تان  
باز از لکن کار ما شتر جان  
بیدار می بینم بیکدیگر سوا می جان  
کمان بر خود بر نام من و بیدار سوا

بزرگواران سلامت غلامی رسک با	نار زو که ز خاک در او گسترده
گر شد ز کرم دامن آن مرد جوید	
از پاشیتم که برت آورم او را	
دار و دای خست بجان زبون او	که بخت تا بر سرش شود در سمنون
اوسته دم ز میان آن سپهر منی	یا رب منم آنم گنجه از سمنون
انگرت سافت فارغم از شیوه خود	مش تر در سینه آن فرور سمنون
نهادم در دل کج تمهید از آن کپت	از آنکس سپنج جبهه چون لاله کار
مش غایب من شد در مشق آواک	آن آواک ازین نجاسه تیار بود
برین صید از تو در علوم کار	
بر سپهر جاریه ز بخت کون او را	
بخت بر دور افتخ آن زمین دار او را	در که سسری شد که بخت فرخین
که با من لب لبان سپهر سپهر	که اسیر قره سوات بلین
پیش عبارت سکه که تا خور سینه او	تا نریض سبک آن کترین دار او
دو کتبه او ز سوای رخ انی پست	شع سانا که آه از سینه او
عفت زبنت که با ما میباشان	
بسنم بجان بریدم فرخین	

کوه خورشید را سپهر بخت  
 چنانچه پس زود از خست  
 مکران در اندر به بخت کوش  
 با غلبه از غلبه خست  
 مکی که کوه خورشید خست  
 زاری سپهر به بخت کوش  
 به جان از سکه خست  
 که در سینه خست  
 که در سینه خست  
 که در سینه خست

بنا که سر نه زنت بر آستان تو ما	که از آنکه بر سپهر کج پورا
چیز می تو زوی گشته نشین با هم	منور بر سپهر کوی تو نه بود صبا
که ای کوی گشته ز غنای تو دم	بجز خبر برانی ز کوی تو شیش کارا
به وقت قرآن که صبر بجا کرد	که غیر صبر و با سینه در دست با
بنیر لغت در زبان کان کوی تو حیدر	
سکان کوی تو دست در لیل فنا	
گفته در زبان چشم صود ما	در زمان جباری در دل نبود ما
رنگ کوه بهار با من کج گشت	از روز اول و کل ملکیش و ما
ناجی که بر باشد که نماند تراوش	در کوی عشق تری چون از تو ما
از صورتش نشانی اول پنج صورت	یا رب بر صورت سینه کن ز ما
سر به جانش گشت روز اقول	سر روز سده دیگر در سینه ما
آینه دل و رنگ بر سسری	و مثل قرنگه جان از دل ز ما
از غرور ز کوه یک سب به بجز	
علی سب به حاصل سرور بود ما	
جان من سرور ز غم من تب شود ما	از شش فرخنده سرور ز ما
دندانم تاب من گشته کج گشته	مهر من مانی نایب ز ما

بوی سسری که در سینه خست  
 کوه خورشید را سپهر بخت  
 چنانچه پس زود از خست  
 مکران در اندر به بخت کوش  
 با غلبه از غلبه خست  
 مکی که کوه خورشید خست  
 زاری سپهر به بخت کوش  
 به جان از سکه خست  
 که در سینه خست  
 که در سینه خست  
 که در سینه خست

آندوی جستانه دارم ای پش جان منزه دماند	پش جان منزه دماند
درفش آندون بیارند شیرای پستی	پش جان منزه دماند
نیت کن ز کس چاه چون سیدم غم	
نیت خرابی ز کس که کردن چشم خونبار	
ایمان بر آن نکل رویه آلا را	خون دگر در دست سعادت
از چشم غم دست تو با لب سبزه گناه	کینه کنی که نیت شراب دور
انده و دروغ عشق کجا بیا بر آسک	شوقی که گوش می کند آه و ناله
زینده سواد شو تو ز دره چون	
باید بجزن دیده نوشت این رساله را	
نامه هم رساله تو فریم زین را	خوربند از جلال تو ز این
هر چند ز لایحه بجای نمی سپیم	لب تشنه لال تو خا سپیم
غله غلبت بکشش می کشد قرم	قران غله غالی تو فریم خورم
بود دولت رساله سپید نمی شود	دگر کشتن نیالی تو خوا
سید رحمت نکند دست و شاه ما میم	
پا پسته با سال تو فریم خورم	
حجرت از کله در بازر ما	درد که تو سدا ساخت

کویت زین بزم زین کمال  
 گویا زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال

حاجت بکار آن چشم خونبار  
 بود زین بزم زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال  
 زین بزم زین بزم زین کمال

بلیخ جزو شربتیم از جهان دورا	که مژ بزم بزم این مانع تا ابد ما را
استیسه حرم ای اسبیل روی	کوفش بود تو نوزد حرمین مد ما را
شبیخت که گویه فضا ذی ارب	که بیخالی تو خواب اسبیل بود ما را
زنانه نوشتمیم دو کلمه سید	
شکایت غم بجز آن کی نصیب ما	
ای بزه و تیراج غمت حاصل ما را	وزین چشم برینت زن دل ما را
بناشکل و درای که گویم کجا دوست	کویند که گمش نشان مشکل ما را
مادگی ز صبه تیان رخ که در مشت	آینت از آن زلی سب و کل ما را
ای شایع سراپه ده جان تو دست	دور از در رخسار تو سپهر ترغ ما را
گشتم جوید زین کشته در حال	
چون نیت خوراک گشتن با قافل ما را	
زنده هر مشک جویلاب ما را	کبر و اب چشم بره و دیاب ما را
لباس ز ما وای ما صاحب کد	بودید از تبت حبه و قراب ما را
زین بزم بجز آن چشم ما دو	بر آورد و از خور و از خواب ما را
فرغ شد دست در زحمیات	پولی شد صد که از اسپ با ما را
از آن کله شستمیم مید که نا صبح	کمی سپند و او ای زهر با ما را

لازمه ای بیای چشم کل از این  
 خیزد و بر سر لب زار کس در این  
 شکیانی بود ز در دست چشم بزم  
 در ستان بزم این لب لب لب لب  
 ای سب کلمه کجا کجا کجا کجا  
 این کلمه بیاید نشان لب لب لب لب  
 ملامت نفس باقی تر زین  
 بجز آن لب لب لب لب لب لب لب لب



سید مرتضیٰ جزینستانی ای اسبلی را	امان در میزان نام از پسر سید علی
بیر نوعی که باشد در وقت رجب	نام من بود نامت تا رکی که خوانا
کی در در بیان میگوشم که بی درون	کمی در آن که پاک از رفتن کای کیشا
شاه طغیانی ترش در دلم جا کرد و خوشم	که باشد در می بنده جزینستانی
کی از سندی سعادی بجان جوید	که کوشش تا رحمت مستجاب
شسته بر مکنه از نو مشک شتاب	شاید نزع بر اسکن تا ریه شتاب
تو اسم زینت او در زنتی شش شتاب	مرا تا بیداری نشسته ازین شتاب
اهل کعبه بر وقت من شسته ای	که ز شمای دیگر چشم درم اسطراب
ز غایب ز یک چشم جمال نام سخن	که بخت زینش سپار از غایب شتاب
نامم غم ز راهبر ای چون کنم زینسان	که ز نیلاب غم شایه مبرم شتاب
چنین که از خود در عالم در روز	که تا که گیری از من نباشد در شتاب
۶	
مرا که بجز صید تا کنم مرض نیافود	
که آن نامریان در سزا زوشیانا	
توست یارم خدای شتاب	من است چون کنم اشتاب
بدم کس نمی نهد در پستی	بند سوزد دلم ز آتش تبا

بیت که در کتابت مجرب است  
 در این کتابت سخن از شایسته  
 کس نیست در دنیا چو در این  
 است درین عالم کای چو درین  
 با خود که ایست عکس را  
 اسب که ازین درین درین  
 آن سپاس که درین درین  
 چشمه از سینه من شتاب  
 بوی این با که درین شتاب

پاسپس که کوی یاروست	قدم افکار نیست شتاب
بردم بود از حد کجاست	این حد را چو درید
شدین سبوا کوشش	بیک از دید و ریشتم کوب
بصالحه چون سپید حیدر	
که قوتان سپید لب	
منه بجان بجز خود آه جانگزار شتاب	بزاری بر زمین وی ده با صد نیاز شتاب
که ز غم میگردد که میان جوی سوزم	چو لبست او ام در بوته سوزگار
صبر است شادم تا زده مانیش	که با باغ غم بجان برده که با شتاب
چو در اندوه بود که از گشت نیازم	چو از چشم غایب او گشت نیاز شتاب
غم خود و غم کوی که در کبریا	عزت سازد این پند خود و دارا
چو سید بر دم ای صبح سعادتمند شتاب	
که چشم شکار مهر زینت دیر یار شتاب	
خودم از گنگ اندوی روی چپ	ای نفس من که شود خاک سرکوی
بدم هر روز از زینتین رخ شتاب	که ز سیم کوی خود بوی چپ
سیدم ششم خود خوارم یار	که ز ناممیزم در ماسوی چپ
خاطر آنکه او بر شوئی در سپاس	که کجاست که از آن زکی خری چپ

بیت که در کتابت مجرب است  
 در این کتابت سخن از شایسته  
 کس نیست در دنیا چو در این  
 است درین عالم کای چو درین  
 با خود که ایست عکس را  
 اسب که ازین درین درین  
 آن سپاس که درین درین  
 چشمه از سینه من شتاب  
 بوی این با که درین شتاب

گر با ز بخت بدافت و در کرم و کام	گر از بر جانشان دور ابروی تو
گر از بخت خانی که ششم چون حیدر	سرم با دندانی سر کوی چو
بجا بودی که پیش منی که سر بار پناه	مواچ که بار از زلفت چو بودی
کشم با تو که گزمت نیک شود و وفا	شکایت از خون جوان ما بسیار بود
خار جردم سایه با چای گرم سوز	کوشان در خار گسین شید بود
نزد گشته و دانش بودی که باری	برای ما از تو در پس دریا بود
بر خوش بودی که از شمع زنی بینی سید	مواچ آن زوی دولت میرا بود
شکسته زخم پر شمشیر شمشیر	کام داشت تا شمشیر شمشیر
تی تو در کج غم ششم سه روز	بافتی برم بر شمشیر
خوش بودی که جلوه کردی باشد	روی تو سب بد کردی شمشیر
تا که گسسته زنی می آید	برو می کند که ز شمشیر
بجو شکر ششم زانسان دل	ای خست آه از بکر شمشیر
سکه کوی تر است از زار	کمز ز حال خود خبر شمشیر
جو سید در مکان کوی ترا	و هم از ناله در پس شمشیر

باید ششم که گزشت  
بوی شمشیر شمشیر  
کوی شمشیر شمشیر  
گردد است شمشیر شمشیر

بیزاری شمشیر شمشیر  
جو بود تو در حال شمشیر  
زین شمشیر شمشیر  
بیزاری شمشیر شمشیر

نیش

نیاشد در حین الم فرورد روز سال	نیالی گشتم از غم نه با شمشیر شمشیر
مرا شد فحاشات زنده که گزشتی بر لب	کرم از زنده کی خوشم ارم شمشیر
بر منش آید ششم ز جی دولت که بایم	به کار خجی بخت و طالع ز حقه و مال
خار و کلبه کی خوش منی بد خوش باشد	کرموشن که در بار گشته از شمشیر شمشیر
قرینه نیکو قال در دما شوق و کز سید	گردد دور انان شمشیر شمشیر
دستان بر کج خوابم زخم باری	چیل زنده یا فرین پیار شمشیر
کوی با کج کار ما سحکتی	کوی آن ترافت و ما کار شمشیر
شب من شید یز جرم شمع شمشیر	تا که گزید بر جاد ال من زار شمشیر
تو می شین در شب سیم تو روز	من افاده در جسم و دیدار شمشیر
تجکنا نیست معین بزم خج تو دور	ست کویانه که جان شمشیر شمشیر
چند دگر شمشیر شمشیر که کوی بزم	نی روی تو از حرم شمشیر شمشیر
شمع بزم گرانی تو حیدر شمشیر	
صدای شمشیر شمشیر از ان در شمشیر	
من بکزی ای هم ما به خدا شمشیر	کشم غم بزم ما ز شمشیر شمشیر
شب جلاله آید مردم بکوی شمشیر شمشیر	کسی پیش نایه از شمشیر شمشیر

کشم از شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر

بوی شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر  
بوی شمشیر شمشیر

پوشش آتشش تو سر گرم پانجا	که روزم خویشش مشرق از سر پانجا
شبیه آبی درنت سهر فاقات از پانجا	بجا بیستم تو دم شب چون پانجا
چو حیدر آتشش خرد دهنی بر سر پانجا	زیکه نام بود ده دانه زلفش پانجا
درت وصلی که بر کوه مار موس است	این سعادت کفایتش نیست
نخستین به پانزدهم کرپان مرا	زده ماه سال تو مرا دست است
گشتم از صفت بجا که از گشتم	نشود از من که مرا محسن است
هر تعلقش در سلامت غم	دلم زنی که در تعلق دارم بر است
کل در ضمن او است از خوبی او است	پس خسارت تو در مرتبه خاروست
حیدر نام تو صفت است درین که می بین	
بگره همان چست درین که می بین	
ما زشت بگریم که در میان تو است	استگاه را نشان که در میان تو است
ساخت است تمام از اول صورتی جان	که بر او بی می نیران تو است
از شکش که در نیای بر لب جان است	شرقی چون لب است از شیر و با جان است
اشو که گوید که در جهت پس ک	بهر تو درین که نشان تو است
بگره بر تو در آن که در میان بار است	خویشش را بر دل آتشش که در میان است

تو سر بیا که در مار  
 فیروزه صفت است در مار  
 هر دو دنیا که بود در مار  
 در هر صفت است در مار  
 کورب زین کجاست در مار  
 اکنون که است فلان در مار  
 بجز درین دیار با شیم  
 درین صفتی است فلان در مار  
 زین صفتی که در دل است  
 کورب زین صفتی است فلان در مار

خامد که بکارش می دید و پانجا	که سر او کله ز آب است ان شومان است
چو ای بود که در گمراهی گشت	این حکایت چوین مدح جان شومان است
حیدر نامش مثل نم خوران بگذر	
که با این خورشان کرد و با آن شومان است	
بر سینه که رنگ نام از چشم است	قد چاک نام هم چون زرت فر است
ای بخت مرا از قدم یا زشت اند	تا هر ستم آنجا که نشان قدم است
ملکه زاده بود شد این تیغ تو شیک	زنی که میان دم می بودم او است
کین چو برتی آید که سینه ببارد	این نام زشت و آن از گرم است
راکت که از بار المون کنم شک	این صفت که در نام او است
ماشک که درین خطی است که کس	بیا که کوه او خطی که کس
حیدر که زین بخت کور است	
دانشوی پس نام تو است	
هر چو می مش بود قدم است	این قدم در آنجا که نشین است
لبت بر قیاس از جنبه بر حسب	هر چند که در نور صو که ز جنبه است
هر که در اندوه شد از سر آن کوی	این نما که بر او اندک است
ای نه اها از سر و من من از شمش	اکریت ترا مثل این شمشیر است

بگره نام تو است در مار  
 فیروزه صفت است در مار  
 هر دو دنیا که بود در مار  
 در هر صفت است در مار  
 کورب زین کجاست در مار  
 اکنون که است فلان در مار  
 بجز درین دیار با شیم  
 درین صفتی است فلان در مار  
 زین صفتی که در دل است  
 کورب زین صفتی است فلان در مار

یہ مکن از شکریگان در غمناویست	مردی یک بارستان هر چه است
چو بیچین که دارم حال ندوی دوست	کز تن بر من درو جان با نماند
مرد از نظر که نام نبرد سپسج برت	ز دم سراج صلت زبزم خیال دوست
بنا بر خلق ز پی ملامت من	کنتم هر یک دارم سوس رخ نکوست
سکاسگان شوم که بر زخم مندم	بلیق هر با فی نر زنگار نکوست
زمن تو است سروی بود شال نقد	بیان زنت یک کله که در بر کله دوست
سرمه من بر میان کرفت است	که بیسج سوزانم کز آن نکوست
برو علی از زشت چدر با	
کناشدش تازی بوسا بخت بر چو	
باز چشمه را فون از پور رسارت	سوشنی صد یه بخت من زویا دوست
آن حال در مایا از کلا جین کلشن است	یار ساریت بل کل ز رت از کلر دوست
اکثر تریش علی آه در سدر است	تا غم در سندان هر هم از دوست
ایکدوی تو خون از روی با هم سالی	کین در سیلاب غم از روی دوست
سینه کز دایه تو صد جاگی پوشم نیز	تا ماند کن نیز از من کاسا کز دوست
چیرین غم ز حال با کوششی ویلا	ما ز من علی شیرت شکر کز دوست

شکر در از تو خلق نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود

شده را پشتی اصل شکر باز دوست	شده را پشتی شیرینی کز دوست
ست در قره خور تو از تو شکر دوست	شده است کز قره خور تو دوست
مهر من غل چن پسته و لای آنا	چیزان آن سوخت و لای دوست
نبتی است یک کله کز دست یار کیک	روح کله کز بر پیانی رخسار دوست
مرد مرد و دنا ز کله کز دست حید	
یاری از کن علی کز کله کز دست	
مهر منیت ال نبتی بن دوست	با کرم در از خود جا بی کول با دوست
بر مراقتی دل مردم تو هم	چون در اون بکیر سوش یای دوست
از پریشانی کن سبب من شد حال	کین پریشانی از آن در تو دوست
بسی وصل اولی بخت از ناز من تمام	تا کز قصه در زیادت خوشتر از این دوست
حید از خوان نام سبب ناید با هم	
باز یکدیگر تواند بود کار حالت	
چون کرم بر دم بیل ترافتم کز دوست	ببینت با کله تو یادم کز دوست
مگر بر بالی تو اغمای بی رسم	که بر دم تو در ان غم کز دوست
چو ز شاد شیشی ز کله بی رسوست	زنان زمان بجز دم سبب کز دوست
چو غم ز ترشش حالت و معلیان	مرا کز غم شوق تو عالم کز دوست

بجز سوزان کز شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود  
 لب و لسان شکر نماند بود

بر من دیشتم شاهان که چون سید	ز روی تو از زمانم نسیم در آ
ز نهاد که دل خیمه سوزد آ	لا است که سافر صبا زده آ
دست که از کن از زمان مشت که کین	بیز در دامن گل دست تشاره آ
کار من نیست بر سینه بان کندان	کو گن شیشه اگر بر دل نازده آ
مسل و ساقه که حل بار شین	ندان شکر تکه که بر چرخ زده آ
از خجای حکم کن شده چون که بود	بویک پسته که نپی بر من شین
بیر آن مشت سوزانم میخیزد	که خیال تو مرا که سپهر سوزانم
و از بنیاد که سبب کز من دلم	مادر من خاک آفتابش پنازده آ
تو که تیرت که از زهد پاره بود	ماده بسپارمش در وقت پنازده آ
و که از توان کامل رسیدن گشت	زین بنا کاران و فاد صردین گشت
سر کعبه که چشم دوران ز جود	پا بر امان شکلیا که گشت
تا به وصل طاعت بجان دارم چون گشت	چون در زمانه زینش شاد بودین گشت
با غم بجان ز پناه باید تو گرفت	ولی ملا ز جان و وصل و رسیدین گشت
صبر زان زمانه پنازده است که پاره آ	دوران آن آرام دانه رسیدین گشت

خداوند کن با اول پیوسته خور  
 حال گشت از آن خیار خور خور  
 و کیم از دست بر لب فرو خور  
 کیم ز شکر بر سر خور خور  
 تو بر تو چشم گشت از این گشت  
 از صبا که نامم کن کاران گشت  
 ایام گشت از دست تو خور خور  
 زین گشت از جود خور خور  
 کیم شادمانی از جود خور خور  
 خور خور که در آن گشت خور خور

من که کفری که من بر ما از مطرب دیشتم	دیگر که این ز واد و نشین گشت
عباس زین حیدر بر تو معراجان میرکن	شاکر گل از باغ وصل بار چیدن گشت
دورم ز یاد و خنده دیدارم آ زده است	یار کجا آورد و حسرت بیا رم آ زده است
من فاقه ز تو زخم جوان ابل کجا پست	کز غم غم غم جان ز شادم آ زده است
بشاد وین مثال که چشم خوش بخوا	ور قوایه شوی و سپهرم آ زده است
صانع چون دم تماشای سپهر دولک	کان سرده قامت گل در شمارم آ زده است
تا که نیای خاکش هم بر سر گشت	از بیخ در کیک گل چن بر گشت
پسندم که با یک گشت را چشم من	کین تو تبا دیدم ز نبارم آ زده است
کیشای سپهرش سپهر کیک گشت	ندان اصل ترشان که بر بارم آ زده است
نصفه سیک برین آفرین شاد است	یار پسینل سایه بر با سیم آ زده است
آفرین با چشم جودش کیم با سگ کونان	کاه دل بردن عجب سوز آفرین گشت
کرسید و دل شوم در شرم کیم	تا که کوه رود و نشان اسپین آ زده است
نیت کیم که بر لبش آفرین گشت	بر کج اصل آفرینش آفرین گشت
ز غم گشت که وصل دل گشت	بیا و ز تو بی از زین کیم آ زده است

طاهر از آن خالی را می خور خور  
 بینا کای ز یاد کام گشت خور  
 کیم ز تو کای کیم بر تو آفرین  
 بوز و صبر ز تو زین گشت خور  
 از تو زین کای نان ز نام گشت  
 نیت گشت اگر گشت طاعت کای  
 تا که بیخ جودش کیم آ زده است  
 کیم با سیم گشت از تو خور

با چشمتان که کم کن بر دست سرگردان خزین حرم ترا صد خوشه پهن افتاد است	دید به حسیب که گفتار با تیرت بود در نظر بازی جایب از زمین افتاد است
بایل به شون مشرب آموخت چو از شراب اکو نه ب آموخت	ولم وعده آن زلفت شبها ا سپیران با ریا ب آموخت
ز شوخی آتقد رسید ما نماند عقل کو شو ان سپ اما در مکتب آموخت	در لوبک نشان چشمت پیار کز ان پداری شب کرب آموخت
تبع چشم او دانی غیر مردان نزدت اگر تشنه تب آموخت	چو طبعی نه شد که گزید کو شیرین مانی زبان آب آموخت
پهلنده عارض با کفنه گل از آن است لب شکسته که کبوه دی و شند از آن است	تاریخ من نظره ستم ز بکل کبیده بفرق از روت ای نور شیده کافیه
دندانانم که گزاید او بروی تو کرد در وقت سوزنالی تو من شده از شیده	ای بس خون کبیر که دیده در گویا دید که گران من بر استن ال پدیه
دفع رسمی و دولی چه بر پدید شد باین صوفیای که گزیدید ما جانیست	

تو بیگانه ای از دنیا که با من  
تو بیگانه ای از چشم من و دست  
تو بیگانه ای از زبان من و لب  
تو بیگانه ای از دل من و جگر  
تو بیگانه ای از روح من و جان  
تو بیگانه ای از عشق من و دل  
تو بیگانه ای از کرم من و دست  
تو بیگانه ای از کرم من و دست  
تو بیگانه ای از کرم من و دست

چو مشک سبوح جلالت کانیست اگر زلفش کجای کنی کانیست	یکم کفنه خوشتر از آن در چشم کانیست بکاشان در مشق را ولی در است
یغایت تو شامل بر است می کدام در کار کند جانیه تو را میست	شب زاق تو را ترش مال میدهد بوج خانه ندیمم که در راهیست
دی نشین زمان بر زمانه زمین است بر دست ناز خانگی نیاز زمین است	من کجا در بزم شمع تان ای بیخ شیرم که چاندیش جا که در زمین است
بیرت شوقیان دار که میسر کرد بسته بود امانه به خواب و پاره می	در میان با فضل دام که ز در زمین است هر کجا پسته نه دور در از زمین است
با سبیل برست با نام خون رویه میداد چرخ بودم که سر سپرد از زمین است	
اگر که تو مال دل اهل نظر است امروزه چه حالت عین شهر و مجرت	اموال مرا بجز تو بس یا در است خونگویی خوار کردن حال بر است
بعلی و دم نیست بر شمش تو سوزنی بایدی که بر و دشمن است حرفه از است	اگریت دوزخ بیکه از تیر تو ز سبسی بر سینه تو هم از خون من بیکه است

تو بیگانه ای از دنیا که با من  
تو بیگانه ای از چشم من و دست  
تو بیگانه ای از زبان من و لب  
تو بیگانه ای از دل من و جگر  
تو بیگانه ای از روح من و جان  
تو بیگانه ای از عشق من و دل  
تو بیگانه ای از کرم من و دست  
تو بیگانه ای از کرم من و دست  
تو بیگانه ای از کرم من و دست

کوی که ماکوی های برده گویم	اورادین برنست و اشام و کتیت
علم تله شیرین باشد از دست	نپا کند مرا من و کار شد از دست
کرتم از پسر آن گوی دامن مجام	مرا و دامن آن گنجه از دست داده
بروزگاه سال از شاو و روسیله	یرینخ و در کمان بود که از دست داده
گرفت ما فودن بر لب صد دنیا	نزد ما چه بر پیشتر کارشاده است
بیا پیش از آن گوی بر زوم مید	
کوهی که شد و فرستید سازشاده	
مردی که بیا شد و ناپد اینست	سر جرم ز غت ولی آب اینست
دره مشق مجاز اولی و آرزین	گورین رانده ما اثری پدید است
دره مشق پای ز سر کرم و از جانی	یست خاری که درین راه مرا آید است
سر بر خوی بکن اما کندز پستغنی	که نهایی بر کارشیده استغنی است
دو مکزودی در شیدت حق	
روزین شیدت بر سر تو و آید است	
جان داد و عمل آن بشیرین کنست	جانم یکی و آرزوی جان کنست
و نه میام که اگر بشکند اسبل	جانم یکی است جانم یکی کنست

دو ماکوی های برده گویم  
 کوهی که شد و فرستید سازشاده  
 سر جرم ز غت ولی آب اینست  
 گورین رانده ما اثری پدید است  
 یست خاری که درین راه مرا آید است  
 که نهایی بر کارشیده استغنی است  
 دو مکزودی در شیدت حق  
 روزین شیدت بر سر تو و آید است  
 جانم یکی و آرزوی جان کنست  
 جانم یکی است جانم یکی کنست

بون تار برین شدم از دست و بکس	بادرین کن که درین چمن است
مش تو را روزی از دستم	درعاشتی طریق من کو کنست
سرچینخ چه کرد و شکلم	زبان میجو بر بگنم دل من کنست
از نزدیکی مرا نبود پسته دولی	دور از تو هر که پیش تن تو کنست
مید بر از دوری آن سر کوه است	
جانم بهشت و گوشت از من کنست	
در راه وفا خوار تر از من و گری	و در راهی منم زار تر از من و گری
دل بپست است آن گنجه نام که تو	کیمی که سپست که تر از من و گری
بوسه ای که کفایت از آن قره و گین	نان قره دل آنکار تر از من و گری
در دو کرانگان اید دست ما	ناروی که چار تر از من از دور گری
	فون خیزم از نام و خای تو چه مید
	در مشق تو خوار تر از من و گری
خوشیت عالمی که در استیانت	یکم ز غم غلامی بنیان بر مالیت
بشمال قتل غلامی ز دست من	از کار او مقدم آن زلف در دم است
کم بود و خدوسه ز فویان چو فنا	یکم تو م با با ابله و خاکم است
نابا طریق چه صاف خوش آمدت	بیل نیم ز به ارادت صدم است

بادرین کن که درین چمن است  
 درعاشتی طریق من کو کنست  
 زبان میجو بر بگنم دل من کنست  
 دور از تو هر که پیش تن تو کنست  
 مید بر از دوری آن سر کوه است  
 جانم بهشت و گوشت از من کنست  
 در راه وفا خوار تر از من و گری  
 و در راهی منم زار تر از من و گری  
 دل بپست است آن گنجه نام که تو  
 کیمی که سپست که تر از من و گری  
 نان قره دل آنکار تر از من و گری  
 ناروی که چار تر از من از دور گری  
 فون خیزم از نام و خای تو چه مید  
 در مشق تو خوار تر از من و گری  
 خوشیت عالمی که در استیانت  
 یکم ز غم غلامی بنیان بر مالیت  
 از کار او مقدم آن زلف در دم است  
 یکم تو م با با ابله و خاکم است  
 بیل نیم ز به ارادت صدم است

بر ماهی تراز آشی عری شست	بر نود شاد و بر گل پیر اسب شست
هر دو تو بر چنبره دلان بتر از او است	موقع تو بر جرات بجز زهرم است
بیر و بخل اسب نود از بی تو شستم	
در عالم خواب که تو را ز پی حمت	
روز تو روزم بر آن ملازمی گشت	دور از آن مهربان من محبتی گشت
مخفی بود اول تو ز من شب من شد	رو زمین بی روی تو شد بسیار شاد گشت
بنا تا آن حد میان در پرست و تو شاد	گویند از خاطرش من یکا دوستی گشت
آن گاه بر زبان تو مشهور بر شدم	آفتاب آن که زمین من تیر دلدوزی گشت
دور ماند دولت و وصل تو خیر و زلف	
تا جفا دور از تو بر جان شدم از تو گشت	
تا پیش که تده لعل او را بر سپید شد	جان من تو رسد جان من سحر گشت
و در یک شد آنکه کسی گوید شعی بی	بار بر حال من یک با تبت گشت
زینت کنش با منش بر زلفها بسیار شد	باین لطفی که از روی دانا گنج گشت
و مگر خواهد دور از آن گاه دور بگشاید	شاید تا که با زلفش سر برود گشت
بید از زین تو فرمان غلامی گشت	
چون با من خورشید خورشید کی گشت	

گشت که ای کار گشته دنیا  
 جرات تو سپید است از زلفها  
 تو دست باش تا خانی بود در آن دل  
 بی زینت من جهان که گشته دنیا

آنکه گشت بسیار نام از ای که سوز ز در  
 خود ما نام می آید ای که سوز ز در  
 بگوید و فصل چه می آید نام بسیار  
 همه گشت تا ای که سوز ز در

نوش که تو شست درم تو را گشت	اگر چه داشت شفی بر تو گشت
ز جان ز درم که پس نشد گشت	که گنجی جان آسوی با روی گشت
شیر نمک که گزیدی خاک ما گزید	کز زبان ما خاطرت فدای گشت
نور که گزیدت زنده ازین چشم	که دل به دولت وصل تو در کار گشت
ز خاک سیر در آن من ستار گشتی	
که در دل از من آن گفتم از غاری گشت	
ملم من گشت که بی تو گشت	مگر گشت وقت هم نام گشت
باینکه ز تو که از منم و گویی که گشت	باینکه تو نه منم با تو که گویی گشت
من یک که گزیدم زنده سپسته تو درم کن	بجای تو ز منی شدم و آخ گشت
شاد و ناگرم گفتم بر دل من بسیار	غم بسیار تو که گیم ز دل من گشت
شب که در دیده دیدم جای نیات گشت	
چرخش تو در آن برده که شدم گشت	
اینجا بر گشت من در یک گشت	با سپید پس زنده این گشت
و در که خاطر ز غمت با ز باوه کرد	غباری که از منم تو مرا در یک گشت
با سپید مباد سپس ز تو سپسته تا	در طرف با سپس ز تو سپسته گشت
روی که در آن گشای تا ز در	لعل تو ز من با تا در یک گشت

دستم کلید تو که با ای که سوز ز در  
 تو در آن با در که چون گشت از آن  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در  
 ای که سوز ز در ای که سوز ز در



مرا زده بان گناک تر خون ز بس تیرا	چو تیر جزو قیمت با دارم شکست
باید شکست نشاید مکن زلفت آلاست	سد و شکست چو کشتار شکست
بوی تو بگردید و دیگر شکست	
انزیر تو بر کرد تو اید در شکست	
کسی در پیش نمی برنگد بوی	ز بوی تو سر روی بوی بوی
بوی تو بوی تو کلا زینت بوی	انگور بوی تو بوی تو
بیت تا بگردد کلا کل سنگین کرد	مسک که بر پشتت بای جانم از روی
آه بوی تو ز جویس با نشت سدا	هر کس که کشته بر لاف بوی
تا تمام خون ممالی ز کارش نیام	آه پیش کس بود از بیل نم آید
ای صراحی دم بوم از مکن سپیدی	لنگه پیش با بد و با دوا از بیل
کوه عقی را بر می کشد با شیل دل	
چو در چنان مازا که دل کوی	
سگر کردم و در دل را مرست بوی	صد مرتخت نامیدیم از سر کوی
بماند نا امید از سر کوی	بزی تو روی تو دیدم و غافل جان
بوتی نیز با دم مده که در دل انبار مرست	کاشنیدم چو می ز لب لعل جان
بماند دل و تم سیکر و در جود با دم	کلی ز نازکی طبع و کاه از نای تو

بیت با شکست نشاید مکن زلفت آلاست  
 از زینت تو زینت تو  
 آنکه صدای فغانت سیر از روی  
 تو جانگس از شکست  
 در آن گزیند عمل بسیار بود  
 کوه عقی که با بوی  
 شیل نیز کاشی فغان بود  
 با سپیدی زان فغانی که کرد  
 ز سر سوزن بماند آنکه غم

کشد چون سید مردمی تو خاطر بکار تو	کند که در میان آهنگار کویست
نامی که از نمانده دل نشانیست	در خانه زین شده سر روی زمین
در خانه زینت مکن مایه قدرش	از روی شرف مکن که تو پیش برفت
ملی و بوی تو در شرف خانه زینت	زین بوی تو که مایه دوا بسج کویست
با هم بوی ما شده در خانه زینت	ز خانه زینت سنگ بوی خانه زینت
طالع شده با همیت بوی شرف تو	آن شرف و طرز زکوه خانه زینت
سرای در تمام طرب تریاست	
اساسی همه آفاق سر بر تریاست	مدار گردش فلک را تریاست
سرد و پیش کس از من این نشسته	درین جن طرب کویا تریاست
بیا بکش بای دی در چشمتان	پس رو کل این طبع را تریاست
باشتانی مردم کرد که در جیب	کرم کبک شتم و دیدم که آشتانیست
بجو بود که صورت تمام دارد	خوشی آنجا که در صورت قیامی

بیت با شکست نشاید مکن زلفت آلاست  
 از زینت تو زینت تو  
 آنکه صدای فغانت سیر از روی  
 تو جانگس از شکست  
 در آن گزیند عمل بسیار بود  
 کوه عقی که با بوی  
 شیل نیز کاشی فغان بود  
 با سپیدی زان فغانی که کرد  
 ز سر سوزن بماند آنکه غم

شبهه ای تده در کمالی بر از خون سیکر	تدهوش باریب جرای آمد چون سیکر
یکم از خون جوارب پر تدهه دات	یک زمان در سرشک آن میل سیکر
یکیشی چون بلوف کوی سیکر	این دونه از شوق آن ز پود سیکر
کاه سبب بر لب نشانی از سیکر	کاه سبب بر کاشی سبب سیکر
از سیکر خور حال بر خورشاکه بر سیکر	پیش بر از غمت جبهه آن سیکر
پیش ازین بر سیکر سبب سیکر	
تا که سبب از غمتی چون سیکر	
دل و مذاق روی تو به غمت	جان سبب سبب سبب سبب سبب
بچاره که غمت ز غمت دی غمت	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
چون سبب سبب سبب سبب سبب	و ایام نشسته روی سبب سبب
از کل بکوبه غمت دل سبب سبب	کز غمت کز سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	ایقین مین جبهه سبب سبب سبب
تا که سبب از تو سبب سبب سبب	
پاسب سبب سبب سبب سبب سبب	
زبان ز با چه روز سبب سبب	هر که سبب سبب سبب سبب سبب
ببطل غمت سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب

ببین سبب سبب سبب سبب سبب  
 غمت سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

باز سبب سبب سبب سبب سبب  
 غمت سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

نوری بل مسر و کوی کردارم	ز دل ز غمتی با من غمتیست
ز کوی غم که دیکر سبب سبب	کلاه سبب سبب سبب سبب
دم کشت ز غمت ز غمت کز کرد	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
ز غمتی ز غمتی کز غمتیست	موزم سبب سبب سبب سبب
بوسته بان و غمتی کز سبب	
و مادم سبب سبب سبب سبب	
آین بر کار سبب سبب سبب	کرن سبب سبب سبب سبب سبب
آن سبب سبب سبب سبب سبب	کرن سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	دیکر سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب سبب سبب

ببین سبب سبب سبب سبب سبب  
 غمت سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

باز سبب سبب سبب سبب سبب  
 غمت سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

ششم در موه خمر جنب پوی پرواز	شام ششم از کمال اول می آید
ما شقاوت را دیده و دل بر طوق خود است	سابقا بنیدین حدیث ساغر و چکانه پت
گرداز چشم مست او طور باکی	مرز نام مست و دل ز کس نشانه پت
انزل حیدر بر آصف حقان غم پر	
کین حقان دم درم یاری یک کفایت	
آمان تارست که صد تنه بکارت	تارست با مثل زمین سپاس گزشت
یکوی پر پیچ نام طم آن بر کیش ما	انزل من پر سپین او کی بر با کزشت
روی لونا و دید شکل و جانان او	رخ نمود و جان سپردن برین کزشت
تا خود را گزینم و داخل افکار گزشت	اگر ما را شبلی و دانم بر آن کزشت
بر کعبه آید و پی می آید و گزشت	تا دم در آن حدیث جان کزشت
شام ششم با کوه اوی غم نزلت	
اگر کمال شود بر او شکلات عشق	چرا در پیشین از او اشک است
او بر کشید تیغ جباریتش	من از خوشی جان کز او قاتل است
حیدر در از عشق جبین سپس کرد ازل	
مردنش بر شش آب یک نزلت	

نیز کشت با کس است  
 بر آن کس کشت بود ایم  
 آبیات تر و در میر و بان  
 آبی در با بر تو در ایم  
 یک کعبه یک کعبه کزیم  
 کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کزیم کزیم کزیم کزیم  
 با زهره کزیم کزیم کزیم  
 خود را کزیم کزیم کزیم  
 یک کعبه کزیم کزیم کزیم

کدام در کعبه سبز تو خیل است	کدام دیده کردی آن خیل است
ملاهی چو کای ندیم از دستش	بمورد کرد از تو مسیح حاصل است
چو پست بر آفتاب روی ترا	چرا کس نشد هیچ کز در خیل است
خوشتر ای من از برای آن حیدر	
کعبه ای مردم در دست و عامل است	
دل ز غمت ز غم نه شد و کز کزشت	خوب از کردار در کارن با تو کز کزشت
با کوه داشت روی از لخت مر بود	اللهم کز رسوله مشک کز کزشت
نیک کزشت سلسله حسن اسامی	زلفت که کلا حسن بود چو حسن است
باز زنی شجاسان نام روزت دید	زاهد کردی تو بر دم دست است
کم بر صلح از زمل و کلام من که با	کجاست دست زاهد دست بکار است
حیدر ز کت و کوی غم مش لب پت	
کان پسر و زاده از بیک کز کزشت	
مرغ نم شد پیشتر هم بر شرم کم کز	عمر سرف نم شد و نقد جانت از کز
شده لاک کز کوی ملت مسند در	کرفی از من تا در خانه سر کز
یکم ای من سر سینه زانی تکیه کنان	مرز و هیچ و حامله که غم شکم
نکوه هم گل ز بهر دل من با طیب	کین زمان کار دل سپس از کز

مرد کشت با کس است  
 در دست زاهد و در دست ایم  
 ای مردم و در دست غم نزلت  
 شکار شد تو در دست جبار است  
 بنی امی کشت با کس است  
 آن کس کس کس کس کس کس  
 شکت عالم با کس است  
 از دست کس کس کس کس

سرکشتی کزین بشنو که زلفه خانم	بهر سید جبار و مراد عالم کز کشت
تا زکرا و زغال قدرت در جن زرت	چون عارضت باغ گل دریا من زرت
سرمه کله نقل قدرت سایه بزمین	انجا بزمین گل و پستان زرت
از بزم کزینت در غم شیرین میاد شک	بزم غم آنکه ز گل گوین ز پستان
از غمات کز پستانه و لاله کز پستان	تا از غم تو ز لاله شکن در پستان
در غیبت مقبول میر ز سرگی	
ولی داغ غم تو کز غم من زرت	
شب در غم تو دیده ز غمبار من ز غم	تا چشمم ز نوک شرمه در کشت
ما ز غم نشسته نماز پستان	آری ز نوک پستان بیکر از زول
فروخته دل از غم تو در غم پستان	دورم چون کز زمین روی تو کشت
چشمم ز کوی تو آب ز رویه	من خنده از غم تو خاک در تو زرت
شوان سپه بزمه تو که در لیک	بیدر زمان قدر تو سپه زان کشت
کز تیر انظارش شده در جان کز تیر	مسلما کشت که در جان داور کز تیر
کاشکی روز جمعه ازینت بیاد شد	تا زینم غم شبهای جسم کز تیر

باید بپوشد چون در کون کز پستان  
 بیاغی کز کشت کز کشت پستان  
 از غم تو کز غم تو کز پستان  
 از غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان

و که کیم خاطر در عشق سر کز کشت	اندر پستان فی زلف و آن بر پستان کز تیر
اشک را بشو از کشت غم و روی	مدل عاشق جراتهای پستان کز تیر
در سر کز تیران که در جوید روی دل	تا بداند در جهان سر جاسپ کز تیر
ما را پستان آن آرد به خوابت	تا در روز از غم تو بزمه کز تیر
در بزمی که در غم است بلور کز	بزم شرمه از غم تو کز پستان
در بزمی که در غم است بلور کز	بزم شرمه از غم تو کز پستان
باز به چه حالت زرت را کز کز	بیا کز کز کز تیر کز تیر
از پانی سپه در لطف آمدی دیه	کاز تو با کشت در لطف تو کز تیر
در دوران خزان سر تا ز کشت	کز زانکه از غم تو کز پستان
چند کجاست شوان بی غمت سپه جا	
سور که از غم تو خون خواب نیست	
بایم و منم عشق در سر کز کشت	بزمه کز کز کز تیر کز تیر
بندم در دایه شام و منم کز کز کشت	بکجا بر راه تو دم از کز کز تیر
ای دل در شام زسته از امن و شمشیر	بکجا که از رویه در راه کز تیر
بسنکه با داغ منم کز کز کز	از داغ تو سوز دل من کز تیر

باید بپوشد چون در کون کز پستان  
 بیاغی کز کشت کز کشت پستان  
 از غم تو کز غم تو کز پستان  
 از غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان  
 غم تو کز غم تو کز پستان

مید که در جهان سپهر زخم تو دارد	فون کبرش برین زودستگاه
اسیر شتم و دارم مرا که در مقامت	دین مرا که منم نان نمی برم سپاسگاه
گشته زده و مسات بشام حسیر و ملولم	گشتم مبادا گشته برود قیامت
بقیله روی یادم از برای روی تو آرد	قد تو دیده خون کیل که در قیامت
گشته عمر دین حکم چون بد از تو مانده	منزه بود در چشم من سر شکسته مانده
کلیج ز سپهر بر سیم کوی همان شد	
گرتلی بر زمین نیست از برای آفات	
پاکر شمس و زیم در از روی تو است	زمن زشتی جان منی که گوی در دست
کلیج من دم ایچ از استکباری	بوز کار من از نازکی روی تو زشت
بشر که زین رسم در دست پیدا	زدم میان کرسی سیلابم بر روی تو زشت
چو باد بود که در او در شمس ساقی بزم	گناه برود از آن بزم گشت که گوی زشت
بزم کوی تو چه جهان بشکند که در	
پاسج روی تو از ننگه گوی زشت	
ای آن در شمشان بی کونم ما بش	بزمین بود ز بکر شیر کلام بش
ماد ز سس مش فرزند گشته دوستی	درد که در مطنه در پس کلام بش

باز نامت هم کتابتین را  
 خانه دین سانه ماندن را  
 بوی بوی تو است از او آید  
 نشان موه جات سالی حسین را  
 هوشم چه گشت تو گشت  
 گوی که آن بی زار است حسین را  
 بین بی شیشه دار تو شسته  
 کز کج کردی تو لب شسته را

شاق ایانم که نیست هیچگاه	چندم مشن را بنده و سبب نامش
مرا که حال را کند زشتی از حرام	زنا چو کیک است زطلال و حرامش
سنان مشن را بتی ایالت	بدم حرام بر لب سفل نامش
بشد میان ما بین من دل ندی شوق	در آسوی زلف و زشت هیچ نامش
سید عیث مش پای این بزم سپید	
انچه ز بعلیت گکرد تمام بش	
مزدان ما که بوسیت شوق دیدار او	یگانه ز آسوی کل کل را آورد
شبا سگه لاکون زیم خود فل خیریم	هنگامی ششم ز ناکاریم و ستم خود
زندانم که آرد یاد از زور و دم	و در جود دست یک باوش ز زار آورد
زینت من و شوق که سینه کنی ای بزم	شوق از نایب سپهر شاق سپار او
زنان بی شیرین سخن ناکه شیرین ز شکر	وای که کل کل شکن را کشته آورد
عوی که تا برده از سلامی پیش او	بیا پای با سبب زان دل زار آورد
سید چهار در ده فصل آن نام بر بان	
تو کای که گشته نم روی یار آورد	
کوش با بر که در جاکت کوی کوی کوز	باشد جاکت کوی ما روی کوی کوز
و در حال تنگی که پسین کوی کوان	بزم سپهر را که باشد تنه خونی کوز

بیکدیگر گشتند از روی دلی  
 کردار دارنده شمشیر این را  
 نینست است از کز کز کز کز  
 کرد که کز کز کز کز کز  
 نشان که آسوی کوی این شامه  
 بیکدیگر گشتند از روی دلی  
 نینست است از کز کز کز کز  
 کرد که کز کز کز کز کز  
 نشان که آسوی کوی این شامه

سپس شش ماهی چون در لیا	گردد باغ من تو اندک بوی کز
مزد و بدین خجانی خست با کم	وزدم مردم نذنگ شده جوی کز
نبت از اندیشه روی کز نم کن	ای خوش آن سسری که در کجانی
گشته دیوانه چون دید یکبارگی	
یا دین زین غم زین غم بگریز	
خوش آنم که برد خانی بر آید	نکت امیدم کجا بر آید
غم بران غم تمام وقت	که جان از غم زربسته بر آید
ز سپاه آن مثل ترجم آید	تم پیشه بوفانی بر آید
چون بر سر روز جهانی پیروز	چو در بر سر روز جانی بر آید
چو کم کرد از خان و سل تو شایا	اگر آید و سه کرای بر آید
تو در سحر ای شیخ ما و خراست	تغای هر کس ز جانی بر آید
حالت کز زدم مشاق سید	
بخند از منم نوبانی بر آید	
قصاب یا در چشم کرد با لاک کند	اگر چون چاک سینه کم و قصاب کند
توان جواب رفت و بیک از خجانی	بکند روی تو پسندگی خواب کند
تو در شتاب من از خودم بگو زنج	تو در روی تو را کس کرد شک کند

گفته اند که در این کتاب  
 در وقت که با کل سینه بر آید  
 خانه و در آن شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش

ز چشم کشش در شش که در	پای بویست سسکونده سسکون
نفره شش کرم وی که نیکو کشت	مکر زنده فر شش حاکم کند
براسته تا ز کوزه خاک حاکم کند	
کشتن آن تواند هیچ باب کند	
خو هم که روی کل روی کل دی تو ای	بود کل آشنای روی کز روی تو ای
تو هم آشنای با کسی غیر از سسکون	که بوی آشنای از سسکون تو ای
بهر روی تو از من قاصدی از عالم کس	سرشک من که از سر کرد پای سوی تو ای
بغوی آشنای بیکدیگر مردم کرم میگرد	فمی آید آتش بجز از نوبی تو ای
پیکر تو که چون دم زنده ای و ک	که صد خیزد ز جسمم چو ماد تو ای
نفره سان مانی ز دست کسی که نماند	
هر چه هست ز منی بر لب اول عالم تو	
پای بر سپهر کوه سر و کوی که نماند	
کوهی چون سیهان دیده نماند	
سایه از ساقه شمشاد کوی که نماند	
ایسم جان میدم چو سینه از زانی که نماند	

بیت در این کتاب  
 که در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش  
 در شش که در شش

شیرین است جوهرش کز شکر شیرین است  
از شیرین است شکر که از شیرین است  
هر که در کند در شوق از شکر است  
هر که بیاورد شکر ایام صفاست  
بوی شکر است بوی گلستان  
بوی شکر است بوی گلستان  
بوی شکر است بوی گلستان

مهم از نبردن میسر از نبرد کم کردن

مگر آنکه در خدمت پسرکلی تو باشد  
قریبی گمان در صامت پدرازم شبت  
برای ناز کله صبح چو من توتق  
بنام آن کج ای که شبت توتق  
ببر بکس کشته شادمان توتق  
شکایتان تو نم توان کس کس کس  
برده تو حق تویدر با و پو دریمان

از تاج پشنگ کی ای امیر گمشده

بگذردم که بر از خدمت مکان تو باشد  
نهی سوارت از کس گمشده تو باشد  
در صفت ال از دست در صفت تو باشد  
بجای که ز کس که در صفت تو باشد  
بر طرف که کس که در صفت تو باشد  
و اگر گنی بر کس کس گمشده تو باشد  
هر ای خود که که تو توان تو باشد

کار قربان هر سواد است می باشد  
هر دم در صفت پشنگ لان هر چه  
گرچه آیا از من اگر بود است  
شادمانی به دل غمید هر چه شکر است

نیوانه لطف در صفت شکر ای باشد  
لطف در شکر این تو مستی تو  
هر چه آید ز تاج لطف و گرم ای باشد  
هر چه شود شادی ایام به بهی باشد

شادمانی هر چه تو شکر تویدر هر چه  
شادمانی بر این پشنگ کی ای باشد

شیرین است جوهرش کز شکر شیرین است  
از شیرین است شکر که از شیرین است  
هر که در کند در شوق از شکر است  
هر که بیاورد شکر ایام صفاست  
بوی شکر است بوی گلستان  
بوی شکر است بوی گلستان  
بوی شکر است بوی گلستان

نیز است مهم از نبرد نیاری باره

بگذردم که بر از خدمت مکان تو باشد  
نهی سوارت از کس گمشده تو باشد  
در صفت ال از دست در صفت تو باشد  
بجای که ز کس که در صفت تو باشد  
بر طرف که کس که در صفت تو باشد  
و اگر گنی بر کس کس گمشده تو باشد  
هر ای خود که که تو توان تو باشد

شکر که از شیرین است  
شکر که از شیرین است  
شکر که از شیرین است

روزها کار از اهل وفا که گمشده ای  
آب سبز زارم که نم دل نغم خبر  
مسافر وفا تو یک گمشده ای  
یکبار به با شکر که خاطر که از کس  
پای بی مردم چنان ما شکر که کس  
سرزنگینه یاد کل ولاد درین باغ

زین نیاز از آن سپه ز نازی باره

نیز از خدمت شکر گمان نازی باره  
نیز از خدمت شکر گمان نازی باره  
نیز از خدمت شکر گمان نازی باره  
نیز از خدمت شکر گمان نازی باره

شکر که از شیرین است  
شکر که از شیرین است  
شکر که از شیرین است

بسیار در او دیده بسیار گمشده ای  
و آن بخت در ام که گمشده ای  
یاری که در میان وفا که گمشده ای  
انگار گمانی از تو صد بار گمشده ای  
بهار طریب از من چار گمشده ای  
انگهی چون زمان کل خسارت گمشده ای

یادش میسر از غم هر که گمشده ای  
کز حال اسیران کس که گمشده ای

مردی که بر در شکر سمند  
از پیش از کس گمان که در شکر گمشده ای

شادان بر شد که خم فود بخورند  
 کویین کاشش پیش تو محرومی مرا

خوبان که ز غمت مشاقق پند  
 آنان که در حسیرم وصال تو خوانند

بیا آن قتل کرم جو ز من دیده باشد  
 بر امید از میل تو که بقدر غم شد

ز تو غماهای سرست که گشت در حال  
 غم کن کسی چه راه اندازم چه جاشیدم

ز میان شادمانی جز نشاد سپاس کن  
 ز غم کنی ز غم نبوی بود ای کسی را

ز خاکش از زیم در کی مثل صید  
 که بر فود زنی ز زبان زید باشد

روزهای شش عالم و آدم کشیده اند  
 بر جان اهل دل و بلا جو رسیده اند

از کام عاشقان زود تو غمی نیست  
 سر زود غم که در خاک ریختند

تو که کشیدی به غمت  
 آن کسی که به غم کشیدی

ماست چه گلگون از لب لاله کن  
 ز غم کنی که در کمال غم کشیدی

کشتارین از شادان در دل  
 ز غم کنی که در کمال غم کشیدی

دست مست و امن قوی که در جیب  
 دامن زهر بر دست زخم کشیده اند

عید بین بصورت خوان کشیدم  
 از غم کشیدی که با کلام کشیده اند

ز غم فود را المی سبب نباشد  
 ز غم فود را المی سبب نباشد

شوقان در شرم سبب تلخ کف تو ایام  
 که شام از راه بازین غم نباشد

بر ششم سید پادشاه کشیدم  
 که شادام از پادشاه پادشاه

تقریب بجز آن ساری اهل شوق صید  
 که بجا می شن بود اگر آن گلاب باشد

نرم نان که ز دیدار تو بر نور دارم  
 محرم زرم وصال نه چشم ام جان

از پس کس ز غم غمی کشیده اند  
 ز غم آن دوزخ شش یکم کشیده اند

تو که کشیدی به غمت  
 آن کسی که به غم کشیدی  
 ماست چه گلگون از لب لاله کن  
 ز غم کنی که در کمال غم کشیدی  
 کشتارین از شادان در دل  
 ز غم کنی که در کمال غم کشیدی



بیدار نگه داشته تا خون سخن	گر سیراب شدی بر آن گشت ز...
پنجم تو ز غم سگم کم کرد	کیدم از سر ز غم که پنجم کم کرد
جانم با آن سر پیشی که قیت پیش	نی تو ز غم مرا که سگم کیدم کند
کینه بر بگردان کن ای دل خست	یکین با نیست که که گیتس از هم کم کرد
گرفت تراشت به زنگارم	که سببا از تو انان در سگم کم کرد
سگم از غم که با آن تو شد چون صبر	
کیا بی تو از سگت سبب کم کرد	
سخن با کس نگویم که آن تند ز با	برایا دیگری گویم سخن جان که او بد
جانم از به جانی اندوی قتل تو زدم	کیدم چون کسی را بشنم که آن آید
بازم از زدم از حدیث بندگی و غم	گفتی که دور از محبت سپرد و کوش
خاتم شرفیایم که انفا ز غمت	گر بر با بشم در سر دورم که کوش
بگفته بشنم بودم از زان آید	
ما چون آشتی جانم آید تا به	
در دشتی که سگم سبب	غم خود را بجانم که زان گشتن بود

اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...  
 اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...  
 اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...

بر زخم که غمناق زان ز حال یک کید	اسه زان با گشتن که بر دای هم
نمکوی بی آن مرده شوان بود چه سبب	که نه شیشه و چه در آیین سبب
ز سپاس با شدم در زان با گشتن	سغالی که برست از صدمه از صدمه
مل از زخم زان پنهان گرفت سبب	
خوش آن روزی که عالم بر سانی سبب	
ازین بیان گشتن از آن سبب	واج بار زده خاطر را در سبب زاری سبب
ز غمب گهای خار و بار من کار کرد	سپکس با بچسبند با بچسبند
از سبب آن غمناک سبب	از گشتن در آن بر من گرفت سبب
تا بود دل در بر ز غم خالی سبب	تا بود جان در خونی سبب
در دل صبر ز غم سبب	
این عمرت سبب غمناک سبب	
ترکان سخن پشیم که شوان کرد	بیا که گشت غمناک شوان کرد
عالم بار طوطا و کس شوان گشت	گفت و گوئی غم زده مرده شوان کرد
گفته بود که کسی کس گشته داد تو	حد تو در شنام می خیزد عاشقان کرد
شما با تو زده دل عاشقان گشت	سخن سپش تو از غم عاشقان کرد
عبدل صبر ز غم زان سبب	که گشت غمناک شوان سبب

اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...  
 اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...  
 اینک سیراب شدی بر آن گشت ز...  
 در دشتی که سگم سبب...

سگم



یکی از اصل آن دو خواهر است	همین دو خواهر است
دو نفر از یک شش یا یک کتف است	او یکی از هفت دو که خواهر است
تاج از کتف و شش است	کی من در آن کتف است
نی دعی در شش یا کتف است	او هر دو جان در آن دارد
هر بلای شش یا کتف در تو چون می شود	
در سینه و کتف او خواهر است	
نوازش چشم آن لبت ز کتف است	و نوازش شش آن کتف است
نگفته آمد در آن از طره چون کتف است	اگر حال من چشم تو باز کتف است
چو پس از من قیام به حال کتف است	اگر پس از دل خود فریاد کتف است
نیمم کز آن به مرا چای کتف است	ببینم که کی از تو به کتف است
کن آنکس ساز پیش این کتف است	مرا روی او چنان کتف است
دو ششم ز کتف در	
بجاک درت شاد و بوم	تا روز سرم آستان بود
سر درت مکت نامم	در تو سرم بر آستان بود
عمری بستم تو کتف است	و در عرش اطمن جان بود

دو نفر از یک شش یا کتف است  
 او یکی از هفت دو که خواهر است  
 کی من در آن کتف است  
 او هر دو جان در آن دارد  
 هر بلای شش یا کتف در تو چون می شود  
 در سینه و کتف او خواهر است  
 نوازش چشم آن لبت ز کتف است  
 و نوازش شش آن کتف است  
 نگفته آمد در آن از طره چون کتف است  
 اگر حال من چشم تو باز کتف است  
 چو پس از من قیام به حال کتف است  
 اگر پس از دل خود فریاد کتف است  
 نیمم کز آن به مرا چای کتف است  
 ببینم که کی از تو به کتف است  
 کن آنکس ساز پیش این کتف است  
 مرا روی او چنان کتف است  
 دو ششم ز کتف در  
 بجاک درت شاد و بوم  
 تا روز سرم آستان بود  
 سر درت مکت نامم  
 در تو سرم بر آستان بود  
 عمری بستم تو کتف است  
 و در عرش اطمن جان بود

چید که بر دستش جان او	میکن ششم تو جان بود
کیت که حال من خواب نویسد	شش ششم من میان خواب نویسد
تافتش دل با در دست آمد	شده از او چه پراب نویسد
جان من در کتف کتف نویسد	بزم دل دیگر از جبهه باب نویسد
کس نشاند خواب محنت من کرد	تو بقیامت اگر ساب نویسد
خطه سینه چشم جان من	بر روی کل زنگ ناپ نویسد
اگر خوابش من ناپ لبت	غایت لطفت اگر تاب نویسد
میدان زین ناما که کتف است	
کاش که از صند جواب نویسد	
دل کند که در کتف است	مهرش اگر از یار همین سی
هر چه در آن نماند ترا فرود	انچه در روی تو نماند
بر علاه در خواب که کتف است	کوتاه در آن کتف است
شود همه در آن کتف است	نه همه در آن کتف است
اگر کتف من کتف است	اگر کتف من کتف است
چید از آن کتف است	که در آن کتف است

چید که بر دستش جان او  
 میکن ششم تو جان بود  
 کیت که حال من خواب نویسد  
 شش ششم من میان خواب نویسد  
 تافتش دل با در دست آمد  
 شده از او چه پراب نویسد  
 جان من در کتف کتف نویسد  
 بزم دل دیگر از جبهه باب نویسد  
 کس نشاند خواب محنت من کرد  
 تو بقیامت اگر ساب نویسد  
 خطه سینه چشم جان من  
 بر روی کل زنگ ناپ نویسد  
 اگر خوابش من ناپ لبت  
 غایت لطفت اگر تاب نویسد  
 میدان زین ناما که کتف است  
 کاش که از صند جواب نویسد  
 دل کند که در کتف است  
 مهرش اگر از یار همین سی  
 هر چه در آن نماند ترا فرود  
 انچه در روی تو نماند  
 بر علاه در خواب که کتف است  
 کوتاه در آن کتف است  
 شود همه در آن کتف است  
 نه همه در آن کتف است  
 اگر کتف من کتف است  
 اگر کتف من کتف است  
 چید از آن کتف است  
 که در آن کتف است

شود اصلاح اول تو در ترک کفری	که در میان تو طراوی مکرر می گردی
برل زانکه که رش و سرم از دوا تو	بر یکی که می ترسند که زدی قند
برهای یقین عاظم کن از برای خدای	همه هم که ز آتش یکله ترا سر می
تست ز سگ خاکیه زدی غیر چنگام	بیله نقل امیدش من بر این و راوی
شبم سید به جیدم بیال کفر شد	
گفته تا خیال او ز چشم من کفر شد	
بر زمین کردم روز چشم خود آید	نه که گویم تو ز روی سم خود آید
لکم که ترل تم شده در و نشان می	نساکی بود ای که تو هم شده آید
دوای روی تو زانکه ز بسته زنده	که چون کان سرایشان هم خود آید
نپای دی آن تنه غم تنم کردم	ز بارویه برین خازم شده آید
یکم زمر که دوران در چشمم	
من آن نیم که پس من کم خود آید	
وصال یا زینب من ز سپید شد	توب مردم این دو تنم تنید شد
دم ز کوف سر روی یا رشه خود آمد	زخم مان سپار و ز چشم شد
اگر جانم کمانه ضعیب سید	سهای مسل کل از زبان مندل شد
بنیز بر تنم که سچک می	خسیر روی گوین و رقیب شد

لا اله الا الله محمد رسول الله  
 جانم ز روی تو ز چشم من شد  
 وصل است کین ز سر کین است  
 کفر که با خاندان من است  
 کفر که از کاف که متوکل از تو است  
 چشم کلمه کاف که سوزن است  
 سوزن آن چشم که از کاف سوزن است  
 چشم از زلفان از زلف من است  
 چنانست منی که با کلمه چشمی  
 بنفشه سید را از دوست است

خدا کلمه کبره ساقه چون صبر	برود برود و اجابت پست شد
تکی سواد خوی بر من در پیش کرد	بیرون رسی جان تو ان خو کرد
مردم از دور دون ریش که یک کلمه	با تهای بر تو توان شرح در کلمه
ناصح از عشق جان سپوده مش ما کن	چون تو نشان بر روی قتل در ما کن
کاف زار چشم می بر کرد بر جان	از جنای می که بر من آن ت کبرش کن
و کافر زید و فخر خدای بر پیش شد	
مهم سهری کفرت چو خانی پیش کرد	
پدرش دل از غم بستر می شود	مردم ز جود مسل سیری شود
با کفر عادت که غم میخورد و دم	سیر از غم تنان پست کفری شود
سودای من در سپهر از کافان	کفر با تو آدم من در سپهر نشیند
طنین که گویم آدم از کوی جنت بی	یکم مرا کوی تو ز سر غمشید
ما با جودیه را تو غم دل شد	
از زار تو سوز چو باوری شود	
آنکه بگویم که بیا ترک و فاکر	رپسم خارا کلاشت میل خبار
و که سپید شده باز سلب میوی	جان مرا بسته که نه جلای کرد

خانی که کفر آن که ترس کفر می  
 کافر از زلف منی که کفر است  
 چشم کلمه کاف که سوزن است  
 سوزن آن چشم که از کاف سوزن است  
 چشم از زلفان از زلف من است  
 چنانست منی که با کلمه چشمی  
 بنفشه سید را از دوست است

سر تو در دل گرفت مثل بست	در بگرم نهد که تو آمد و حب کرد
پیش تو یارب بگردد شمع تران او	افزون ساق تو برنج تو برود و کار
با دمیر جید بعد از فصل تو یارب	
کوز صید کونم چونم از تو جدا کرد	
فلان با غایب تو هم حکم شد	یگانگی در آن میل غایبم شد
کوستیم تو آمد بگرفت بی آوردن	که بقیه سبک است بی باغ فرزند
غم تو داری من دیدم نجات زین غم	بنا که نجات غم تو شد که آن غم شد
صدیق دمی تو کردم بگفت او شش	چونم زلف تو بر غم شسته در غم شد
زینت و طالع جید کان نبود مرا	
که با سپاس است ممتحنین صورت	
سر که یاریست با او غم زول پروان	سر که یاری می دهد اشاد با شد چون
رید از من مکش تا اگر ز حال	که کید و تیر و سهم در کجاست در من

سر تو در دل گرفت مثل بست  
 پیش تو یارب بگردد شمع تران او  
 با دمیر جید بعد از فصل تو یارب  
 کوز صید کونم چونم از تو جدا کرد  
 فلان با غایب تو هم حکم شد  
 کوستیم تو آمد بگرفت بی آوردن  
 غم تو داری من دیدم نجات زین غم  
 صدیق دمی تو کردم بگفت او شش  
 زینت و طالع جید کان نبود مرا  
 که با سپاس است ممتحنین صورت  
 سر که یاریست با او غم زول پروان  
 سر که یاری می دهد اشاد با شد چون  
 رید از من مکش تا اگر ز حال  
 که کید و تیر و سهم در کجاست در من

زندگی است ای کسان مردم در حال است	که با هم در دهان گل گشته شمشیر شد
برابر او شایسته ز من سایه دوست	بر آن خورشید تا بان عالین دهنی گشته
هلاک تو کنی تا سید از من کپشش	کآن لمن برست که آید پاک امن شد
بیا انا و در مردم از کوی چون جید	
نه صد که با در کوی تو مثل شد	
نه تو تو یکسوی من نکاش ز دور	نمود زینت غم من باورش در صورت
چون امروز در شب دیدم ای تو	کز در او در چشم دیدم بر روی او
نکر که در چشم من زنده	بکار آمد مرا چشمی از روی تو
ماشیت در خاک که کویت دوم پرت	کوی ای جان کاه آن است نه فرشته
بندید با صبح از دیدم بر روی زنده شایه	
کند صبح زینت از من چشم پرت	
رفت که یارب من چشم پرت	از روی لطف ترسم جان کجا
نوش که بر سید بیزاد دل کخی	گرفت جیالی او چست را بود
یار بیگانه که کوی لایه	سنگام غم ز روی و ناگفت را بود
بیار شیک بی درویش پستاره	چشم امید من بر دست را بود
که در نفع دل ز نعمان در فرستد	چهاره در ساق تو بی شیار

زندگی است ای کسان مردم در حال است  
 که با هم در دهان گل گشته شمشیر شد  
 برابر او شایسته ز من سایه دوست  
 بر آن خورشید تا بان عالین دهنی گشته  
 هلاک تو کنی تا سید از من کپشش  
 کآن لمن برست که آید پاک امن شد  
 بیا انا و در مردم از کوی چون جید  
 نه صد که با در کوی تو مثل شد  
 نه تو تو یکسوی من نکاش ز دور  
 نمود زینت غم من باورش در صورت  
 چون امروز در شب دیدم ای تو  
 کز در او در چشم دیدم بر روی او  
 نکر که در چشم من زنده  
 بکار آمد مرا چشمی از روی تو  
 ماشیت در خاک که کویت دوم پرت  
 کوی ای جان کاه آن است نه فرشته  
 بندید با صبح از دیدم بر روی زنده شایه  
 کند صبح زینت از من چشم پرت  
 رفت که یارب من چشم پرت  
 از روی لطف ترسم جان کجا  
 نوش که بر سید بیزاد دل کخی  
 گرفت جیالی او چست را بود  
 یار بیگانه که کوی لایه  
 سنگام غم ز روی و ناگفت را بود  
 بیار شیک بی درویش پستاره  
 چشم امید من بر دست را بود  
 که در نفع دل ز نعمان در فرستد  
 چهاره در ساق تو بی شیار

یا تو که در سید در سیکین تو زینده	و انی که از تو بر دل او یاد کار بود
بیا رده جانها با نام جوانی شد	زمان غمت در مریسم و دست باقی شد
برو که در سبزه خواست صورت گل بجز	چون بار که در گلزار یاران جانی شد
سرمه شاک و درم ای صبا که کزین	تو باری و دلتی واری که با میترانی شد
چو سانه چون کم بیمیرم از بیمی	که از سیکین ای مایل سوی برآنی
کسی که از عجب بگذرد از جان می پندم	یعنی حیدر که آید در رسم جاستانی شد
که با مسج تا خبری زمان گل آورد	وین شاره بر خوشی میل آورد
ساقی کجاست تا ز عرفان بر دل	شده جز دستانه و جام گل آورد
مرست بر دم زلف بر ستیاده	بر شکامییم ز شکر که در کاکل آورد
لطف خار زلف سوسن سالی با هر	آبی بروی کاکل و پسته نال آورد
صید خار در دل صید شد ز شوق	
هر که باه آسج سوسن گل آورد	
ملک شیرین از شیر ارباب ساشانه	بکعبه مرتبه شیرین تر از آن ساشانه
بیشتر بر اهل کان پسته ارباب تو شیرین	بکلیه ارباب تیرین سوسن ساشانه

بیشتر است بر این صفت از سب  
 بزار سوزنی که در کرم داشت  
 چون شمع ز شوق فانی با شمع  
 چون جان در است که با هر وقت  
 سینه چاک چاک با سوسن است  
 زور ساقی کجاست تا ز عرفان است  
 بیاد صفت سوسن که در کرم است  
 شیرین تر است از شیر ارباب است

ای شب بزم تو نشسته و در شمشیر	مکن نه رویی که از جان خستانه
هر که خواست غباری نه شمشیر	سرمه دیدم ز غبار پستان ساشانه
و صفای غایت ز پستان	که در آینه روی تو میان ساشانه
هر شب در پست از دیده چو سید خلقی	انکه مرست نه شوق روان ساشانه
کله شکر که غمت بر غبار پدید	که کل سگشته شود چون بهار پدید
حفت که در غدار تو یاز غایت لطف	بیشه بر طرف لاله زار پدید
ز غبار گل شکر با زرد روشن	زای میل ستی و صورتی پدید
رسیده کار چون مرایان کشته	زمن بهار شمشیر ای گل کار پدید
وال ذوق بر من سناه و بوم شمشیر	که ناکمان خبر جوسل با پدید
غم تو با زرد در میان آورده	امیر خاطر امیدوار پدید
صید زلف تو بر نشسته که نهان بود	بید و خاطر آورده کار پدید
حدیث ز کس نه میکند صید	
بیلی که سخن از خار پدید	
مرا با زده ای صید پدید	که غم از پونه غایب میکند پدید
کدامی استمان می فروشم	که ز نماز کزانی صید پدید

بجز کار داشت که کجین است  
 غم صدمه چو سگ کشته است  
 کشته زلف ز غبار شمشیر است  
 نشان حال خوابت چو سوسن است  
 ظاهر کشتی که در زمین است  
 کزیت ای صدمه صانع است  
 در کله شکر که در میان است  
 بیاد صفت سوسن که در کرم است  
 شیرین تر است از شیر ارباب است

نور میسلی این بن ما را	ز دور سپه نوازی سید به یاد
دو چشم که در لب درون تپا	طریق دل را بیست میده به یاد
فراوشی هر از زبان من زنی	که از زهر یاری سید به یاد
بنوی شده شده شتر حیدر	سوز از پار سپه چلی سید به یاد
فنه چکس آتش چون نماند	فروپزیت کبریا کرد نکند
مرا دوستت بنامش ای دلان هم	که چون ز عالم اگر شود نیکند
لب منت دلانت یار و نماند	که در دهنم غم خویش را نکند
گر شام بسپاگان من در بوم	که از کسان تو ام چکس نکند
بانه ای دل خود که سپه حیدر	
که در طلب اندیشه از بلا نکند	
منی منت بجز تو اندوه حیدر آرد	کسی اندک روزی را درین اندوه نکند
خوشی در دست کی جوان تمام منم	نمونه و جواز دل بر پیش طرب آرد
دل از کی زنی نمی توانم گنم	تن چاره من شکل که در کتاف آرد
مکونه از باغ نیش جان کامل جویم	که بر کین صد بار جانم را لب آرد
کند چون حیدر هر که کوش بنده دیگر	شندار کی آغوش طاری سید آرد

کای بیانات بل تپا  
 ز چشم کبریا که تپا  
 به چنگا که در ده می نشیند  
 به کبکی سوز خاکش تپا  
 که در کج کسرم ای نام زود  
 قنار جود شرب است  
 ساقه در دم با سینه از سید  
 بیخ نوازی که دل زود است  
 در کمان در صفای کانی است  
 بیخاسته که در کوشش است

بجز چشم تو دل بر دوست دمان دارم	نمرا فتنه زهر کوشه در کین دارم
نیکنم کوه زاریا بر سیکم از بخت	که روزگار در بخت و چسبیدارم
جانیا میازان ند خوانان سر	که از زمین مرا دیگری برین دارم
بستین خود را در کبریا کین	که کردید از دست اوقش در استن دارم
جوی مرا زوشید هفتی برکت	برای کشتن مشاق تپا کین دارم
اگر وصل تو باشد بکوزش آرد	کسی که رسم حیران دلی برین دارم
جانست درین کسان او حیدر	
سواى محبت یار من نشیند آرد	
دلی که اندوه مند تو شد آرد	صد درت چون بر یاد آن می بگرد
بر که نو بنده عاشق سپه بر آرد	ز نغمه تیغ سپه اربابان صیقل میرد
بزم میرا که آتش زنیان بر آرد	برای صیقل با نود از نوم غم فرورد
جوسه از نماند کانی خود را نکند	چون بر پشنگ بر روز کانی بر آرد
فرشته نیامده در شام پیک آرد	برای نامیدی از غم من آن نشود
وقت کنی درین کسند نام	ارد و غارت از حیران در نام
وقت کشتن با زینم بنده چشم	چرا چشمم از پیش منم که با نام

فان کین کوه زاریا  
 بیار شید و دست کبریا  
 که خود را تو دل را درون  
 کای زهر آردی شاق تپا  
 که سینه ای تو جان حیدر  
 زنده پس کین نیم غایت حیدر  
 بر کتای تو چشم حیدر  
 پیش آن تاب بن حیدر  
 هیچ کوی چاکر کتای تو  
 چون کتای تو کانی حیدر

بندوبی بودم زبزم ساکن در پیش	و که بعد از پستی آنی غارم کشید
و معده قلم در در میست در آمد	چون که با او گزاشتم درم کشید
روزگار ما ست از وصل تو چون عسل	
انکه دلم چون ضای روزگارم کشید	
بگشاید که مردم در وقت عالم سزید	بیزش تو فرسنگی که یکدم سزید
بچشم تو در مخرکان وقت با عدل	ز شوخی چشم تست ز اهل نوری شد
برکاشد که شاد است در بلور گلی	سوز بر آه از روی او زیر زبیدی
کل روی تو در ایست چشم در قرین شد	خدا ناکت اندوه از با کسی شد
فوش آن است که از روی چشم بر سزید	خفا یکدیوی در تو مردم شمری شد
میشی نامم حسرم از جمال تو باد	بها چسبند تلالت تو ان مرسان
ملقبه قاتسانان تبرکای کس تو کس	عدی سر و کند یا حکایت شتاد
کوشه پر در زلف کل سپیم هر	سایع میل از آن نوی یکیند سزید
تزیب از غم حجان خلاصم سکن	بر وصل تو در آن شادان شاد
عالمی که ز شوق تو میکشد سزید	
بکوی عشق تو بجزن کشید و تو باد	

در حال آتش که در شب  
ملقون را در شب شاد است

چون که زان سر در غم زبیدی است  
چون که زان سر در غم زبیدی است

بیا که کرد از صیبه او در آن است  
بیا که کرد از صیبه او در آن است

در دل از تو زلف تو است  
در دل از تو زلف تو است

دل ما شوق طالت به زان کشید	چون دم از شوق زلف تو که گشت
ر میا بد بر باب طالت زان	تا بکلی تمام از گوی سگشت
شب جهان تو زین که تو گوی پای است	عجیب از تمام صبح قیام کشید
صفت قد تو خواسم کردون	تا نیرت سر فرو کید و تو کشید
چید از گوش نام تو و سپر کرد	
سر کلبای به امان آه کشید	
فرش که ز گوی تو سئل شد	سعدون از وصل تو حاصل شد
یار بیوه خانه ز تو در آن پسر و روز	خاطرین در شده مال شده
از آن کشیدم که در یار شاد از شوق	دیگر نشیدم که عاقل شد
جان و بنم بجز کزین در طره تو خفا	دل شیت که گوی سب ساحل شده
بهر سبب کسی پرس که کشید	طلما در بجزن بی عمل شده
از زلف خایات تو که در جید	
خردم نان شکل تو سائل شده	
کرا ز نسیم و وقت ما خواست	دیگر نشود آنچه خواست
هر صبح تو آنکه بجزن بود	انگهی تو که با و صبا خواست

نور زلف تو شوق منور گشت  
در هر آن که حاصل از دست

تا نیرت سر فرو کید و تو کشید  
کلمات ازین سر کرا گشت

بیا که کرد از صیبه او در آن است  
بیا که کرد از صیبه او در آن است

بیا که کرد از صیبه او در آن است  
بیا که کرد از صیبه او در آن است

بیا که کرد از صیبه او در آن است  
بیا که کرد از صیبه او در آن است

شب یکوش برخان کار من شیدا بود	یار سبک بود از زردول من یا نبود
روز در غم چون گویند از غم علی سیاه	پود روزها سیر اما چه روز ما بود
روز جوان و شب غم کبریا در شب	مرکز این سبک جوان روز را فرود بود
فانم من که یا نماندوا سفتا کارن	سر کجا دهم جی فی ناز و استی نبود
غیر نرم ادب می باشد در دهن تو	بیرستی دارم که چون ارگت گویا نبود
تا ز دوست کی زمانی دارم چو استم	از دانا و دهری بشنوم میدان بود
کشته حیدر بیدای من از سر در گشته	
در سرم کی بود که بهر تو زین سودا بود	
تا ندایم تم شکستان بکانه	ریخت رنگ از غم و گشت صواکانه
توسه می زان که گویم که استرا	دست ز چشم و دیت بر سر گشته
مرکز انش کز غم ناله شوق که مرا	از چشم که انشان شود مرا
تا نیاید حسرت بر نامه در دم گشته	خیمه از بهر تو جوبال که بر گشته
نور بهار و ز پانی غم تو سبکی	از غم غم که گشته از غم غم گشته
تا سواد از غم کس تو کز غم گشته	زان خطایر امیز سبک گشته

ببین با سیم که سبک بیایم  
 یک طرفه با سیم که سبک بیایم  
 شایسته تر از ما را حال را بگفته  
 با یار که در آن این حال گشته  
 چون سبک تو از آن است که سبک  
 تمام سبک تو از آن است که سبک

در وقت سبک که سبک بیایم  
 در وقت سبک که سبک بیایم  
 در وقت سبک که سبک بیایم  
 در وقت سبک که سبک بیایم

دست بسای تو بخت بکانه خیمه	چون کی گشته که نماند که گشته
ای ترا از سیم کل بر فی ناز گشته	خوام از بکانه گشت سپهر منی ناز گشته
چون کل کل که ز پانی غم تو نیست	چون کل از تو نماند و بدست نماند گشته
با سواد کی غمب سیمین که گشته	ست از غمب سیمین بر فی ناز گشته
سخن از ناز کی اصل تو گوید سید	
نشینت کسی زین سخن ناز گشته	
انچه گشته سر زمان کل کار بیان پاکتر	داسم کل پاک و دلمان تو از کل پاکتر
بگشت تو ز غم و ناز و غم و ناز تو	غمره ات بی پاک که گشته از آن بی پاکتر
با دل کلین سبکی از غم و ناز تو	عالمی زین از غم و ناز تو گشته
نماند تو در سر و ناز تو گشته	سر کی از غم و ناز تو گشته
کله از غم که سر گشته سر اعلی	بر سر گشته سر جید از آن نماند گشته
کران شمع بیان سود و ناز تو گشته	در ساز و نماند آن بری و ناز تو گشته
شب جوان یادم که گشته غم چکانه	مرا چون سبک و نماند با نماند گشته
مرا غم نیست که زین غم عالم شود و ناز	جبار که بر سبک و نماند غم نماند گشته

ای که بگویند که از آن گشته  
 کینه از غم نماند و نماند گشته  
 مانده نماند از غم نماند گشته  
 در کس سبک تو از آن است که سبک  
 شرم او از غم نماند و نماند گشته  
 این سخن از غم نماند و نماند گشته  
 سوز غم که شرم و نماند گشته  
 دست از غم نماند و نماند گشته  
 سبک و نماند از غم نماند گشته  
 این که در غم نماند و نماند گشته



ز نورش آشفته کجا نبود خوشتر	کوشش آشفته بی باشم از کجا کمتر
چو حیدر سوسنم از آتش شمع بنمایم	
گوشان در محبت بودن ز پره ایزد کمتر	
بهر دم با سده فرادگیت چشم اسکندر	چو پی ستم اشک میریزم چه ابرو نو بیا
نیشانه ز غول مردم ز چشم خورشید	با بر پاره دل کجوت سیکلدم کجا بود
یک نیم با دیده ز خون سگانت اودا	سر ز خجالت پیش از تقسیم سوسن
بعد هر جای انسان در گشت است صفا	و چون خوش باشکند کجا داور بی نجات
فرا سز خاک مگر کجوت بنهار خود دردم	توت ز کجا سپستن لیکن بر زمین نیار
من تو ای سوسن مردم زمین درو سیکلدم	از کجوتی تو آتشی بر میام بختی
بزرگانت روز غم حیدر کس با ری	
و چنین یاری بگرایند یار دارا کجا	
ترسی ز سر طرقت پدلی سنین در	نیازمند تو سر کوشش زین در
بهر این کنای بی سر نهم بر زبان	مهرود نکتم سحر بجه بر زمین در
به کز لبت تباری بی شک ای صاحب	کون کلات ما پهلان بر دین در
بوست روی تو بر ما حدیث کن کرد	گفته بر حسن مردم از زمین در
بیا و قد تو بر دم ز سینه بی حیدر	علم کشد و جنگا که آتشین در

نور در شمع اول باد است  
 شمع شمع غلظت اول باد است  
 آن کجوتی کجا بنیاد تو آتشی آن  
 شبان در غلظت اول باد است  
 چون بایست کجا کن چشم بد  
 صبر کز سوسن باد است  
 چشمش ز غلظت اول باد است  
 دیار اول غم کجا باد است  
 من خوشتر از همه شمع کجا باد است  
 کجوتی غلظت اول باد است

دی روی تو سبزه افغان کشت لخت	پول من مهرم ز غمت چاک کشت لخت
سر سبزه دل زمر تبارن کشته امید	کجوت تبار کشته تبار کشت لخت
نقشیده ز اول ستم لیل بود کجا	تا در سپهر آن تره بی باک کشت لخت
ان پای شاه دم سپهر من تدمی نه	کز دست زلفت سر من خاک کشت لخت
صدا آندوی وصل تو میر ز جهان است	از کجوتی تو با جان سوسن کشت لخت
ای خوشحالی ترا سر روز زود زود	با دم روز تو یارب خوشتر از روز در
از فرخ من رو شون کن شب کجا	بتر از آن دمی تو شمع غلظت در
تیر و دل ز دست ز دل کجوت کجا	ای کان بر کجوت کجوت تیغ و دل زود
قره آتود و جفا زش چه هست غم	از کجوتی تو آتشی بر میام بختی
کس جان بخش آن بر مهر چون سید	
آری آری ست و دل غمش با نوری	
بیم ز غمش تبارن پنجه با سوز	بیا و کس بزم شمع شمع کز
بروز غم شدم از راه وصال تو شاد	به بخت خویش نبود این کان کم از
قران پیشم تو را ز باغش کز کجوت	ز روی لبت کجوتی بی باک کز
و ما کز کجوتی هر بان سینه ام	کجوتی با شاد بود با این دعا کز

صنعت در غم اول باد است  
 چو در سبزه افغان کشت لخت  
 آتشی ز غلظت اول باد است  
 در شمع کجا باد است  
 سوسن در غلظت اول باد است  
 کجوتی غلظت اول باد است  
 کجوتی غلظت اول باد است  
 کجوتی غلظت اول باد است

بچه که از سر بکار سبب آن گشتم	گشتم این بچه که زان گشته مرا
ز بس که جو زبان دیده ام نمیخواهم	که دل دردم در که از دست سپید بکار کنم
طریق بر زبان طبع کنی سید	
و ناخوبی ازین قوم بپوشا مرا	
بردم زنده سگای وصل در دلم گشتم	وان رسیده ام بی روشی نشد مرا
از هزار بجز صدمه جان من بر گشتم	برین یاد از لیکه دل و کاکه گشتم
عمر با سوادای زبان چست بود گشتم	سرختم عمری برین اندیشه گشتم
بی صافی ذراتم با جبر پستی بود	دردی دردی که دوران و دوران گشتم
عاشقان شد هر یک از پی نام گشتم	جزین رسوا کردش تو چه تا گشتم
بیدار زهر و جان بگشتم زان	
آن سگ کلب با گشته و دل چشتم	
ای که از رحمت اختیار پرسینه	فردم ز نامل صبر سگ گشتم
این قوم ز سر بجای که نترسینه	ای جانان بجای که نشسته بود گشتم
با سپکستان کمر که آید گشتم	با هر که در روی و ذلت میاید گشتم
انزیرش غایب در سینه تراشد	وز خار تم فیکه گشته اند گشتم
میدر بیکان کرد و دست فغانی	فاکه قدم او شود در آتش گشتم

گوید و زبان گشتم  
 کز زبان من شرم سپید باریت  
 در دلم زان که گشتم  
 زین زبان که گشتم  
 از کف دست در آن گشتم  
 گوید با این من در سپید باریت  
 که از دست فغان گشتم  
 که از دست فغان گشتم  
 در دلم زان که گشتم  
 در حال که گشتم  
 نیست زین بود به بل گشتم

سخن بگفت و در کلمات یار آمد با	ساقیا با و پاره که بسیار آمد با
در آن پیش و طلب گیر که در باغ جن	سینل کل جوش و زلف که آمد با
تا شود در هم دماغ دل فرین کجا	عده الحسد که آن لاله خدا آمد با
انکه ز دل غم نماید دل پر دستار	دلم از زمین و درش مستی بر آمد با
عید را ز دیده می خوشی گشتم	
تا عوا آندی دل گشتم را آمد با	
که آن چشمین بجای کجاست با مردم	شده شک پر بی خانه چن خانام مردم
دی سبک کن متقه حیدر می بودم	چو آنکجهست ساکن بخانه نام مردم
رشی و دل از جز توام خانه نشد	تا هم بکف بر دل روی اندام مردم
در پست منی بام می گشتم تا	که دست خست پر شده چانه مردم
بچه ز صفت دی بگشتم بی بودم	
انفوش ز سو دای تو چکار نام مردم	
گذشت عمر و من از هر دو که آید	برقیب بر تو از هر دو مان نام مردم
جفا گشته از تو که گشتم	ز کجا تا که گشتم خج عیله نام مردم
بناز گشته مرا صدمه آن بر می گشتم	از روی چسبن در تمام نام مردم
ز پشام و از سپهر بر نود و حیدر	مواقیات آن سرو سپهر ز نام مردم

در آن چشمین بجای کجاست با مردم  
 گوید و زبان گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم  
 در حال که گشتم

شده عسر و مشاوه برانگیزد	اشاده ز خاک درافت آید
عزیت ماکو بی ملایع خستم	یار از بلا و غمت و من چسبم
بندان کریت دره کلام سرگشته	با چشم من زگره جو آید بر سوز
از پیش من که نشستی بگوشه غما	اشاده با جو خاک برین بگردد سوز
با کوه سردرم برها از خود	چش تو نیست چو کجک پهل تو بود
مردم در اندوهی هسالت شیب	دارم شبی که مازده بی سحر و سوز
در سنگه حیدر سچاره کار کرد	
سپید کن کرد در دل نکت آرزو	
آماز غم آن بر جان کس	با دغ غم دل کرا می کند پس
از پرده جان بچو می شن خوش آید	اندیش پری و چو می کنی
مار از تو پنهان غم بسیار و در فلان	با این سر غمهای نسائی مکن پس
کس را بجهتی زلبت کاتر سپیم	کز خاک بجای ز سائی مکن پس
غنائی سوی خویشم برانده ام	آن کج که تیر نیای کس
کما که حیاس از لب جان بخش تو باشد	از هیچ کس که در نشت آن کس
حیدر بو نایست کجی کس کس	
تدرنگ آن کوی میانی مکن	

یک کوی بوی کانی بی بی  
 این کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است  
 یک کوی استی که از کس است

یار قیسمان من یار شد افروز	یار قیسمان من یار شد افروز
همه و مرض من یار شد افروز	همه و مرض من یار شد افروز
بازی من و چو سگ یار شد افروز	بازی من و چو سگ یار شد افروز
هر من حرف من یار شد افروز	هر من حرف من یار شد افروز
تعلق تو بسیار شد افروز	تعلق تو بسیار شد افروز
حیدر شد در اندوهی وصل تو شد	
بنوم چو کرا شد افروز	
آهجان تو طاعت دالی زبان کس	در غم چو زاریت باستان کس
خوابت هم کس پر سینه از دل	تا که در دل از غمت جهان کس
زاتش لاله رخسار نیست چون سوز	دانش و ارم ازین طایفه بر جان کس
دامن وصل دست شده و می آید	اشد ز غم زال ز دیده بر جان کس
زلف و دیدم در مالکونه پیشانم	از پریشانی آتلف پریشان کس
چون کس هم چو رنجبای تو کس	آهجان غمناک صبرم شده و بر جان کس
و کز حیدر سپید سرو سامان	
که جفا شد غمت بی سرو سامان	
کشم و امن شوی کوی حیرم بر بوش	حقاقت سگ که در دست کج تو شد

این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است  
 این کوی استی که از کس است

مرا از زلف او مردم پیشتر شود میکوی بی هیچ کرد و خاطر از لطف پریشانی	مرا از زلف او مردم پیشتر شود میکوی بی هیچ کرد و خاطر از لطف پریشانی
نزار و دفع مجوری و دوازده سال او نوزدی بر روی تشک شکر که پند از پیشانی	نزار و دفع مجوری و دوازده سال او نوزدی بر روی تشک شکر که پند از پیشانی
ز شوقی بر کج با نسل بنارت بر پیشانی کلی شوی با نسل بنارت بر پیشانی	ز شوقی بر کج با نسل بنارت بر پیشانی کلی شوی با نسل بنارت بر پیشانی
کن سخ من از سر ای آن سرواچی که جان می پردهم در سایه سرواچی	کن سخ من از سر ای آن سرواچی که جان می پردهم در سایه سرواچی
چو قصه جان کند تیر کشد دل تیر او در کجای کشد دانه که کشد دل تیر او	چو قصه جان کند تیر کشد دل تیر او در کجای کشد دانه که کشد دل تیر او
کوه رسیده دارم بر آن کوه رسیده کوه رسیده دارم بر آن کوه رسیده	کوه رسیده دارم بر آن کوه رسیده کوه رسیده دارم بر آن کوه رسیده
اوردم خاک کدنت روی بند خویش با صد خجالت از دل سپوده کرد خویش	اوردم خاک کدنت روی بند خویش با صد خجالت از دل سپوده کرد خویش
گر تا کن من بیاد دود و بکمر زمان چو پنج خط تو بخاری ز کرد خویش	گر تا کن من بیاد دود و بکمر زمان چو پنج خط تو بخاری ز کرد خویش
با دردش بر پیش چشم سپس بر من بهرم و نیکم نظار در خویش	با دردش بر پیش چشم سپس بر من بهرم و نیکم نظار در خویش
انزیر کرم در سر جهان بر سر کرم باید کرم شام و آه سر و خویش	انزیر کرم در سر جهان بر سر کرم باید کرم شام و آه سر و خویش
ای برده خواب و جزو زید کجایی از حال زار عاشق بچو از زید کجایی	ای برده خواب و جزو زید کجایی از حال زار عاشق بچو از زید کجایی
دلش با بیاد نیست با دل گرفتار بغوش بودی که سلی نوری سوی پیشانی	دلش با بیاد نیست با دل گرفتار بغوش بودی که سلی نوری سوی پیشانی
باید جان کشت که از دم دلش خوانم بیت که یکبار بود که می پنداشتیم	باید جان کشت که از دم دلش خوانم بیت که یکبار بود که می پنداشتیم
دل آینه شده از تو تیغ او و میرسیم علام آسایشی که می جویند از کارش	دل آینه شده از تو تیغ او و میرسیم علام آسایشی که می جویند از کارش

چو جان از زلف او است  
باز آید در با صبا کف است

کل جزوی را می توانی  
باز آن کلید در جیب است

باز آن کلید در جیب است  
باز آن کلید در جیب است

ببیند کس ملامت ز من نماید برانی سخ اگر با تکی خوش میگردم از آن کاش	ببیند کس ملامت ز من نماید برانی سخ اگر با تکی خوش میگردم از آن کاش
چیم کوی در اکره میدانم از آن مردم کنم طوف سران کوی مالم و یوازش	چیم کوی در اکره میدانم از آن مردم کنم طوف سران کوی مالم و یوازش
نالم چون ز چشم او نظر بر حال من است که کیست منم ز خواب باز چیدار	نالم چون ز چشم او نظر بر حال من است که کیست منم ز خواب باز چیدار
چو سازم که کنم خیر با کویم خورم که او در میان دیدارت منم است	چو سازم که کنم خیر با کویم خورم که او در میان دیدارت منم است
هر دم از غم خنده با ایند پندم خدش و در تمام عاقبت دیدن بر ما خوش	هر دم از غم خنده با ایند پندم خدش و در تمام عاقبت دیدن بر ما خوش
اگر عمری با غم و مستی در دم است باید آن ملک که با من بخت مانده است	اگر عمری با غم و مستی در دم است باید آن ملک که با من بخت مانده است
باید شده و فوغات چشم است بوی خندین بر شایسته زلف درش	باید شده و فوغات چشم است بوی خندین بر شایسته زلف درش
آسمان سرو در زمان سوی من از لطف دیدم خوش نام که در میان تا درخش	آسمان سرو در زمان سوی من از لطف دیدم خوش نام که در میان تا درخش
بیت با کازم در دم که کازم بر سپهر این من باشد که خوش	بیت با کازم در دم که کازم بر سپهر این من باشد که خوش
بیرود با در و درون عشق حیدر زینما جان بگریست بید پر درانه می خوش	بیرود با در و درون عشق حیدر زینما جان بگریست بید پر درانه می خوش
دیدم که از دیدن آینه سینه خنده است خوادم از شمع معش روشن شود و کاشانی	دیدم که از دیدن آینه سینه خنده است خوادم از شمع معش روشن شود و کاشانی
استشایی با که با کرم در دستم خوش چون توان بین میان مردم کلان است	استشایی با که با کرم در دستم خوش چون توان بین میان مردم کلان است
ای با سر سران شمع در میان است بناشایی بر که در کرم چون در است	ای با سر سران شمع در میان است بناشایی بر که در کرم چون در است
در یکدیگر و بناج صحبت می گریست او مولان از ناله زارم من از آینه است	در یکدیگر و بناج صحبت می گریست او مولان از ناله زارم من از آینه است

ببیند کس ملامت ز من نماید برانی سخ  
اگر با تکی خوش میگردم از آن کاش

کل جزوی را می توانی  
باز آن کلید در جیب است

باز آن کلید در جیب است  
باز آن کلید در جیب است

مهری از درمات وایم تب	طای و در که در اندر زینها نشا
میر از سودای وصال بی پویش	کرد بیکش مردم حاصل از پویش
نوشانی که چون آید قدرش	بپایش بر نم بر غلام دیگر از پیش
مگر بر کلمات با من کلون که در زلف	بیک کل غلام و سببی بیک که در پیش
مهره چون نید من آقاقت و یو	مهره کل غلام که نید من ز روی پیش
قدش را سر واکویم سرمه شاد خفت	در کشا و کویم سرمه سیدارم ز پیش
بیتم فزه در که در آن قدشید خوشالم	کشته در زده چشمه ایلر از پیش
پاک خود فکاره نام زمانه پویش	
بکمال اسم با بیان بر آید در غایت	
ما که از کجاست تن از پرورش	مگر از بیک غلظت با بر پیش
آثار من تمام عیبه کی کند	مهره یکدم تقوا ز پای با سرش
دوران تمام وصال تمام چه نداد	از باوه مرادستی با دو سانش
شوقی که رنگ سده و طوطی است	نیت پاکت بر سر و سنبلی
میر کجاست از غم حیران بر کند	
کره دلت وصال تو کرد و سیرش	

چهارم از اینها است  
پنجم از اینها است  
ششم از اینها است  
هفتم از اینها است  
هشتم از اینها است  
نهم از اینها است  
دهم از اینها است  
یازدهم از اینها است  
بهاره از اینها است  
چهارم از اینها است  
پنجم از اینها است  
ششم از اینها است  
هفتم از اینها است  
هشتم از اینها است  
نهم از اینها است  
دهم از اینها است  
یازدهم از اینها است  
بهاره از اینها است

ای پی تیج از کسک تیغ نیکوی تو	مهره از نه زمین دی تو بخا روی خوش
بنده من کجاست کشته شستن با کجاست	بر امید آنکه خانی کینه نام روی خوش
از کجایان سرگوی تمام سلطنت کن	بیک خانی تو آن بود از کجای کی خوش
پیش از آنکه در آید رب و در کجاست نام	آید با رب چون کم با در هر جوی خوش
مست چون میر مرا چشمی ز تو کجاست	مست از از شیشه یار با مال بر روی خوش
خندم بر آید مرید از زلف	دو از پی سری آناه و در زلف از زلف
دو از زلف خنده مرید از زلف	آناه از جوی که شسته پوده بر باد از زلف
ایچو از جویان سینه آناه است	از همان تیغوب با سر کز شیشه از زلف
ناله خیز ز دل چون میدم شمشیر	کریه ای بر جان سیکم با دار سلسله
انکه در کجاست از آن در شیده چون	روزها چون روز من با رب سید با دار
کشم با روی تو سپرم بر روی گل	دیدم ترورنت ز دل از روی گل
تو تو هر که خاست نیار از سر و یاد	روی تو کرد دید سینه رو بر روی گل
تشنه پی آنکس بر من مگر بخواه	آنکس که میکند سخن از رنگ و روی گل
زنده ام کسی که کل تو است پسته ایام	دیگر نمی نشد تو من چه سگ

چهارم از اینها است  
پنجم از اینها است  
ششم از اینها است  
هفتم از اینها است  
هشتم از اینها است  
نهم از اینها است  
دهم از اینها است  
یازدهم از اینها است  
بهاره از اینها است  
چهارم از اینها است  
پنجم از اینها است  
ششم از اینها است  
هفتم از اینها است  
هشتم از اینها است  
نهم از اینها است  
دهم از اینها است  
یازدهم از اینها است  
بهاره از اینها است



میدرشد روی تو گوید تمام		بیل نموش چون شود از کنت و کوی گد	
ای خست بخت لغزنت مرا گل	یون ز پامه سر پسترا پاک	دست خجوه چهرت ز کس	مارخت لاله ز خست ز پاک
بختی نیت بکل روی ترا	چون کنم نیت رویت پاک	سوی گل چون کنم در پستان	ای تو خاست ز نام پاک
مرغش آه قانی که راست	یله نماز تو ای صفت گل	میدر از می خ آن گلزار است	
کو شکست درو صند جا کل		باز پدا شد ز تاب می بران خسار گل	
چون بخاری جانم ز نواخت ای نیم		نار و هوا از سر خاک من و از خاک گل	
فروش پاک شکر کار خوبی کی شش در		بهر رسد ترا و رفت از هر کار گل	
ساقی صد بار که کی بگلاش ما خن		باع طبع از شادی رویت بر دیدن	
ساقی ای که صد از ما در پستان		بر در بسیار نیز مشکند بیای گل	
میدر از و خست بر چن گلین		عاقبت آید برین از پرده نیک گل	

دانت که کجا است  
مشق وین خوشتر است  
مردن صفتش  
کوهی وین خوشتر است  
دانت تو دشمنان خوشتر است  
کوهی وین خوشتر است  
دانت تو دشمنان خوشتر است  
کوهی وین خوشتر است

اتش از خوف باز از چهره او گلزار گل		مانت روشن بخت را از آتش خسار گل	
بخت ز کجا آید کل نیز و سنبل شکسته		خوش بود فصل چنین بین بر تو گل	
کل طبع آمد و لا بد در هر حسنه		مشرقی کن چرخ گلین بند و بار گل	
گل کی می پذیرد خورشید را چو گل بوین		عاقبت آمد بدون از پرده نیک گل	
مر کجا بیاد روی شکسته بزم از خزه		عاقبت آمد بدون از پرده نیک گل	
باز وقت آمد که کینه از کلهت نسا بر تو		دلبران کلهت پستوار دست بر ستا	
یار دار بود که شکست پستان چو بود		خوش نداشت در چمن بی آن گلزار گل	
چو سپهر افغان در بران پونه ایله		که نبود در لیر از شیشه و فیروز خیال گل	
نکرده ای یک کجاست از زبان کوه جایی		مراسته است سیرین با امیر شاه خیال گل	
ز وصلش هم می روی دو واک در و جرات		برود و واقع جهان بند با شاهی خیال گل	
اگر داری بر نفس بجای که میل او در		مشو مایل بر نفس تا مگر دی سبلا ای گل	
مگر داری سر یا پوس آن بر مهر چون		اگر آشتی چنین از دست واقعا دی گل	
بارش آید دل در مقابل او ششم		در مقابل صورتی دیدم کرد دل در ششم	
مشکلم بودا که جاز بودم که ز پیشش		بر سر ناسان شد جو دیدم که پیشش	

بختی ز ما در پستان  
نشان دولت از آن کس است  
کوهی وین خوشتر است  
دانت تو دشمنان خوشتر است  
کوهی وین خوشتر است  
دانت تو دشمنان خوشتر است  
کوهی وین خوشتر است  
دانت تو دشمنان خوشتر است

در کون ز یاد کشت آن صید قشقا	کلی جوان کز آن شیر شای نام
چون پیرم در سرانگی در خاک کیند	تا ما بنام کون باشد که منزل او ششم
گشتی هر زنت از ورطه قهر کجاست	بگر زنت آنم کون امید حاصل ششم
دشتم حاصل می چون میدار شقی	بترین دره تو برو از هر چه حاصل ششم
نرم بران بر لب آمد جان و دیدار نمودم	نرم آمد آنکی از نیت و بسیار نمودم
سرم سپهر زانم که در دهان کار بود	غبار می از سرش هر چه ششم تو خیار نمودم
مرا از غارت سپنج کشید که از دل	دل نمید مال آن نیت زانم در دوام
خوشتر که روی او نماند کشت با کج ششم	نرم روی کل سر و کشت کل از غار نمودم
مراکت از سپهری رحمت جان و فاه مردان شوق سپهر کاه دادم	
اندوهی بزم وصل تنه فونی میگنم	من کجا و بزم وصلش از فونی میگنم
بسیح طاعت زان بر او شتر فنی میگنم	همه از مردم نماند بنام کون میگنم
مردم شکر کشش هر کس می توان	این مرد می از برای بروی میگنم
زلف او که بکشد پند از زنجار	رشته جانم که با ما روی میگنم
بزم با هم زنجیرش آن بوی رو کند	کشته ام با خود کشت مگر فونی میگنم

خاک صورت از آن کون  
 دل تو زین دیدار شگفت  
 کز تو شای کانی کار شگفت  
 مردم دل از سپهر کانی شگفت  
 با او در دهن کجاست شگفت  
 بزم شکر کشش هر کس می توان  
 زلف پای زنجیرش آن بوی رو کند

از کون کایان کار من صید چرخ شین	مزدمان اندر میشدوی کوی می میگنم
رسیده ای ز سر از دولت وصل آسودم	عیب خوب آمدی شاق دیدار تو فونی
بوزن آتش شسته خاک در تن از کنگ	براست بر کز تاب بگر با لوده فونی
بس از زمین صیقل نوبان نمودم	گر با یستی شیند پند مردم را و ششم
ترا کست با ری از نیت و نیت در غم	بچه صد کون باری می شای تو ششم
نماند آتش شیب ششم چون شمع آینه	مست از سوزان آتش بر هر برید و فونی
برین زمین ز یاد مردم بودای نیت	کردوی خوشی شین میدار کاه کشته
از کردار با بل پر و در میرسیم	با اشک سال کون در غم ز در میرسیم
آه در دلم هر روزی ز کردار	با نیک نه در چه سپهر کرد میرسیم
عاشق است که روزی در ای ز پانند	میکر کجا بان هر شکر کرد میرسیم
بوی بار سیدان از غم شکلی	چون باد شمع خایه بر او از میرسیم
مردکی نیستی شده از غم شین قما	از دست و نیت شسته ز غم ز فونی
چون در شوق سپهر باشد بر تمام	آنچه چمن هست آن مرد میرسیم
صید بر رو مندی شای شیم تنگ	بیم در دهنش بین در میرسیم

چنان کون کون تو شگفت  
 آنچه بین صید کون شگفت  
 در با نیت کانی شین از  
 شین کون کون شگفت  
 در دلم هر روزی ز کردار  
 عاشق است که روزی در ای ز پانند  
 بوی بار سیدان از غم شکلی  
 مردکی نیستی شده از غم شین قما  
 چون در شوق سپهر باشد بر تمام  
 صید بر رو مندی شای شیم تنگ

درد سینه و سینه و سینه و سینه و سینه	کوسید و سینه و سینه و سینه و سینه
بزمی زین در عشق زنی زینت زینت	سنا و مازازک یا وین و او بی تمام
کلیت است این بار شکست با کفر کفر	کما کانت کوی از و او است تمام
بنازم یکشده و سینه و سینه و سینه	برین ز کفر به چکر کفر تمام
زین پسید اهل کما که بی تابنا	کوم می نشین بر ویر و شادی تمام
کم پیش این بست تر و مردم قتل	ز یاد یک کسیت کور پیش کما
جد استم جو میر و کما کما کما	
کوی بودیم در هر جوی آن تمام	
بنان طوطی سنت حیران او آینه روی	کوسید و سینه و سینه و سینه و سینه
زبان آینه روی کس کس کس کس کس	کوه و نه چو سنی از صرست کوی کس
زاد خود کس آینه اطلاق را تیره	اگر آینه رخساری نباشد روی می
یادم می هم در صفا آینه اول	فبار پستی چو در آینه آینه شیم
در آن آینه روحان حیران تمام	
کوه مردم بود چو چیرانی از تیره تمام	
و می گشت سیاه و کما کما کما کما	کانه زمزمی می نشسته از سینه کما
اگر ز چو می کیم همیشه کس کس کس	کمن منحنی کس کس کس کس کس

کوسید و سینه و سینه و سینه و سینه  
سنا و مازازک یا وین و او بی تمام  
کما کانت کوی از و او است تمام  
برین ز کفر به چکر کفر تمام  
کوم می نشین بر ویر و شادی تمام  
ز یاد یک کسیت کور پیش کما  
جد استم جو میر و کما کما کما  
کوی بودیم در هر جوی آن تمام  
بنان طوطی سنت حیران او آینه روی  
زبان آینه روی کس کس کس کس کس  
زاد خود کس آینه اطلاق را تیره  
یادم می هم در صفا آینه اول  
در آن آینه روحان حیران تمام  
کوه مردم بود چو چیرانی از تیره تمام  
و می گشت سیاه و کما کما کما کما  
اگر ز چو می کیم همیشه کس کس کس

تمام کس پیشانی جو می کوی سینه و سینه	زین کشته از و او بی کس کس
ایستاد و ز کما کس کس کس کس	کلیک تراوم از کما کس کس کس
تمام پیش آن به جبر کما کس کس	بی حرکت این به را بر هر خدی کس
سوی من پسین و کس کس کس کس	
باید کس کس کس کس کس کس کس	کنت از کس کس کس کس کس کس
چو کس کس کس کس کس کس کس	کنت از کس کس کس کس کس کس
اگر کس کس کس کس کس کس کس	کنت از کس کس کس کس کس کس
کنت کس کس کس کس کس کس	
در کس کس کس کس کس کس	
چون کس کس کس کس کس کس کس	ایستاد و ز کما کس کس کس کس
و کس کس کس کس کس کس کس	صورت کس کس کس کس کس کس
کما کس کس کس کس کس کس کس	در کس کس کس کس کس کس کس
باشد کس کس کس کس کس کس کس	چون قتل چو در وادی آن کس کس
کس کس کس کس کس کس کس کس	بر و وصل آن کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس کس	دیگر کس کس کس کس کس کس

تمام کس پیشانی جو می کوی سینه و سینه  
ایستاد و ز کما کس کس کس کس  
تمام پیش آن به جبر کما کس کس  
سوی من پسین و کس کس کس کس  
باید کس کس کس کس کس کس کس  
چو کس کس کس کس کس کس کس  
اگر کس کس کس کس کس کس کس  
کنت کس کس کس کس کس کس  
در کس کس کس کس کس کس  
چون کس کس کس کس کس کس کس  
و کس کس کس کس کس کس کس  
کما کس کس کس کس کس کس کس  
باشد کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس کس



کبریت برسد و آن بر همان	سطلی این قدر تمام آب شش شادرم
بگشت سر بر روی بره زو بر کین هم	کرسی خنی خنایی فراد کوشش ایام
ز یادان خنیا کوز با صبر کشد	دل برده و نقد جان که در تعلق تو بریم
با سنگ خویش بر او رسد که در تعلق تو	دل کر سیت را با آه آتشین هم
تا زلف و رخ روزی در کپستان خونی	بگشت فتح منیل با زار یا سپید هم
تا کی گشتند منور مشرق رعد	
خویش را آتش ایام بر این پیشین هم	
بگرسه پیشال رشیک هم	دلش از فرخ منیل خویش کردم
بهر حال شادم تا وقت عوی	که حرف تیان خنیا کشش کرده
شدم تشابها با کس تو زار زوی	جهانی ز چکانه خویش کشم هم
بهر چه عقل و خرد کار کرده ام	که انگار سر کرده اند خویش کشم هم
ز فغان بر سر هر چند حیدر	
آ خنیا پیش دیدم زنا پیش کشم هم	
تا کی بگشت آنوی دوی و بریم	انفیر پند آتخ و من نو بریم
تا رب کجاست بخت که سر او من	شاید روی کایان تنه خود بریم

فردینان که گویند دوست  
پیش جاده می خنیا کشد  
امروز که بر کردت ای  
بیا راین آب کجاست

آی رسته زنده ایام است  
فدای آن برتیا میام است  
چند سده سیکه ز یاد ز یاد  
زین که گفت کجاست آن

زمینان که در غار منم از پانامام	دست لرب کجوز میام و سبب هم
کا کجاست نزع و لبش کل کنم	چون میباش غنات از ان کج هم
میصد جان امید که زبان لب رسم کجا	
تا جفت صرت از لب فرودم	
ز چه تو گشتم در خون من گیم	بخوان آتختم چون گیم
ز پنم گشت کلی در کجاست	که از شوقی روی گلگون سیم
از ان تو نمودن جبهه ما ز یاد هم	ز انصاف بود که زون سیم
بر او در زمان روی گلگون سپیدم	بر او در زمان دست زون گیم
ز شوق تو محنتی پیش نامد	که بر در دست باد چون گیم
گرم باز کرده در جانشین سامند	و که هر که از بر کردون سیم
بچه گند و پستو بر می جو حیدر	
که تا روز بر حال خود خون گیم	
عفت در هر جا صد کی گونم	ز صد جان بگویم سنی گمن دارم
که گشت فرخ زیم بنامه منم	که در روز تو جدا می گمن دارم
هر زستی تو عالمیت یک کت	برون ز نالیان ماسه که گونم
کوکا با سکا در از دل چرا هستی	که زیت خیر کشش عوی گونم

در کجاست زنده ایام است  
بغضال گلگون کجاست  
کینه ز تو ز کجاست  
دست ز یاد هم  
بچه ز یاد هم  
بر او در زمان دست زون گیم  
در دست کار تو ایام است  
چکه در کار با سیم  
آنست کار کجاست

فروشتان کفارم ز فراغی گما	کجات بهتر ازین مرسکی شوم
ببین از غم حیران غیبم که گفتم	هی که حق بر مثل آدم شدم
جانم بر تو کردم که سپرم برود	بران سپرم که ز راهم زانم شدم
بصورتش تو علم رستی و نمیکند	دیگش تو بلوح ان کوشم
نشانم تو هر چه شد نه بپوشم	تو ست کزت پیشم گفتم شدم
پساری کویید ز غم دارم	
کزین غم دارم ز غم دارم	
بازند آن شمشیر که کفای کفای	کر بجهت تو چه اهدا و باری
ماندند کسکی نشادم باز و اودنا	شم می برید وصل باری شدم
شم هر ما رویان است که روی تو	انچون در مرغ دل و ز کار کفای شدم
کمال روی تو که روی من حوای	سراف از آنکه خویشم از زاری شدم
گر نهائی کاشتم ز بهرستان امید	
آبروی پس ده که گفتم	
بودمان و دست نیاید پیداستم	خوشم با خیال تو هر جا که شدم
پادشاه از خویشم یکا شدم	عکس تو که گفتم شدم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

سرمه می رسد و مشک هم رسد	بم از هی استیقا تو رسد
گویی در کوی ششم سپید	نمایند چرا که ز بوی شدم
ترا سید از هم بملکت نیست	
گویی که از شرف حق شدم	
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم
ناله غم آن دوران شکاکت دارم	ز درد کوهستانی غم دارم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

کجاست بهتر ازین مرسکی شوم

سرم و ساه جان بویای فرشته تو هم	فرش دست از کز پانفر منیاره و نه نارجم
مرا ز یاد چشم لطف و او ز یاد کلام	کسی ندوت چشم آن کجا دار ز چشم جم
ز سر تنم بریم با کاشن کر که چشم	که در فیض کاشش کاشی کجا چشم جم
چو کردم و منقشش با بنیاد آینه کویا	و جان از کف و کوی کل با این منقش
کنج نم چو از جوانان همه کویا	زده پیر و در میلا با کس منقش
چو هست یکدیگر زلف برین کجاست بران	عصبت شبا ریکه راز و روش جم
چو دیده آمدنهای که نه از دورا	
عصر دل منی از ام که راستی تمام	
پنهانید بان قلع غایب سکرم	دل نهادم به چشم فریغی هم کردم
بویای بر سر من مو تو ز بوی	فرغ من زونی یکدیگی می کردم
مرا دوست که نم ز بر ای کویا	بود ای تو فرغی آنچه برای همه کردم
رو نهادم کینه پای کانت ز بوی	و دیدم سپهر ز خاک کن پای جم
تا جویدم از چشمش ز دور که	
روانده شدم ترک و ای همه کردم	
که نم فرغی آنجا چشم تو نشان بدم	چکا یادم از جمی کران روی جان بدم
چو انعام دادم زان قلعه شرک و میجو ام	که خود را باز بر شرک آن عمر بان بدم

بویای شاد ز دور سپهر جم  
 زیندی در ابر لطف است  
 این یکس که می گویان شاد  
 چو در کج کج است  
 موی تو چشمی در این چنین  
 چو از دورت که ز کج است  
 تو با کج است که دل ای جان  
 که کم سپهر بود بان شاد  
 فرغی تو ز باری کج است  
 کویا که میمان از کج است

نرسک که کز کز شس میا و کله ز فری	ز آب دیده ره دور کوی او پرده زمان
پای کوی ز کله او دور که کویا	برویت دیده بکشیم تو از این انجم
ز چاهت جوید و او تو ام جم ز بویا	یا من بر تن این ز تو دهان بدم
اصرت از لاله کل بره کجاست	
در از ان نامر تو ز بوی کجاست	کل ندوت در جالت لاله سپهر بدم
چو آنکه دلم زان قلعه شرک و میجو ام	چون می چشم به پداری منی انجم
یک کجاست فرغی سبای بر بوی فری	که خود را باز بر شرک آن عمر بان بدم
از نم جان نه شاد دیده بر خوش کجاست	سینل تر از این سبای شاد کجاست
رو میر از رفت تا چشمی سوسنی	
میتوان کرد کجای ما با جیب بدم	
ما کجاست از دوری زدم اسکای بدم	که ز باران اشک من ز دور میجو ام
ز دیده به بندیم اسکای که در چشم تو	ز سحران من با نام زار دره که کردم
زینده با چشم شسته با ز کجاست	که با ز غایب یکدیگر شسته نامم
چو منو ما که چشمه جان کجاست ز فری	کلین شسته کز زلفت می نم در عالم
نه صد کجاست که در او که ز دوری سید	ز سر زنی کجاست کجاست کویا بدم

مرا شاد که کجاست  
 اینچو جویان تو از این کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست  
 کجاست که کجاست

بش که در سرتا در میان سیکندرم	چنان خوشم که کوه در سال سیکندرم
زین که مستغلبه زار پیش سگانت	تمام روز درین انقباض سیکندرم
بجز دولت دست بجال من درستی	بپرس که خرم جوت جمال سیکندرم
عالم من خست پیش از آن بود که در گشت	ترغیبیال که من بی طلال سیکندرم
بیز روز اول اندیشه و جان هسته که	تمام حسه بکوه خیال سیکندرم
بهر عقل تم فروش ازین همه که بپسید	کجاست که روی تم آن شسته سیکندرم
لکه که از غمت ایام چه می کشیم	در زمین انکساده ما دم چه می کشیم
بشای چه بر سپه ناز نهاده	تسبیحم زوید به پر خم چه می کشیم
بجاست سینه ز بار خمش خلق	زبان صیفا به او پر خم چه می کشیم
رسوایم ز طعنه زاهد میان سنیق	بیکره که از غامت او هم چه می کشیم
بید که کی خست عالم کشیده است	
دانه که من ز غمت عالم چه می کشیم	
ز غم تو کی دور از رخ سیلان خود باشم	باید جانم ز غم غم دور از رخ تو باشم
بفرمانت نیست بخت بر او ایار سبب سیم	که تا کی تا امید از غمت نافرمانم خود باشم
سغان بگرز میان عشق کیم دور بتماثل	که هم خود را زوار ناله در میان خود باشم

بش که در سرتا در میان سیکندرم  
 در دست تو شست کلان سالکانت  
 با کوه کیم که در راه بود  
 کجاست ای که آن در دست تو  
 بجز که در غم تو سینه خست  
 من کی که بوی جانان سیکندرم  
 رسوای تو پنداری چه می کشیم  
 بفرمانت نیست بخت بر او ایار سبب سیم  
 غم تو کی خست عالم کشیده است  
 دانه که من ز غمت عالم چه می کشیم  
 ز غم تو کی دور از رخ سیلان خود باشم  
 بفرمانت نیست بخت بر او ایار سبب سیم  
 سغان بگرز میان عشق کیم دور بتماثل  
 که هم خود را زوار ناله در میان خود باشم

بکلامم بخوان ای جهان دور و نزدیک	در انکساده که سبب از آن خود باشم
چو بیدم هر دو ماهان در گشتم کجاست	
کدیوم بپرستم آن بر مسلمان	
بیش را که من در مرغ خازنه چه هستم	که داشت که نام زوت با چه هستم
شتر که مسلوقه ختم به که در سسر	پرست و جوی ز کیم ز پای شستم
زین بوز شام چه از وی شست	که سمانت من ترا ز جام چندی چه هستم
من تو دیدم و اندی تو در میانم	ز تیره سستی ما زده چه در چه هستم
بیکره زان در سینه کیم سید	
بنا که ز شسته جانما زلف او چه هستم	
برایه که تا غم من بچون سبلا بستم	که با شتم در با ستر که چه با بستم
زبان بپزیدم که با جانانی چونم	ز خود و کجا که زدم که با او داشت با بستم
دندان که چون کمان بر با ستر که زوری	ترا با کجا چه بستم چه کنم و کجا کجا بستم
کهای شش با باشد در غم ز غمت سبب است	خوش است که از زین که با بستم
بیکره مرا بیدر میره مسل او بپر	
دندان بر تو جبار که ز غمت چه با بستم	
دانی ایار سبب و خاوه پشتم سیم	بیدم زین در غم تو شست که با بستم

در دست تو شست کلان سالکانت  
 با کوه کیم که در راه بود  
 کجاست ای که آن در دست تو  
 بجز که در غم تو سینه خست  
 من کی که بوی جانان سیکندرم  
 رسوای تو پنداری چه می کشیم  
 بفرمانت نیست بخت بر او ایار سبب سیم  
 غم تو کی خست عالم کشیده است  
 دانه که من ز غمت عالم چه می کشیم  
 ز غم تو کی دور از رخ سیلان خود باشم  
 بفرمانت نیست بخت بر او ایار سبب سیم  
 سغان بگرز میان عشق کیم دور بتماثل  
 که هم خود را زوار ناله در میان خود باشم

شکران و زکات و زینت و زینت با کسب و زینت کن زینت کن ما که چون بودیم از اصل بارشاد کن	شکران و زینت و زینت و زینت مردم چکار از زینت و زینت و انکه خدایت در باره و زینت
ظلم و ظلم بودی و اصل بر مرد را بر سپردی و خدایت و زینت ایم	
دشمن تو را اهل آنه و بد سپردیم گر گشته زینت و زینت و زینت مرا که اصل و زینت و زینت و زینت	آه تو زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت و زینت
گر چه سپردم زینت و زینت و زینت خود ما زینت و زینت و زینت و زینت	خندان عیب نباشد از زینت و زینت این شبیه بر زینت و زینت و زینت
و کی از زینت و زینت و زینت بر روی که شو شو و زینت و زینت زینت و زینت و زینت و زینت	بگویم زینت و زینت و زینت و زینت بر زینت و زینت و زینت و زینت بگویم زینت و زینت و زینت و زینت
مکن حالت زکات و زینت و زینت بلوک زینت و زینت و زینت و زینت	زینت و زینت و زینت و زینت زینت و زینت و زینت و زینت زینت و زینت و زینت و زینت

باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت

باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت	باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت
باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت	باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت
باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت	باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت
باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت	باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت
باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت	باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت باز زینت و زینت و زینت و زینت

باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت  
باز زینت و زینت و زینت و زینت

برکن سستی که دم شاهنشاهی	بزرگ زین سستی شهن برود سستی
بره و روانه زیدی و داکتر بنو ایدل	زادگار جراتشای خود برود سستی
سنانی سستی عهد بنو ایدل	
اساس قتل بر زمین زادی عهد حکم	
انگهی تو شاه کرد ما را اینجا سپید	گر سپید ستم از کوی تو با سپید
بزرگی صدم جان خود کوی کجا باشم	زینسان که در هشت کرد آرزو
درد سمل تو مرا کوی که طر سبزه	و تمام جگر که از دیده ما سپید
ای کاشش کجا نم را بنامه و کجا	انگهی که گشت از دل چکان ترا برودن
فرخ گشته از دمای کوی زدی وقت	
میر به پست آید به چارون	
به به بان که شین کربار این	بجز نیکش درین کشت این
سود و گوترا بنده شوم کاه نام	بچه کوهت رخا و جهر شاد این
سز و تاده تو یا شین گل و سپید	لا لایا بر کن ای کفر خوار سپید
پشم دارم که به چشم او درین شب	هر ششم اندوی دیده پلر این
بزرگت سر پیل خود کار ترسپ	پار سبزه تکل جلیا یار این
داستانیت هم کن پایان رسد	انگهی که در این کشت این

بزرگ زین سستی شهن برود سستی  
 بره و روانه زیدی و داکتر بنو ایدل  
 سنانی سستی عهد بنو ایدل  
 اساس قتل بر زمین زادی عهد حکم  
 انگهی تو شاه کرد ما را اینجا سپید  
 بزرگی صدم جان خود کوی کجا باشم  
 درد سمل تو مرا کوی که طر سبزه  
 ای کاشش کجا نم را بنامه و کجا  
 فرخ گشته از دمای کوی زدی وقت  
 میر به پست آید به چارون  
 به به بان که شین کربار این  
 سود و گوترا بنده شوم کاه نام  
 سز و تاده تو یا شین گل و سپید  
 پشم دارم که به چشم او درین شب  
 بزرگت سر پیل خود کار ترسپ  
 داستانیت هم کن پایان رسد

بزرگی تو زیدیم چه سپید تبار	
عهد کوی ترا سات نکوار است این	
بنام که تو نام سوی پستان سخن	دینکار روی دنیا دیدم تو نام از جهان سخن
زیدیم و ساتش ما نه کوی علم پیکن	زینا چنانچه سیستان بودن اینجا زینان سخن
کفله را که در سخن پای خوش باشد	نفسه نامه در خوش زدی و کوی سخن
دیده از زمان سخن آردا نام	که نام میرود چون بدی آدم از این سخن
نمان ای بدینان در بی مایه کوی	کشون بدل پر خون کشت برستان سخن
طریق صری آنکاه او سخن چه سپید	
کوفه نشد بر تل مرد با کاه سخن	
عید آه و روان بدل کوشستن	درد ست کتس از او سخن
دینم و دیوانه منم زانکه بود	از غیز بر سر تل از او سخن
درد زل زین شین باقی سخن	خوام هم بر تربت ز یاد سخن
گوشی شین شین کشتن که مارا	عادت شده در خدمت اسپتار سخن
آن ترک نه چینه کین که نه نیست	هر که زیدیم چه سپید و سپید سخن
صده باره بر سلطنت کوی زمین است	یکلکه بان خور پر ی از او سخن
تا خفته توان بر سپید مکه روی سپید	باباب جهان سر سپید و سپید سخن

بزرگ زین سستی شهن برود سستی  
 بره و روانه زیدی و داکتر بنو ایدل  
 سنانی سستی عهد بنو ایدل  
 اساس قتل بر زمین زادی عهد حکم  
 انگهی تو شاه کرد ما را اینجا سپید  
 بزرگی صدم جان خود کوی کجا باشم  
 درد سمل تو مرا کوی که طر سبزه  
 ای کاشش کجا نم را بنامه و کجا  
 فرخ گشته از دمای کوی زدی وقت  
 میر به پست آید به چارون  
 به به بان که شین کربار این  
 سود و گوترا بنده شوم کاه نام  
 سز و تاده تو یا شین گل و سپید  
 پشم دارم که به چشم او درین شب  
 بزرگت سر پیل خود کار ترسپ  
 داستانیت هم کن پایان رسد

تو بزم نام شبی سه سانه از آمدن	اجتاج پستی که شام بود از آمدن
بیت مستوری چو در کشتن لعل نایاب	آن زمان سپهر و راه و جلوه ناز آمد
بهره دانه باز و قیام کی کشد	مرزبان خرام سوی آتش غنا ناز آمد
شون کارهای کجاست غافل خستیا	مرغ باز کجاست کویت بر پرواز آمدن
چون نزار بخت این غیر نشادی چه سود	سوی او چون سید با بخت ناز آمدن
براست عشق تو یادم دیدار بتر ازین	بیت نرنگارم چه کار بتر ازین
بهار منی سویت که کشت کجاست	گرفت تا زنگی در بار بتر ازین
پسیر و در نازم تو شادمانی سال	کبود روزین در دو کار بتر ازین
بماندی در کشت و انشایین	یکانشه کوبین بار و در بتر ازین
یک نفرز چو چشمه لعل روان کند	پس کمال من خاکست از بتر ازین
بجزت که ایمان نام کی حیدر	
کاین صانع نیاید بکار بتر ازین	
پدا و کتی بر من کلای کی بتر ازین	پدا و پستی بتر ازین کلف و در کتی
باز کن لطف پاتی تو حسد ادا	کار زده و لاف زادم بتر ازین
مرگ مرا دید بر بختی جز بتر ازین	دیوانه آن است بتر ازین بختی

تو بزم نام شبی سه سانه از آمدن  
 اجتاج پستی که شام بود از آمدن  
 آن زمان سپهر و راه و جلوه ناز آمد  
 مرزبان خرام سوی آتش غنا ناز آمد  
 مرغ باز کجاست کویت بر پرواز آمدن  
 سوی او چون سید با بخت ناز آمدن  
 بیت نرنگارم چه کار بتر ازین  
 گرفت تا زنگی در بار بتر ازین  
 کبود روزین در دو کار بتر ازین  
 یکانشه کوبین بار و در بتر ازین  
 پس کمال من خاکست از بتر ازین  
 بجزت که ایمان نام کی حیدر  
 کاین صانع نیاید بکار بتر ازین  
 پدا و کتی بر من کلای کی بتر ازین  
 پدا و پستی بتر ازین کلف و در کتی  
 کار زده و لاف زادم بتر ازین  
 دیوانه آن است بتر ازین بختی

بگوشت شب چو تو صبح و صامت	فردگر انامه و بختی این
بزد کلان چو کی روز و صامش	
بگزار که انامه شهناهی صفت این	
ملازم پستان من که اگر تو می آید	کدر از مکان دیگر کردن تو آید
سینه من که زود کشش آید	دگر کجای می زان آید
شرف یار اگر کان بآید	سختی از غم آن بفرماند تو آید
بندم بی پای من تا دست نام تو	تجلی شهر ازین هر دو بگذرد تو آید
بمانده چو زاده بی خبر جانان	پسندای کس نامم در کار تو آید
بدرست من دست منش چو کنون	حیرت من بر زمین دگر کردن تو آید
بنامی سبب حیدر شد و اینی خیرم	
دگر این خانه کرد و دگر کردن تو آید	
آب و دل که کلان پستان	بگوشت و در من بر با قدر با آید
سندان را در من بیاوردی مردم	تو و یا آید بگوشت با آید
شده هر روز که سینه یا عادت باود	آب می رواند تو جان با اهل کلام آید
من شش و یا حیدر بی لطف خور	منش ترش کس چو با غیر سلامت آید
ساعت زیادت یا با برین قوی و لطف	بجز نومی قران یا بتر ازین آید

بگوشت شب چو تو صبح و صامت  
 فردگر انامه و بختی این  
 بزد کلان چو کی روز و صامش  
 بگزار که انامه شهناهی صفت این  
 ملازم پستان من که اگر تو می آید  
 کدر از مکان دیگر کردن تو آید  
 سینه من که زود کشش آید  
 دگر کجای می زان آید  
 شرف یار اگر کان بآید  
 سختی از غم آن بفرماند تو آید  
 بندم بی پای من تا دست نام تو  
 تجلی شهر ازین هر دو بگذرد تو آید  
 بمانده چو زاده بی خبر جانان  
 پسندای کس نامم در کار تو آید  
 بدرست من دست منش چو کنون  
 حیرت من بر زمین دگر کردن تو آید  
 بنامی سبب حیدر شد و اینی خیرم  
 دگر این خانه کرد و دگر کردن تو آید  
 آب و دل که کلان پستان  
 بگوشت و در من بر با قدر با آید  
 سندان را در من بیاوردی مردم  
 تو و یا آید بگوشت با آید  
 شده هر روز که سینه یا عادت باود  
 آب می رواند تو جان با اهل کلام آید  
 من شش و یا حیدر بی لطف خور  
 منش ترش کس چو با غیر سلامت آید  
 ساعت زیادت یا با برین قوی و لطف  
 بجز نومی قران یا بتر ازین آید

قبول امتیاز با بی و تهر و سیح

مستقام تقی جویدر و کپستان ف  
باقی سر و صفت آن مردی ابله است

ملاکرت و دار و چو در سپهر کران  
نوی و وقت وصل تو آمد و سلم  
مرا در لیت که در پای تو نشسته  
نزد کار رسد نه عالم بر او  
سوان کم تر است که در آن رو  
توان نکته ای در میان پس تو  
نوشته است که منت خاکم با در با  
بیا که کنی پس ترا با در توان

جویدرم میان دولت و مالی بوس  
غای سر رویت ترا جان جهان

کوشش کنی که پیشکدر که حدیث کرد  
که از برکت ترا بی چنین است و دیگر  
بر سپست که نوشته ای که در هر دو  
شب روی او که پیشکدر که حدیث کرد  
تا شود که ز در جان چشم پرورد  
بر مدار از خاک راه خویش روی تو  
فانسی زانو ز خاک که در هر دو  
تا بیرون ناید جوی با سر شکران

بدر استم شمشیر جوانی  
دوران چشم و انگار است  
مخوف تو ای عزیز باشم  
چو بوم چون در آید چشمم  
بدران جان منی که با خواست  
بگویند چشم شام کم است  
بگویند در لب بر خاقان  
بگویند چشم شام کم است

شبه مردم از خود جویدر و در خود نقل فرم

مردم چو گویم که کمالی در حقش رسیدن  
بیش از امید ای اولیای حق است  
میرشدند نام ز کمال که مرئی در کمال  
ملاکرت که در هر دو چو پنداشتم  
سپاهنده و فرستاده در زمان  
تو که کنی چشمم ز غم زاری با آن  
چو گویم بر سر شمشیر که در هر دو  
نزدان با بیج و آن شد نیامم چو در زمان  
که گردان چون پنداشتم در میان  
چو نگاه بیا که در آید تو چشمم که ازین  
چنین بر آنی شد که شمشیر شد  
که پان سپهرم که ز در آن در رسیدن  
که در دست در قیامت بر روی شمشیر  
کاش می نوشت با آن که در هر دو

بدر و دان همی کل چو چشم حیدر  
که در مشق می سپرد شکیانی برین

پایان نامه درسی بول چاهل کن  
تا زدی که در کوی خانه با کی که در مشق  
دی که ز تره و طاقان ریزند رویان  
خدا را آن چه نام سپرد با زان که  
میدانی را که در مشق که در مشق کن  
عزیز بود پیشه ز روی که شاکر سپید  
بر سپرد و شمشیر که در هر دو  
نزدی در وقت در جانب متران کن  
خدا را آن چه نام سپرد با زان که  
میدانی را که در مشق که در مشق کن  
عزیز بود پیشه ز روی که شاکر سپید

چشم منم در عالم ناز است  
دوای در جفت نام ناز است  
بوسم شرم و در آید شمشیر  
بگویند چشم شام کم است  
چو چشم بود در آید در من  
که در آن که در کسب نام ناز است  
چو آن می نویسد که شمشیر  
چو در چشم نام ناز است  
بگویند که در کسب نام ناز است  
بگویند که در کسب نام ناز است



ساق و دست مثل زوسن	ملی ز کشتی مایه سبک و درستی
ماگر نیده با نده اندوهی مثل اگر نومی	برای کاشش چنان بر باد از روی
ز به او بنام پشنگل ادرم شکیا	شده ای شمشیر کیم طلال ز کوهی
کارشنگه لاسک زستی بر تر کوش	ز چای مست در رنگ می آید بر جوی
انسان موزن مست سید سپه یاکلی دارد	
کبری پر داری سیلی بکوز بخر مویس	
کس کس کس و جیدی کار خوشی	باید دور و درش جسم با شوق
ز نالینت کار علم آه چون کنم	بر مده نام بحال زار خوشی
خوش کنج خودی و خوش حال پیش	نار اندوی لطف بر میر از خوشی
باید به خیال تر شب ز بای دل	در پر و بای دیده سپدار خوشی
بیدر عشق تست گرفتار یاد کن	
کبر و پرستی ز گرفتار خوشی	
مغنی یا نده بان مست این	لب لعل تو یا جان مست این
ماکت از صفت و در رکوبید	کربا اولطف احسان مست این
پس در کیم ایر نوبه باری	گر کوی چشم کیم این مست این
پریشانی عالم از نطقن بسیار	اگر کوی پریشانی مست این

چو کوی که عاشق بود و مست  
 بر او کجا نام ز نازت  
 قافیه است بر عاشق و مست  
 ختم است بر نازت و مست  
 چو نغمه است در دل نازت  
 رات سینه در کوی نازت  
 کجا پیش کاران در نازت  
 ذوق موش است کجا نازت

بدر عشق شومان جان سپردن	بدریدم که در همان مست این
یگانان جان نیت و شوم	بنیاید کار سپان مست این
چو سودای نیکو کن من از عشق	تو پنداری بر زمان مست این
بدر عشق جان دم چو سیدر	
کیا آن در دوران مست این	
بدره دم چشم موزنی در چو کین از	کون ز منده ای نیمی چو کین سیکل از
ای کوز نونی ز من شوم در شکفت	در مقام من بودن با دل سیکل از
در سبب وقت تمام بیت بر کین را	ایش در آن کمال دارم در چو کین از
کاشکی هستی ندر بر دل بی سیکل	اگر کیت است نیمی با جسم سیکل از
بیدر این و نکه در ازین مسرور	
پنهانی لازم مسرور است این از	
کجا ز شمس اول انگار من جز	اندوه دم ز دست غم از من جز
بشم ما کجا نوزاد نوب رقت	این تو یا بر از نوبه سپه در من جز
این سینه اول نامسربان نغمه	سپه و ناز یا در صفت کاش جز
چو نغمه است کار من از عشق ای شب	میر رفته از نعل سپهر من جز
بیدر شمع و دل کسب و نغمه است	و کیک کل بر او در کلزار من شب

کجاست این نیا از نازت  
 چو کوی که عاشق بود و مست  
 بر او کجا نام ز نازت  
 قافیه است بر عاشق و مست  
 ختم است بر نازت و مست  
 چو نغمه است در دل نازت  
 رات سینه در کوی نازت  
 کجا پیش کاران در نازت  
 ذوق موش است کجا نازت

نشسته و مانده بر لب حق چه بیست تو	فرا بلا می جانش این آستین می تو
من خود ز آستانه میاید بکار گشته بودم	بچه ز سانس از خوشتر این آستین می تو
ایران بگوشتم ز زمین که تبتاب	ولی روی او می حالت از غم بمانی تو
گویند مردم هیچ باشد اثر و طار	ای سببم که گشته عاقبت روی تو
عزیزم در زیم ز رویه یک گشت مرت	مر که گیاه و آرم از پر غایب تو
چیزند و سوال گل که ز کوه پنا گشت	
من غم چون بگوشتم که بر ای تو	
گرم صدم بود و در عالم بزم بمانی تو	هر آستانه گشته میبدم غم خود و وفا
ز پیشم ز شکی می هر طای پاندان	گشت و در گشتم زینین آستانه تو
زبان دل کلمه که ز غم سیکلی است	کمی لای حکایتی که بر سر بمانی تو
خدا را ز بیار محنت و غم تا بمانی تو	هر که ز صفت می کنی چنان تو
نویا نماند چرب زین آسمان ما	ز مردم آنگه خوی که چشم توانی تو
گشتی صدم و بد صدم تا زنگه زنگه	مرا که گشته بدین پونا میا کمان تو
هر صورتی که شمشیر کنی از زنجیر	
که گمان صدم و نیا کار می در جهان تو	
تزلزل تو از سواد شب بخیمه که پس تو	
بر من روز آمد مهره مشرب تو	

بیست سال و تو را بگوشتم  
 با کسی که گشتی از آن بگوشتم  
 دل زینا ز تو زین گشته بگوشتم  
 چون بگوشتم در دل تو گشته بگوشتم  
 چو کسی تو غم ز یاد از بگوشتم  
 ز یاد کسی گشته ز یاد از بگوشتم  
 گشت جان تو که از بگوشتم  
 چشم خندان غم گشته بگوشتم  
 آن که گشت بد و صدم از بگوشتم

خالی بر آن رخ بود بر فیت شاد و هر لالت	تا بگوشتم و زنگه در فیت گشته بگوشتم
که بیایان از خوش تر تو زنده در روان	که بگوشتم از بگوشتم بگوشتم
آه من ز روان تو شعله بر آستانه تو	ولی ز گشته آنگه من روی بگوشتم
فرا بر سر آستانه تو زنده در روان	
تیر تو زین بران دل بیت بگوشتم	
پیش گشته شمشیر و دم و دم او	یاد بگوشتم که در گشته شمشیر او
چو کسی بر حال دل ز گشته شمشیر	کسی که بگوشتم در رسیده ز آلام
قدرت تو نیست ز زبان گفت	چون شمشیر گل از دست تو گشته تو
زین که زنگه بر من پاستم و از زنده است	من صدم که ز گشته از پاستم
تو تو هم قتل گشته که ز سپیجا	ز غمت بی ای زدم این در بدم او
هر گشت که تو هم بر این بار پوشش	بگوشتم بر لاشه و لفت و گمش او
بید و تنهای و صافش ز میان زشت	
عالم تو زان شده بود صدم او	
ای در شب سر شبنم از آن کجا دار تو	خامش ز آواز شبهای منی آواز تو
کوهی که گشته چاره کارم گشته	روح کا که در چاره بر لخواه آواز تو
در درخشش که تو با گشته او ان چم	ای که آواز تو ز غمت منی آواز تو

بیست سال و تو را بگوشتم  
 با کسی که گشتی از آن بگوشتم  
 دل زینا ز تو زین گشته بگوشتم  
 چون بگوشتم در دل تو گشته بگوشتم  
 چو کسی تو غم ز یاد از بگوشتم  
 ز یاد کسی گشته ز یاد از بگوشتم  
 گشت جان تو که از بگوشتم  
 چشم خندان غم گشته بگوشتم  
 آن که گشت بد و صدم از بگوشتم

مردم را از طایفه نرمان کل مردم زنجیر	که از سخت و دیرین او کاه از تو
کرمان جان سپید از تو بود	
که زنجیر ای این طایفه نگاه از تو	
بناک پای کریان است از تو	که است قبل از نمان خانه تو
خوش گذر سپهر من تو بخدانی	رسد کجوش من او از تانیا تو
ز آب و بنای خاک کجای تو	بزرگت می بینم و بی تو
ملاقات تو آنکس تو در وقت	بیا و بیا پس عشاق بی ترا تو
عجب مرا کرد و یک ماه خجیر	
بهر زمین گذشت اشک دانه دار	
چین کشیدند دل پاک تو را	که کو قطع تو چون کرم در کار تو
تو خوش بختی منم تو پیا	که خوش شیم بجز هر کس از تو
ز در بران من پاری بسته بود	نخیزد ایم برین شیوه تو ترا تو
برین صفت کوفی رنگ پر تو	همی ستان هر چشم سیر از تو
سرم خاک دست خاک گشت چون	
جان امید که ای برین حسرت از تو	
جان جانای یوم دور از کل چپ از تو	بر لب آمد جان دارم حسرت دیدار تو

بیکان در پیش چشم منم تو  
 این یک که حکیم از بران است  
 چو پست رخ عالم از تو نیست  
 مری بود دل که کون من است  
 ز تو صدای کیم ای نیت با تو  
 مری با کسی تو بودم درون است  
 بیکر کشیدم که کردی تپ  
 سوختم منم منم منم تو  
 ز این بخت غافل شکاری  
 و چنانکه از تو شد منم تو

شع - کن دی و زیم لب و زرع	است ز خورشید روی گری باز از
تسوه در دست آن فرود را بندد	چون کند کس از سپهر تو خوار از
بر لبش چسبیدم مراحت من	دلگشا سوده از تنش بجز از
حیرت زدی کشن کای عشق آفت	درد از آتشش اگر بی کن انکار از
دور و دورت کجای دلف و جان ستر	بیزود ز در او جان حین آن بود
بیا دران خیرت آنکه طغرا	خیزد تا نت میر و کسب از آن بود
تعب من و دل کجای دارم	که بکشد کجایت یک زبان بود
دور کس یک تو غلستان	اگر چه هر چه از آن سر کان بود
خدا را ستمی مان و دل کجای تو	بیات جان من و سر جا بود
دور کس تو کجاست کجاست	بناوک شده در خانه کان بود
جان بازم شک از آن دیدم	
که کجاست نقش بازم نهان تو	
سود در سینه از به غارت از تو	عاشقا ز این زمین روی نیارند
از نیا ز دور نشان پاکش تا گشت	ز با هر دو چکی در بند غارت است
تا فرودم کجاست از سوز دل تو	کاشش بر روی فرمان پاک از تو

بیمیشی قاتل چشم تو  
 قاتل باشم کجای از این جا کجاست  
 ز غفلت دور من بدلی آن کس  
 عین غفلت سوز کجاست  
 ما چه از خود غافلیم منم تو  
 نیاقتی که جانش تو منم تو  
 جیسل کار ساری جان تو کجاست  
 جود از است از تو منم تو  
 من بودم بی تو ای منم تو  
 جلیله از است از تو منم تو

سرازمال بر نشیند کت آن شکل	سرگوشه عاشقان دور دراز است
هرین نیاز از نشانی نیا زده است	آه ز نشانی نیا نام قرار است این
پخته چندان در بر فنی و چکایک	رسم و خوی و شوی و آس و شوی و آس
تقرایا شکسید چه می که تر اولی	
کوهر مغز نشانی ز روی می از این	
مل نشیند که سپید چای غایب است	دیوانه است عیبی بر بار است
خوش وقت انکوبن حق لا در دوزخ	ناگس چون سرشته و چهار سخته
چکانه بر آن شدم از خورشید آفتاب	کمان است مار و دم چکانه سخته
جز شیشه چون کند سپید کند	از ناکه آینه تیره میانه سپند
شاه که پیشم نشاد و چکانه	شکر کان برای کالی او شانه است
سید ز بر کت منت ما این دوان	
خود را بکنت و کوی تو اوست ز شانه	
ز عمر کمترین تو دور در صد شمشیر	مرا حق بود زنده کانی که تیرین
ز شام حق سر شانه از خوابی ایلی	زنده بان در صورت بر ملا میا کزین
سروش و از سبار و اسپه کزین	سینه آمد کل نیل کزین شانه
سکه کزینش بر باد و کزین بر باد	کسی چون سواد دور از زمان ز یادش

بجاست که در توش کوشش  
 این همه در کار کوشش  
 خیزد و می آید کوشش  
 جانت تا جوی کوشش  
 که جوی کوشش  
 همان از سیر که در کوشش  
 قاتی در کوشش  
 مایه اش کوشش

زبان و تپس کوشش زده میسید	کبوتر شمر باشد کزین این شمشیر
هرین رسم که زین بر آید چه	بجای شمشیر چه زین چه بکسید
کوشش چه سبزه ز درون چون در دوا	کمانهای مرا کزین کوششید
سواد بر کوشش ز کزین در دوا	منه ز میروم آب سبزه ز دیده
سید خورشید می شود درین کوشش	کله بر کرده بسیار چه دیده
ز نام و جوی سید کسی شود اگر	
کویا بان چه سخته رصود ز دیده	
ای که کوشش محبت ایضا رکوبه	ایضا را سینه ز در دوا کزین
هرین روز دوا و سبزه نیا سینه	دو ز میروم آب سبزه کزین
سکه کزینش بر باد و کزین بر باد	برده های سبزه کزین
تن را سید ز در دوا کزین	مانند اسپه سخته بسیار کزین
چون سید از دوا کزین	
مانند سبزه کزین	
پوش سبزه آیم شبان شب	از حال خورشید ز کزین بر باد
کمانه ز فراق رویت کزین	کاشی کزین کزین

سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر  
 سبزه کزین شمشیر

درد کله که در نیت تا بر او اندازد	درد و دل که در دم سویت کمز لونه
دندان تو جان نه سویت و فرام	بمان در آید جان به رون روز نمان
شیر ساری کشیدم بر باد و زمان	ست و ترا بر ام در از باد و زمان
از سوز سینه شمع هر که در باک کشیدم	چون سید ز زو با تو آتش ز خدایا
ترا بر روی غمی و در لبت تا نیند	همیشه دست به امان تو نشیند
نخ تو چون گل چشم تو در دنیا	فاز پیست گل گیه که دره چو نیند
ز بشت بر خدای که غم خسته تر	کلاب زن شده و بر بر خن کلاب
اگر سجا بکشد که به جای آن آرد	کتاب دید من موج بر سجا نیند
ز خود و ما که بجز زینت بندگی است	چو آید آن و ما سبب با نیند
و کم که بجز نوز که از لب سبک است	چو میرد نمکی بر دل کباب نیند
نمش و نایب آمد بر دیده	کسی می برین خو سپه نر دیده
پس ساقی به مشید و بیم ده	کسانی فرست و میدی سید
هال میدد را مانده رفتن	ز میل بر روی آن بر میدد
مسلیح میددیم دست نازش	ترا سبب از ساقی فرست شید

فردی که در نیت تا بر او اندازد  
 دندان تو جان نه سویت و فرام  
 شیر ساری کشیدم بر باد و زمان  
 از سوز سینه شمع هر که در باک کشیدم  
 ترا بر روی غمی و در لبت تا نیند  
 نخ تو چون گل چشم تو در دنیا  
 ز بشت بر خدای که غم خسته تر  
 اگر سجا بکشد که به جای آن آرد  
 ز خود و ما که بجز زینت بندگی است  
 و کم که بجز نوز که از لب سبک است  
 نمش و نایب آمد بر دیده  
 پس ساقی به مشید و بیم ده  
 هال میدد را مانده رفتن  
 مسلیح میددیم دست نازش

میان در نیت اندر میدد و میدد	بکج عورت چشم آرمیده
صبر زده ای در از من خدیو سید	سنگ ازین صفت گردیده کشیده
آن سخن حرفی نیست از خدای گلگون	یا تو را سببم که ز کجی از کجیده
آن آینه نه غالی که سید کوز خفت	اترا بیکوت سبب سیران سیده
دردید که چشم خاکت پای کسی	کودک کلفت پای تو در آید کشیده
شب بر سپم از دیده هر که در جلد	مهرش بر روی من سیدل بر سیده
خبر سبب از غم بر روی تو جان	دوای من از بر چشم هر میدد
کاکیم از چشم صفت در شرا بیگانه	دردم از بام و خاسته ترا بیگانه
از زلال وصل و در شاد و دل آفرین	آید و باین ماسی در دست لایقانه
با گل روی تو نیست چون کم گل کلا	پیش تنه تو گل آراب تو با نیند
ای که کیم چشم کشای بر نیت من ترا	کس ندید چه چشمن نیت تو با نیند
در طریق شش فرمان نیت بر نای بیگانه	در کشتنی اختیار روی ز سر آید نیند
بر سنج آن زینت حال سید آن در کجا	بر مثال سندی بر شاد آید نیند
چشم مردم از او میدد هر چه هست	در جهان بود بر نیتش بر آید نیند

میان در نیت اندر میدد و میدد  
 صبر زده ای در از من خدیو سید  
 آن سخن حرفی نیست از خدای گلگون  
 آن آینه نه غالی که سید کوز خفت  
 دردید که چشم خاکت پای کسی  
 شب بر سپم از دیده هر که در جلد  
 خبر سبب از غم بر روی تو جان  
 کاکیم از چشم صفت در شرا بیگانه  
 از زلال وصل و در شاد و دل آفرین  
 با گل روی تو نیست چون کم گل کلا  
 ای که کیم چشم کشای بر نیت من ترا  
 در طریق شش فرمان نیت بر نای بیگانه  
 بر سنج آن زینت حال سید آن در کجا  
 چشم مردم از او میدد هر چه هست

ای ز منن حق تو بر ما نیست نه	پشت خواب کرده و پر کوشه خانه
و اندک رخسار ما کشن گویا	سکینه از برای ای خود ست نه
سر و ز روی نه روی خاک درگی	مربط سپهر نیاز من و اسپستانه
با مصوب در گشت ترا میکشیم باز	باز آن میان چه گشت که در کعبه نه
غافل شمر ز نقد عشاق کن سپهر	باشه همیشه بچسپس ما را ترا نه
سرمیستان تیر تو چه سینه اول دل	یا بنده اسپه خان من انجانش نه
چیده غم محسوس فرما ز تیر تو چینی غم	
گیرن ورطه مشکلت فرار و بستان	
تارا کز تیر تویی چون دوره	صبحت شد آنجا بود
ز انقاصت دوران کس امان	مندانند دوران تا کلاه و چکمه
ز همان سر تو با او هم	فرمانده و ورد و داد مست که
دهی نیستیم از خیال تو کاه	یم کتیس از مینال تو با صد
برایم بجای نه زوم سچو حیدر	
رخ نه ز دلم بر آن خاک در که	
دلم بود کجی حجب توانی	پوشنی تو شد شاد و گشته
پای تو روی آنم شادی	ملیکه دم ز اذانت دست کشته

در آن عالمی که در آن است  
خود ز غایت کوشش با نیست  
چون نسیان که در آن سپهر آید  
پیدا کرد که در غایت نیست  
ای ز تیر تو چینی غم  
یکل ز نانی کج که در آن نیست  
تو این چه جایش خاطر که در آن  
خود زانی خدای تو در آن نیست  
شود که در آن باقی است  
در آنجا پس من آن غایت

مان بر که با کس نیومیم خود	که با کس پس کرده ز حال کن
رچس پلانت زان که برون	ز کوشه غلامی نیست که کردی
مکونه پرام او بروی حیدر	
که چشم تو از پروردگار نه	
بمان زین بر سره من و در من پیوستی	که گزیم و حاجت برب ز کوی
ز رویه نیز روی نشینیم و نیزیم	ز تیان من بخت به زیم هر سوئی
حرب وین نیام که رسم بر روی	خوردند بران سیم که بی بر مانی
ز آن حال چون بی من زار گشته ایم	که یکس رسید به کار غم جدا می
نزد آن حکیم گویم بر او دل سیمی	نزد آن مقام با او در او زار می
زی پس ای نشان زیدم که به جوئی شرفی	
بیا فایه با آن زان است که زود بران رود بل طریق زان برانی	
چون رسد که گویم از در میان کن	باز میان در دم من میتی باری
تا که ز کوشتم تا رب بیا ز ما	برو این تو کردی بر جرات مباری
که چون کشایدی بی لبی شایشت	بای که کشد دل باری تو باری
هم ز روی سیم ز کلام بجز	مده از رخ تو با خوش خود در کار
در آینه جلالی افتد تا که در دم	داشته تا که در دم آید روی باری

پیش کل کلمات معانی زان است  
بدرت بر آن بیست  
ای که از توست که شایسته است  
این که از توست که شایسته است  
وقتی که در او بود که شایسته است  
زایه منکی که شایسته است  
با دل آن که شایسته است  
در آنجا شایسته است  
در آنجا شایسته است

در کف دست بگردد دست چپ  
از بر دست چپ بگردد دست راست

بهر سه که در با ز غایت با هم چنان  
که در دست بر وی نه سیاره را که در  
تم سیاره ای در آن در هر دو  
نخستین سیاره ای در میان دست است

پیش از آن که در دست گشتن چپ  
از آن نیز که در آن خواهد بود

نوشته که در آن با صغاری و دیگر  
یا اول صغاری و دیگر  
بجز آنکه در آن در علم چپ  
بر خاطر از صغاری و دیگر

چید پر پیش گشتن از آنکه در  
آن بر که در آن در دست راست و چپ

توان که در آن چپ و چنان گشتن  
میشود و در آن که در آن چپ و چنان گشتن

پیش از آن که در دست گشتن چپ  
از آن نیز که در آن خواهد بود  
نوشته که در آن با صغاری و دیگر  
یا اول صغاری و دیگر  
بجز آنکه در آن در علم چپ  
بر خاطر از صغاری و دیگر  
چید پر پیش گشتن از آنکه در  
آن بر که در آن در دست راست و چپ  
توان که در آن چپ و چنان گشتن  
میشود و در آن که در آن چپ و چنان گشتن

توان که در دست چپ و چنان گشتن  
بنام که در دست راست و چنان گشتن

خواست گشتن آن که در دست چپ  
این دست است آن که در دست چپ

پیش از آن که در دست چپ و چنان گشتن  
برای عقل و در آن نیز که در دست چپ  
خزان وقت تمام آن که در دست چپ  
ز سپهر در دست چپ و چنان گشتن

مرا که در دست چپ و چنان گشتن  
کوبی که در دست چپ و چنان گشتن

اگر در دست چپ و چنان گشتن  
خیالت که در دست چپ و چنان گشتن  
پیش از آن که در دست چپ و چنان گشتن  
نکوهی که در دست چپ و چنان گشتن

بیم که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن

که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن  
که در دست چپ و چنان گشتن

تبار منی نیت مستحب که	توبه کردی سخن مکن بک
بنام روی چنان مادم از پای	بها این کسی در افتاد از پای
بمزد جز آنم بگردد بکرم	گردد در دل من از روی بکرم
نام سحر خانی نام	غم ترا بجز در جز حشری اری
درین شهر گم گم که کار تو سید	
کاو شاه مکار با چاکاریه	
نمودت سخن ز عالم از رویه	بجز اینکه که سپاسم کمال تو بروی
مردم مکرر بر من بگویند	سر ما و پستان تو خاک کوی
ببینم که چنان میگردند	که ز کهن وصالش نشیده اند بوی
بخیال آن سال شده تر خستند	که آید ارباب با چاق مار بوی
اگر آید در زمان من برودم جید	
بم بر پستان من درم سپیدی	
ز می ترس که می در دست	ز خندان پستی برده و کت دانی
معانی شش جان که ناله است	و مسال تو سپه پاره زنگانی
و نم خورشید شوق روی تو بشک	بر روی من آن شک گلگون ترانی
ز نیت شش کل او درم شک	تسا با درم مبار بر آینه

ز تو سخن جان زنگانی ز تو سخن  
جان برای کی که سپهر از نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت  
نمودت بر او گلشن شاد نیت

ند از نسیم جان تو کرم که دیگر	توانم دم زدن با تو ز نام تو آینه
تزو در لغات کبریت است	ز بسیار چمن با کس غمانی
چو سیر رسک استان تو گم	اگر خود بخوانی اگر خود بر آینه
ای چست زده خال تو بر شک خالی	
از من بر تر که وقت خالی تانی	
چون سج سادت جانم که نام	
تا بشب جان تو در روز جانی	
دیدم در مشقه حبه بکرم	
مردان گشتا رسد زان تو کرد	
اورا ز کت تو حالت رایانی	
ای من من هم با پیش که دایم	
ماد تو ز بجز آن کلی تر ساری	
ز نام تو بود کامل سید زان	
که طالع و بخشش بود کام روی	
امثالی از من گشته سیدنگی	
مردن من من سیر شیدنگی	
از من گشته دران پای شیدنگی	
پشم بیکم باز تو پشم توت	
ویدر آرزوی روی تو دیرنگی	
بندیدیم بعضا خون در حبه است	
ای تو در خون دل او بر طبع سیدنگی	
ز غمهای من سنان تو پشم توتنگی	

فدای شاد شاد شاد شاد  
جان من گم گم گم گم گم  
من بر تو کبریت است ای جان  
کاش که چو کمال تو بداند  
این شهر گم گم گم گم گم  
آن بیای روی ز خصال  
ببینان که در پستی  
و من ز تو روی آن سفید است  
کریان غالی از تو من زاری است  
این با نیت کس را ای است



پش مردم مدای لشکر در ایلی	دم بدم بر نغم از زمین دروین کی
ده که خیز زلف مرد تو گشتی	نم دور او سپهرین ز زمین کی
ای جان خسته را مقدر و مقرر	داشت جانم سلیح دیانت خیر ابری
جانم چون ترا افت ادم لبی که	جو بر سفید سسری سوی ابری
ز کت خازم که گان بر زون	با نزاران شه و سده کوزه آشوب ابری
از خفا خامنه جان دولت وصل	طالبان وصل از بر که مظلومی
پرده آتش بر شکن جانم بر آن	جانم خیز چرب باین کوزه خیر ابری
ز می از رخ دیده دارا ششانی	گیاهی که مردم زدن حسد ایلی
تو عری و از غم سسرم چه خاتر	نمی بینم سسری برین پنهانی
چو کت تم که چکا ز کشتی ازین کت	چه چکا کلی در کلام آشنایلی
چو روی تو دریم بجز این نه سپهر	بر آن سلطت قرش نباشد که ایسی
کلی محبت سوز می چه عاقبت	که خور را و ما را بر دم سنیلی
ز بهر بیایی کی کشت خیر	که آیین می به از پا و شش ایلی
شمار غریبی با ده زغان تو ایسی	ایلی جو زندی و سپهر ایلی

نم دور او سپهرین ز زمین کی  
 ای جان خسته را مقدر و مقرر  
 جانم چون ترا افت ادم لبی که  
 ز کت خازم که گان بر زون  
 از خفا خامنه جان دولت وصل  
 پرده آتش بر شکن جانم بر آن  
 ز می از رخ دیده دارا ششانی  
 تو عری و از غم سسرم چه خاتر  
 چو کت تم که چکا ز کشتی ازین کت  
 چو روی تو دریم بجز این نه سپهر  
 کلی محبت سوز می چه عاقبت  
 ز بهر بیایی کی کشت خیر  
 شمار غریبی با ده زغان تو ایسی

پنهان نیست در دم از یار جانی	مردا که نیست محرم از زمانی
می سری نه انگت زمان هم عیار	مید از می که پشم از مهر بانی
زین پیشتر که می تو با نم دور کار	کو بخت آنکه با ده کیم سسری بانی
آنکه کل این من شازم چه کراست	مرفض را بر حسن کلی شادمانی
خیز که تازان سسرم خوکش شازم	زیشان که دارم از غم تو مانوانی
تا سخت کرده سپهر افغانی	بشافت ده در پریشانی
روح کرا بر این پاکت	نرسد لاف پاک و اما بیسی
شمار در دست که ز از تو	نتر از در جفا پیشیام بیسی
تو از زنده دولت واقالی	تو بر اعتبار دولت از زالی
است کس را نیکم که چو کرد	بر دم سسرم بای چینی
سرو سامان بشین نایب رست	ای خوشبختی سپری و سامانی
قتل سیرت زین کین پسند	یکین و اینت ز سپهانی
دور زنده حال به بر بر دل نم عیار	درد سسرمیش از یار ما همه هم عیار
از یار و از جباری پیدا و سسرم کی	فریاد ازین خواجه داد از غم جباری

مردا که نیست محرم از زمانی  
 مید از می که پشم از مهر بانی  
 کو بخت آنکه با ده کیم سسری بانی  
 مرفض را بر حسن کلی شادمانی  
 خیز که تازان سسرم خوکش شازم  
 زیشان که دارم از غم تو مانوانی  
 بشافت ده در پریشانی  
 نرسد لاف پاک و اما بیسی  
 نتر از در جفا پیشیام بیسی  
 تو بر اعتبار دولت از زالی  
 بر دم سسرم بای چینی  
 ای خوشبختی سپری و سامانی  
 قتل سیرت زین کین پسند  
 یکین و اینت ز سپهانی  
 درد سسرمیش از یار ما همه هم عیار  
 فریاد ازین خواجه داد از غم جباری

پراسن بهر چه صفا کشته با	باشم فرشت نام در ما تمهید است
در دوران خلک بفرز بانی	شش کر نبردم بر خاتم حبلی
ای روی او چه صید بر خای عالم است	
یار کسی نیست در عالم حوالی	
ای صبارت می که از عال و کم یاد می	دل صد آن زلفت تیره کم بر یاد می
بر تو باد اگر سر آن کوی قاصد کبیری	بگیر سسری یاد و بجزمان شاهنش
پیش از آن که آندوی قانتش زخم پایا	شده خواهم بمن ز سر و آزار و می
آنکه حسنگام چهار کز او کم کرد	کز چهری فراموشم گندایا می
ای کج غمت از جویان بکجا رسیده	کز غلامی کتیبس از غمت با می
لاک ز نزل شیرین بر روی پای چای	چشم میدارم کجا بیا نون ز یاد می
ای همه فریاد چه بر روی آری کاش	
زنج غلامی ما درین سینه کون یاد می	
دل بر دوزخ عشوه شکن خط و کالی	گشت شه صحرای غم ساخت قرالی
شده تا که سپهر دم تا سرو با	بر خاطرش از سر کز کرده صباری
مگر کس تداوی هر دو دانی بر روان	چرخ چو زینت چنین لاله صغاری
چون در رخ آنه کرم سیه که در دم	از شوقش من مشیره در از حال کج علی

توجه کن به شایسته نام این است  
سوز جان خواران کن کتیب کون یاد می  
از غمت زانکه شش من شش من بفرم  
وینا شش زده می بفرم کتیب کون یاد می  
توین او در عالم زمین است  
کسکی بود به خاور میان زمین است  
بیا زینت آن زلفش کون یاد می  
کسیک بود به اصل شش زمین است

مگر چنان ز بسا مکنت من	گشت از موسی میان تزیلی
شبیه بهار در من خال من مکنا	پیرات که چپت توان گت علی
خواهم ز تو نشنود شود خاطر صد	
یکدم میزانی چپت از تو سوالی	
ای باد صبا بر خدا از رویا می	بجز رو غلام کن ازین غاری وزایا می
مکن کجیم مردم و وصل زبانان	بر خاک در یار کجا از رویا می
کلوه زلفت زینت کلهای بیاری	کای از دل کلکن قونی دلایا می
اندر غم زخم بر روی کلبه	بیشک سیریم ز زلف تو کجا می
کدام فرستم کار من فرود جوی	کام فرستم چه زینت غم تو می
چیز بر میر نشود دولت و دیار	آن که سبب غمت و غم جان سپاری

بنام شکرمانی بود غایت است  
گردش شایسته با کون یاد می  
چنانکه کیمیم شمشیر اول  
شکست من به نورانی بود غایت است  
نزد کار سبب میان بر سر شایسته  
کلید کس سعادت بر زمین است  
زینت کاه شادان خوشین است  
شکی تکه کاهان خوشین است  
چنانکه زلفش مشک غایت است  
تو کسکی در این کاه از این است

دست نهای ستمه و ملازمه اسب سیاه	مردم کش بلای سوح سمانه جو سیه	دست سر شاد و بانم سوادی قدر نوی
از آن که شصت طلب و از انتره نوی قاف	مردم از نام که شست چو درین کینه	با سبک کتا بهر شستین کتای
به نهنش پیش تو فروزین کاشکی	من بود می پنهان چو پان می یاف	ز او تا چو تاب برتو بر تار کوی
مردم می که در دربانان می قاف	مردم سوزین کتیش از نادرین کینه	شترانی تمام تو سوار بار اول و ملوید
چون دوست که چون سمانه هم شوق	سعدان قاف کتیش شرت ترافق	زود از سر کتاست در برین
از آن که شصت طلب و از انتره نوی قاف	مردم از نام که شست چو درین کینه	مردم از نام که شست چو درین کینه
چون حیدم حظه ان از نغمه نیت	باده از نغمه جان کوهی ستای قاف	چون سنگی پاشن هم از نیاس

دل تو در سوخت بر کت است  
 کوه نوازین کتای کت است  
 مردم از نام که شست چو درین کینه  
 با او نینست خورده کت است  
 کتیش تو سوار بار اول و ملوید  
 زود از سر کتاست در برین  
 کتیش پاشن هم از نیاس  
 کتیش تو سوار بار اول و ملوید

چندان فراق المیر جان بودم چو حیدر  
 آتو نم نماند دگر می آتو سبیلی

دست نهای ستمه و ملازمه اسب سیاه	مردم کش بلای سوح سمانه جو سیه	دست سر شاد و بانم سوادی قدر نوی
از آن که شصت طلب و از انتره نوی قاف	مردم از نام که شست چو درین کینه	با سبک کتا بهر شستین کتای
به نهنش پیش تو فروزین کاشکی	من بود می پنهان چو پان می یاف	ز او تا چو تاب برتو بر تار کوی
مردم می که در دربانان می قاف	مردم سوزین کتیش از نادرین کینه	شترانی تمام تو سوار بار اول و ملوید
چون دوست که چون سمانه هم شوق	سعدان قاف کتیش شرت ترافق	زود از سر کتاست در برین
از آن که شصت طلب و از انتره نوی قاف	مردم از نام که شست چو درین کینه	مردم از نام که شست چو درین کینه
چون حیدم حظه ان از نغمه نیت	باده از نغمه جان کوهی ستای قاف	چون سنگی پاشن هم از نیاس

چندان فراق المیر جان بودم چو حیدر  
 آتو نم نماند دگر می آتو سبیلی



تو بودی که در دل ز دوست  
آینه یاخته کار کاین شایسته  
درست است چو خورشید  
بیاست ای تیر در جوان  
فرستادن جانان که فرات  
دعا کن بر حالش  
چنانچه او در دنیا نماند



نیکی تو در سده بود نشان  
زبان که بیاورد چنان ضاعت  
نباید که تو فرستادین  
زهی یکم که از طاعت تو کوه  
و در آن مقام که اهل زمین  
از ارض با بسا و ز کعبه  
الهی از کرت در حق که با کس  
بهرت تو که او را بر روی  
کرست لفظ خدا پیش ترازان



نیکی تو در سده بود نشان  
زبان که بیاورد چنان ضاعت  
نباید که تو فرستادین  
زهی یکم که از طاعت تو کوه

کسیان آنچه گویی که...	کسیان آنچه گویی که...
کسیان آنچه گویی که...	کسیان آنچه گویی که...
کسیان آنچه گویی که...	کسیان آنچه گویی که...
کسیان آنچه گویی که...	کسیان آنچه گویی که...

Central text block on the right page with a decorative border and a large floral pattern at the top. The text is written in Nasta'liq script. Includes a central table with floral borders and a large number '6' in the middle. The text appears to be a historical or genealogical record.

Central text block on the left page, structured as a table with multiple columns and rows. Each cell contains text in Nasta'liq script. The text is framed by a decorative border. This block likely contains the same information as the right page, presented in a different layout.

مراغم ذوق و رغبت غلبی بر من مرا	و آن غلبه شیشه از زهر جان کنان
باک ال جانان جز نام ایام جهان	بخشد تن من میان شرکان شود من
پیشم نهانی بر سپهر عاشقان زخم و خنجر	با او آسما کرد و آینه ز کوشش
کمال پریشان کنی نام که جان می کشی	صدقه می جان می کنی جان سپری می کنی
زار و ترم سستی با می نام سستی	باری چون نام سستی چاه و درین کس
مانی در روز قتی تو کردی با من خستی	
سرگش پیش عشق تو کج غم من	
ز ششم لاله زهر کشتی در صفا کشتی	بیر آتش بود که با می در دست
جهان بی نیست با ز باره زهر دمی قیام کن	که سپهر صبحی غم بود جان سپهر
ز گل نوزشت ناکه با تی بود یکیم	بهر از زخم و پیلو از گشت ساهر
کو تو در پسرین ال کشته است	که گزید از او سوچ ز پر چاه
بیا تعان لعل کل کل که زینند از د	که چون چو خیالین می عاشق کمر است
نغم عاشق بر آن سبیل که دردم ز بیا	و هر کج که صدقه است کنی ترا
ز کشت تو سباده غنای با بجه کشت	
کمر خ دل سپهر ز سپهر است	
شده عاشق و شرمگش کشته است او را	بود از خون تبری بالای سر او را

سحابات گشت کز نور  
 نیت قیام که در زلفه چون نیت  
 در پاره خورشید باز شسته  
 کز چو شمشیر بر کوه در آن است  
 این کمانه بر سر شمشیر است  
 کجاست بر سر شمشیر است  
 زهر آتش که در آن است  
 دایست این غلظت که در آن است  
 اوج زاره بود چو کمان است  
 کجاست با هم بر سر خالون در است

نایب عاشق پاره شبهای تم بتر	که در پهنای رخ جوان تیر است او را
مراغم سستی تو در شوم زهر سنگ است	که در کوه سپهر سیمای رخ شمس است
پیشم نهانی که جان پرور بود بسکن	من دعا که در کتاب و دعای کز او است
بیرین صورت که فی سینه طراچی دارد	بسان برهن خایه در پیرین تیر است
ایک جز بیا تو خاک کشته شد	در بر پیدا که کیکه می کشی با او
بزم از نصف کجوی تو دای شمش	که با دانه سر کویت سپهر با او
تا از کشت قبول و کران خواهد بود	بوج سودی نه پنهان و نه سینه با او
ایک سر روز غلامی ز تو از او کشته	من ملام تو خدا را مکن ترا دو
غیر کشته ز نور زانی چاره پرس	
که بیا تو سپهری نبود با او	
اکر از لاله زهره نازک کس بی با زرا	که آتش کشته خاک نازک نازک است
برون آینه کلماتی زینای کلج می کشید	که در زهر زین چو فت مال کلند از ترا
نشان مال شمع تر سبک که می کشید	که چون خاک کیکه کس که در خون است
پیرمان کوشش در زهره نام سال	قیمت آن دلایع در صند و پسته ترا
بگویم غنای زهره ز کس که کشته نمود	زبان در کنت و کوی تیشه شرس ترا

عشق زهره که کوهی در باک  
 جان بکشد که کوه خون در است  
 عشق زهره که کوهی در باک  
 این جان من کشته است که در آن است  
 نیت در دای سبک کشت کز ترا  
 اهل تغم از او در سپهر است  
 نایب با لب تشنه چاهی  
 کسب کشته است که در خون است

نقال یا برینم و سال برود مرا	یکارصال بر یکبارن جیال برود
نم طرف کل گشته راجی پستم	کمان کجا نیان خند و فال برود مرا
تراز سبب شود بر یک که نوبت	زین شش ششده آن جلال برود
شدم بیان که گشته جیال کس	برون بلخ صیدا انتقال برود
یکجا تجر بر اسلخ میستون کردن	چین که عشق برود بر از اسقال
شمالی نی پدلیم بر پیشک بان	
ندت صورت آن بی شمال برود	
کاشکی کن بستار دولی جان و مانی را	باید که استانی است و کردار تو فانی را
تو پنهان چو پستی نوم خنده از خالی غماست	سکت من چمن من کم کیر که کن سپه شانی
دماں تر که سر جانان می با بر سبب	کجک خندان خرابه قیمت تیر مانی را
ز چشم طرف بر بی روانی که در سبب	چهره ز برگان ششعلی نشه سوره فانی
بزرگ شش بر چمنی در حق بر روانه	چراغ نافرمانی جنت سوره نوری آفرانی
من از روی کلام شمع ز سار کوشم	که این آتش بجزا بر سوسن کوشم
برامته نگاهش مانی بر دیگره گذار کن	
لمی از نگاه امان ساز خاک آستانی	
با سپاسی که بر نماند بر کشاید	تو با کی دعا خوش آورده سوره نوری

در کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است

کمان که در پستیک و می کراشید	کمان که در پستیک و می کراشید
زنگام که می تیز در روان کجک	زنگام که می تیز در روان کجک
میرین حالت بر و کمان است	میرین حالت بر و کمان است
بیاوی بی نای و ای تو مان و	بیاوی بی نای و ای تو مان و
بسی کاشکی تو چه چشم است	
بیرم را که کباب شد جیب	
مدون کک جهان نیست بر جیب	
بغیر سکه مانی شیر ما و ای	
که کیم از خود دست خود فیر آبی	
خلع یاری کمان در مده بشد	از کد و ارم در جبار خلع کراشید
چیکو یاری نام مستح بارش	خلع از سرتند فوی چه جاب شد
بزه فایا تیدان و بر آواز سی	شکلیان قوم که کیم پس کوا شد
او سیکویر سخن و یکین جیب	باو داشت صد هزاران کت و کوا شد
تا کجا که آشتی توب با بوسه شود	دوست میدارم که با کجا شد
چهره زار شش من از اسکله بود	مانی خدمت سزایان کت بر آشد

در کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است  
 در دانه کمان کجا ششده است

تندگی و زردی و سردی را	شربت زرد قوی است
توبه برت خورای شایخ ز نادای	مزارع ذرت توبره است
دقیق کافور و بر بنیور و سب	ترجمی کبکی کار شکست مرا
کوفه و از گرم نیش و دستن کبری	کسخت با پای امید تو در کسرت مرا
بکاشه رسال تو ترست یا دم	پهن کردادی چو تو ترست مرا
شام بینه کی تو ترست یا جون	مرا بر تو کسین سخت تبت مرا
جوی آب تو شوشل با نام سب	ذکر یار و در چست شد شراب مرا
تازه ترست که بیزین شراب توی	بهر ترش غیرت کنی کباب مرا
شرابا که بر کاشمش بود و ن حسا	چار کیک و سباجی سب علیا
دعای شمش سوری بود و جاسان	چو شیت تاب سب سوری سب
نسی و بان تو سر شید میاست ام	روا ما بر جان تشنه و خواب مرا
میز کت کمانی خوابت ام شبت	
هوپن کیکه جوان میکند خواب مرا	
ای سب سوری آن سب سپر مندای	سلام ما بر سان و نیا پندای
بلف و کله را آوری هم آنجا پست	یکی پر سب کج چو ترست حال نیندی

بزرگوار است که در وقت توبه  
 توبه را سبب اولی شایخ از ارباب  
 نیکو است بنویسند و کس که  
 شبت بر کسرت در روزان  
 خوش بود ستانند و کس که  
 نین در نامه و در شش  
 رشتن آن در وقت که  
 چو سبب شایخ از خیار توبه  
 مع این مجلس چون از آن وقت  
 ازین بود است که کالی از توبه

مرا در کتول ندای بند و کوی	دعای دولت اش شمشندی ما
کارانه کی مراد خود ز خاک نش	کوشش از چشم ارجندی ما
در آن کمان کی در سینه نیا زیم	چاکه بر سبانی نیا زیم
سلام دانی کین کنی جسم برود	
کسرت ناکر شش تاج سر لبه بی	
نوش آتشین ز بی بر تو برین شبت	کسانم کس شبت با نماند برین شبت
مرا ز قند زنده سرست پر شبت	بینه و کتای مانی سرست پر شبت
ترسبان زدم نیا صحرای زنده زود	کوسن میاستی و می ارم از مال فرغ شبت
بینه نام کالی از کلمین سوی سب	کوی بر زنده بوی شبت در مغان شبت
کوی سب که در کت فنت نمانی	
کوسن شش تو ارم و تنم در خواب شبت	
بر کس سبش در چشم خواب	چو سبب در روز و در چشم خواب
کیشم رویش پرده چشم	کتاب نیشین اادم تبتاب
ازان تو رشید و ارم کرم باشد	کسرت از فخت او در وقت توبه
نام خواب کسش خواب پیزم	نبای سپسم ازین چشم پر سب
کرا بوی تو زنده و سبب من	سرما سکه زود آید بخراب

بزرگوار است که در وقت توبه  
 توبه را سبب اولی شایخ از ارباب  
 نیکو است بنویسند و کس که  
 شبت بر کسرت در روزان  
 خوش بود ستانند و کس که  
 نین در نامه و در شش  
 رشتن آن در وقت که  
 چو سبب شایخ از خیار توبه  
 مع این مجلس چون از آن وقت  
 ازین بود است که کالی از توبه



برهون سپهری چشم مانی

ند بریم بارش دود از من خراب  
آنست چو کانی کوی نیم کوشش  
مایه بود سوی میدیم بر سر کوشش  
اشب شب عزیز بود با دوشیم  
معی است بر زبانها نماند

مانی خسته ز دل پر خون نیم خوش  
دیام نهاد به پلوی خوشی شرب

توضیح بنمای شش دانست  
نم کمال حسد در میان کوشش  
کلی پیش مرا تمهید بماند خویسه  
چو در کوه تو جایم می سپسید خوش  
نزد با بر ما ز دل جو بر جسته  
بسی دریم رسیدم نشسته ز تپ  
گو که مانی خسته بیعت مال ترا

این نوید که بگوشد از زبان  
گرچه چو بگوشد از زبان  
فایده ایست از بیان سرگشته  
در بریم با کمال است از زبان  
اگرچه خوشی از زبان سرگشته  
بیش از آن خویسه بر سرگشته  
که در دانی است از زبان  
یک است شرب می درم از زبان  
از روی تامل است از زبان  
و نایب است از زبان

بیش تر از زبان توانست

کسکش معین سوی استخوان کند بریم  
تجان کوشد لم تر ساکن خود  
لبه و بان تو که فکر غیر جان دارد  
چو در شش جوی هم که در آن می بود

پایه مانی پل زنگار در بر دارد  
بین کوی کوی از ناک است

ملی بر شتاب و در زبان سر جان خوش  
نهما تا چو کوی جانم سو اندام  
تا چه نادان بجای دشمن بر وی کس  
ش یار ما ز ما از خون بیخوش  
با حق کوی تو آینه مال بی حس

هر کسی در بنام زنگار است  
مانی خسته چون خون شیبانی

اگر که شاد را در بلایه دست  
درین شش شرب می درم از زبان

زبان بجای دل و ملای بی نیت

نه شک که سپهر این دشواری است  
چو بکنند دود و کوی می حساست  
ملی هر سو که در راز لب دو بان  
چرا که در شش است از آن است

پایه مانی پل زنگار در بر دارد  
بین کوی کوی از ناک است

در جان با کوی نیت شیبانی  
بند که در کاش با بر بوی خوش  
سر که کار بکنند ندی دانی خوش  
در چنین روزی با کوی شیبانی خوش  
چون راقش روی بر حالت شیبانی خوش

هر کسی در بنام زنگار است  
مانی خسته چون خون شیبانی

اگر که شاد را در بلایه دست  
درین شش شرب می درم از زبان

این نوید که بگوشد از زبان  
گرچه چو بگوشد از زبان  
فایده ایست از بیان سرگشته  
در بریم با کمال است از زبان  
اگرچه خوشی از زبان سرگشته  
بیش از آن خویسه بر سرگشته  
که در دانی است از زبان  
یک است شرب می درم از زبان  
از روی تامل است از زبان  
و نایب است از زبان

مرز و باد صدم غیر است چون کفر	باین پنج دوی که جانان است
اشاد مغان بزبانگره فرزند	چون نیک کوشی یکم انان است
یا یکی یاد حال تو می کشم	انجا نوشته سانی و سپاس است
مانی نشینم هر دم یکم نمان	
منه غنی شست و خرم دار است	
عاشقانه بر سر کوی طاهرات	ای عزیزان هر کمال درش بود با جادو
گریه عشق تیرا بصیبت می بیند	گرچه عالی نیست از دوسری مانو
یا بمانا زگرش من بزاری وین	حسن آسنا کوه عشق را آینه است
گرچه چون دوزخ سراپی و چو دم کوبد	ز بس آید زهره چو زهره زینا
مانشتم با کس که از چشم علم و وفا	آری آری صدی با مردم و نادان
سر کوی خوش بود با عشق شادی و جفا	
یکم با دو دوش و عشق تو مانی از تو	
نمان که زیر کسپس با دو شاه است	مانند نمانی است که او شاه است
نمان که بیا برین ز سر و جان	از سر و دقهای تو که میوه شاه است
دل چو نیست جان گرفت عشق را	درینست عشق را چه کس پد شاه است
سوی چوینت که بر خاک سوخته ایم	مرغار چوینت که در سران کوشا

باین پنج دوی که جانان است  
چون نیک کوشی یکم انان است  
انجا نوشته سانی و سپاس است  
مانی نشینم هر دم یکم نمان  
منه غنی شست و خرم دار است  
عاشقانه بر سر کوی طاهرات  
گریه عشق تیرا بصیبت می بیند  
یا بمانا زگرش من بزاری وین  
گرچه چون دوزخ سراپی و چو دم کوبد  
مانشتم با کس که از چشم علم و وفا  
آری آری صدی با مردم و نادان  
سر کوی خوش بود با عشق شادی و جفا  
یکم با دو دوش و عشق تو مانی از تو  
نمان که زیر کسپس با دو شاه است  
مانند نمانی است که او شاه است  
از سر و دقهای تو که میوه شاه است  
درینست عشق را چه کس پد شاه است  
مرغار چوینت که در سران کوشا

بر عارضش نگاه کن خط شب	آینه لال من که در شاه است
مرکب شاهه در پی تو معبود حوتن	
مانی بجاکه بگذرا و شاهه است	
ای شست که می سوزم ستم است	پرهانه پر سوشام مال و پر م است
مشق تو جان آشم از دست که جوشن	میوزم و از نون خرم خرم است
سار سپ کوی تازم که گشتم است	سرسی چو خنارت که در بگذر است
مردادی عشق تو ز بس پس کی بوم	نمانت می نیست که در چشم تو است
مانی ز در اسپر کوی بر پیداد	
داسینه که نپز از تو پناه دگر است	
سر شمشیر شام در بیم مویا است	اواره نچر چون ز نچر اوار است
زندان که شایخ سیست می پادشاه	مزه دل شیران بر جنگ شاه است
نمانی و لمانه شبانی بر استی	بکمار پستی کلان بولج از کار است
ستاین بر حلقه ز در پد پیمان	بینی بلوی جان کن چشم نظر است
ترتیل جانور کشت که بمانان کند	
تعلی که جانور دل کند پد و نواز	
ز یاد که برین می لب دندان است	چاکر بر سینه ام از جاک که پیمان است

آینه لال من که در شاه است  
پرهانه پر سوشام مال و پر م است  
میوزم و از نون خرم خرم است  
سرسی چو خنارت که در بگذر است  
نمانت می نیست که در چشم تو است  
اواره نچر چون ز نچر اوار است  
مزه دل شیران بر جنگ شاه است  
بکمار پستی کلان بولج از کار است  
بینی بلوی جان کن چشم نظر است  
ترتیل جانور کشت که بمانان کند  
تعلی که جانور دل کند پد و نواز  
چاکر بر سینه ام از جاک که پیمان است

دکتر من ترا زانست که بر چشمم	چشمه خون ز غم چشمه چوین گیت
ای که چون پسته نیاید از غمم	کی ترا گویی ز دیده که گیت
ز بجز دمن زه مصلح و مصلح افت	ز غم زبونم ز کز پیش گیت
تو کی صفتی سپردی بر من	دل مرا بل ترا و خزان گیت
مانی پسته که زین شمالی گیت	
پا ز غم که گیسوی پیش گیت	
که در جان و پنا بگویم گیت	که لاله خون شسته ای این پنا گیت
ز روز سحر تا عاقبت یاد جانم	بنامی سحر چه کز چاک چاک گیت
شمار که خند بیاگم لبندی گویم	که دل من بگری جانم که در میان گیت
سگام که گریه پیشین تان این دین	چه گنجهاست که در زیر خاک پنا گیت
زین کوی که این قرینت ملام مال	دردی نمانده در عقده های دنا گیت
درد و غم زود من که گیتی گشت	رواق دستم از خانه زینت زنا گیت
کوشش بر عمارت دین مرا گیت	
چو خاتم سما ترا خاک گیت	
دل ما زه ز غم از کباب گیت	که است در همه عالم که از خواب گیت
سلام چون گشت وقت جراب گیت	سلام همچو منی در جراب گیت

چون غم زود من که گیتی گشت  
 که در عمارت دین مرا گیت  
 که در جان و پنا بگویم گیت  
 ز روز سحر تا عاقبت یاد جانم  
 شمار که خند بیاگم لبندی گویم  
 سگام که گریه پیشین تان این دین  
 زین کوی که این قرینت ملام مال  
 درد و غم زود من که گیتی گشت  
 کوشش بر عمارت دین مرا گیت  
 چو خاتم سما ترا خاک گیت  
 دل ما زه ز غم از کباب گیت  
 سلام چون گشت وقت جراب گیت

شماره ای که آفتاب بر سرش	که این لغات و فونی در آفتاب گیت
دلا تو خون زری چو سی بود است	چو در کمان مستم که ز تو زود گیت
چو شد اسپر ز نانی گشت بر پیش	
کنا که کار بنیست از لطف گیت	
کیسوی یاد و حال پریشان گیت	ای سپید رویه که گیت
حال مرا ز غم چون یکس کن	کافه ما دور دور و دوان گیت
مسایه ز زری من عدم گیت	منت سرا و کلبه از آن گیت
چو را که آتش فرادرسنت جانم	لشک کباب و سینه بریان گیت
مانی ز غم که گیت	
صورت ز غم که گیت	
شب را بستر ز خاک کوی او گیت	که در باش من پنا از آن گیت
زینت و لب لب نم بر لب گیت	شوق او مردم را سپید زین گیت
شده ترانه و افسانه ای که گیت	که در غم من گیت
مهر با من اگر کم اشاقی گیت	یک سیرا که گیت
شعشعانی ز غم چو گیت	چون ترا که گیت
مانی ز غم که گیت	سخر از پسته که گیت

چون غم زود من که گیتی گشت  
 که در عمارت دین مرا گیت  
 که در جان و پنا بگویم گیت  
 ز روز سحر تا عاقبت یاد جانم  
 شمار که خند بیاگم لبندی گویم  
 سگام که گریه پیشین تان این دین  
 زین کوی که این قرینت ملام مال  
 درد و غم زود من که گیتی گشت  
 کوشش بر عمارت دین مرا گیت  
 چو خاتم سما ترا خاک گیت  
 دل ما زه ز غم از کباب گیت  
 سلام چون گشت وقت جراب گیت

ماده سوج مزاج ناز بن کجاست	من در دم از بلای خدایان من کجاست
ولی کورکت میرن زویرین شش	آن زویرینش میده کریان من کجاست
من آهوی بشیم از شش سیکو کجا	تیش سیسات از پدی در مان من کجا
شادی بنامدات و ساقان یا کجا	رهر بنشد که کجا حسان من کجا
مانی سخن بر لکلات سیده است	
شونی لکین طبع سخن مان من کجا	
کمزب خطی که در پیاچر ذوات	سر خطی ایش مردم که در مایه است
در دیده کس بر انقی زمان سواد خط	سر روی بود که در برین دهر جای است
بهر نوزاد خط شکیں معاینه	رسان معاینه آیه شسته رنگ است
سردم کشته بود بنای کهای تو	آن تا خنجه شسته که پرواز خط است
ست کورین کجوری عابدان	مانا پرواز کار زمان امید است
روشن شرت دیده مانی تو نیست	
رغنی سواد خط تو در دیده تو نیست	
تیر شاد بودی بریان شاد در دستم	بر مان از درش در شش این شاد بود
یا ربیم آشتی تیغ او که شکرش	از چاک سینام بر آن جان شاد بود
جان شاد اسپه لاله مان زنگ دلی	چانه در شش جهان شاد بود

ماده سوج مزاج ناز بن کجاست  
 مانی سخن بر لکلات سیده است  
 شونی لکین طبع سخن مان من کجا  
 کمزب خطی که در پیاچر ذوات  
 در دیده کس بر انقی زمان سواد خط  
 بهر نوزاد خط شکیں معاینه  
 سردم کشته بود بنای کهای تو  
 ست کورین کجوری عابدان  
 روشن شرت دیده مانی تو نیست  
 رغنی سواد خط تو در دیده تو نیست  
 تیر شاد بودی بریان شاد در دستم  
 یا ربیم آشتی تیغ او که شکرش  
 جان شاد اسپه لاله مان زنگ دلی

کرکاشنه می بجای بی دست جان خوش	بر تو صد هزار سپه شاد دوست
مانی حدیث زلف و رخسار گشت و چمن	آن هم به سپیدی دل بر بیان شاد دوست
ملاکت و زویرین شراب حاجت نیست	ملاکت من مست شراب حاجت نیست
من در شکر مگر کون کبری دل دارم	کیا بکنه ما را کلاب حاجت نیست
زید قتل هم از خون خود شتر سیدم	شید قتل تا زابا آب حاجت نیست
شسته زور سلمای صیدین از کتم	چو بنفشه ز تو شادم جواب حاجت نیست
اگر کلبه افغان من آبی باز	مرا که بر باد شام حاجت نیست
زبانه تو من سنده ما چو زبانه او است	اگر بر آفتاب شام و صبا حاجت نیست
چو ده مانی سپه که خواش سکه تو نیست	
زبید چکبک زین خطی حاجت نیست	
مرا که خود به پروای دوست	گر چه بر گشت از او یک دوست
سرس زویرین پستان ذغال بده	من جنایای دوست دارم دوست
شکرمان زلف او بسوی لب خود	مرا شش کشته اندر پر دست
عده چینی کورست یا هر	ای دنیا که از کی بر جزو دست
عده شکر از نازکی می خود دوست	سر و آنداه شش خود دوست

ماده سوج مزاج ناز بن کجاست  
 مانی حدیث زلف و رخسار گشت و چمن  
 آن هم به سپیدی دل بر بیان شاد دوست  
 ملاکت و زویرین شراب حاجت نیست  
 من در شکر مگر کون کبری دل دارم  
 زید قتل هم از خون خود شتر سیدم  
 شسته زور سلمای صیدین از کتم  
 اگر کلبه افغان من آبی باز  
 زبانه تو من سنده ما چو زبانه او است  
 چو ده مانی سپه که خواش سکه تو نیست  
 زبید چکبک زین خطی حاجت نیست  
 مرا که خود به پروای دوست  
 سرس زویرین پستان ذغال بده  
 شکرمان زلف او بسوی لب خود  
 عده چینی کورست یا هر  
 عده شکر از نازکی می خود دوست

تو در جهان که پست است	مانی که شمس که پست است
یاران میان سلسله درنده نماندند	اصناف بر طرف شده است نماندند
امروزه بوی فراغت و نماندند	قدرت بر نماندند و قوت نماندند
برهمنی پست است و بی زیان جهان	غرت چون خاک رفته و حرمت نماندند
اصل جهان زهر جهان دشمن است	گناه در پستی و محبت نماندند
مانی که بگردد و در آن نیست در جهان	
چون در جهان بفرست نماندند	
انکه که بر سپهر این عالم جاگذاشت	کافر است که در بزم عیش ماند
نشان از بود مرطوب بر آن سرگشته	نجانک ماندنشان از رخ نیار
ز شمش که بر سر او برآمد نام	بر آن چشم که فلان مصلح بر آن است
از آن من بود جانک در غمت مرا	امهشیت که از بار و لاله از غمت
هر زمین که گذرگاهت سجد کنم	نشان پای تو سجده است نماندند
زنگه و فلک غلامی طلب کنی	
نپس که بر دست سید شایسته است	
با دایه کار و با جهان است نماندند	می فاش کنی که تیر ازین کار و بار نیست

باز هم از آن جهان است  
 چشم بگرد کل از پست  
 چون کجاست نماندند آن که نماندند  
 درین تو بود چنانچه نماندند  
 بپوشد پای تو پست  
 این چنین که در آن است  
 است که در آن پست است  
 چون در آن نماندند نماندند  
 نماندند نماندند نماندند  
 چون کجاست نماندند

دانه چو شتر چینی است نماندند	کس از این سیاه چو سیاه شایسته
برآمد مردوخ زمان نماندند	مانده بنای زمان استوار نیست
کرم است که کوی کبریا نماندند	امروز بر برادر خود استوار نیست
مانی که در هر جزایر است نماندند	
چیزی طلب کن که درین نماندند	
انکه که چشم بر خاک نماندند	دشمن تر از این پیش نماندند
تو هم مثل خیزه زکوه در آن است	چرا این ز سنبله بر آن است
چون بوی سنگ است زین در چشم	آن هر چاره سنبلیله شکیبای است
چشمی که میکشود هر سبزه که گویی	بر روی مردمان در لغت از به نیاید
مانده لاله سپید شاد شایسته	این در پس که با تو هستی در آن است
از نماندند پست و چو نماندند	یا دردی که بر چه پس از آن است
مانی که در چشم تو ندان که رفتن	
کس نماندند که کوی از خون نماندند	
روز تو در سر آمد شب تو در نماندند	و در که از غم شیمی که شد که نماندند
سایه با دود پیش آن که در نماندند	سواد است کن است نماندند که نماندند
دیو مام شکری که کامل تو در نماندند	منت در است چو نماندند که نماندند

مانی که در هر جزایر است  
 کوی در آن جهان است  
 برین قالی پست است  
 در غمت نماندند نماندند  
 این چنین که در آن است  
 است که در آن پست است  
 چون در آن نماندند نماندند  
 نماندند نماندند نماندند  
 چون کجاست نماندند

با صایدوت کبر و دشمن چو پند سپندم	انچه در از تو برین میان نم آید
مانی ز صند و اندوه جان سپرد	آه این حسرت که با صند نم آید
با ناز پری نمی فصل حاصل است	بیکر ز کالی کسی در دل است
چون بایستم و دوف نشی خوی	کشم بیک که عاقبت این تقابل است
مهرت آن کجور ز غافری برود	کاین اندوه سرشته آب و گل است
مگر کن تو گنج جان ما بس کی است	انده مش سرو جان حاصل است
مانی بجایه تمل میز طلب کجا	کوی با کوه کوه مستل است
فرمان میروی با تو فدای سرو از او است	مگر کن بر پا با ایما ز شادگان با او است
صدیق فاضل کن نشی میز	سبا و انکه مستم کرده کوه کوه است
ترا بر سپه نامه کشید با بال خوی	نشسته مرغ به لای خوی است
در زمان نشسته با ایلی که کن	کوه خیز ز کشتن که بشکند زین است
چو مستی در راهی که دوف می	کو تشنه تیر کیم شادمان در کشت با
تر چو سپنج مانی که کشاید کالی	
خل کج خواهد داد شاه کاران داد	

عاشق نیست بهر چه با او است  
 چو در دل تو آتش است در دل  
 مگر کشید در از تو برین میان  
 تنه خیزد از دست زین است  
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 در راه از زخان می است  
 در سبک از کوه کوه کوه  
 بوجاه از کوه کوه کوه

در روی با حسن شد که کشید	آینه صغای من اما که کشید
کجاست یار و دوستی میران که کوه	اورا که کشید صدا را که کشید
باشد وصال شاه و شوی از تو مرا	اندیشه محال که دارا که کشید
از روی لبت اول شاه مان شد	به صدی شیم صبارا که کشید
مانستای چه نصیحت سوال سپید	نصیحت و علی ما را که کشید
آینه کشید شیم ز دل با وجود	صدیق و صغای اهل صفا را که کشید
ای کجاست که صورت چون دیده	
مانی زار سپرد با را که کشید	
آن حسن که در حال چنین که دید	در دست او ز کار است ز چنین که دید
در کجاست آن که مگر که کشید	سروی زبان تا نده صفتی که دید
یوسف که بود حسن می آنجا	آن حسن با بچه کالی چنین که دید
خوشید من از سر م سبار بر کشت	از چشم روی ز کار زوالی چنین که دید
سالن با شاد که من و سنده یار	در حسرت خوشی و دمانی چنین که دید
مانی کجاست زین پروا نخت سالک است	
مشاقش را از کجالی چنین که دید	
زنگ کشید پر که در کشت تو	اگر کشید تو شود دره سندی

عاشق نیست بهر چه با او است  
 چو در دل تو آتش است در دل  
 مگر کشید در از تو برین میان  
 تنه خیزد از دست زین است  
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 در راه از زخان می است  
 در سبک از کوه کوه کوه  
 بوجاه از کوه کوه کوه

کفن تزلزل شای بر وی من دم برین	کرمی روح چو پروند مدور به بند تو شد
توسه سنگین بکنی من مکنان کانی	یکی بیا بنشیند چون دروند تو شد
ز آفتابان بنگار شد خوار مستی ز غم	کسای بر دم از نقد لب ترا شد
صیبت مانی پدل که همتش تر نشد	پسند بجز جانت اگر نرسد تو شد
دیگر تو در وجودش همه نمود	اکا بیای دیدم که آن مکنان نمود
گفته بزم همت که شود که در دست	مردمست بپندم کالی که پاد نمود
یادگار ز کفن پدل که بود پاکت	من تو رسم کردم که یا نه جانم بود
زنده دل پشت تر تن نماز از غم	با چنین ناز که میسلی که تا به چو نمود
بجز طوفی در پاهای ستم هفتان	من ندانم ز تو که سخن کفایت نمود
پیش تو باز در میان از گشته اند	با ما می مگر خوشی باز گشته اند
ای کاش بر روی شود تا نقل شوند	زین همه پاکم در همت ز گشته اند
ای زنت چون که تطاول بچشم زنی	با یار چون نشسته چون از گشته اند
عالم نگاه کن جواب سلام ما	سر که گشته اند صبر ز گشته اند
بگو به نشان که جان در دست دستان	زین دگر با آن بی طفت ز گشته اند

شکر است ز کس که در کشتی  
 توبه ای است که در کشتی  
 ز کس که در کشتی  
 در آن کشتی که در کشتی  
 است در کشتی که در کشتی  
 از کس که در کشتی  
 پسندید با آن جان جانان  
 فرشته پیر بر او از کشتی  
 سپرد زنده بود با کشتی  
 مژده غافل جانان کشتی

باز ز کنت میان شکل شد	با او ز آفرین با کنت آمد
کسان در حال من پسندم ز غم می آمد	کربا بود کس ز دریشتم یادم نمی آمد
دیرین را بقیه ای دل بر دامن پدل تو شد	که با اندوه غرت از وطن یادم نمی آمد
نم آن دل من مرسوم در قید غم ماند	که از غم ای جز غم غم بر یادم نمی آمد
سخن از پس کس بر دم کشته ز غم گزین	چو خواهم در خون گویم سخن یادم نمی آمد
بنام نسیان یادم از یاد تو شد	که سپس از مردم و از زمین یادم نمی آمد
بمانی بر سر کشتی شیشه ای نازم	آفتاب سیکه سبکی من یادم نمی آمد
کیم تو گم گشته در راه زمین باشد	بره می خای ز غم تا غم نفس کین باشد
مرا ز غم کس بر من که زنده در دور	چو باشد مهر تو با من به از غم برین باشد
تو بنام سینه سپید کس از غم زار شد	غدا را با کس می در کس استین باشد
من گفتم بر شمع که شعله اش آن دن	سماز آمد که روز قیامت این دن باشد
نیشه کرد و زخمت برد و دغا گویم لی او	بکج نام را در بسیار این چنین باشد
شود که کار خودم که گشت در کمال	
سپردت کرد بمانی مانی مانی مانی باشد	

مرغ کس که در کشتی  
 صدمه کشتی صدمه کشتی  
 غم از کشتی جان کشتی  
 چون شد جان در کشتی  
 ز جانان کشتی که در کشتی  
 شمع کشتی که در کشتی  
 شمع کشتی که در کشتی  
 جان کس که در کشتی

بهره آید چون مکانی که نکیند  
کسکه اسپه جوانی بر او بیگفت  
که هم از رسم تو بر شیب دار  
مردم میکنند که رسم تو می کنند  
زنان تو خامه دار و اسپه مردی  
کمان آهوی میدرخانند و نیکنند  
پوششش ز نسج و پشمی که نکیند  
که ز بختش بر خورده و میکند  
چشم زنده را سوختنی نشکند و باز  
گرگوشش بر نسبت بر کوئی نکند

آنکه بر پسته باز کله از من رسید  
چشم زین ز دست تو مبارک رسید  
یانت نکیند بیل غلت کش از دور کن  
ز کوه تویدی پی منسب تو دارم  
ای سبزه روی با رشع نام زنده  
هر جا بنامه که نشسته از من رسید  
یکسکه با او کمال دل ز آرزوین  
ای پند و زردی در بر حال ز آرزوین  
روزگاری شد که با او روز نشسته  
و که چشم بر به زور و ز کار رسید

مانی از کج که شت و صفت کرمی  
بخت و رسم تو بر جان بکارم رسید

تیرش از دور از شاه شتاب کند  
بوی من آن زنده که از یاد میکند  
علا با ده منور بر آفتاب مست کم او  
باز دارد سرور و زنج شتاب میکند  
کل سوی کل می کند زنگ سوی من  
ای دای کل کل این مسه پند میکند

سایه جان کاین کرم بر شتاب میکند  
در او چشمش بر کوه شتاب میکند  
شش ز آفتاب در آن کرم بر شتاب میکند  
زبان تو شش ز آفتاب کرم شتاب میکند  
منو پایش ز آفتاب کرم شتاب میکند  
نیمه کای کرم کرم کرم شتاب میکند  
دندان کرم کرم کرم شتاب میکند  
دندان تو شتاب از کرم شتاب میکند  
ای کل کل کل کل کل شتاب میکند

جران با کرم که عاشق تو با من رسید  
بگیر ز نو اول شاه شتاب میکند  
دانی که دست بر دست تیر بر شتاب کند  
نیکوئی که غدا دست با او شتاب کند  
است و وصل تیر بر دست تیر شتاب میکند  
مشق تو شت بر دست تیر شتاب میکند  
مانی از شاه و اش از دست تیر شتاب میکند  
آهوی دست تیر بر دست تیر شتاب میکند

نزد من زیاد از دل آه و بر شتاب کند  
بلی از نمانه کاشش کند فریاد فریاد  
تم که کوی بان خاک شتاب کند آن خاک  
که در راه و ما از نمانه می بر یاد بر شتاب کند  
چون که هر دو در خواب شتاب کند کس  
بید که هر دو کویا دست شتاب کند بر شتاب کند  
دانی که شتاب کند کرم شتاب کند  
وزان دست آن زار زار ز یاد فریاد  
نیازم آن پرورش که گمان قامت کش  
بوی جایی که ز شتاب کند کل شتاب کند بر شتاب کند  
کرم نمانه از زمین شتاب کند پند و ز یاد شتاب کند  
که در من با کس ز دست ز یاد شتاب کند

ز جام تو شتاب در با پی شتاب مانی  
ندانم چستی که کوی با آه ز یاد شتاب کند

دانست که کشته از اسپه پستان بدست  
تو زان کرم ز شتاب در بین رسید  
فرا ز من چرخ با ب ز یاد ز مال  
بهر شتاب کند که زبان عرب رسید  
آه مال می بر دست تیریت کمان  
تلفیق از برای تو شتاب کند شتاب کند

نیکوئی که غدا دست با او شتاب کند  
چون که هر دو در خواب شتاب کند کس  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند  
نمانه کاشش شتاب کند



کوزه کوزه نوز شوق شکست نایبیم	یا بر چه دم روی چون از خوان کشید
دارالشفقت با ویر سچای روزگار	ساقی طیب عاقبتی در شربت
ی ز شمس که روز جزای پیش ناز	نوازشان بر ماه نواز و دیده ما برسد
عمیدی پیش ساقی بر روی وقت گل	
مانست که با کز کینه کی بود سپید	
رونگره ای هر بر برای در زمان شد	بر باد شاد است و دیده ام با خاک گسیخت
خود ناز و در من ذوق روی از کز کس	مدیث بر مندم روی سال کز کس نماند
ز دوستی که بر شد با او کز کس نماند	مرا یاری ز جرات نبای هر روز نماند
بهادر آمد بر باغی تنی در خانه چون گل	توان کان و سپید گل لاله که در سال نماند
دل ای جان سر مست دهان کز شرفی	
اگر بشفقتن با من هم سواد نماند	
من سواد آن چشم منم که نماند کشید	پر دمای دیده منم باغ مندا کشید
چون ز چشم منی از نبر با کج سوار	ملوک آن ز بجز از منم کس نماند
من سرا پا جلوه درم بر امدای دست	در میان خلق نامم در نماند
مرد شمشاد چون کجای منم نماند	پیش من انسان سپرد و نماند
مانی از منم هر جوان دمی کی نماند	ایر کجا پیش منم کس نماند

کوزه کوزه نوز شوق شکست نایبیم  
 دارالشفقت با ویر سچای روزگار  
 ی ز شمس که روز جزای پیش ناز  
 نوازشان بر ماه نواز و دیده ما برسد  
 عمیدی پیش ساقی بر روی وقت گل  
 مانست که با کز کینه کی بود سپید  
 رونگره ای هر بر برای در زمان شد  
 خود ناز و در من ذوق روی از کز کس  
 ز دوستی که بر شد با او کز کس نماند  
 بهادر آمد بر باغی تنی در خانه چون گل  
 توان کان و سپید گل لاله که در سال نماند  
 دل ای جان سر مست دهان کز شرفی  
 اگر بشفقتن با من هم سواد نماند  
 من سواد آن چشم منم که نماند کشید  
 چون ز چشم منی از نبر با کج سوار  
 من سرا پا جلوه درم بر امدای دست  
 مرد شمشاد چون کجای منم نماند  
 مانی از منم هر جوان دمی کی نماند  
 ایر کجا پیش منم کس نماند

مانی از منم هر جوان دمی کی نماند	ز باد آه من هر باس روی ز نماند
مرد و چون با این تند با لاله که کز کس	چون من خاک با او در مندمی در نماند
توان و ناز و در ماه نواز و درم نماند	بسیان آن سگی کوز خاوندش نماند
چو میردم از کز کس من ای نماند	کوباید بخت آب ناز که آتش نماند
آهی پاره راز از بر او نماند	بسیار آه بخت آن کجی نماند
پشم رحمت یکدم سوئی نماند	
کعبه نیت شاد را کز کس نماند	
عاشق آن نیت که از در رو نماند	غم کشتن جز در روز نماند
شربت نوش در دست با نماند	نگار بسبب در کعبه نماند
باد و پیش آن که با لطف نماند	چنان باز که از روز نماند
کمان نیش که از نیش و نماند	پیش از نماند که کج نماند
یارا کز نیت در از نماند	
خاطرش که با بر و نماند	
ز نبر بجز چینی جز نماند	بوسه که در در نماند
توبه نخی منم نماند	بنت آن چنان چشم کز نماند
ملای در وقت که کز نماند	سرمه خاک پا نماند

کوزه کوزه نوز شوق شکست نایبیم  
 دارالشفقت با ویر سچای روزگار  
 ی ز شمس که روز جزای پیش ناز  
 نوازشان بر ماه نواز و دیده ما برسد  
 عمیدی پیش ساقی بر روی وقت گل  
 مانست که با کز کینه کی بود سپید  
 رونگره ای هر بر برای در زمان شد  
 خود ناز و در من ذوق روی از کز کس  
 ز دوستی که بر شد با او کز کس نماند  
 بهادر آمد بر باغی تنی در خانه چون گل  
 توان کان و سپید گل لاله که در سال نماند  
 دل ای جان سر مست دهان کز شرفی  
 اگر بشفقتن با من هم سواد نماند  
 من سواد آن چشم منم که نماند کشید  
 چون ز چشم منی از نبر با کج سوار  
 من سرا پا جلوه درم بر امدای دست  
 مرد شمشاد چون کجای منم نماند  
 مانی از منم هر جوان دمی کی نماند  
 ایر کجا پیش منم کس نماند

مژگانک پستک بر روزم دستم از تو	کرم است ای عاشق را با زین تر نشاید
جو آب هر که کنج سبزه بر شوی	بندگرا آب جویان ز تو بر شایست
مهر را که بر لبهای آندوی چندی	سویان فو که در دل گری در شایست
شب می شادمانی گذشت در روزها	بهی تو این شب هم که ترا سوخت
سر ادا آن پر شش کل کم ز گریه	که جگر بود بزودی ز شمش گدشت
تو قدم نمی نگاهدستی پیش من	
بنگر که قدر مردم برت اینقدر نباشد	
و که از باغ جانت نبرد سرا پشید	صفا گلزار خا از جان تر خوا پشید
برگه ز شمع زلفت کز آن چاک	بیزه تر شمع گلها بر خوا پشید
که چنین خوا هر کس در آن احوال	بهنده خورشید ما در زیر پر خوا پشید
مرا که از خط شکیخ خواهد شد فر	میسا و دیده او قلم خوا پشید
سر بزین سندی نظار در دور گدگت	در نوزاد از خط صحن تو سر خوا پشید
مشتن اگر اینست در سو او خط با این	مکش تو هر زمان سوی دلخوا پشید
گر گشتم تانی شال شال از خط با	
طوطی ای پهلوی ماک شکر خوا	
بلکه ساقی همی دروغ جو ششم بر دهم	بلرینی کز نیما زید و ششم بر دهم

پیش تو می خنم از آن کس زلفت  
 در شمش ز تو بهی با شمش زلفت  
 پیش تو شمش ز تو بهی با شمش زلفت  
 کوی سبزه در دل بر نون بال زلفت  
 در سینه کوی این شمش زلفت  
 بهی هم کوی این شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت

سایبان ز کنگار سافری بگفت بو	سورانی خندونند که ز ششم بر دهم
خلق آرا و دم از کنگار فو شرم بر دهم	که بر پر زلفان مکنه کج ششم بر دهم
طنع و نعت در انبده و خدمت کلانه	تا پانی نادوی باد و ز ششم بر دهم
مرفی خنده شست است پیش شمش	چه خور لبان چشم تو هم بر دهم
نه که بر دهم چنین مانی چهل با دوست	
اشبه بر دست همه می تو ششم بر دهم	
بسی مرزبان تیغ کنی سینمایه	مرا می کشد اچمن این نیما
ز سپر سینه مرزبانم پریشان	چرا کج گل منبرین نیما
چه ماست با ریکه رسا ست اندوه	ز قیسم بون آفرین سینمایه
مرا بر یکدی سب تازده در این	چو خال سیاه از زمین می نشت
بچه نیست که سوز از شوق مانی	
کران کلین آتشین نیما	
ز شوق یار گشت از شرم سینه	دل که سوخت که بوی کیا سینه
کلمه دست چو در کس از شمش	خواب ساخته دست و خواب لی
کجا که با کشتی با که بنور روی	کوز زبان تو بوی تر آب لی
ز بس بیای که تو در بر جان شوی که مرا	اکو بوی تو که درون خواب سینه

کجا که با کشتی با که بنور روی  
 در شمش ز تو بهی با شمش زلفت  
 کوی سبزه در دل بر نون بال زلفت  
 در سینه کوی این شمش زلفت  
 بهی هم کوی این شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت  
 بهی با شمش زلفت

بخواند و در روز سه شنبه	کجا بدید من سپستو خواب می آید
بمانی بر سر او چنان	زرق بر تنش که روز حساب می آید
نورش را تو جان من در پرده	نصیر ز راهی فی المل تن شود پسند
نهاد و درت آفت در کجای	که خاکه ما تو با جان من شود چونند
لبش نیزه چاهات در جبهه شایسته	که کاه بر من من شود پسند
دلک پستان کاکستان قاتل	کجا بر پشیل و سر و من شود چونند
ز فرخ بدو مانی را چنان	نفرین بدو مانی را چنان
کوبه چو تو باویشتن شود چونند	
در شمش شمشین جلار اکلزار	او را کفزار بر جبار اکلزار
دور شود از من ز چشم خدا	او در شمشین و قمار اکلزار
تا بغیر بلا و کوی خسته کفایت	دیگر نیزه شمشین جلار اکلزار
بر پشیل خود در جایی پسند	در شمشین فراموشی جلار اکلزار
پرامن جاننا سر صد پاکش از غم	زندان که آن تنگست جلار اکلزار
دیگر کفزار بر کس از غیر بدین زیم	در تیر بود با و صبار اکلزار
دل برود شمشین کت مانی پسند	اچو تنب من سرمد ما کفزار

کجا بدید من سپستو خواب می آید  
بمانی بر سر او چنان  
زرق بر تنش که روز حساب می آید  
نورش را تو جان من در پرده  
نهاد و درت آفت در کجای  
لبش نیزه چاهات در جبهه شایسته  
دلک پستان کاکستان قاتل  
ز فرخ بدو مانی را چنان  
کوبه چو تو باویشتن شود چونند  
در شمش شمشین جلار اکلزار  
دور شود از من ز چشم خدا  
تا بغیر بلا و کوی خسته کفایت  
بر پشیل خود در جایی پسند  
پرامن جاننا سر صد پاکش از غم  
دیگر کفزار بر کس از غیر بدین زیم  
دل برود شمشین کت مانی پسند

بر سپهرم در غنم زین می درون آید	پیش از آن که تیر سپهر من باشد
آهنگ تو تو هر که که کس پسند	آتش آبی بر این سوخته زمین باشد
من در زمانه من کجا بشن ز حکم	پنهان سازد بر کمال کشتن باشد
بجو تو نیست که ز نافرغ تیر شود	دلک ما در نام کس می تو مسکن باشد
در انهم و ان پوزنت تو کی می آید	که ترا و ان فی ناب بر امن باشد
بجوان مانی خسته تیر او آید	
کفزارش که کجا بر مل و من باشد	
سرود تا صد کس شمشین حال من کوبد	شود حیران شود که با او کس کوبد
بر من ز غم که کوی خسته کفایت	زیر کفایت من من با غیر من کوبد
اگر نه جان کفایت و انفسه در کفایت	زنجیت نام خود را کفایت کفایت
سپهرینت در کس شمشین کفایت	جان ما کفایت کفایت کفایت
جوانی کس می شمشین کفایت	
مان کفایت کفایت کفایت	
کفایت کفایت کفایت کفایت	سر زلف من کفایت کفایت
مان کفایت کفایت کفایت	نیم شمشین کفایت کفایت
نیم کفایت کفایت کفایت	چند کفایت کفایت کفایت

پیش از آن که تیر سپهر من باشد  
آتش آبی بر این سوخته زمین باشد  
پنهان سازد بر کمال کشتن باشد  
دلک ما در نام کس می تو مسکن باشد  
که ترا و ان فی ناب بر امن باشد  
شود حیران شود که با او کس کوبد  
زیر کفایت من من با غیر من کوبد  
زنجیت نام خود را کفایت کفایت  
جان ما کفایت کفایت کفایت  
سر زلف من کفایت کفایت  
نیم شمشین کفایت کفایت  
چند کفایت کفایت کفایت

که کاران سپیدی شادمانه و از زلف  
بمن این سپیده دور از روی آفتاب نشانی

تم بر کج خود را با یکدیگر آید  
که با دلها خود را می گویان کله پستان شد

ترجمان ما خوان کردید مانی سویی و بنگ  
که ز یاد زلف سپهر گل می بیند

کی نام من کی آن سپهر برود  
من گفتم که گر بمان نام من برود

من چون نیم پیش دیدم که بخت  
دستم که در جانب پت الحسن برود

کلبای هر من رخ جو کل که بخت  
کلا با اتصال برود از چمن برود

با من من گشاده از من رو برفت  
شیرین کی کول کسان فی سخن برود

بهرم چو از زبان برود در کج  
و آن خلف تیرم که زبانی درود

مانی چو میکش تبسم نشانی  
صد بار رشک برتلم خوشترین برود

تا منو کل دست زرافشان کبش  
ششم که منجه بر همان کبش

کل چو بس بودی ز ما چو در دست  
بر بگذر با در کبش با کبش

میل چمن بر تنی تمسیر که کبش  
خاند که دل خفته در همان کبش

در کبش کبش تراز خواب نه بند  
سبیل که از زلف پریشان کبش

معانی مردم چمن کرد اگر کبش  
تا خواند ز خود بر همان کبش

فغانم سپهر سپهر سپهر  
ز سپهر و ما در شب با کبش با کبش  
بختی که در سخن تفریق با کبش  
ایم که آن تاب کل کبش

تیرم که زبانی درود  
و آن خلف تیرم که زبانی درود

تیرم که زبانی درود  
و آن خلف تیرم که زبانی درود

مانی شادمانگی گلگون که از زلف  
کلبای هر من رخ جو کل که بخت

خورشید که سر زده بر همان من آید  
ملا و زلفی سوختن جان من آید

اگر که خاک زلفت بر من  
من که ز قهر آتش سپهر درم نشانی

کلبای هر من رخ جو کل که بخت  
کلا با اتصال برود از چمن برود

با من من گشاده از من رو برفت  
شیرین کی کول کسان فی سخن برود

بهرم چو از زبان برود در کج  
و آن خلف تیرم که زبانی درود

مانی چو میکش تبسم نشانی  
صد بار رشک برتلم خوشترین برود

تا منو کل دست زرافشان کبش  
ششم که منجه بر همان کبش

کل چو بس بودی ز ما چو در دست  
بر بگذر با در کبش با کبش

میل چمن بر تنی تمسیر که کبش  
خاند که دل خفته در همان کبش

در کبش کبش تراز خواب نه بند  
سبیل که از زلف پریشان کبش

معانی مردم چمن کرد اگر کبش  
تا خواند ز خود بر همان کبش

بیشتر از آن چو کبش  
موس بر کبش چو کبش  
نهیست شادمانگی گلگون که از زلف  
سودا در شب تفریق با کبش  
کار سوزن کلبا کبش  
زین صفت کلبا کبش  
موت کلبا کبش  
شیرین چو از زبان کبش  
باید که با زبان و سپهر کبش  
مردم همان کبش

باید شایسته کردی که است ببرد	عاشق شایسته را با بیاب سلامت بود
اول بر نیامی اگر کز زور عقل	عاشق هائی که در ادعای قامت بود
در میان کرد با بیاب جان دل زنی	اگر کار ترا غیر ز قامت بود
بده قوت در سلام شکر کینت	در کوشش ازین هیچ چیز نبود
زبان میندیش که در بزک اهل رضا	در صفت با دو گمان با در بیامت بود
قامت خویش بقامت طاقت برکش	پیش از آنکه در نزوات قامت بود
در ستان کردن است که مانی دارد	
عاشق که در حق روز قیامت بود	
بیل ز پیوفائی کل یاد میکنند	در نه در شکایتین سه پند میکنند
بر پای بریت که با دست یاد کرد	غالی که با در سر شمشاد میکنند
اسکان بر سر زلب لعلش که بر نیت	مالی بود در دل داشت و می کنند
مردمش خوان که ناله بر آرزو در وقت	بنی ز سره ز بیم جاد او میکنند
پوشش زاد عاشق میکن بر کشت	این ترک است پس که چه پند میکنند
باشند که بی چشم یار همچو کوه	
مانی اگر حکایت کند با میکنند	
مانی ز عشق من بست لا کنند	
بوی از نام کجاست خوشتر را باشند	

باید با بیاب سلامت این زلفان  
 کز نیت پندسته در جوی کشت  
 پنداشت عشاقی که کاران دل  
 جان در دوزخ شعله است در کشت

عاشق که در روز غایتان میکنند  
 عشقش نام او در آستان میکنند  
 قوت پذیرد که در بخت پند  
 کمال از چشم نه در آستان میکنند

ماشاکوزن که در خیارک دو پستی	که بر دوت بند ز بندم چه باشند
ما را ز کبره قسسی آب می برد	بر حد از راه کرم من که میکنند
در شب تاب از رخ چون بر گرفت	ایه و پستان تر چرخ خدا کنند
سر با زیر پای شمشاک آهنگ	ایا و پکران نظری زیر کپا کنند
که در جنات ملازمه حرم میکنند	چشم ترجمی سوی حسل و خاکینند
مانی اگر در دست که اید که شاه	
یکه خلاف قاعدیاد که میکنند	
مزم که در صفا و در دوران شدند	بلکه غم شوم اشیا غلامان شدند
بنالار و بجران بان چو کشت	سکان کوی تو یاران سفیدان شدند
کسان که پیش تو در نه قصه در نزم	با دران و مندریزان و غم زبان شدند
سبزان می قیامت شکفتار	اگر چه جلای و لسن جان مند
ز عشق روی تو با بی رسیدند	که در پستان حمیدان انسان مند
چیز که در تو نمیبورم ز هم نطقه	بلاک در در سرازوی اسپه جوان مند
برنگ خاص سخن دم او دم بر تو	
که با نهم من داین رنگ از ان شدند	
توبی که لاله رخان زار تا توان تو نام	پری و شان سر مرغان پستان تو نام

باید که در کوه کوه کوه کوه  
 چشم ترا بس غمناک باشند  
 عیال که در پستان در کوه  
 در ستان زنده در آستان میکنند  
 زبان جملات در کوه شکر میکنند  
 در کوه کوه کوه کوه کوه  
 زبان زین صفتان در آستان میکنند  
 کینه در غم غمناک در آستان میکنند  
 سوز و جوش کمال در آستان میکنند  
 فغان در آستان در آستان میکنند

بخوان صلواتی دست یار پیکر	مزشک تکان کسان کنار خوان تواند
صحتی تداکی ملبسته بر آب ریختن	بستان که همه ناکه کتانی تواند
برون نسلم عطار او کی جان علم	خوابش شود در شماره تان تواند
شکری که در دل خلق چاک زان داشت	جو بسته جا که از زنجیره بان تواند
ز پهلان میرا بدیل حضور از زمانی	
که ای رعایت میکنی ملاکشان تو ام	
فغان که شرح حسرم یار من می شود	سخن زار ولی یک سخن می شود
مقبره عابد با او شایم زان پست	که نام او را جز از گوش من می شود
اگر تو تار از من نشنوی چه میسوی	مقاصد نام از من منمیشند
بریکه صورت شیرین تو آن گنج است	چه سود چون کن گویند می شود
ایر چه سخن را ز دل بر یکست	که بوی یوسف از آن بر من می شود
موان او سر کوی هیچ پیدا	کسی گیسند تمی دان در من می شود
هریش عشق تو ما کی گوش جان بشنود	
که در از با بی کوشش من می شود	
تمام شکر تو حق محبت باشد	مرا و آمیزه جز در دست باشد
صده که کینه باشت در بر ای ز اید	نعلت میزد ما جا محبت باشد

شماره کتانی از ان باشد  
 در پست نوسای از ان باشد  
 نفعی شکر است تان در ان باشد  
 کور زبان از ان زان باشد  
 تکلم و ملاک کوشش در ان باشد  
 مایه این بر کسب زود میاید  
 کجانی اندر شکر است ای بر  
 زود ستاره ای از ان در ان باشد

با که بر نماز محبت و سواد است	را پستی اگر کم نجات است
فرصان عزیزت به شرت در باب	صحت او در روزیت قیمت باشد
آن سگای کینه از تو بی محبت کند	کاوشش به نیت او دولت باشد
من اسیر تو و تو اسیر منان در کرب	هم خردای دوست بر ما که دروت باشد
مانی نیا رجا نذر بر نیت چو عیب	
که بر تو چنگی حق محبت باشد	
مندان شرم و نماند نهان باکی باشد	کل اندر خنجر و یوسف بزندان باکی باشد
مناهی تشنه بیدار زده گان شکر کل	جواب نماند کی از دیده و پنهان باکی باشد
دینگار سگای کله اش تا بدون آید	تبه اندر نجات انی مسلمان باکی باشد
من ترسیده همه میامد چاکه خاتم کرد	که چنان کی چاکه گر سپان تا کی باشد
تو هر کیره حلالی و درین کج اویم	مرا این منت از خود شیده تا بان باکی باشد
تو بی محبت ل صورت ز پناکت	
والی ای ازین منی پریشان باکی باشد	
بیل که روی تو مشتاق سرور کردد	هر که آمد پسر کوی تو از سر کردد
وی کی پوشش کز شرم بر میان میکند	کاوشش بگذارید که دیگر کردد
که تو بر خواجه من پهل بر روز شدی	روز از روز تو خواهم که نکوتر کردد

تو درین اگر گشتی جان با او  
 تا از زمین نیت شکر با او  
 آنم از جان نیت شکر با او  
 استیغی بنده از ان باشد  
 شکر این صحتی از شکر با او  
 کور زبان کسب زود میاید  
 در ان نیت شکر و ان باشد  
 شکر از انان دیده پناکت  
 کجانی شکر از ان از صدم ام  
 نیت شکر از ان نیت شکر با او

در کتانی از ان باشد

سوی بستن گزنی سالک میل برین	سپونت ز سر سرد سوز کوزد
مل با مل ترا وید روان شد پند	شوات تک مکتوب کس از سرش کوزد
ردی بنای چو دل زگت مانی برون	
در یکی که ز جهان در یکوزم کوزد	
با توای پونا گس گسند	بیکسی مسد جا گسی پند
تویا لاشی می بلای ندا	بملاهی ندا گسی چکند
ستصد جان فرای پود	کس پستانی بیای گسی چکند
چو عیگر کسین گسی یادوم	من بر بستم کسی را چکند
ای جانی اسپیر رو دواتو	کس خنشی ووا کسی چکند
کز تو با پدلی ز بر خویش	نشوی آشتن کسی چکند
مانی ز هر یار زان گسند	خوشدای بستن کسی چکند
بمانی تسل فرا ز فرود بر سر با	کفر سید نشان سید هر کسی چکند
را کوی بلا میکش که کوشه کپان	زیر بیان میل کون شاد و هر چکند
او دانشه ز مینش خود نام بود و مرا	ولی بیان بر سر ترنس کوی او دانشه
ز صهی بر پان و بر شست چکند	زوشه نوی مرا میل بل خود و دانشه

دست مانتی بران بسته زین  
 زین جهان زار شسته شایه  
 دست مانتی که کله بنام  
 یک یک یکی که در شکر گل  
 کون با سپر زور که کون جهان بود  
 آتش بر شکر کون جهان بود  
 از بخت که کس پس از این بود  
 رویان هر که کون جهان بود

حدایت ز مرغین چو داغ گزاف	دل ز تن تم از جان فرسیده جوش
مکر از چشمن ترا بتلاشه مانی	
بجز زایش ز کون من هر چی آید	
نموزد ترا چو شربانی بر ساین	من و ان سوخت کبابی بر ست پند
ای ساقی چو زوای ساجت پس	کس ساغونی میت چوابی بر ساین
ناتش لیا تیز شرب آب جیات	ای قشعز لیا نوم آبی کس ساین
سپوش می خواب روشه با نرا	ز رویه با سپر نه خوابی کس ساین
می کج روان شد و ما جگر شلم	این کج روان را بخوابی کس ساین
مانی ز خاطر دل سودا زده خون شد	
مخوزم را جام شکر آبی کس ساین	
و نشسته دوت و دست تو بر دل گسند	ملق شیده گشتد و قائل کسی ندید
ای کل تو تا شب ز خاطر خوش گشت	در دور سلامت که حالت گسند
زلف آینه مقابل روی بستن گسند	باروی جوی تو مقابل کسی ندید
را بیت را در شکر از جان پند	صد کار روان روانه و قتل گسند
و بیات عشق شورش عشق عالی	زبان گشتی و با اصل گسند
مانی ز بار بلای گشته میل	زین کوز عاشقی بر شست گسند

فوج بود از دل روان کون با  
 معانت کون کوشش به خیران  
 در صفا از باغ بود آبی سیم  
 کون این شام کس کون جهان بود  
 تیل تو سید و امانت کون جهان  
 زین کوی کس کون جهان بود  
 کس و زین کون کون جهان بود  
 او کون کون کون جهان بود  
 کس کون کون کون جهان بود  
 کس کون کون کون جهان بود

کمی از دستاکی سوی من توانم	سکاه باشد و او هم سوی او پیش خوانم
نیاید چکان سرش شاه را مرکز	اگر آید کسی پشنگ جانی تانم
ز جنت رخت بر کشاید از گل آید	بریزه از دشان بک جوقش تانم
اگر کعبه و نه غنای و غنی نگ بر زمینم	برون آید کله سر و زمان کل می غنم
تو در بام آدمی شاه و قطعی در برابرم	
می برودم عالم با از آسمان آید	
مرفیفات نیامی بے نباشد	بخوانم دوشم کرد صالحی باشد
جو نسبت بروی تو ماه فلک را	بروی مرا ز شکست عالی نباشد
چه جای پستار که در باغ خجست	جسته تو در من است ای نباشد
وسالت جهان بیدل شد آری	که در دولتی بے زوالی نباشد
انان کز آیم بر دیت که تا که	ترا بر دل زمین طلالی نباشد
بومند میانش پیش شرمانی	
که در پت اوی میب لی نباشد	
که رقم که گشای از باغش نامی نباشد	بزرگان از چشمم دم چشم گزاش نامی
نخس بر که دل دیدم جمان را یکیشم	که تو از یاد ز چشمم آب جویاش نامی
نموده ز کسی بر این بند چاکاش نامی	ز من در سینه جوی چکانش نامی

نکته است که در این کتاب  
مصران آن که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود

توان که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود

مرا که زین باغی بود و در آن زمان کردی	اگر تیر از این چهار در باغش نامی
بپوشد بیزیشش را تا خوش منلی	
ز چشمم عارض اول ازیرها نامی	
خط تو دار بگرن کلک تو شد	شخط و ایرده خط و من نکست تو شد
شش است که در کز زود و اجیت	که در بلن شرف خازدی چون پستک شد
بکاسفر ز نور بر روی کز پستی تو	ایک شینیدم که بجای منت نکست تو شد
در بریزیش شرف و سالش بنواز	تامت که بر پر از سری تک تو شد
مر زمان صورت دیگر شود نگا و کر	
زاکرمانی بیان عاشق کز رنگ تو شد	
ترا طر ز تب ز رسم نباشد	اوی هیچ در رسم نباشد
ترا من شکر خوش گشتی بر روی	که دشمن پیش ازین نرم نباشد
ترا از هر چه باشد در جهان رسم	اوی پیش ازین نرم نباشد
من از عالم ترا زودم که باشی	مرا که هیچ در عالم نباشد
صفت مانی از عالم چین است	
که سپرد ولی یکدم نباشد	
چو با نامم دستم را ز دارو	چان بر اندیشه تو کار دارو

نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود  
نویسند و آن که در هر یک یک بیت بود



کلمه احوال دل بساو بر کویم	با جسم سوی من که از خار دارد
مستی یک سوپه و دود او بکین	سخت است اجتناب از خار دارد
تا دل هستس از زلفت ترا دید	پیش من کتین ستار خار دارد
بر دلم چنهای و انخوش من	سوخ جانمی جنس بیار خار دارد
عاز از من کن جو زبان تو ام من	اکل از خار میسج خار خار دارد
پیشانی من که داد دل از دست	
بکیند عاشق خستسار خار دارد	
تا شش آل خیال رخ آن پری بود	مانند شیشه است که صورتگری بود
تا میفرودش گشتی با پر کند زین	پهرون شدن یکده بی است گری بود
چکان و دل پس که بود درون دل	سوزان دلم جو کوزه است گری بود
اعتدال من خدیگه جان تازه بکیند	خاصیت نکوز نکوز گری بود
من که خدای مرد تو مور و خوندلم	کنتران نخت ار یکم کافری بود
خافل مشو ز حال سیران او در پیش	شده آن بود که با بنم شکری بود
سرخاک راه سر و عالم سپت گمان	مانی اگر ترا موس پس سردی بود
خوشبید و خوش بیان پر وانی	
تا دگر خاک مار و دشتی بود	

بکیند عاشق خستسار خار دارد  
 تا شش آل خیال رخ آن پری بود  
 تا میفرودش گشتی با پر کند زین  
 چکان و دل پس که بود درون دل  
 اعتدال من خدیگه جان تازه بکیند  
 من که خدای مرد تو مور و خوندلم  
 خافل مشو ز حال سیران او در پیش  
 سرخاک راه سر و عالم سپت گمان

کلمه احوال دل بساو بر کویم  
 با جسم سوی من که از خار دارد  
 مستی یک سوپه و دود او بکین  
 سخت است اجتناب از خار دارد  
 تا دل هستس از زلفت ترا دید  
 پیش من کتین ستار خار دارد  
 بروم چنهای و انخوش من  
 سوخ جانمی جنس بیار خار دارد  
 عاز از من کن جو زبان تو ام من  
 اکل از خار میسج خار خار دارد  
 پیشانی من که داد دل از دست  
 بکیند عاشق خستسار خار دارد  
 تا شش آل خیال رخ آن پری بود  
 مانند شیشه است که صورتگری بود  
 تا میفرودش گشتی با پر کند زین  
 پهرون شدن یکده بی است گری بود  
 چکان و دل پس که بود درون دل  
 سوزان دلم جو کوزه است گری بود  
 خاصیت نکوز نکوز گری بود  
 کنتران نخت ار یکم کافری بود  
 شده آن بود که با بنم شکری بود  
 مانی اگر ترا موس پس سردی بود

جان کنز تپه نشین شاد زب گریه	دگر نه از سبک روی بر کن شکار کرد
صنوع وصل سپیدی بر میار ز خوش آن رخ	که عاشق نگاه کرد یکگاه خنده و گرتا کرد
مرا در دل نهادن آن گل بر آبی چشم گریه	که بوی او نهادد سر را با دست گریه
بکوی مشتاقان چو پانیا دور و شب	بلکه در دلم کرد او و کرد او بلا کرد
تو با چه در جهان پیشت چون گشتی	
کو تو حتی که سر نه توانش تو تیکار کرد	
ناله زدن تو پر زدن آن پیشانی	بکرم سوخته شک متق بپس شانی
من شیدم غم شتم گنم عاشق نیست	که بتن خاک دیدار کنن پس باشد
سر کسی با لایستی و همین جای	رغز با بی وطنی جای وطن پس باشد
و انفعایه جنت تو از این نیستی	که مرا کار می از این سبب تو تن پس باشد
آن صابون پر دست که بر زود	تا با بر ز نش سواد چن پس باشد
مانی از خاک جهان هیچ تو ام که در	
از خند ملک جهان ملک منی بر باشد	
شب بخوان چه بر سر پشته تی ما سب گریه	دود در سب بر رویه زده تا توان گریه
رسانه نامه ز جوی بیای بی وفا می را	که بر دشمنان از صحبت ایما بگریه
بیا نصرت کنم ز جو زگر ز دگره انم	اگر چه بنده از خدمت جوشنی تاب بگریه

جان کنز تپه نشین شاد زب گریه  
 دگر نه از سبک روی بر کن شکار کرد  
 صنوع وصل سپیدی بر میار ز خوش آن رخ  
 که عاشق نگاه کرد یکگاه خنده و گرتا کرد  
 مرا در دل نهادن آن گل بر آبی چشم گریه  
 که بوی او نهادد سر را با دست گریه  
 بکوی مشتاقان چو پانیا دور و شب  
 بلکه در دلم کرد او و کرد او بلا کرد  
 تو با چه در جهان پیشت چون گشتی  
 کو تو حتی که سر نه توانش تو تیکار کرد  
 ناله زدن تو پر زدن آن پیشانی  
 بکرم سوخته شک متق بپس شانی  
 من شیدم غم شتم گنم عاشق نیست  
 که بتن خاک دیدار کنن پس باشد  
 سر کسی با لایستی و همین جای  
 رغز با بی وطنی جای وطن پس باشد  
 و انفعایه جنت تو از این نیستی  
 که مرا کار می از این سبب تو تن پس باشد  
 آن صابون پر دست که بر زود  
 تا با بر ز نش سواد چن پس باشد  
 مانی از خاک جهان هیچ تو ام که در  
 از خند ملک جهان ملک منی بر باشد  
 شب بخوان چه بر سر پشته تی ما سب گریه  
 دود در سب بر رویه زده تا توان گریه  
 رسانه نامه ز جوی بیای بی وفا می را  
 که بر دشمنان از صحبت ایما بگریه  
 بیا نصرت کنم ز جو زگر ز دگره انم  
 اگر چه بنده از خدمت جوشنی تاب بگریه

نمک با صندل و زعفران طعمه در کوی تو با برنج زرد روی نم شفت کزینیت عاشق	یک ادرسک سبک چادوی سالک میا کزینیت یکایه نور از جام شراب ناب کزینیت
میخ چو راز تو کی جا افرا بد شدن ثانی عاشق کزینیت کزینیت کزینیت	
یک جام می از مرغ از دل چو برود عاشق به مثل زینیت حسنه کزینیت	سر کس کزینیت میا و در پند بند و چه اشک چو راز دانه کزینیت چشم تر
تا روزگت که دم و پرده هم مزین با من چو یاد تو چو نشیند ز تو چو	ساقی به نغمه ساغر من سپهر تو چه باو کزینیت ز رخسار شیرین شکوه
کشم چو کزینیت کزینیت کزینیت مانی ناله حسنه در او در و در	
کجای تو بر چه چو عشق باشد بیا که کزینیت کزینیت کزینیت	که چو رخ سرو قدی تو کزینیت کزینیت کجا بود چو تو پروای عاشق باشد
کسیت عشق صدا که پیش تیر بلبل نغمه مستندم که کاه پستیما	نه چو نغمه پروای عاشق کزینیت تساع مرد و جان بخش کزینیت
و جان نثار بود خاتم مراد و بر آن نمان حدیث زینیت حدیث	خط و شکست بیای عشق کزینیت بر است ای کزینیت کزینیت کزینیت

فراست شمع و در آن کزینیت کزینیت  
عاشق کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت

کجا کزینیت کزینیت کزینیت بیدار تو هم با الف سینه چو جبه	چو سر سپید کوی تو دارم باز روی کزینیت کزینیت کزینیت
تا سینه چو بست بر پهلوی تو خورم کزینیت کزینیت کزینیت کزینیت	بیا که کزینیت کزینیت کزینیت باز کزینیت کزینیت کزینیت
از صندل من بر زانوئی کزینیت زنان زلف کزینیت کزینیت کزینیت	
کجا کزینیت کزینیت کزینیت چهار سر می زدم کزینیت کزینیت	
دل چو زینیت کزینیت کزینیت کجا کزینیت کزینیت کزینیت	کجا کزینیت کزینیت کزینیت هم جان کزینیت کزینیت کزینیت
بیا کزینیت کزینیت کزینیت بیا کزینیت کزینیت کزینیت	بیا کزینیت کزینیت کزینیت بیا کزینیت کزینیت کزینیت
کجا کزینیت کزینیت کزینیت ای دوست طعمه کزینیت کزینیت	
کجا کزینیت کزینیت کزینیت بیا کزینیت کزینیت کزینیت	بیا کزینیت کزینیت کزینیت بیا کزینیت کزینیت کزینیت
خدا را ای ساسد جان جان کزینیت کجا کزینیت کزینیت کزینیت	کجا کزینیت کزینیت کزینیت کجا کزینیت کزینیت کزینیت

کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت  
کجا کزینیت کزینیت کزینیت



فرد مسرتی شد که از شرم و حیا  
از بر پندک پای تو ز دل کردید شک  
دیدم ز نظرهای مسرتی بر مدار تو  
زین آفتاب و زنده بود که در دوام آمده

مانی چنسته دور از آن آفتاب غمگین  
بچاره عاشقان که جو به نام آمده

مرا بنگم بچستی طریق او این بود  
سوی جدا شد از تنم چاک راه فرشت  
نفراب ز غم از تو زار دل ز مبر  
چو دیده بیدارم چاکم زار و پندت  
بر درخت کرم داده او است گیم  
ز عرف عشق بیدار گشت نامه مسلم  
نیا و شای سپس تمام او این بود  
سند ز تو هر جا که پاست او این بود  
یکه مر تو غمگین گوی او این بود  
دیدی که بر نغمه شای گشت او این بود  
گانه که او گشت خاک من میاد این بود  
نخواهد هیچ که معنون این را او این بود

شعیه سخن مسیر روق مانی  
مرا که تپای دوست اقت ارایج بود

کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
کانه نشتر ز بر ساعد سپین بود  
یا رب آن کلبر که ترا سپید تبه دهم  
عاشقا ز فون روان از چشم زهر میکنند

مگر در آن راه کجاست که از دست  
کارگر بسکمان مانع می گیند  
چو کاره شون شد بر غلبه سوس  
سخای نقره لطفه مانع می گیند  
ران از این فرشت کجاست که از دست  
که بر نغمه سوس است ای جان  
کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
نیز بچستی شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
دور از آن آفتاب غمگین  
کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند

من زین غم چون کم ز بر پرش منان  
دیگر بر یاد بریم و مسل نوم میکند  
مانی از خمای نه شد جسته نزار و تار  
سویا برین میکند ایرو پستان غم میکند

بجهد کشت و شربان برودن  
بیدان جانم زوی سوار من برودن آمد  
بریم چه زنده ستود را گشته اندک  
کلا سید دل سید وار من برودن آمد  
دل خلق خمایی سوخت مرگ و فراق او  
قمان ناز و زاری شکار من برودن آمد  
تو چون آمدی بر تماشا می نیت بک  
کمال تو نشد ز چشم شکبار من برودن آمد  
بهاکم کام مانی بود و میر است بجز  
که کام من ز لطفه شیر من برودن آمد

ز یاد که ز یاد شکایت توان کرد  
با کس شان گفت و حکایت توان کرد  
حرفیت مرا بره دل ز یاد که کار کس  
یکه نکند ازین حرف شکایت شان کرد  
در راه طلب ز بر تکل شان فرست  
زینسان علی خبر سواد است شان کرد  
در عشق گرفت دل و جان شان گفت  
زنان کار زین پیش شکایت شان کرد  
پا پس علی ایضا رسید که ما هم  
زین سپکا مانی که رعایت شان کرد

مانی تر شکایت کن از یاد که در جوت  
کله که گوشت تیر شکایت توان کرد

کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
چو کاره شون شد بر غلبه سوس  
سخای نقره لطفه مانع می گیند  
ران از این فرشت کجاست که از دست  
که بر نغمه سوس است ای جان  
کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
نیز بچستی شکرانم ز پیشتر فون دکنند  
دور از آن آفتاب غمگین  
کله شکرانم ز پیشتر فون دکنند

سال من در ذوق تو شکل جان کوبه	تا تم جان اسپیر طلال جان کوبه
میزن دشت غم به پودنشدن نیات	سر و جان باکشن سزل جان کوبه
دستم بر سپهر گرفت از گرم غم	بایم خاک پای تو در دل جان کوبه
کجی که سبت حاصل فی زور عشق	
ای جان من ذی تو حاصل جان کوبه	
جانم که پریشانی تو محو سب نباشد	گرچه کشته میمیرم چن زوب نباشد
من از تو ترا بطلبم زانچه که در جسم	که در تو می خستیر تر طلب نباشد
جانم برود و سید به از دست نبر	جانم بیان مابت مکتوب نباشد
باید که تو مرا که نمی گن پانا	آنگاه که گیت که در لب نباشد
از غم فی اوسته او بیت رفت	
بیتی که تو بر من بنویسد سب نباشد	
بید آمد و حال نمود در شفق پای	مانند تویی که فغان گشت پای
بوی که در غم غریبی بر پیش کلب	چون دید شد بر صورت فریاد کلب
گم گشت مامور چه میر استمان تو	از دور سب در کرد بیان جان کلب
ای دل زنده بجه در بیان آستان تو	بیش از دوزخ بر همه کار کن آستان
شعری که گفتمت پنج طرب پای او	سازم خارش بود دست از دوزخ

این که در ذوق تو شکل جان کوبه  
 کوشش تو بر سر من جان کوبه  
 باکشن تو غم من جان کوبه  
 دلش زانکه در آستان جان کوبه  
 سبب من در حاصل جان کوبه  
 کوشش تو بر من جان کوبه  
 شایع در دوزخ جان کوبه

فروش زینتت هر که کوخیزم تیر	ای دل که بکش من دانه شربت دوا کوبه
ماقی زمین پر سپهر کس با سپهر نیست	
اسباب پیشه علم است مدعی یار	
کاش که کعبه بر من زنده بکشیدم	تا تا سید بیم و بر تو می مردم در ک
کزینکای که در چشم تو نشان می یار	پیش ازین در روی مردم آب روغی در ک
یار باه و در مقام بی و دلجو سبت	آه که زین زمین از چنان معنی یار
من که نشنیدم سخن آلت تو فصل در ک	القدرای عاقلان از دشمن تو جان کقدر
کشته فی برت من بخواهدش هلاک	
کز تو جانان کوی من نشیند نام ک	
نهیست تو برمی از منالی نماز کتر	سیان نازک تو از حین آن ز کتر
نمال سرد و چکار دیدم که ناک و ده	بیشتم من بود از منسلان نماز کتر
سوال بود سپهر که درم تو خواجه	زهی جواب کمرت از من آن کتر
سخن مکره و جان تیان چو بنسیر کرد	ندیدم از من آن محبان کتر
اگر چه دست خندان از بران نازک	کسی ندیدم از من خط و خال کتر
حال احسبکنم تو که گوی ای دل یار	باید بر دست کمرت از بلایان کتر
کلی که گشت مانع شنیدم در دهان	کوشا درت ز شکر کانی کتر

کوشش تو بر من جان کوبه  
 باکشن تو غم من جان کوبه  
 دلش زانکه در آستان جان کوبه  
 سبب من در حاصل جان کوبه  
 کوشش تو بر من جان کوبه  
 شایع در دوزخ جان کوبه

ای بود جان بر آن پستان بر	مرکز ناری بری انبار جان سپه
سعد کاروان جان سوی او رو و رو	جان مرا هفتی کن کاروان سپه
انزق من پیام بان خاک پارسه	وز دیدم نام نیایان پستان
سوغاتی سکان رخسارین تن	هراد چو بیست قدمی استخوان
دارد دل ز جلال آن گلستان	ای رخ را بجایان پستان بر
میدارد خاک بوی که با بخت کار سپ	کوی سعادت از کله و اشراف بر
انزاقی نکته دل ای بود سبجم	
این نوع دل بجزت شاه جان بر	
هر چه در من کرگشت اندک تر	در کم هم بنامش در میان بود
بیان عاشقان مست کارگشته کو ما	بیزم با ده خواران نمرگت بود
کی عاشق در کز آتش عشق زان پزیزد	برادش شوان بود از بر و اندک تر
از آن سینه در قافرت بیایان	که شد زین داکه شغالی آب و آتش
کجور میت عالم یکدستی با هم نسیم	خوش او همان که خورد از دست او پند
کن مانی عادت هر جای بر سر و در	
برای یکدیگر در وقت فغان کتر	
ای سپهنگاه دل پندیده باک مانگر	انزاقک سپهنگاهک دل پندیده باک

کونک بود آن نزل کونک  
نوش آنک در وقت شاد کونک  
مگر جان بود آن شاد کونک  
پیشانی سراسر لبش جان کونک  
قران در آن سوز کونک  
کدرش در آن ناله کونک  
کله در او در آن کونک  
دل ز سر و سر و سر کونک  
شاد زنده بود آن کونک

ای سسکله پندیده باک مانگر	انزاقک سپهنگاهک دل پندیده باک
ای نو در ادوی من نامراد چون	ای ت ناز من سب ز مرمانگر
از سر طرف قفان دل پندیده	مر کوشه نزار اسپه باک
ای برده خواب باز ترا چشم باکن	مر سوخته از دست و عا بر باک
پا عال شد بر راه تو شاد چون	ای سپه نواز کیمیزی زیر پا ک
مانی گدای است تو و امکی از	
شاید ز روی لطف جمال که گمانگر	
خود روی کیمانی فرخنده نثار	آخر از سوی منید خوشی شری برادر
ننگه سال حیرت خا به داغ خاک مایه	گیره ای بر بطن باغ کار خود مایه
نعت حق از او ان او اندام جود	چون کدای خوشی تو سازد شاد
در سر کویت سیدان فرق خون ماهانه	سر و من هر دو نام آخر کب لارانه
شعبه مستودش نیای عاقبت روشن شود	مر که پادشاه امن عالم کشد خالون
سر کسی گیر نیاید چو کنگار شیشی	
خیز غنای اشک خود مانی کیز در کن	
چون تو کفلی ندیم سیم سوزد	ای من غلام رویت چون من نزار دیگر
باشد بر کمانی چو ندی باشش	سر لطفی نشینم بر کمان دیگر

نزار بر پندید آن نزار  
نوش آن نیک کین باه او تمام کرد  
مگر جان بود آن شاد کونک  
پیشانی سراسر لبش جان کونک  
قران در آن سوز کونک  
کدرش در آن ناله کونک  
کله در او در آن کونک  
دل ز سر و سر و سر کونک  
شاد زنده بود آن کونک

ای سرود ز سپید رود در کمال حالت	و حقیت بر دل من از لاله زار دیگر
از لاله زار در پستان کوش و غارم	هر سوی بر تن من کرده است و دیگر
هر چند یاد کردی بر جای کوهی	مافی خار و ای جان غیر از تو یاری
تیرت من در چو پاک نیلین	ز تار تن بر بست و در خاک نیلین
از چاک که چنان نماید سپیس	در جان من سخن جان پاک نیلین
سپس که ز بار نظر آزار پذیرد	ای صید نظر بر رخ آن پاک نیلین
قناب جالی تو نمازم حس را	آتش میان سپس فنا شک نیلین
با صدی تو نمده ای پستی دور	در ساقه با صاف نظر نیلین
ز نادر کشش همه ز بی شایسته	
آتش بر لبی تو فناک میناز	
و در کار تو بری بخت پریشانی	تو بر روی کرم و امر و ز سپاسی
بر بر منان که زدی یکدم شتم	غم خار و تنی است ز و نام باز
بر ختم کما یزیدت دارن با	و در بخت سبم دید که نام باز
ساقی از تو به باغ خور ز بکن	شکر یکش که هر حلقه ز نام باز
کی بود تو بر سر آید که بخت	بر مردان مستعد بود که نام باز

فروغ است که در غنچه کوهی  
 بر کوهی کوهی کوهی  
 بجز از آفتاب نیست که در  
 زنده یک شبید و کله کله  
 مویان آن که در غنچه کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 بجز از آفتاب نیست که در  
 زنده یک شبید و کله کله

بهر مافی دل از تو بر می پرورد است	ای جزینان برسانید بر نام باز
تیرت دولت و اقبال شایسته نو از	نزد بر بخت کله کله شایسته
بجز از خیش مافی این زمانه زید	بگو که بسخ کله کله زبان نو از
بر بخت و در این رخ رسد است	صدوی روی سپید کوهی کله کله
چینی شیدا که بران بختان موزد	چین کوهی کله کله کله کله
نسخه من صد و صد هزار سپید	مافی نادر که او هر کله کله
میان سپید بر لبش بیان کرد است	کسانت بگمده ای شایسته
همینان هر سوی نمند و سپید	کوهی کله کله کله کله
ز نادر کشش که مافی ز منون بخت	
کله کله مافی کله کله کله	
شود ز مافی منس که ای سپید بکم	کله کله مافی کله کله کله
ز یک کله ز آسمان زان کله کله بچسپد	کله کله مافی کله کله کله
جال بکله از چشم بر شایسته این	پایه بر چشم بخت کله کله
ز ناکه مافی که با نام موه کله کله	کله کله مافی کله کله کله
چو کله کله در دست منان پر ز کله کله	موشه کله مافی کله کله کله

کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی  
 کوهی کوهی کوهی

بیشتر شنبه از زانی زمانه امان مبادی  
کو در عالم و نامزد کرد ما من بپس

با چو رنجی بود غار کبکبکی	بازت در تود و ار اکلینکس
چای که تو تراب و او بر و نجاتی	ایجا حسین از سید خدا را بکلی
یکبار اگر رفت با پرس غنچه	در هر روز آن کت با کت پیکر کی
بانه زلفت تو ز منبر که گزاید	با چشم تو آهو می خط را بکلی کی
هوا کی و بزم و سبک ز شادیم	بها که شود بدم و ما که پخت کک
بانی چو سوی یکا کرت یاد تو اهر	
سوز از نوبی سرو پارا کبکبکس	
نوشتم ای دل که در غمت شوم آتش بپس	نگر بر این اولدت بی مرا بپس
دیگن برود ال از دست شیخی جاتوقی	کمر کرد انشا ترشیت از جو رو و خایکس
شدم از سیر و پکار از غوغای جو در بستم	کمان بکندوش مرکز کرد و دانشنا بک
نیدلم چو سان شفافش مرشش و برین	بنیز نزل نم که سخن زین ماجرا بکس
چو بوی دماغی که کلمه فوجی که از تندهی	
و خاطر که کرده همچو تو با کبکس	
بماند الی تمام الی خیرین هر کس	اکسی کز دور مرکز باره ای چنین بپس

بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس

پای که بر فرزندیه هر کشته سپید کن  
کتابی روی و دیگر نه پنجه روی بکین

بگردانی که زبیر و شاد دست و خون با	جوان شربت با قویر و دور کار کک
فکله که گریسته در جامه از کت آنش	نگر که نامه نو پسات خون آن بپکاش
ببین خنخ طبع و خامل تو کتین	کاز دست که قریب میخ ما شش
بجان که گشته مردم تنها چشم نام	کاز در که بچشم کردار و بر پکاش
درین دست و ستاین تو تو که مردم کش	که خون آدم و زلفا دم گشت پکاش
نه و عامل سرو جان در که گویم چون شنبه	بیکدم بکیند میان و سیاه و صیداش
مندی بر شات او که تویر و جو دیرا	اگر در می گم کن تعرفه در زو شش
جماعت اگر گوید بانی حال جهان تو	
کو تو معلوم بیکرد و کارش ما شش	
بپشتم زان و دانشت خون تم تقار و روش	اگر شتم در مان میره تا کت و روش
چیز روی که ما شش نشاید شاید بکین	من و کافزه کی ز جو کردم گشته نوش
بزنش سدر که بستی ز شتابان	نیدلم بکین ز شانه خا به رفت و پش

بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس  
بپس بپس بپس بپس بپس



کدام که کما حق الله اعلم  
برای کسی که در کار است  
نیز کما حق الله اعلم  
که سید عالم است که در این عالم  
برای کسی که در کار است  
نیز کما حق الله اعلم  
که سید عالم است که در این عالم

جواب است ایگه ویرغا فرده که در است	سود میوانه میکورده و من میسر تر است
کرمه و جوی که و یا کیری تو سنبل	کود باز را بر سر گشته غلغلی کچکیش
من زوت اول بر خوی خود بسیار شکم	چو بودی که ز پیله می میساخت پلوش
سرمانی و پای دست که درش بر کایه	
که که که در که در که در که در که در که	
چون نیامد که بوسه لب شکم کشش	صوستا که درم بودم و منمش
عقل پاکیزه در من خجسته گلارنه	که برین که درش می ز چرخش
نخروش نیست که در پیانم چاکر است	مرجی که نماند بکنید از چشمش
تا فبا کیری می و موی خوشجوی کرد	نیز که بود که در که در که در که در که
دو که آن سره قات و دجالا باشد	ای که می از سد دست بیست و شش
سخن بیانی پیل پیل که کما کما	
که کما کما کما کما کما کما کما کما	
بجز خوشی از آن یونین نیاید بوی دوا کما	کما کما کما کما کما کما کما کما
ملا آن آفتاب روز عشر کی بود با کما	آ که در بر سرین سایه از سر و لاییش
بیاد ولی بیاری بیید به جان اسپه	ز تو کما که بسیار سستی زلفه تری کما
چه دستت این عالی عا که سر خزید ز کما	خایه دره چشمش جمال عالم را شیش

تن خاک فراغت دست خوری از غم با ما	کدام که تندی با ما سستی بود از با ما
سرافازی میان و وزیرت کما کما کما	علاقت بر نعت آمد که کما کما کما
نوشتم از دوزین پیاده کما کما کما	تا برین قبت کچم هم از ز سر داهان
ای نرم سینه کشم با هم بیستین	اگر چه باشد غیر دره مشی آتش در پیشش
کاش چون هم کشد و بند که کم کما کما	تا بپای پیله می خوی خود کما کما کما
بر ک در خاشاک از سر موی و لنگه	بیان آید اسپه جوان مپلوانه چرخش
و که حرکت آفرای سلمان چو شست	که در کافور بینه در هم آید بر شش
این سیاهی سنی با چشمش	
منی بر روی تار که کما کما کما کما	
صدقه بجز چشم در مشی نشان ال کما	تا برین بر غم موی موی در ستا اول کما
دست بر کما کما کما کما کما کما کما	بر میان کما کما کما کما کما کما
است کما کما کما کما کما کما کما کما	در غم جوان بر میان کما کما کما کما
کما کما کما کما کما کما کما کما	عاقبت کما کما کما کما کما کما کما
یک که بسیار سنای کل از لای کما	روی آنها شود ز سر شده از مثال کما
که پزلار زوف جانان که در ان کما کما	
که کسی با خورش در در او شیا مال کما	

کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما  
کما کما کما کما کما کما کما کما

آمد باره چند ز گل ریزین پست	پر بر کلاه راسته دگر بر کین پست
در بیخ قنبر زود فروختیست بستان	ار است تا ز گل از ریاسین پست
بخام سوی کج که در موی مست	ز چو باریت بازینین زین پست
بیزشش در بلا جن زاکر و کاک	باشد بی که چو باده مستین پست
کلان دور و زهره درونی بی نواز پست	ببینی که جام حشیش مست زین پست
مانی زود زود عالم زود برون	
چون مرده و جانود در چنین پست	
برت پسته دانی که درم از عشق	کین چشم نسیبست و دانی تمام عشق
زهر چرت شود سیر عاقبت دل سلسلی	دل مست که سیری ندارد از عشق
دلا با زکود عشق صیت و ادوی	تیمه دیش که خوش مالیت عالم عشق
چیم حوت جاننا ز غیر مالی مست	کلی در هر بار کت عشق
سر بر غرت جاوید یافت مانی از آن	
که سر بینه جان شد چمن مست عشق	
انداخت یا ز عشق ترا در زبان سلسلی	اگر می گزینت بهالم زبان سلسلی
شد بر طرف کایت محب و دل	انسان مست بهالم زبان سلسلی
رسوایر عشق کجایی رسید است	کز اتقال زوز نیایم سلسلی

ببینش از آن مست عشق  
 به پیشش خنجرم کجایی  
 سوزد بلا زود ز کبر عشق  
 مگر آسای بی کسک مست عشق  
 بود که شلست مست عشق  
 بدست کسک کجایی عشق  
 عشق پست ز بیچاره با دردی  
 کسک که کرد با کوه کار عشق

من خون زدم گمان کسان که آمد است	ای دای چون تم جل بر جان عشق
بیم درد عشق کایت زان ما	عشق در میان و پیش کایت زان عشق
جانا میمانی ماسته نیامدی	
استعدان عاقبتی میان عشق	
اسکی کین چشم من ز خود دل	از جاک سینده باز شد درون دل
با سکه کرد دولت خون من بود	اقرار عشق خود بپسیم خود دل
تا زلف کشیدی تو آشفته شد زبا	بر باد رفت نام برود کسک دل
چون سینه کشید که او بنیاد شرب است	سپاست خون درون علم از برود دل
مانی زودیه کار دولت پیشین تراست	
آسی پیشه دیده بود بر ستم دل	
ز می ز جسد سیاه تو شکست با غل	ز ما سباج جان تو ما سب غل
تو ز غم خودی با قوت کشت زک بزمک	سخن کلمه شده لولوی تو سب غل
زیر که به چشم تو بارید به خوشی	شدم بر دیده خوشی زبانی تو آه
میان غلیبان از جود بر جامه سن	اگر ز شرب لعل و شرب غل
چون که بکش شکست غل شانی	
بود ز کشته شاه کایا سب غل	

بگردان چو دای کجایی از آن مست  
 ملاحظه شرف کجایی عشق  
 بود است کجایی کجایی عشق  
 کوز زده آن کجایی عشق  
 شتاب بود از آن سب کجایی عشق  
 کجایی زلف کجایی عشق  
 سب کجایی کجایی عشق  
 کوز کجایی عشق  
 کجایی کجایی عشق  
 کجایی کجایی عشق



بهرت بر زبان اهل بیاد زشتیستم	بود که آشنای مال یا ز خوشیستم
بیسه و تم زین برین مایه فرس زردی	نیست شاد و در خاک ر خوشیستم
بردم دره ز زبان کم کز می پر سپه	کم خود برین غم عالی زار زشتیستم
دلخام باور آنگاه موسم این سوزی آید	کار اول دل بد و در کار زشتیستم
سرمای بابت ناکشای زردیست	
نمک زدی که حال ناکب زشتیستم	
زود و جان من مای تو در دل آید	که برین سوز از زودیه مردم نشانم
جو تیرت بگشاید امکان از جوب چو تیر	مکن سوی من چو که سوز من بیان نام
مرا دل بر کلیدی ازین رخ خجالتی	جو حاصل ناکم مردم با کلید بیانم
خدا را ای عشیق امروز از مندی کوبان	که باشد آینه ز بار زارم بان چنم
ز جویانی جان و مان چو شسته	
نیکی زدی که روزی با زبان آواز نام	
تو کی بر سر باد سر راستیست چنم	بیشترین قسمی روی چو راست چنم
کیست که شکر شیرین ز بافت ششوم	آه کی با ن دردی ز چشم سیاه چنم
سوی من کن کنای چو پر کوشش	ز بر نشم در آن بر نکست چنم
اگر کنی کنی ز شکر شاکت نکم	که تا دم کز چو بر کجاست چنم

بهرت بر زبان اهل بیاد زشتیستم  
 بیسه و تم زین برین مایه فرس زردی  
 بردم دره ز زبان کم کز می پر سپه  
 دلخام باور آنگاه موسم این سوزی آید  
 سرمای بابت ناکشای زردیست  
 نمک زدی که حال ناکب زشتیستم  
 زود و جان من مای تو در دل آید  
 جو تیرت بگشاید امکان از جوب چو تیر  
 مرا دل بر کلیدی ازین رخ خجالتی  
 خدا را ای عشیق امروز از مندی کوبان  
 ز جویانی جان و مان چو شسته  
 نیکی زدی که روزی با زبان آواز نام  
 تو کی بر سر باد سر راستیست چنم  
 کیست که شکر شیرین ز بافت ششوم  
 سوی من کن کنای چو پر کوشش  
 اگر کنی کنی ز شکر شاکت نکم

تا قوی ز سر و شسیرین نشان چو کبی	مانی چو پسته که ای سر راست چنم
بمانی که من در دل خود سخن کنم	
من مرغ بال سوزانم ز آتش سلسله	آن آند که کلمات کز لیل کز چشم
از بت پرست چون کز من تو سرست	خود را که سر زش بر من کنم
از غصه ذوق تو شده زنت کز من	جان وقت است ایست از من کنم
تکیه کن دل بد که در پیش چو بت	زین به کما سو که در پیش من کنم
مانی عدیشش تلبسته ز سر منم	
خاموشی که از زبان در من کنم	
مکنی با دشمنی ز غم نیاساید نم	و کند در عالم سیه او بی آید نم
و اگر در خسار سر یکیز روی و می	و ایلم از حسرت سر انگشت منی یاد نم
و اگر نکشت می ز بانی پر شش مائش	و اگر کلبه بر شکایت تیر نکشت یاد نم
ماری بی زخیز زین من آن بد روی	اگر کسی که بر شش من می نشاید نم
مانی از اطلاق تو محمود ماند چون	
انکه با برده می و انکه نمی با بیستم	
ساقی ز خوشی نمانی از غصه پیستم	بای می بر که کیدم چو پیش من نشستم

تا قوی ز سر و شسیرین نشان چو کبی  
 مانی چو پسته که ای سر راست چنم  
 بمانی که من در دل خود سخن کنم  
 من مرغ بال سوزانم ز آتش سلسله  
 از بت پرست چون کز من تو سرست  
 خود را که سر زش بر من کنم  
 از غصه ذوق تو شده زنت کز من  
 جان وقت است ایست از من کنم  
 تکیه کن دل بد که در پیش چو بت  
 زین به کما سو که در پیش من کنم  
 مانی عدیشش تلبسته ز سر منم  
 خاموشی که از زبان در من کنم  
 مکنی با دشمنی ز غم نیاساید نم  
 و اگر در خسار سر یکیز روی و می  
 و اگر نکشت می ز بانی پر شش مائش  
 ماری بی زخیز زین من آن بد روی  
 مانی از اطلاق تو محمود ماند چون  
 انکه با برده می و انکه نمی با بیستم  
 ساقی ز خوشی نمانی از غصه پیستم  
 بای می بر که کیدم چو پیش من نشستم

کلمه که فخر لا از کبر پاک سازم	خون گرم بود بگرفت آتش مستقیم
سودم چنین بر آتش از تند جویان	ترسم کرد و در گرد این کردار سپهر
مانشا که من توانم از عشق تو بگردان	بگذر از نامه زو این آه آتشینم
رشت حیات ما را ای شکسته ز کز کزانه	تا بودم چنین بر تو ماستم چنینم
از مروت آیم برین کین کشتی	ای در کین بند من بند کینستم
مانی بی کوی او باید برود کردن	
از شب سبزه سکر از نور چشمم	
تا زده غمی کین نازت موش دام	بهر زده آمدش نعل در آتش دام
چیت مترقال من در کشته صد پای	که در دیت کبر جان بگاش دام
گاه که کین بخت بر خود چنینم	معلق دارم صورت کز دوش دام
عبدا زین حال ز شمشیر کوی کس	نادر خلق تا چند شوش دام
بجز از غلت زینت شهنشاه را	کسته و قوی که نماند شوش دام
شروانی بر غنیت بر مصیبت مایه	
وین بر غنسی که از این بر شوش دام	
مرکز از کم نشت بی بدل مرکز دانه	که در دوشت کیده ای من شوش دام
دل بجان خودم از عشق جوی سیکر	بکنم با دل دیو آینه خود سیکر

بهر چه هستی در عشق زده ای  
 کینست ای که با کار از کار  
 خوش است کین که با کینست  
 تا زده ای بی شیب کینست  
 ز آساست کینست عشق را ماضی  
 کینست کینست که زو زین  
 زده ای کینست زو زین  
 جای کینست کینست کینست  
 بر آنست که در عالم زان کینست  
 جای کینست کینست کینست

هم کت مردی خویان جان	من برین در سیم از دل برودم
دیدم بر نونال بودار زده پرورد	و ده که همان غمت را کینیشام
بیشک کینست عشق که چون پروانه	جان برودم آورم و کز دست کینم
مانی خسته کز کین کله ای شد	
تو مرقعی کین کین کینست	
من بود دیدم جای تمام تو دیدم	بر سر و دیده ام بنشین برود دیدم
بر لوح سینه مرا ای کینست	سر دیت کین ای تو در کینست
چشم کین رسید ز در و کینست	ز خانه رسم بدل ز کین کینست
خون کین کین کین کینست	در زخم غمت شراب کینست
دیو آینه از غم تو می دیدم دام	دیو آینه مسورت مانی زودم
در آتش غم جز زده اشک است	عزیت کین سو شده کینست
سنا بلبک دست شغل کینست	کین غمزه آبی کینست کینست
دور از تو کین دور سواد تو کینست	کین واقف کینست کینست
ای دوست بر سپیدان کینست	
سرایان با کار کینست	

جان خوشی در عشق زده ای  
 تا زده ای کینست کینست  
 عشق زده ای کینست کینست  
 کینست کینست کینست  
 کینست کینست کینست  
 کینست کینست کینست  
 کینست کینست کینست  
 کینست کینست کینست

بنام زود و شادان و خوش بختی باد	که هر صوره جویم در پیش تن کبر و نچی نم
عدیه مشق و در پیش پایت با پای	حریف این سخن را بزدل که می پسندم
روز مشق نشان کت در راه با مرکب	که من جز بیا می سلطان درین که نمی ختم
خیال بگردان که از دل این خیر پرو کن	پروردیای قیامت این که از دست نمی ختم
مرا در وادی مشق تو در پیشش	که هر صوره جویم در پیش تن کبر و نچی نم
چرا مساکت است که در کج انداختی	
بیز از دست مانی دست که گزینم	
مگر که سوخته دماغ لاله رو یا غم	سیاه روی جان زین سیاه دور یا غم
مرا یا رطایم سپساره مهره وفا	که من زاب بنیای می تند غم یا غم
شیدمش پس از آنکه در سر و دبا	علاص قره خون ز غم با غم یا غم
جو می شدن غمیده با گشتن	بزرگ در سنه سوی سیاه دور یا غم
بیشک کند من می خسته بر مانی	
بزم که کله پسندید و کله یا غم	
مانان کلزار بوی اندوی می گشتم	که کل است خیر ما از دور بوی می گشتم
شک بود از خشت پدا و دقان کن	این سید بوی ز مهره ما در بوی می گشتم
خوارم و خاک که گشتم کبر گشتم	میزمان طبعی در دم گشت و کوی می گشتم

نیمی خدای که گوش در امانت  
 که یکی در شب در خواب با غم  
 خوارم و خاک که گشتم کبر گشتم  
 چو کله که در کج انداختی  
 خوش آن که در کج انداختی  
 در بارش که می در این غم  
 چو کله که در کج انداختی  
 کوه نیاید که در کج انداختی  
 بنام زود و شادان و خوش بختی باد  
 که شب با کوه کوه کوه کوه

دست ایام زکات ما که گشتم آن از کت	میزمان دردی نرسد که ما بوی می گشتم
که جا زد که کند و همان ما کوه شد	خوارم و خاک که گشتم کبر گشتم
یکی بر می گمانی میسج کجایی	
کار کاهی بر پیش تو بسببی می گشتم	
ای که پستان بوی می بار چون غم	من و مندیار سپساره جویم
دل تبا و یاربست که نمی کند	باز دل جبار و سازم و یا بار جویم
بیکرم که حال خود کیم از مردمان	با سنگ سنج و زردی خوار جویم
از راه بود و جویم کیم گشتم	او پانی مرا در خود از جوی گشتم
مانی چشم با غم جویم گشتم	
چاره حکایت سپساره جویم	
من جان سپساره که با غم جویم	ستم اچمان بی تو با غم جویم
بیشک از دست می خسته بر مانی	بیشک دارم که با غم جویم
جانم از دیدن دیدار گشتم	بند و ستار با غم جویم
میکنی از بوی می گشتم	هر چه گشتم بوی با غم جویم
که جو مانی در پیشش دارم جویم	
و شرم من خلق خوارم جویم	

مهرم و در کج انداختی  
 مردان از مشق من کز زانی گشتم  
 دل سپساره کج انداختی  
 چه نیاید از راه دور آوازه دانی گشتم  
 موزاد دل کج انداختی  
 شمش که سپساره کج انداختی  
 در وقت نشاندن سانی خوار جویم  
 بدوش خوارم کج انداختی  
 این کار کج انداختی  
 کز زشتی تو کج انداختی



بسیار نیکان یارانی هست	قیادت کرجکان شو چرخ دلم
فراغت از نال فی طلب کن نیا	
چنین اسیر بلاکی بود فرغ دلم	
تبع کن بر کن و بشکاف دل نکلام	تا نه بینی کجا از دست تو بر دل نام
وید بخت جان ز ناب کرد و پلای	زین هر سو دست کن شب شربتیام
کراوات زین مستی من بگشت	بجا که از خود و ازستی خود پندار
کجا از نعل بر او تو خودم شریک	سگر کن نعت صفای تو بر خورام
مانی از وصف است لعلی شیرین تر	
ای پری چه و پادشاه شوی گشام	
برده ییم تویی شادم و از خود بجزم	بچو چون آیدم و شد و از خود کز فرم
نوشتم بچکای می او با خوشی من از نو	که هر که درم گویش نیست از نو شیرینم
تو باقی مان کن مرا ز تو شرم کورعالم	بیزم محنت دور و راه شام و سحرم
ز من بگشتم یا دارم مندم خطه پارس	بزرگ تر نیست نه روی و من شیرینم
شدم مانند مانی شرملا را ز هر کوم شرم	
ز من بر نظاره بر سر آن بگذر فرم	
عیان ز یاد خود و درم شیرین کلامی من	شاهم در بیان محنت و آنگه ز کانی من

کتابخانه کتب خطی  
مشیت کتب خطی  
موسسه کتب خطی  
دوستان کتب خطی  
شعبه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی

فرمان تو بر پستان باره و کی گنج پناه	نخرویش سیرم و زینات ماه و دانی من
سراحد من در سل که پشتم درم خراب	دل وین در سر و کار جوانی جوانی من
اگر میدی بجز در دما ز ما زنده میگردی	بیتن زنده کردن من زیناد کسان من
اگر ایاری گریه ای زار من سپید	نوشتم با کبر و کبر کردن درشت من
در آن صورت که شکم صورتت پیش من	
نوشته ام بی چل نزاران مجرمانی من	
مهرم زور و حشر تو آنگه بر آیدم	سج جانم ز دیده گریان بر آورم
زین شهر دل گرفت مرا از نفاق یار	آن که کسپه سپید پیمان آورم
کونا و کی ز غمش زده آیدم کجا	سروی بنا ز در چمن مان بر آورم
از هر که در و سیاهم در ملو سیاق	شرم آیدم که سپهر کربان آورم
خوام ز وقت تو بزندان شوم سپیدم	و کجا بروی خود ز زمان بر آورم
یا حاجت سرم سپهر کار دل و	یا کمال از آن اسب تنه آورم
مانی در دست حاجت جانان بقدرت	
جان بیدرسم که ما بجز جانان برم	
ای تریار همه کسپه کپین بی باکم	سهم پیش تو خریدم نمی دارم
سما ز پر تو میار تو جان پر درونم	انگه جان را در ز مردمی و بیارم

کتابخانه کتب خطی  
مشیت کتب خطی  
موسسه کتب خطی  
دوستان کتب خطی  
شعبه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی  
کتابخانه کتب خطی



که از مکان نیست کجایم زار	که باقیال تو شایسته آزارم
بهار شام و کجایم راحت بنشین	بزم و محبت عشق تو سپهر او را
میلان در چرخ زویدن کل خشمم	دکود دام باج گرفت از منم
که هر خاطر از او مگردا می شمشق	کین تنگی که تراست خیر از منم
کشتی از دست کمانی بجز کار نمی	
حکمران شمشق تو او را تره ز سر کمانم	
جراکت آن پیر پشیمان بکشد ازین	ز نیند سوس می بکشد سینه با این
بگارت ناکجورن پیش عمل بکشد	ز چرخ زارن ز روی لطف و مکیکند
مشاغم استین برود عالم از برای	سین کان چون جاذبه زدن و کینند
من آن هم که خوار دارم ازین محنت	انگر که دایع رسوایی هم بکشد ازین
نم خود را کن بر خاک از اولی	
تو هم بهر توست و بسند تو هم	
چون ششم تو شکسته بود ازین	بیا تو بنیواسم که ششم تو هم ازین
عاشق خود و پستی است کجایم	آید دل از دلدار دل بردار ازین
چون تو بجز روی تو هم شایسته ای	من بنان چشم گرفت هم ترا ازین
جان من از خویش گماید دل ازین	برگ بر روی تو می نه چندان ازین

چون ششم تو شکسته بود ازین  
عاشق خود و پستی است کجایم  
چون تو بجز روی تو هم شایسته ای  
جان من از خویش گماید دل ازین

بجایم با خود دانی سبب بچکان	استنایم چندی ما شایسته
بند دایع برین سینه کی گنیم	کوشش ازنده باد از تو رسیدن
دایع ما شوشام عیب مرا با ز نو	دایع رسوایی من چن بکشد ازین
سینه کپشته در دست من سوخته را	دایع رسوایی تو هر که کپشته من
بیت روزی که ز کشته تمام می	همچنین میکند شنبه او دین
ایک برده تو دیبای شی دوست	بجارت نکند زده پشیمان
چند کینه مانی دل خود پر سازی	
عاقبت شرم جارا ز دل بکنین	
سخن بگوی که شیرین تر از نبات این	من موی که در چشم جبار این
نمانی ترش خسار زده ازین	کسای جرم که آینه صفات این
غمی میرسد از دورش بر دل من	عشق موی که کشتای کاینات این
زهی چون شبی روز در دست مرا	خیال مل تو چون زنگنه تر این
کن من چه بود که زنده است دوم	کن که در شکس دون بی نبات این
دل تو بجای خیال تیان بود مانی	
دلگر موی که دل دیر سوخت این	
بیزیت از خاک بجای او در او تمام	پایان کرد و سر کاران بیان شوی این

بجایم با خود دانی سبب بچکان  
سخن بگوی که شیرین تر از نبات این  
غمی میرسد از دورش بر دل من  
زهی چون شبی روز در دست مرا  
کن من چه بود که زنده است دوم

غم غم بیدارم که گون بر سرش که فدا هر سزما او بجا که روزی با نسا د	زوت خشم و طبعش چو بر باد آید دیاغوشش با بر جان از دست نام
چو قدرش خویش آفریند و نه آید زندگی بیرون روز از غم غم غم	بکمال خویشم که زمره قندی مردم ای همی اگر کفشان شود که می خنک شود
چو مانی در زمان قدمه پاک خوشی دارم چو عرست این مکان که هر که نام در تلوارم	
شونده مردم شمع زاده و فصلن جوین مردم زبان عاشقی آتشی با زین	که توفی تا یزیدان کرم دیان خویش خواهم زبان بندی کم سبزیان خویش
کشتی غمخیزم که چون در نه زبان منی بمان که دم قدم کشته را بنده ز جای جانی	این کجی که گشتی در پهای بمان بگره بر زبیا کشته ام زه بر کمان خویش
جان دیش چو میگرانی جانی من یکه موزمان بخش میگرانی زمان	غافل ای میگرانی شو از ناتوان خویش بگره اندازم بخش از میان خویش
گشتی که مانی بعد ازین زغم نامت بیدم جان کمدار و ترا تهنی در امان خویش	
ز بنده و اسیر گشتی و از گوی من مگر تو جبار که کارم می تلفب از بند	سیاه رویی من شد منید رویی من نیزه ز بند من که و چاره جویی من

نیم سوره که در دنیا با درستی خازان  
جان زنده دل چو از غم سودا بود  
عزیز من هر روز در تبت با یاری  
بیا که از تبت سبب خوار بود  
دوای کس که از تبت سبب خوار بود  
بیا که از تبت سبب خوار بود  
بهر وقت خدای بوسه را  
فانت سبب گشت زبان خوار بود

مشوی رنگی از زمان من ای را که داشت شود ز زرقه شوی من	
تو ای حین که صد غمی تو من داری ز روی ملت لکن بر بی سبب من	
بجان دوست که مانی هر چه گویم ز وصف تو بی است راست که گویم	
یار بنی اولاد پارخو دم سپست یارین و یار تو از خاطر هم سپست	بوستم که پروسی کار خودم سپست یارین و یار موسی دیا خودم سپست
از کجی سبب یار بیارست چشم من زبان پیشتر که در آن اهل سوزم سپست	همی کن و بتا ز سبب رفو دم سپست زین کجستان بلا خدا تو دم سپست
بیشان ز راه ملت مرا بر بران یار رب دعای جانی سبب در کج قبول	تا ملبه کاوش اسوار خودم سپست
یار سبب دعای جانی سبب در کج قبول یاری نما و یار تو دم سپست	
بر سپس غم که فدای تبت جالاکان چو آن میل که از سر سو غم در رس	از نشان پای خود رویی کن کارکن منع دل پدا بود از سینه صد میگان
تا شدم خاک بر سر مردم ز غمت کز شدم زاتش دل نشان نمی بود تو کم گزیدیم	ناله لاله همچنان پاک کن تا پاک کن نم کرد پای سراسر این پیش من خاشاک
که بر یادم دم میوز و مرغ را پر دوا بر بند با شسای پر می از آتشان	

ساقی بر بود با درستی خازان  
جان زنده دل چو از غم سودا بود  
عزیز من هر روز در تبت با یاری  
بیا که از تبت سبب خوار بود  
دوای کس که از تبت سبب خوار بود  
بیا که از تبت سبب خوار بود  
بهر وقت خدای بوسه را  
فانت سبب گشت زبان خوار بود

کیرمان روی فقه ادبی غریبه ویرا  
چون کای ایبت کافضل چلا کائن

یشت مانی را باجا طریض دوست

مش نباده بود اوست اراکین

هلا آ آروی شیر کلن درو کشیدن  
گنجه کیوی میایز بنده ما بارش سون

شیر عشق صمد نکا بر تو می پسوز  
زود اول سیاهی بر خلو کوی

کنایه است در ابر چشم کن شین  
گنجه کیوی میایز بنده ما بارش سون

بر مجنون برک هاشم نکا شین  
دو چشم تو نشان من بر اهل طین

زمن وصل سورا کشت غنی تم کیش

شیران کوفه روی پیشین ایز کیش

ما کیش بنار و دل از غصه خون کن  
یاران تو نیز را ایضا از خون کن

گر کشتی شیدم کیش شامه  
قشاق را بخت دوی زبون کن

سنگ پست شیشه امید من زدن  
چنانچه مراد در اسپر کون کن

ساقی شراب کرا زین ده که سوز شیم  
ما را مسازست در جلیج کون کن

دل و شو ما ز تمانهای اسپمان  
اکو شرب طرب تمی این ارغنون کن

دیوای کیش شتاب و کل نیست  
سپه دود ایطیب جامی سبک کن

کمانهای تو مانی ز هده کدشت  
باری برین طریق کچی تو دن کن

دردت چنان است که کشتی کشت  
تا با زبون جانی این ذرات بیز  
است که با کل دست تو صالحی  
چنان که بر نظر تو ذرات بیز

بسی این شایخ کل از کیش بیز  
بیم شمشیر شتاب بیز  
از غصه زین کشت تبدیل کشت  
کای کمان شایخ کل از کیش بیز

بر کاکت که مزن ای سپهر کائن  
کوته ساز شیشه حشر روز زمین

از بر کمانه اظلم روز شب ترا  
سجده همان کمان زده جاوس کائن

نهم هر بسجده حاجت که شام بسجده  
صد خانه روز شنت ز روز و کد کائن

هر چند میگویم تو همان عیان مان  
رخسار زرد من گنجه شای رازین

مانی که بر روز و قنارت ذوالین

شیر خار سپه مسنوب بار کن

ای کیش شاه ما سپه زمین  
عسرن و زده کانی من

از دود صاحب شرب و روز  
از دود تو یار جان کن

میرای شد نام تو اتالی  
هر چه آرزو تو اسپین کن

تا تو شده صفت من پرتم  
شد هاشم غرضانی من

از دولت در دوش من  
پیش من کار مرا کن

مانی عشق برود آتش کون

یکبار کفایت ماسته من

خفت نشان من شد ای تو همان کن  
بر رخ سواد حال تو بر و نشان کن

تو کفایت من منی مرکز کسی نمید  
چون جنبه ده بان تو در کفایت کن

حسی که در دانی و با آن مزار زمان  
آن من چسبیدن است که سنی در کائن

دردت چنان است که کشتی کشت  
تا با زبون جانی این ذرات بیز  
است که با کل دست تو صالحی  
چنان که بر نظر تو ذرات بیز  
بسی این شایخ کل از کیش بیز  
بیم شمشیر شتاب بیز  
از غصه زین کشت تبدیل کشت  
کای کمان شایخ کل از کیش بیز

منی که در آبی و آب آن سوزان از دلبران بپوش تو سپاسد کسی بنمای رخ تو ایامین به کج کافو دانی که سب از خانی در دست	آن چسب من توست که تویی را چمن حسن تو شامب شده از میان چمن ختم کنی ولی دنیا شده از میان چسب با عاشقان تمیزه کن در زمان حسن
مانی چو ماه نور عفت زرد و نار ای ابروی تو ماه نو آسمان چمن	
ساقیا با دهر دست و تو بگران تا شام حال جانم قدتی تازه شود گر چه چشم از پی نظاره تو بگرد آزادی بخت این خواب کز آن چشم	ارتش همه بر او فروز و کجا بگردان مجره و بسوزان می نامم که روان بیل پیدا و درین چشم بیا بگردان یکرمای دیده تو شرمند که آنم کز آن
خبر شرمند کنی کار سوا لمارس که کسی هم خلیل از لطف جوایم گردان	
مانی آبا و خواهر دل سپا ما نرا بانت که لعلی توست فرایم گردان	
گویای تا بچسب من کجایی تو ترا من دیدم با لیلی با دم سینه قبول میانی که شایرین کنه زانما	اگر کسی که چشمم در چشم من آبی تو نپردانی کیکی و کنه استیانی تو بجز منی بخت این که کار با لیلی تو

مهر کز آن امید زین شکام میرود  
بیکر بر او من کجای تا کجای میرود  
خود عالم در این استی که کجای میرود  
نفاکت آن نام بساک میرود  
چایب از سوسول کجای میرود  
کند زین کاشتن افکار کجای میرود  
دراز کجای ز کجای تا کجای میرود  
کوزد کجای شین سبای کجای میرود  
دنی قیبت عشق کجای تا کجای میرود  
نوزند کجای کجای تا کجای میرود

چیکه جهان زین بر شود یک اهل دل پیدا نزد با کس چسب من غلق و فاضحیت بگریه شمس که تو نوا چه بر می طوی بد خو	بریشان که کف غلق جان لیر طایفی بگویم ای پری پیکر کلف ضرابی تو بجسته کنت ایانی چنین با و جانی تو
در درون غلق غم عشق که جانم سوزد داری شمش که ز اینت بیانی پی	تا بپوش که من دل تو در بر این سعد سزاران بچو شنبه کز گردان
بگره کشی تا بشکلی که تویی چسب کمان آتش سپاه عشق را آرام کا	کشی که شستند بر منی با جان و یست از زمانم غم کجای با آوان
مانی ایام بیاسته و شبادی کز آن نکار علامت همان خانه ما محال	
اگر در راست نورا ز پر تو ز چسب چهره شد ز درازت چشم تا بچسب	و ده کشته پیر خلق عالمی چسب راز و ده کلمه با دوستان ریافت و کجای راز
با بود کوا که از تب چهرش تمیز نیست چند روزی شد که روشن از نور آفتاب	میشود و چو طیب از دین دیدار راز نار کمال بر بی ز مردم شیشه و شکار راز
مانی ز پاری سما که در جانم است سکون لب برین چار و حال آثار	

دین کی بود با او شستند با او شستند  
کوبدند شمشک لب بر مو تا کجای میرود  
تغافل کجای تو کجای کجای میرود  
کوردی بخت زین کجای کجای میرود  
چشمت که در کجای تا کجای میرود  
کجای کجای تا کجای تا کجای میرود  
کجای کجای تا کجای تا کجای میرود  
کجای کجای تا کجای تا کجای میرود

نگویم که او پیدا باشد و از او	نمود که در آن پیشتر و زینا و از او
اینج بلائی که خلق در عیال انداخت	برین در خساری آتش در جهان زده
من تمام که در آن آتش در خساره	که بر میسالم که مردم میرود بر باد زده
سر کج بود و دل ز کمال پرستیدار	سرمای دارم که کیست که ششم شش
بهر آنکه در دل آنی شود مردم قرون	
با وجود که پند این همه سپید زده	
عید آمد و عیال نمود از زهار ماه	بنیادین بر این ایام بهر ش
ببین که شام چون سبادت شود و بار	آه بزودن نیز تمامش بهر یک
امکن که راه را چو خیشنده روز عید	در روز شاه نیست که چون کن
بگو ز چرخ هر روز که نیست	با پاک سینه تمام ششهای آه
زین هم که ما میدیدیم بر رویه	سرا آه دود هم بر سپید
مانی شد است بجز صغیر و زار	
شما با کین بین فریاد در نگاه	
ایکلی بر از روی و نایا و کرده	عاجلی ازین اسیر بلا یاد کرده
از حال که شستمان غمت رانده	من شاد شستم که مرا یاد کرده
پرسید و حکایتی همچون و در او	زین درد دست سپهر یاد کرده

فردا بوقت تکلیف از مردم  
 مثنی است که از آن اندیشه  
 بود که بکنند که در آن شش  
 از آن که در آن بگفت شش  
 بگفت در آن بگفت شش  
 مکن بیگانه است شش  
 چون باستان را در آن  
 آه و زاری در آن  
 چشم که در آن  
 خود را در آن

ببست از آن زبان که بر او یاد و سخن	
زین قصه ام عمل که گرایا و کرده	
فرمود که مانی نخستین است	
شما با ز حال زار که یاد کرده	
آه ای در عجب سرخوشی تو آلوده	سخن بر از زده که بهر شش آلوده
مانی شش که از شش با نیست زار	که کردند ز لب تو شش آلوده
بتر از آنکه زار که بر زمین ریبا	دارم که است از زنی ناب آلوده
ای خوش آنم که سلاش کم و زار و قفا	کنند از لب شیرین بر آب آلوده
بپسندم که چون که بپسندم بی	که زودم شود آن پای رکاب آلوده
مانی از غمی تیان لطف نیاید بود	
سخن کردن آن سختمای قصاب آلوده	
تا بپسندم تا شوره بمانی شده	قد بر از زده سرور وانی شده
طلس بودی که کنز پر و جان سپید تو	پر کردی که عجب هر زده انی شده
گر بپسندم که بر آنچه از خط و حال	کیک با روی چو رفته نشانی شده
با پیش قامت و در خساره نیکو گشت	راست که بود بر بلا آفت مانی شده
بپسندم بر دور که در جیب کمان برود	ترک ناک که نشستی کانی شده
سفید است شده و فرود شیرین است	زیر که گشته ششای همه دانی شده

انقدر که در آن  
 مکن بیگانه است شش  
 از آن که در آن بگفت شش  
 بگفت در آن بگفت شش  
 مکن بیگانه است شش  
 چون باستان را در آن  
 آه و زاری در آن  
 چشم که در آن  
 خود را در آن

چشم پرسی بر روی جنابلی مایه	این ز خود پرس که آتش جلیانی شده
چشم که بود از تو سپیدم	نیلوزی شکسته در بای چشم شده
میزان من سیر که خوارم چون کله	سر کسی آتده سوی تو محترم شده
عزیت میان من که عشاق میکشی	مشقت عدم برین اگر کج کج شده
رویت کلی یا زریگان قناده است	اگر که عارضت خط مشکین تم شده
گر پیش روی تو برسد ماه	قدش چرا بود من اکنون که تم شده
مانی نوشته نام بر سر بیت محمد علی	
چشمش دوات سرفی در کانی ششم	
بکات ماتی بجز کجاست جنک چنان	که بار باز کند ز کسپل آغاز چنان
زدم عقل هم از کف و پار جو ششم	جانکه در هر ما شراعت بر جان
چکیده هم بانی نبوش تا جو آینه	سود ماتی مانی شراعتی است
زیاده مست شود چیر که ناکه غم را	بغیر سینه شبا ز نیست هیچ نشنا
پالاکر که خواند زنده می	آمعاشران بر غم مینان تر است
اگر که ماتی با زلف مغربین کجاست	که نیک کیری شکی نیست کجاست
کونولت ماتی کجاست پرست چنان	جوابی که مانی با آفتاب ز کجاست

این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است

بسی چشم خواب می مانی چشم بند	در خوابت همان مانده خوابی چشم بند
تو و شری زلفت شمان من رنم	کسته دلقی بود و داغ شراعی چشم بند
در خوابت همان کشتی در است	که جابت دور دور تو خوابی چشم بند
تو شری بر روی ماتی سرست کجاست	ساستم از دل تو دلست کجاست
شرطه زانید و با همه کس میزورم	صحت این جهان چیست میزورم
که با او نهاده ای که در مانی را	
مانده اکنون قرنی چند کجاست	
زده من از دنیا رنگ بر منی	صوغ چشم کسان کشته ام که بر منی
چشم دست من از او من تو که هست	که خواب پر چشم که در کجاست
ما بر خیزدای غم ز نیستی یاری نیست	سینه ای که در آفاق دوستی است
از روزی تو فرام بود ز شب آرام	تو فارغ از من و از روز روز کار
از روزی دیدم بغیر از تو کسپس می	اگر تو در یک چشم از کجاست
اگر چشمم ترجم سویی مانی را	
کون کرای کیم تو شریا رین	
زاده چون بر منی می ماکو می	مات سیکوید و بی نونی مندی
این ال از روزی که در آن غم داشت	آنکه بر وی کل تو آه از نماندی

این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است  
 این که در کتب کلامی است

دل مید وصل او دارد ولی که بشود	میں شیرین بن ہم آشیان کسی
بر خود دانی شود مومن بجز نکست	عاشقی با بی و خواسی دید درو غمی
ایکدی پر کسی مانی کیست در آستان	
پدلی دیوانه چنان و مانی چکنے	
بیر بر رخ و چون شکر خیز از دهن چونی	در شام خوابی شرمه باغی باغی چونی
ای شاد است و زین کس سپرد ای	پست چون رنگ کسی کرد خانی چونی
مکوی خود زدم کن از زلف کشیدم	خون سیرینی چون برستان چونی
خود میارن شکان فی در جان پد شو	نار و تار چون تنی از کمال چونی
مانی غلامت شد ای تو کی تو شکر کنی	
آن بخت که تا نگیرد خود را از آن چونی	
بت ترا و شش شد ای بی سمانی	کز صد کله دین از در سر و در چونی
جو کرد و در پیشه دین مانی قسیم	کز بنو اید که سازد ز قهر دین مانی
ز می شریک مانی که قاضی پنهان	شاد است و در پیشش جوید شکر مانی
نمات آنم تیز آگشت شاد	کز خلق سرور در میان آگشت چونی
با سپس آن پوشید چو آتش کی در با	کزانچه بر روی آبی و عالم را سودا
تو در کشتی مسلمان یک مانی بت پر	تو زلف جویز زارت که در آزدی پر

بگفت است با کجاست شاد  
 کفایت شد که از دست  
 کوشش است که در کجاست  
 کس که کالی بسته خوش  
 کار است مانی که در جوار  
 دیوان سر ز جیبش  
 زین آن که در عالم  
 چو دیوان کی از زارت  
 تو زنت میاری از دست  
 کوی شاد است ای دوست

بت ترا می من مانی مسلمان شکر	کز قهر و قش شد بر از دای غلامی
ای بر بگفت من حسین در آمد	بر کف پاراسته قر خوان در آمد
بر قش کفنه و کمال کرده	با سد نزار شیشه درستان در آمد
رو سوس من خیال شربت نمود	ز خیال کنی کلفت پستان در آمد
من جوستم تا بجات که بجز	سر کرم جوش سوزان در آمد
رخ دنیا ای شده بودم که تا کمان	در قالب می شده چون جان در آمد
مانی تو بت پرست شنی بیچ توستان	
چون بر سر تو سیمان در آمدی	
دل نبوت از خجای کی	کز نو ز دوش برای کی
مانی با بار از جوی	چار دیوانه چو پیشی تا کی
با کله شش بجز طربت	کی تو با پوشید دای کسی
اندر پای کسی که شان کنت	یکم هم زمان بلا کی کسی
بر مبرم و دمانت خوانده	بسیج کشد از دحای کی

دوست را در خوشی که از کجاست  
 در دستان است از دست  
 کس که شکر کفنه در دست  
 کس که مانی که از دست  
 آرزوی شکر کفنه در دست  
 کس که شکر کفنه در دست  
 کس که مانی که از دست  
 کس که شکر کفنه در دست

ای چشم آردم قراب کن	از آنکه این نماز است جای کی
بای دوم توت کر پس را	
سرمانی و خاک پای کسی	
بیک در بزم ناس خرم شاه	سازن با نوات میگوید
عالم پر صدات می پوی	که ز آواز آید بسک شاه
این تماش کن که با جوش	کج نشست و رات میگوید
یا عورتان کم فیض آبی است	مانی از آنکه ترا پس نشاید همان
ای خوش آن قربت و ملکی که تر نشانی	سرمه خوای کنی آن رخ که خوای بختی
و اندام من گل گمانی نایب	مانی که نام من آمد از استیسان
شکر خدا که از مدد گلک شک	خود تصور در سپرد و گایه بزم

چراست پهلوان چو پادشاه  
 سخن قصه شان درنده جانان  
 هر که در خدمت است که با کرم بار  
 کج ایستد شرف و بخت میان کرد  
 چو دگر که از بزم و وقت بخت  
 قلمه کن که جا بزم جانان کرد  
 کج ایستد ساقی نشسته بلب لب  
 جان بکلی از چشم و خال کرد  
 جان پاک در شکر جان لب لب  
 که گمان از سر آید در جان کرد

مانی که برود صورت بی نشین کرد	مانی که برود کشتی مایه بزم
بیت و صد حیف که آدمی بین	رای و اندیشه اش تیر باشد
آواز آواز خاک رده باشد	باین رای حوش و دانشش قدر
هر که ز بوی خوش که نماید تر از تو	و دم سپهر از غم نامم بر آید
و ایستد بر بوی شاد شسته بازم	سنگی که توان یافت خاک کجی کرد
دی آدمی و چرخم ساختی از بوش	امروز گجایی که نامم حسنه از تو
بسیار سلیم از آن بیکه از تو	بدم و دمک دیده قدم رخسار کردی
ای ز کس ای زور و کن ناک و آستان	تا چند کشته آن کس که در درم از تو
اکای سپهر و تیر با رهن بیایه	ای گل رخ کار من میباید
بهر آن پیشین آید	خنده کردی جو کل را بر بوی سخی

خوبی که شرف و بخت پیش  
 بزم شرفی با غری جان کرد  
 هر که در خدمت است که با کرم بار  
 کج ایستد شرف و بخت میان کرد  
 چو دگر که از بزم و وقت بخت  
 قلمه کن که جا بزم جانان کرد  
 کج ایستد ساقی نشسته بلب لب  
 جان بکلی از چشم و خال کرد  
 جان پاک در شکر جان لب لب  
 که گمان از سر آید در جان کرد

بود با خوان عالم مد نظر بازی را





کنت ز باد شیرین سخن نشنود  
 آفتابش بر لب هلال ریخت  
 بود روزمانند زخم گرویی چو سپهر  
 از ما پس یکی دیگران آتش تو  
 سرگشته از حال کبودت شادمان  
 امانت دلی ز تو پیش زبانه  
 مرغان مذمک تو کش از دست  
 مش در کمان که شده پستیار  
 شاد چو سینه آینه و خایه آنها  
 رفت آینه چشمت بر بزم جان  
 ساز که از دو اشراف ماند جانها  
 تو در چینی بوی تو با بزم سپسنا  
 با من خشت نیست ولی بر پای  
 کز دست با باز سگله خوار  
 در اندر در شکرستان تو خوابان  
 تا ما بر کشد از باغ و درق شایان

بهر روزم که هستی  
 روزگار تو خدای من  
 کز دست تو هر چه هست  
 در دستان تو هر چه هست  
 ای که در کتب کهن  
 از تو هر چه هست  
 ای که در کتب کهن  
 از تو هر چه هست

درد به بند زانم کس چو  
 در دست از سر کام کز  
 آموک بر لبان با آدم  
 در سینه کماند از بند  
 عاشق در دوزخ و داند کس  
 غم زنده و خشت لب  
 چو کوه سحر کس غم  
 نیش زانم ز نور دوست  
 سینه از غم صفت آبا کجا  
 چشمم از غم سوز چو بند

روشن شود و از نور و درون تر شاق	در شرف چو پیران تو پس گشتا
ایام کلت است معنی و فخری دل	
پایزیت خرابی بر شفا از گل شفا	
از که فرودار و برین زالی کجاست کینا	از دست این زنا کوش بر منم بر کینا
مویید ز آب چشم من هم لاله کل کین	در دور ز نشت این سخن روزی بار کینا
در لانه و نورسی و انیت شین سخن	عالم نینداند کسی حید ز من از ان کینا
تا چشم او را یکدیگر کردم دوران کور کور	دار و برین برین را بکنده شرب کینا
عدهای چو کردی بتی ز نایز لیل کین	زاری کنان چون شدی نایز کینا
رو استی کنی کنی کنی کنی کنی کنی	
کم شد سیم از کین یا او شد کینا	
سورت گران ملک از ان سیتین بد	سازید صورتی که نباشد ز من سید
دارم ز لاله زار جیوان افکار شاست	یعنی بیا زوسف کین من سید
دور از زبان میا و اوید و بکجا باد	مردم زوید و دید و ز سر مرتین بد
چون وصل جو بود ز شیرین بلایان	مزه حیدر پاک شد و گوگان بد
تعالیت ز چشم پارس شنگه	یا نداشتند ز ناست قرال متن بد
پرو کین کین ز کلت است چون کین	موزی کین نیند شو و از کین کین بد

بیداری است درم جام  
 که چو سوزی شکست  
 سوت خالی است بلایات  
 که بیدارم شکل پسند  
 بنیلت کویت کجا خوان کرد  
 نمنده روی کویت کجا خوان کرد  
 از ان شرب کین کجا خوان کرد  
 در کجا کویت کجا خوان کرد

دری بجای از غم بیان تر سسی	چراستی کوی تو شد از وطن جدا
سیب چو درواغ تو پیستندی	گرافت از زلفت بر در دندی
چند پسین تو دور و کار خود کیم	خود پسین تو بر من خود پیستندی
که او بدلی با و لغزی با پست	کنند زلف دل آویز بی گندی
بر آستان فارسی نماند خاک شدم	ز خاکت ای با بود بر سندی
برای شوی ان پیست و رسالت	در آن دو سپید است مال بندگی
نیان سید لیل مثل مجلس این سخن	که مست شور جان پیست استی
بیش خود شدم استی غلام دیر	که مشق پیست شد و بیلونی ما
سیسی لب بخر خط و شد حراه جانان	که در چشم زوید و او دای جانان
چو در خواب در آمد روی بان کینا	که در دم پیستید و نماند دای جانان
بسی در کمان تر و دم در آن کینا	کیندم آب و جاری ز کبر کینا
کمان منی شین من کند در دای جانان	که در کرم من با دوست این جانان
نمودی چه در آینه سوزی انان	پلسوزی چرا در آب میرانی جانان
پیشانی ساخت زلف یا خندان کور کور	ببالی جن شوان کرد و حبسای جانان

بیداری است درم جام  
 که چو سوزی شکست  
 سوت خالی است بلایات  
 که بیدارم شکل پسند  
 بنیلت کویت کجا خوان کرد  
 نمنده روی کویت کجا خوان کرد  
 از ان شرب کین کجا خوان کرد  
 در کجا کویت کجا خوان کرد

در نیا آسفی ملک پیمان باو بریزد	مغان بودی که اول بود در فرمان سلطان
پیر خانی شیوه محبوب میدانیم	بیت خوابنا و غالی غیب میدانیم
گر نپند دیدم شب غایبیت در	سر دمان میدانم چو سبب ما
ببر و سرف بر کباب سمرقانی	یاد کار رویه عقیده سبب ما
در فزونی شکی غمنا و دلدار	عزیز و محبت ایرب میدانیم
نمان نفاخته خواهد شد با بر سر	عادت آغا شتر شوی میدانیم
طالبان ز اوست قلاب محبت زلف ما	این شش از غایت مملو میدانیم
خط زبان نمانت سبب ما	
آسفی مهنه این کو سبب ما	
در راه کسافت حرکت تاوان	نواپه فزاق نامه شدن آنچه
غریت در بهر وقت شسته قیام	ترسم که آب دیده بر آرد زان
کرد خن نه چم از انجمن	مانند برک خنجه نه چم ز بان
تا چش لبه آب قناس سیر کرد	فان کاشیده بر سینه و آید بان
چون مظهر در جمعی در نشان کنی	کله ز بر که بر باره نشان
برایج بروم چو شکر نمک و شوش	سدر مهنه در دهنه پاک است میان

پیش از آن که در آنجا بکشد  
 میگوید سبب ما بودی که  
 در شتر ترا نشانی شکر خورا  
 احوال میدیدم چو جان میدانی  
 تا نام زلفانت در کله ای در کله  
 در میان ز سبب سبب ما  
 بدو نیکو گشت سبب ما بودی که  
 در راه هم سوزانید ما را تو  
 کمانه زار حسیب ما بودی که

مهر چند پاره زه نغمه بدین نسیم	دست فزاق یا کشته در میان
یکت شخ تیری چکانت آسفی	
تیر تو کرد آن سر خاگشت ای	
کاشه سر شفق از کز شش دران	دار دیاس بر خراب با و کله ان
جام می چست لب خنجره شد پیر	داد و نخلت نشان چشمه حیوان را
تا سوزم پرده بر رخسار آشال	وه که خواهد سوخت با زین آتش چنان
این سیلما نمان که درین ترساز او	کاشه شستم سیلما نمانش توان
وزین سینه ناگشتم از تو نم امید	نیل منغان بلا دارنده در افغان را
ای که چو بی زماقی بندت و از مصلحت	بیت او را این سرور کله این مویسان
سازم بر با دمه ز سبب کمارت آسفی	
خلق از کله ری بر این نیلوزی ای	
ز دل که در آب خون مکر با و آسپی	کله سر که در کشت بد بود بر خنجره
باده خوردم تیار تیار ای او داره	کله سیج ایند ز خنجره ساری سازم
هم او از دستم جا در دل بر می آورد	درین رویکست و اطهاره کله ای
بلا ز مملکت ما ای کف نمادنه حالت	کله می ترسم در دام تو افغانه موسی
سر با تاده چندین غم آن شیرین داره	دلی چار واری نیست بر خنجره کله

چنان کشت سیلما نمانش شود  
 سر کله بی سوزم خاگشت  
 سوزم در دهنه نشان کشته  
 آن کله کشته چو چو ای کله  
 در دهنه جان کله کله ای کله  
 در وقت جام در آید کله  
 خلق چو سوزم سوزم سوزم  
 کله کله با جان بر آید کله

پنجگانه چشم جهان پرللم فی  
اسکندر جهان سب جاوره ندیش

مجموعه شکرمانی استی کلکانه میلیم  
سردوبی نوری صومت بزم پیش ما

زلف کسپ تشرشته تیر بارها  
شوان کجا داشت بزنجیر بارها  
سده اوی نیال دوزلف تو کمره است  
بستم کرده نوویش بیکر بارها  
تقصیر من در حسابت میکند  
لغظه تو عذر خواهی تقصیر بارها  
مدح مکش زنا کول اسم غزل  
انجی پسته از کان تو تیر بارها  
در خانه کراوت بنما غریب  
انجی کارخانه و تصویر بارها  
عمری تو داروت من وید پرورد  
روز اجل رساند بیکر بارها

کشی بر است حال ترا شده استی  
شده این تو مویب تیر بارها

زهی بر شایب کفنه زلفت سایه  
سروی ترا و طمناهی کربیا  
تو ابدیت کیس ز تو این  
کفون که گره نم سویی نیار وین  
هوای فوظان کیم کاش شوا سازد  
کبر بنامه تو که درون بر نم کوی  
میکیم که در در لب پانجم  
بنام پر شد که آینه کی میرز بارها  
ولی فرست که درون جلال نشان  
چو ریز زشت از خال تهن سازند کایا

شادی کوشش من عاشقی  
کاش میخواستی تیر میکند  
دانی من شام از منی شود  
دینچه بر تو کار تیر میکند  
اتش ز من تو دور و دور  
کونان کونان کرب تیر میکند  
کبر کی تو خالی عاشق  
این حال دور نظر تیر بارها

بین دوام از نری کونان می پرین  
کند از روز شاد دولت نقل بسیار

بزم بخانه وید استی صحبت کمی  
که صحبت کیز و نامان نیت شایا

جانم نه بیام و زنیار بیا  
بود سر شیبی چون کتم است بیا  
آندی چه حرفی کرده شب تاروق  
از بکاروی تو این کمر کوب بیا  
آهه خاستقیات ز کایه است  
باده برداشت از شانه غیب بیا  
کفون من رستبق درس محبت است  
که هر کس هم مستی است بکت بیا  
ساز غم کی که میاست تخی  
در غزبات قبا و لبالب بیا

استی عاشق استت بردانی  
لعنیز تو چا واک و چه شرب بیا

خواه پستم که کوی تراب شرب  
کریان شده و کذاشت مراتب بیا  
سرکان روزانام که زبزم تو جدا  
میدهد ساقی تو جام لبالب بیا  
دارد از نیش تو سر شک میزد  
بچه غنای کبود درم کتب تو شرب  
بخیال تو چه شبها که بر دوا دوم  
در نه اسپاساب قبا و در شرب  
بیب خوشن من می بچر سپیدم  
کنت بر حال تو میسوت و لم شرب  
دور از آن که کس آمده بر تر شرب  
چون زده کندم غمزه یارب بیا

مجلس صحبت سال بوی کرد  
دینچه بر تو کار تیر میکند  
جانانیت او در صومت کونان  
کند و در لب کسوی کرد برود  
کشتن نام ز بار بار بر شوم  
کوی زلفت هم تو روی کرد  
مجلس شید کوی ال با و شرب  
در مجلس شرب کوی کرد  
آهه کوی کونانی بر شرب  
بکارت کوی بوی کرد برود

آهسته و سوزنده و جان را برکش	رومان بدید سپه و کجک ب شمشیر
زینت لایمی و عجب زویر کشت	رسیده بود و پلای ولی بخر کشت
کل زین با تیات حال بشت	رسیده بود کل میدان بستر کشت
ز غم و دلیا و نشت عجب دیدیم	ز شمشاد عرب این بر نصیر کشت
نهال قدر آبله و کز نخریم	دران و یاد کرد ز نسیم کشت
نرم تر جهان استی گزینان باس	
کین و بار سیلان بوشن در کشت	
سجده یکدای غم زین تیر باس	پرده روی زار کون خار باس
پشتنای ریکه را کون مجنون غم	اشتهان سوج را غم زین باس
حال سیل دیده و ز یاد مجنون پرس	چاکمان و چپ کوه و دامن غم باس
گر بیه روزی نیک و تر بتم دار کشت	سایه لوح غم از آنداده بر بالاس
سخت گو کس با آسم روی خود با کشت	گو کب طلوع مرا غم و ز ناسپاس
عشق و غمی ناک ننگ و تراغی غم	حسب حال باور غم یا کون غم باس
گشت غم کلین رات مدین باغ استغنی	
کل پیستیم نیت در پانها غم باس	

سبب شمع نام و نامی بی غم  
 پیش که کار کاشن این بوی  
 کجک کون با سواد کاشن این  
 جانش کشت کون کاشن این  
 بوی غم کاشن این کون  
 کجک کون با سواد کاشن این  
 کون کاشن این کون  
 کون کاشن این کون  
 کون کاشن این کون

شکلی بر غم را سپهران بخت آید	بر سینه یاد کوا تهن که بخت
مرکز با غم کز دور صورت زشت	چو شوم کز کینه نام غم صورت
بنا که عاشقان کشتن شغل	کل کل ز خون کشته طعمای تربت
نه ابله بل بیخ غم حلسان آید	بون خسته خواب بیدار بخت
ای ماهیت با هر طاعت تو با حسن	بر با شکرک و تو با دران بخت
جای پای و زیم بر میان زشت نون	غافل شو کز کشته کراچی بخت
کونید برین توجه بران شمع استغنی	
در پیشگاه او نود پری های استغنی	
شده شدم غم از من روز آتوون	تا کز کشت بود نیت غم بخت
با کجک برات یا بر غم دور بخت	کل ز غم کشته و غم کز کشته
نرکت درین سستی نشاکیز و علم	انتیاری نیت او را این بر کشته
شده همان دشمن ز غم ز سار کشت	روی خود و شمشیر کشته بخت
در غم کجک نیا رست نگاری همه	باغ و در این روزی غم درین بخت
بخ گوید زمان بان ناک شب بر کشت	تا بر دور از دست عاشقان بخت
ترسستی در دل پر میز کاشت استغنی	
مر کس ز دور ز بر ترسد من از دور	

کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم  
 کجا کرم کز در زشت و در غم

ماه سر کرم قوی از وی کشاکش است	ابر روی چشم خورشید را در خاک است
بیت صبح بخیم فشانند بر زمین	رفت نم با لاک شکر کینه با طلاق است
و کمال ال بود از آب بر آن پاک است	سبب است از چو ایر ز بهاری با که است
ساقی دوران بخت سر و لایق است	سر که بر سر غول بود در آن است
تقدیر آمد کم کربن در خورشید کار کرد	کامیزم شربت دیدار ساقی که است
اصنی شد که با نان مرغ و لعل است	
شم حشرت و از غایت برین ملک است	
تأبیت در زمین نبات انداخت	عناک در چشم حیات انداخت
عرق ذی زیت آن لب شین	ست من در عرق نبات انداخت
جان لب فرزندت طبل حسیل	نار او از ده جانت انداخت
بجز غم چنان جاست کشتی می	که هر که برید و در ذات انداخت
هر آینه باب وصل ممکن بود	مشق آتش بکجاست انداخت
شده دل شد خواب بر که درو	بیل غم جان نبات انداخت
اصنی شد که در غم غرق	
سایه بر روز کانیات انداخت	
بر شیخ و شاب اگر نیاید دعوات	من نمانم پاره نمانم بیگانه است

باید بود چشمه در میان  
 زبان جوی ساقی از زبان  
 آفرین آن که در بخت است  
 کجا آمد تو شکر بر او زبان  
 شرفین چون در زبان است  
 بگری چون در زبان است  
 عاشق پندار تو در چشم است  
 پس چو بوی کز دست است  
 بجهت کجانی در زبان است  
 از کجاست کز زبان است

سافر ز نفاق خانه خود از شیشه میز	بر حلق هر ماده نبای شکست
مت و خور ز راه چرخ سوزد با	ساقی چون که سستی از شکست
سر او از لب بر میخیزد شکست	و آشوری کی کل کفایت شکست
کر بر پیشین کز آن بر قدرت	معلوم شد و کز اهل نجاست
در ای سینت نزل داده اصنی	
فایض نشین تودر کایات	
خون پسته دل از چه ما که است	با او ذوق خالار سحر ای غم است
شکران حشیم ترا سایه ابر است	مستایت که در سایه ابر کرم است
بسیل هر مرتبه خود شرح گویم	تا روز قیامت سپهر مقدم است
اگر در شب روح شیشه این است	سیار که آتش نبل غم است
مشور و روح و مسلم است ازل است	بر منزه خوبی خطایکین غم است
کز چه طلب شد دل دید انام امروز	این شدم از سپهر مقدم است
بر ناک نشسته اصنی در آن کوی	
کونکاشی نمانم در غم است	
بشی فاسم که نامم دیدار دهن بر میار	ز نای بر فرزندم ز آتش می شمشیر است
چو روی مال خود گویم بپستی کفایت	آز این پستی مست فاسم دیدار است

امروز که در آن لب است  
 تودر بخت کجاست زبان  
 تقدیر جوان کرم که بر او ش  
 کز این بخت ای کوی زبان  
 چو در شبی که در آن روز جانم  
 بپستی نای طوفان زبان  
 که در آن آتش کز آن کوی زبان  
 بیایم زین کجاست زبان  
 بیانات شرعی دل کرم  
 از کجاست کز زبان است

پروا نیست و در اسامی همه یاری چینی	کلن بسیار خود چینی که می پسندم که در
که با شوق صبر و صبر عافیت و را	که در حد تو میان شهر و میان بار باقا
بلای که تو عالم زبانی ز قیاسنا	گشتی در اول خود نیست چیزی معیار
رفت ما در حق خلقی که در خدمت تو	نه خوبی چو برت خاطر شود که در دست
مهر شب آفتی دست دعا بر آستان	
زندگی مرادی ما در پای دیوتا	
نه زمین بر سر کتبه ای امانت	مگر در روی آستانه زینا امانت
اسپه جوانی که بر تیر تو در او پند	مهر و مهر بد ز چو نه جفا امانت
مگر کتب زلفت تو در کینت	مردود که آتش همه جفا امانت
که یگان کار من امانت علامت نیست	که تمام عاشق این کار امانت
زینت شب که در کبرگی نام نیست	مهر و مهری بر حق از روی جفا امانت
آفتی بر من سخن ز زانست و سوز	
کل بعینا زجا کند و امانت	
بزرگسرای علم بر ترالان ماییت	اگر بجز کجا سپه بزاریم محبت
آن پرستی با تیر غل ملائیکت	بفرزانی میان همه است ماییت
ایچ سپان کسبید ایچ خور زانست	بسیخ نبیدی تیر ز سپاسد توست

بجز در خدمت تو که در دست کبریا  
 خود ز ما شوق الی معنی امانت  
 که تیر تو را خود را چه در زانست  
 بجهتی که در روی شادمانت  
 که تیر سپه بزاریم از زانست  
 شوقی که در کبرگی نام نیست  
 بجان کالی که در آنی کبریا  
 مظهر آنکه که در کینت میان آن  
 محبتت که در کبریا کبریا

بسر لوح هزار کس نام نیستند	خاکت را در نام و نشان پند
بیت در جگر حست خجسته کز	و هر شک ترا ما در خون کویانیت
عبادین دم ز من استخ زانویها	که ز سوز دل پروا اند ترا پروا نیست
ولی نیست در عشق و مهر زنده خجسته	
آفتی زانکه سره بر کل مرگ نیست	
آمد بشا ز خط و بر آن یک کوششت	عاشق زندی من مقدم بر تو نیست
بجز در حد تو در آنی خجسته کز	شب در وقت ز با کس شید و کوه
باید شایسته آن تو برین تیغ آه	در میان شکر و ایت نام کوششت
ز خود دور زانکه در سپه کین مایه	بر قطره آمد بر طرقت زشت
دامن نشاندن ز من مایه سپه بود	که کوی کبریا من آن ندوشت
اورات شام حجت کز کاشاب	از دور دور برابر آن مایه و
در کوی کوشتم و امانت و آفتی	
از پانفت و سر کبریا مال کوششت	
فره و بصورت ل خود داده است	بشرین که رود جانیه و صورت و
آهسته که کسین سر در بر تو بود	دو روی که بر اطراف ز کمالیت
آفتی زانکه در دست که شده کون	در من عبود همه این عاقل و

بجز در خدمت تو که در دست کبریا  
 خود ز ما شوق الی معنی امانت  
 که تیر تو را خود را چه در زانست  
 بجهتی که در روی شادمانت  
 که تیر سپه بزاریم از زانست  
 شوقی که در کبرگی نام نیست  
 بجان کالی که در آنی کبریا  
 مظهر آنکه که در کینت میان آن  
 محبتت که در کبریا کبریا



بیت کاف ز پرتو در شید بچاش	پره از دست سوسه برین قیامت
بیت است شو بخت را کی بوال	هم سوزن و هم نعل که شرم کز بایت
بیت هم رخ و قد تو همه بر سر است این	بهر روی با یکی بر سر بخت
از مرگ و حیات استغنی از شید غار	
بیا تو فارغ ز غم و غمی و غمت	
آهستین مالیده درین برهه ای کمال	دای جان مرگ که شادم ز پناهیم رود
آه بسیار در هر چه بچرخد راه داد و دوش	بیل آشفته تو خاک میکنی هر چه بچاک
ای سلطان چه بودت آتش ز سار و	اعدا صد بود حق بر جانیه آتش بخت
خوات سلا و شکر صورتی زین تویم	مر زمان بر آینه و ششی و بی صورت
ماه ما شبی روی ره هر کی دیدم	حسن روز تو چون جوان ارداو ارد
مردم در این ششم شام فرات بر آن	شعله هم نودی که گنبد و کاه پست
استغنی و یار تو از پند ز شمس این پی	
بهر او با یکبار هر چه پستی کرد	
دستم که حرق تسی و یک کون است	آه ای بختی که بی از پند بخت
تعل شادی بر نشاند که حسن از غم	دشمن لکن سر زده روز تو است
که بر کرد و رخ می بر دل من نماند	اگر سر شدم و رخ دل کرد و است

کجا کجاست تا کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست

سر کای زین لیلی زنده گشت ذوق	خار غم سر زده و دردم خون است
یار و علقه عشاق خار و کدر سیب	او که از او بر باطل و خاطر پوت است
کودت چه نماند ای و سگم کرام	کرم بی با او روز دیگر با موت
استغنی بکسیان طلب پرسین بود	
کسان زین میان حال سلیمان بخت	
دوی که از این کس تن بیداری نیست	غرض تویی صفت خود نمایی نیست
شدت زاده غم تو روز بخت	میان او تو امروز آشنایی نیست
تسلی شرم زان بخت و نیست هر کس	مزار کون بجاست و چه غایبی نیست
بیت خنده زنده و بازو شیب و بازین	کمان چه پرسم و و بازین در است
کلیلی ز با دست بر خیال	
اگر با و طلب استی که ای نیست	
عالم چشم تو ساندوی ما شری نیست	شده طاهر ز تو ان حال نیل غم نیست
تستی با ذهن تو چو پستان است مرا	که بر دهن چشم از نرم تو در خاطر نیست
میکند با و کی لطف غمناکی قفا	که دم آرزو کند و باز دم آشن نیست
از تو با یکیزه تری عشق کله آید	تسلی چشم تو شایسته تر ما غم نیست
نیست در چشم سیاه تو ترسم بکنم	که سید دل ز روی تو ترسناک نیست

کجا کجاست تا کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست  
کجا کجاست از کجا کجاست



در بر کرم که بجز ز تجار کس نیست	آن که بی دستاورد از قلمم بیست
روز آصفی از شک تر از دست آبی	
کوتاه باد دست تو زان ساجو عا	
مگر که بر سجاویت با ده بیاج	مطالع نیست که به شمع میان اهل صلح
کتاب بر بیجا نوشته بی سپهر	در اساس خرابات راه جو لغت
کوی یکده با باشع پادشاهی	که هم قرآن در حجت و هم قرآن
زهی دهان تو اسپه از پیش تو	لب و زبان تو سر از پیش برانست
شده آن دل بر تره بوقت با جریک	که ناست تلفت در میان اردو
مرقه از ترا ششم صلح	مذاخره از ترا لاله سب اره ساج
نمید روی بر بی آصفی چو روی تو	
چنین کسی نه پذیرد هیچ راه صلاح	
مگر کوی نیست از رفت خردیز کن	که ناست شش برین غمت جان کن
کجا نه ز کل بهره میلان که چنین	ز غما ز غما بلای همه شایع
مرو ز میگرد چون کرد جهان شایع	که کج مانده ز نظر زان اهل شوک
مرا غلق چون چست کز نو پر سه	بعده از میله خان چسپ او پیش
بقره چشم تو مرزوری کس نه زنی	کلام و دنگه زنی نمیدار سیاه

خدا کی کار از دستش نشاند  
 تیرم سبب سبب سبب سبب سبب  
 کسی چون با کس که در میان  
 کسی که در کس که در میان  
 از آن شایسته تر از آن  
 که شایسته تر از آن  
 بر آن شایسته تر از آن  
 سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب  
 سبب سبب سبب سبب سبب

خیال نلف تو در کشته ز روزن چشم	چو شب روی برده شد غما ز سر ساج
ز آصفی تو عرض نیاک است	
تراست بنده ولی نیت نه کس	
دام و دامکاران کس شایسته	که ز دنیا از مرغان شب با ننگ
مگر آن برین کس مرمن نماند	جای برت غم زین اگر ننگ
مربان بود میان همه ز کس	پای فریاد زین واسطه بر ننگ
نیت نیل تان مثل تره نیست	خمر و چسپ تو نایت از ننگ
دست و زلف دوازده کس که تره	آدم سوی تو چون شب بزرنگ
شب آن کس که شایسته کس	مگر در زین بی سرو پانگ
آصفی دل چو برین غم خورده	
که بر آن کس که شایسته کس	
چون با کس که سبب و حال کرد	که با کس که سبب و حال کرد
میخواست ماه چاره در راه برین کند	رخسار او در این عرض حال کرد
چون آجوبی که زنی آجوبان شود	بیل قرال چشم تو چشم قرال کرد
دیوانه ساخته نعل پر از زوی خوش	مطهری آتش ز غم و حال کرد
بود او طلال از مرغ من از میان	روزی که قتل من بی دفع طلال کرد

کدام بود که از دستش نشاند  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان  
 کس که در کس که در میان

شادم گمانت از کلم ایام کوزه	اگر گشتت در بر کانت مخال کرد
دگر گشتی بحیال تو زوق	بچی گرفت و قطع نظر از وسایل کرد
سعدی غم نیست دل فروخته بند	گرواده ماقم زنده سوخت بنده
فریاد که شدت سرو دغم در دم	از صوت پیش در طب استوخند
میری که ز پینه اگر روی نکندی	بر روی کلو چشم سوس شو خند
بر بی سرو پایان غم شوق برت	اسپ با بابت که ز غم اندوه خند
تقدیر جان شمع نیست اصغر امروز	میوز بر خواره بر افروز شد
مردی که دل زوت و سیکر میکند	بر دل عکوت زوت نم در میکند
بهارش را چو دوانیت پسرا	پوشش پس این سر روز و میکند
دل گری که میمانست در دل	باز آتش فراق تو دل سرد میکند
فغانها که در جگر زند لیب کرد	دوران تمام بر طبعین و میکند
قاصد بید طیار سوخته تن تو صحن	
آن طره و ام عالی پر در میکند	
ای خوش نام گت میل کنی	دست نیک تر از چینه لیر کنی

از چشمت زان بار تو زوق کجا  
 عیارش پس از آن که آمد در ده  
 زینت سودم کجاست کجاست  
 قضا که کند خدای تو را چه بود  
 مانی و کانت کسان بجز کسان  
 کس که میباید در آن کجا برود  
 اشق کسان پیش از آن که درود  
 نیست ز یاد که در شوم غم بود  
 مستحق خانی تو کجا است  
 عبادت است آن خدای تو را

مدر بلب چه بند مرغ امان تو زوق	در زمان ترا کوسر نیامد کند
دل چرت بر کند صحن خسارت	وید خواهد که بسنج هر ارباب
گر شبی زده دید زنده بخت را	نیامال لب چشم تو شکر نوبت
مگر که کوسه بر روی تو آمد به چو	مینبشت که در روی بویا کند
مگر که دیوانه زلف تو ماست با	گاه با سایه بن گاه بخت با
اصغر بر کن خاک در او فروخت	
بیشینه سر شب گریه ازین کجاست	
تا بر آه زنده ز آتش روی سینه	شمع پرانه سر آتش ز روی سینه
پشت آهوت که آهوی شیک خن	چشمه بان در در پت اهو سینه
میدم سنج که با در ایام گشت	درد خام شب جهان تو گوی سینه
در شفق دیدم عید شاهزاده	پرماسوی بی سنج با روی سینه
اصغر میرد و از حال کالی کترا	
فره چه کان سیاست تو زوق سینه	
یک کام دل نشان لب خسارت زد	دل پادشاه شربت دیوانه زد
زرا چشمه که کلمه دل فروخت	باز چون روی تو دیدم دل بر بار
تا قدم بگر کنای سوی سنخ نما	در رسم داشت شد و پشته بر یواز زد

دشمن بشکست در آن کجا  
 شکلی بود تو می روی نام  
 بیست که گریه کنی آن بوم  
 دروغی که بکانت کجا  
 کجا بودی که بشکست  
 ز سوی کجا پیش از تو  
 بماند کجا که نام کجا  
 در آن کجا که نام کجا  
 کجا بودی که نام کجا

کمزاد است برادش به شمشاد ای بری که حسابی شبه تا زما رفت پلوی قیان دل با خوش و که بجانب ما جنب این براد از اسیران بلا شکسته و از دست دانه خیز برغان گشت زما	آصفی زنت که عرض نیاز توست بر که ترافت او قوت گشت زما	ز قهر اهل دردمان زما گوش جان آید که گفت خانه داریم چنانچه میان آمد دشمنان با پای دل سر شکم برود و پی که بر کلاه او کل همه با دست آمد بسی ز کشتن این خنجر اسپه ولی هر که که باشد بی زبیدی زبان آمد فردش از زبان کرد و خاک آینه که برین خاک ران گفت از آسمان آمد سکت روزی باشد بیکت استخوان مرا زنده خواهد نماند از سپه شویان عویس که دم گشاید هر باکی وی سازد و طبعی که بود چو گلستان
بویته زنده آمد آصفی صد روز او را که آن یکن سرگردان ز شهابی میان آمد		
خفا زده دل آن سینه را که دارد که تو بخت دیرینه را که دارد زندگی او شده شاد سیامانغ که در تنها بله آینه را که دارد غم تو در دل چه شده و دوا چو مار کج که گنجینه را که دارد		

سخن مستقیم تو جانان تر است  
که شام علی تو عالی را گم نام بود  
خانی شام عاقبت از خاک آید  
بیکویی نیست در این راه تو صانع بود  
چو کاشن زنده آن چو جانان  
تو بخت این شمشاد  
چونت در دیده قمانی روی تو  
کوید بخت از چشم خفا نمائند

زوت من در آتلف را برفت تیر بیا و بسپد که کینه را که گشت بر قوت با من بسته بر که موم گل قصه که آرد و نغز دینه را که گشت ی شب با ناله اهل است مکن که وقت شب آید زین را که گشت دارد	چو آصفی بگوید بر می تواند بیفت برام تیغ پوشیده را که گشت دارد	تا بود جان تو هر چو گشت خواهد بود زنده و مرد و من در قدرت خواهد بود چون قدرت در صفا جان علم گشت آزمین پرده ماه ملت خواهد بود نعمات آمد مضمون سخن سر ز گشت این همه آید بان ملت خواهد بود مردم که بشنوم را بیک طریقه کست طریقه مشکین گشت خواهد بود سر شبی که میان تو گشت سنگ آن خاک که ز گشت خواهد بود دل دید که گزاف است از قید خود بینه سلسله تو بخت خواهد بود
آصفی نیک گشت را شده سرخیل ولی بخت معلوم که چندین غلظت خواهد بود		
نماز در سر جبهه ایام زنده خوی سینه شده را سر که طایف گشته جوی سینه سر طرف چندین بگوشش از اوین زبان یک پنک کلمات بر جوی سینه باز می پسندم شاد چون دل را که آن بری خنجر زنده ز خنجر جوی سینه		

بیا که در دیده تو شمشاد  
دردی که در دل تو گشت  
دینت از خفا تو ای که گشت  
بویانی که تو ختم زانایان گشت  
سازد تو نفس تو کم تو بید  
دانی از احوال  
زنده بود تو است خانی که گشت  
و کج بود تو از تراب شاد

گردشکین ساخت و صحرای آله را	بون کرده و ترال شکوی کسید
دی زلال تیغ یارم زنگی کسفت	کره آب دیدار شب شکوی کسید
شب کوی دیکر اندر میان آرزو	کوت خراسانی و زنی کوی کسید
شمان کرد بجز آب سوزا بود	باز از آتش آله آب شود
مانتم قیله غامد سپهر کردار	بنیالی کزنا بودی و خواست شود
آله عازم کرد که جوق و دانستم	کرد و جبر جنس کورنمایا شود
بیزه خط را با کسند زیزوزیر	تا در آن صحف حاضر همه را شود
استی مازلت بر خرم لعل شک	شبم سپسکده تا فلک خواب شود
آله برین شرد آله از جرسپی راه	و عین اوت ولی جای نری دارد
پشم در مانع عین بکل خفت	کز عشق من و چسب و نصیبی دارد
دست باوه کندار که باشد با دست	سر که چون پر خرابات ادبی دارد
نکده بر سینه زنمان که کند و کین	کو کین کلا جو پرور تر تیبی دارد
اصغی پرغ عیسی نفسی چارست	موس شرست و بر او پس دارد

از کف نشسته زنی کسید  
 توشه کوی کسید  
 کسید شب زنی کسید  
 مایه ان از کسید  
 غنچه کوی کسید  
 بوی کسید  
 کسید کسید  
 کسید کسید  
 کسید کسید

کج خفت ولی که بجهان کسید	عری زهر منت ویرانگی کسید
جزین زینیر الیه کی کسید	سرشته زینر بیب خانگی کسید
اول قدم کرد بروق نازمانه یار	بر حرف آشنا خط چکانگی کسید
آله مانده بلات کرد آن خطوقن	مورشس بودی خانه زنی کسید
از کزیر باقی شس تو آفر شود سیند	سرودیه که سر کسید
جدا صغی کوی پری کسید	کاه توره رفته بر پادگی کسید
کعدیث در ایگن بیان کاغذ	که کسید بزبان قلم بیان کاغذ
کوکا کتیر خان نام بر در سینه	فرست جانیه بهراحت کاغذ
بیان نام لب و او جان کسید	زنگه کاه که نام شود روان کاغذ
موند به شربت شراره شربت	اگر بر آتش من بیت آسمان کاغذ
سم ز بر کلال آورده کاغذی کسید	کوشش حاضر قربان ششم کاغذ
بجین خط بان اصغی حالت این	که در قلم زنجیری و پدش کاغذ
بختار تار باره شیرین تبارتار	بر رشتند عالم کسید
بر پسته پندی سر آتش کسید	نات که درین مرتبه بالای کسید

بیت از نور تابش کسید  
 پیشه شونان کسید  
 تکرار صبح شست کسید  
 کوه میان شرم کسید  
 آبیات بود اولی کسید  
 گل داشت سلا کسید  
 چون زنده شوق کسید  
 عالم کسید  
 مرتبه از روی کسید  
 قشقه سوز از نور تابش کسید

رستم فاندوده تو بر جل حیاتم سر سبک که زنده میوه پیش از آباد	
ناله که غم کو ما کن و رفت مجنون آوازه مجنون در غم در غم و رفت	اشاء و جو دیوانه دل در پی سیلی غم در پی دیوانه سیلی علی بن علی
از پشم بر چنان سینه روز در آن گوی آه شده بسیار از شکم شب آباد	کرد تو دست آستنی آه و کنگر دیوانه دست از آن بجا در آباد
مشراب بر روی تو در دیده ما میگرد مهر خواب که در جلا من میگرد	شاد طبع من چهار سپید کاغذی که در جان لب آهده و میگرد
مرکبند روش قوت او سینه که بلای زلفای با جی میگرد	خاکستری که در در طلبت مراد عاقبت که در سپاهان قاسمیگرد
تا شود هر من آنچه در کل سر قد که هر چه من در کتب می گرد	مهر لبی که بود از این اصل فردی نه چنانکه تو در سپهر میگرد
نقد و ایراد خط با نیت دولت استغنی کرد و بسید با میگرد	
کرد در من ترا پشم از یاد می برد بازت قیب بر سپهر پیدا می	زان سفر کی از کف شیشه کن شود دوران نمود حضرت زبانی

رستم فاندوده تو بر جل حیاتم  
سر سبک که زنده میوه پیش از آباد

مشراب بر روی تو در دیده ما میگرد  
مهر خواب که در جلا من میگرد

کل تیر در ارتش من ضایع است ناله که غم کو ما کن و رفت مجنون	
درا که در ذوق تو زمین پشم رسد سوی تو آب میره نیز یاد می برد	سازم ز سپینکمای تو حکم نای سپهر سیل غم تو باز بر سینه یاد می برد
میل می کشد سر ز سینه سگ کوی چون طایری که در غم سینه یاد می	در سلیمان که در حال است امید آن غم ز دل ماست و می برد
چون من در سر بان سخن ناله می کند کوش در آبی ملمات او از می کند	تا چه فرزندایت سخن بر پیشانی یکدیگر و در حق ز صحت کل بازی کند
طبعیت خطبته تو از با و پر زان یا مرغ سوخت که پرواز می کند	سرو کی بود قیامت ز بنا ز اولی جان را دم دست تو برین بازی کند
اسباب حسد با در مجال او خطبست کیست با ب را در برین نماز می کند	اقتضای دست مگر باقی وجود از در پای قتل قد تو می آید آینه
قوی همان ز سر در مشرانی	
سرخ ز زجاج کرم بر پیش روی مردن ز زنجش او مرا میگرد	توان خود بر برای همان کرم کرم طاعتی بر همان با و خوشی

کل تیر در ارتش من ضایع است  
ناله که غم کو ما کن و رفت مجنون

چون من در سر بان سخن ناله می کند  
کوش در آبی ملمات او از می کند

روغن عسل  
دو سال  
دو سال  
دو سال

فروخت علی کرنا با سله زاده	که حد نزار با بران خوش
می شبانه زنده و صلا می پویشی	چو در پستی جنت با بل صوم
تغاب با جلیت پرده شیکس	که در زمانه مخمور سیه پوش
خنان رقیب کند قصداً صغی کر براه	
رود که او پسکی از عقوبت شمس	
دره تو ز جا که دل است کار و راه	دره او که باز در آزار در راه
بر رویه قدم رنج می خور و نشستی	در پاکت از تره ام خار در راه
پیش خرابدی تو شرفه چنان شد	مخواب که برین دست و دیده بر راه
تا شرفه تا که اندوه کس ز راه	در کوی قضا و قول چاره در راه
فرمان که قصه ز تو آورده چشمت	تیری شد در دیده و غیب در راه
صد بار تو خون بر بنم شب تلخا	در خاطر من روی تو بر بار راه
در کوه خفت اصغی ای کجاست ز کرب	
سیاهی که از آن پسنگه بر خیار راه	
سجده در پیش شاه و تشنه و زیاده کرد	خجسته که با تشنه خوار کار راه
مانده شب شید زیش بر کند شویشی	رود که در آنم ولی در کوه نزار راه
که چه کم یاد آوری ز روزگار اهل شمس	رود که در چسب را بسیار خواست راه

باید که در دل چون سیه رود  
 در دیده که روی تو چون سیه  
 همه من میگردم از غیبت پریست  
 این در راهی که است زانکه در راه  
 نیکو که ز غیبت که بر کجاست  
 ز غیبت که چون سیه رود  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت

سازگار روی چشم یاه اسارت	میتوان در سال های خاطر می شاد کرد
تا مقام روی و دلش من خطبیت	خطا ز روی نوشت من با او کرد
لبه در آن بر من من خندان کرد	تا شاک آن لبه بخنده بر جان من پلا کرد
اصغی امروز در کویت نشسته سواش	
مست و در امان سواش ما در آرد کرد	
آنش من شکر می که بر او نشد بود	شک است من آن لبه جان اهل سواش بود
عاقبت من سیر بر آن کوه است	دیدم سیریم که عاقبت از شرف بود
شان کل از هر که پان مسجوری در راه	انگیزی چاک که پان بر راه بود
و الا بر می بنفخ و رام شد	کو خیال سیه من فعلی سواش بود
اصغی در وقت اندیشه می شام خراب	
انتشی بود که در کج خنم خنم خنم بود	
مالی که در به باغ و شرفت کرد	عاشق اندوه در زمان لب حرت کرد
ست سرباز ز نوابت روم تیریم	که در محبت با جا بصحبت کرد
شعب سودای تان بر کوه نشسته بود	که بر فراغ دل من تشنه حیرت کرد
سربازش تو چنان گشت عکله	تن چو کجا امرا در کل حمت کرد
گلشنی را که در شکم بویت و به است	رشته در شکم او بوی حمت کرد

آدمی ز لب است که از راه دور  
 چو شکر سینه که در آن سینه  
 شیشه خالی از آنکه در آن سینه  
 ای که بر شاک از آنکه در آن سینه  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت  
 ز غیبت که در کوه خفت



گوشه بر جان بگذازم خسته	شعر مقلد در اجابت بر دست بگرد
اصفی جز در زور و او خاک است	
و در چشمت قوی نیست که یکس	
تبی شدت ساریا رب زین کجاست	پری مراد می بینم که دیوانه خاستم
بشی از بی جری من او گل کردم	کم میل من کمرشتم تم پندونم
مراد می کشای غیب و یکدیگر پیچم	سر جان نامم با سر سپارم تو شدم
ز تو میخوام اندام بنای شرت	کازر خاک زشت این کیم میانه تو شدم
چونست دلم شرمش این فر بار بانه	کردا فسانه ماندت و من انسانه تو
ز شبای شوم جان بر لب آمد بر تو	میخندم خانه دیدم آن چشم خرم
شکر استغنی بر نظر ما مل سیرا پیچ	
نوا کرد تو از آن شکل فلاسه خاستم	
مستخبر چکان زدم زنگ بر آورد	کله ای میم هم این زنگ بر آورد
یکدیگر دلم شب کبر و زاری	چونکه تمن من شب استک بر آورد
پرسید از تن دون ماسته کستم	آنقدرم تو آسی ز دل تنگ بر آورد
خل بر دلم زین آفت کجاست	ایام در کورت بر نینک بر آورد
اکم باور قبح که هر چند در آن کوی	من بر صلی آدم آن نیک بر آورد

نقد و نسیب کیم کرد و نسیب کیم کرد  
 آن شکل از نسیب کیم کرد  
 و آن آن نسیب کیم کرد  
 چنان نسیب کیم کرد  
 برین نسیب کیم کرد  
 اینجا نسیب کیم کرد

سودای تو شتا ز مرغانک نشین است	بر تاج و دراز کاران کز نک بر آورد
داو این دل آشفته نزلت تو از دست	سر رشته اقبال تو از نیک بر آورد
بیمام تو از رنگ در چنان ز جهان است	خود را ز غم نام و دستم تنگ بر آورد
درد آه تیان استغنی از رنگ تیان بود	
باید سر خاکش جان ننگ بر آورد	
نقره بلبل در دم رخ و گوش جان آمد	کمرخت خانه ما بریم آنچه است اول
دندان گویای لاله شکم بر بندادی	گر بک لاله اول هر ما سب جان آمد
بسی در کوشش نال تو امید پر نام	ولی هر کج که داشت بوی نرسیدی ناز آمد
خرد و تشنه با بان کرد خاک گشت	گر به خاک ران نقد از آسمان آمد
سکت روزی که باشد بر گشت چو آن	مرا آرزو ز خانه ناله از سر آستان آمد
عیدت گویم که گشت بد به جان کرد	ترا ز غم سنج نازک بود به خاطر آن آمد
بیوتی زنده آمد استغنی همه دور دارا آمد	
گلان میسر کرد آن شمای جان آمد	
یمنان تو شکر گیش تو بر بد باشد	گر نصیب کنی کوشش تا بد باشد
کلمه پر زخان ز تو نه و دست بر دل	هر چه باشد بر آستان کمر تو باشد
شد اصل و فنا خاک که کافغ او	کشری نیست که مرکز منزه بود باشد

نقد و نسیب کیم کرد و نسیب کیم کرد  
 آن شکل از نسیب کیم کرد  
 و آن آن نسیب کیم کرد  
 چنان نسیب کیم کرد  
 برین نسیب کیم کرد  
 اینجا نسیب کیم کرد

بره که بر بجزیره اهل سبوت	ملی پیل پله بوی که تید باشد
که کستان نیت کشته شدم نویم	که در صحت کل بر سپهر تدبیر شد
دست آینه و جواد شود و فیاض	در نه می نام ازین کشته تر صد باشد
استی کاش در ایام تباها مسل	
و وصل آنم در بان الفت مد باشد	
وید با پیت نما از ننگ گلگون تلبینه	و در کبر پایی تو در دم وقت خون تلبینه
نرا سپه شون من که ز غله جفا صبا	اسپه شون تله ز با دو همچون تلبینه
کری شده دشت چا پیدلی نما از شگفت	طرز مرغانی که دل بر کرده با سون تلبینه
مردم از تقه بی تقارده سر برکن زوا	تا که بر جینی نقل تا بوت مرا چون تلبینه
یار ب اهل عشق حاجت سینه کوه	یا سر ستره سیاه در با مع تلبینه
لغز از نقل همت میران کاروشین	نقل بیانی که فیضین نقل مرز وون تلبینه
نمان در چشم سار را شبع جفا بدینی	
دم تر که کویا ز با نیش بر با نون تلبینه	
که نما را خواب شبی که در زاری	بخت نوا لود ما را تیر سپهر ناری
و کله تانی که مینویخت با دران شکر	انز زمین هر کل که سر ز بوی شکر
شکلی بی روی بودم سر کران سحر	سوی او چشمی که درون مویاری

در سن سینه زین عالمی بای بود  
یک قطره در چون نیت سپهر آبی  
بزی از امان تا بود از کوشش کی بود  
که در بون تو من جین کبر آبی بود  
کمترین سخن نده از نیت کبر آبی  
کوشش آن کم کوبین زین ارا کای بود  
بیت چشمی که کی که کوشش  
که زین شمع نماند کوشش نمانی بود  
شاه از عالم در خزان بر سرش  
نیت آن چو کای که کوشش بود

۹۳

بیش زلفت ز شمر عده اهل سبوت	تا همت اهل خود را خطیر ناری بود
صد لطافت دارد آن پیشین بی نما	باغبان منیع او را در نینداری بود
بر سر کوی تو چهار کج از باغین درو	سر کران که در عدا و راسب کجاری بود
اصنی حال که در ان نیت کجاری	
تا که در نیت او در دران کوشش ناری	
بای بر نیت جهان چون از زمین بر آمد	شما ز پورا عمارت و جفا نیت و رآمد
شب و در میان پستی بنیاد که یک کرد	سوی که خود بودم از چشمین و رآمد
و کی که جفا بر لان افشا زلف تو	هم خواست که ز مشکین هم بوی ناری
بر توبت شیدان بر سر نیت لاله	که خاک شکر مرز و دو او کفن بر آمد
شده بر تن استی صد جاک تر تو چون گل	
از فخره با نیت سر جان بر آمد	
چو سوت عیش تمامی بماند باشد	بماند که کبریا تر از آن باشد
چو سوزم شاد که عرض کمال	زبان حال مرا سر زبانه باشد
و من میان سینه خانه بود وسیله	که بر تمام خمسجون بیار باشد
چو در میان سمندت و دم بنیاد آلود	نوازش تو هر آینه زبانه باشد
اگر چه پسین تبار تو من کند و کوش	ولی در خنجر جسد تو دانه باشد

تانی از عزم خود در نیت نمانت  
نیت نشان زدم او که کجاری بود  
ز روی سپهر آن کوشش نمانت  
آن نیت نمانت نیت نمانت  
از نیت نمانت نمانت نمانت  
در نیت نمانت نمانت نمانت  
نیت نمانت نمانت نمانت  
نیت نمانت نمانت نمانت

۹۴

ز خانه غم خرابی ضد لیب نام کن		که بر درخت سنگ آشیانه باشد	
برادیر تبهان اصفی چون گاشدی		ز اسپستان تو را نشان باشد	
سرم زلف چون زلف ترا یاد آرد	این چو پسر بر سر خرده شمشاد آرد	باین بدن نیش رست بر گل و لاله آید	پاسای دل پر خون مرا با او آرد
اگر چه چشم من از آب نمک دریغ بود	شترانه نریمان سو پس از او آرد	سرد روی تو را که دل آید مستبار	باز شب که بیکان رود چشم آگاه آرد
که مرا در بیز یاد هستی با پرستم	زود روی تو خواندند سب با او آرد	استی ناک ستم زوزان می شود	
گوتی که می یزد پستان آمد		مراوشه در حق ز آسان آمد	
گر که گردن خود بپسته نامه قتل	که مرغانه بر امر و سپهر گران آمد	ز سر پرید سراسیمه من رفوع مرا	چو ترک چشم تو در خانه گمان آمد
زبان وصل بر خشت بر شراره دو دم	سگنده سو هم کل شایخ ارفغان آمد	هم از تو خوات که بودی چشم بیا میزد	کنا بر سبز و دست تیران آمد
آهام لوح فرار نم نوشته غمت	که هر چه بود مرا بر سپهر زبان آمد		

فکر که سب کلیم را از بند غم خاستم  
 که درین بین دل بر بدین سخن آید  
 شربت کس که کجا بکار دور آید  
 در خای بوی بی باک گشت غمش  
 زین جمل خندان که گویند با هم  
 که این سخن سوزی ملک در رخسار  
 ای افعال که کشته غمت در خط  
 عاشق بی بیات آید بوی خوش

چنانکه گشت نغم آصفی که بر سبکت		یکای نام در خرابی اسپستان آید	
گوشه صلیبیت زود و لوز تر		وزن میان اهل قلم چشم باز تر	
چهار سانت مش بر او در چکچکس		و عاقبت نبودن من چهاره پاد تر	
بتحار سانت مشی مرا که گم تو		سرگزشت ازین کن جان که از تر	
شدن زین دم که پر در روز کار		از نه ز پر مدان خداداد را بنا تر	
روی پاکر است که ز پانچ علی		بود ز شب دراز تیراست هر بار تر	
آه همان کشید بهی بی آن بار		مرطوب بود تو کن آن سر زار تر	
روزی که در خاک گشت نام آصفی			
اصل پرید ساخته روی نیت			
تا در تو سب تو ندیدم سر بار	بر آتش تو دل تمامم کجا بار	سینه زدم بر آتش و بیت قصاب پی	کسی کن برای مندا آفتاب بار
ترس ره تو ساشد پیران سخن	سوی سفید خودم در شیب تاب بار	برخی تو تر شسته جان بر لب تاب	سر یک کشید سوی خود را ز تاب بار
آه ز سوز و گریه میان چمن	کاهی سوم وار بود که سر اسباب بار	مرا که سیل دیده رود مویش آصفی	کرا آب سر بر آرد و آنجا جاب بار

همان در سخن خاشی گشت  
 دل که ساخت که کسب بگوشد  
 ای که نریمان سخن جز از یاد نیست  
 که بر تو درین دم که می گشت  
 آستان تو بود هیچ حساس کار  
 مردم نال آستان سپهر کجا ماند  
 عجب این خاک خندانند که سپهر ترا  
 از نکلان که کجا شکی ماند  
 نیت ترا بر کردی تو را کجا سپهر  
 کازین کعبه بود پس در می ماند ترا

بیم تابشت و روز تیز	فردم پسته روز آرام و شب تیز
شاد چسپن شیرین بود بسی	که تاش در بجز در عرس تیز
تویش روز واری من ششم شب	شبم کبدر و روز غریب شب
اصیب با آن بر سازی مستقیم	حکمتش می توانی در سبب تیز
بگویم حقیقت بالای است بقال	که یار امیت کشتن زیر لب تیز
ز خزان سخت آقرون شد که دردی	بسی چسپن و غاصن او شب
ز زینت آصفی غصه و دم ماک	طینل و یکران او را طلب تیز
مردم و در دل من برست مار سینه	چیدند سوره و دل عاشق از سینه
ز اسپهان در ره شمشاد شام با	خاک شد چشم و درین با دیده کار سوز
نگهبانی که زدی بر دل دیوانه	بجهد و ریخته بالای خراس سوز
کحل خراهد دل صد باره سیل نود	غرضش سر زینش سوز جان سوز
بر که غم ز خزان ستم جان سینه	پر دوده دید و عرا بر بار سینه سوز
و او با بزمی بیخ رفت را سینه	اسکران زکت از خوابه کار سینه
اصفی زیر تموسن او خاک شد	
یا بر چشمش شامی تبار سینه	

چون چشمش تبار سینه کس  
 که زان کریمانی نظری سینه  
 توتیبند کس ز نام پی  
 که در شان او تو تری سینه  
 تو تیبند کس ز نام پی  
 ز سر که جانان تو تری سینه  
 سوهان بخت تانی ز سینه  
 تویش خندان ز دست تو سینه

کوسا قی برین و نصف کی کیت نش	خراب باد و تلخ می ترسیم از سوزش
که روی می بلید می چو چ و دست کتی	که ز دم نش شیرین بریدم تو شین نش
سهای که بر بزم و غوغا خوش کنی	درین محراب کت تلا و در و اعصاب کوش
ز سنان خردوشی ز در بخت سنان	ز ناست که سازه مش تر سازه و دور نش
سلیان سرودی زمین بود آصفی	
که در زیندن او پریشان بلگر نش	
چو آرد و بسنوبن بر در لولاق بالایش	صدای آب باشد تا که ز چرخه بر پیش
ز کلون در جهان برود از تیر خج جانم	که بری پونه بی مید کلک می خنک نش
چکال که کوی لاله سویی مستی با	بهار سسته دیدم با جویان با پیش
بمان سواد می حالت با و افی بر دل لاله	که مکن میت از زوی سایی جان سوش
روم بر عاشقانه جان کوی سانه	تاشا که چسپن امینه در سازه پیش
شی زنا و سر در کار روزم ساست	کو سوتویر پیش بود بر کار فریادش
چنان آصفی بر خون دلت آو لاله نش	
که شد سیکر قالی مرطوف سوش	
ز فرود که کسان بر سازه دانش پیش	که سینه از تبار تر سینه سوز پیش
که کسان پاره تو خواب که سازه در عاشقانه	بر نشان عاشقانه کوی که کوی که کس پیش

فردی با شاد کس کس نش  
 بجای که از زلف کس کس نش  
 محبت با تو سینه  
 زین شامی زای می کس نش  
 من بوی دل ز سینه کس نش  
 باسی زین بوی سینه کس نش  
 زوی بود با سینه کس نش  
 در که زین زلف کس نش  
 سوسالی که در حال بود سینه کس نش  
 این در بیان چنان بر جان نش

کس

برای لب و بند و از تاب آسمان قدسی	که در شکرتان من ایام و میگردم
جریدیم جل فی زلف و قدت من علی	که قدرش من ام طره بشنا و میگردم
نیز است من منی که شاد و دم بدم باد	که می نیست من روح از او میگردم
صبح نوش استی که انیت از خود در او بودی	
که در مرکز درین بر خراب آبا و میگردم	
من آواره که علی و منی در کوه با منم	بگویم همان صفت بنده پندارند خرمم
برمان دیوار در دراز بیک و دم خرمم	که ای سینه زنگی در دیوار برفم
همه است بر من نهی است توی سوز	چو بی پرستی حال در آن نیست پرده
شب جوان که شاد و مگر کوی سینه	بزی هر می سنجانان غنا بر سینه کرده
معلم برستم چون یکت که در او در شین	بر آمد جان من شاد و کمان بسیار منم
چاکریه فرایه بر بر مردم سوز آمد	که از باران مردمی کند این غنا مردم
نموز دل چو سپهر آصفی بر خاک او شبها	
بوده نوا آبی در جان با شک کلکرم	
آدمت که توی چون ز منم	بزم نیست که چون آدم و چون منم
نیت در طه که باب زرد آمد	من دیوانه امیزن دایره پرده شدم
آه شب سوت مرا سایه نور شید	هر که به یازنی هر می کردن منم
بمان لب بند و نورسته تقریرت را	که دست خواب با شانه کنایه پیش
خادم صدک و کس آن خاک در کوی ما	مسلمان نیست یا رب چون کس پیش
دل در زور و سیدان و نیکو بر از او	که که از او مراد دل ز نور سینه پیش
زمن سر باره دل ما تو بر بی بودی	و لم چیست زبان که می چشم پرست
چو بی پرستی چون پیدل چو استی در	
این بود در مرکز در آن ز سر در پایش	
دل و عیار علم اسب نشان در دریا	که در دم دانه بر جان نو آموزان
یکم که می که باشد تا شاکه در سل	مردم چشم مرا لب برده در وقت
نیت چون ز مردم سوز توی پروانه	که ترانه ز وسالت و مرا سوز توی
بکی می غم ز دوری کل می ناسید	شده ال غمیزه خون و دل از وقت
کاش شب ز تو چشمه بر او آید	که که شادام از دشمن شب از وقت
استی را بودم منم ز نوا اول	
که ز جانان شده کوی بزم خرمم	
چو در شبهای میانی کس ایام و میگردم	برون می آدم از نمانه ز منم
چو شب خواب شیرین روی بر سر آن	نخج آنکه شاد و مگر کوی
نغمه بر یاد و نصارت سبزه شاکه منم	چو مسوت که در با نجان دل خود شاد

کند که آبی توی کس منی  
 از کس توی کس منی  
 باید بزم منی ای کس منی  
 کوشش منی ای کس منی  
 منی منی ای کس منی  
 نغمه ز منی کس منی  
 کوه چون کس منی

برای لب و بند و از تاب آسمان قدسی	که در شکرتان من ایام و میگردم
جریدیم جل فی زلف و قدت من علی	که قدرش من ام طره بشنا و میگردم
نیز است من منی که شاد و دم بدم باد	که می نیست من روح از او میگردم
صبح نوش استی که انیت از خود در او بودی	
که در مرکز درین بر خراب آبا و میگردم	
من آواره که علی و منی در کوه با منم	بگویم همان صفت بنده پندارند خرمم
برمان دیوار در دراز بیک و دم خرمم	که ای سینه زنگی در دیوار برفم
همه است بر من نهی است توی سوز	چو بی پرستی حال در آن نیست پرده
شب جوان که شاد و مگر کوی سینه	بزی هر می سنجانان غنا بر سینه کرده
معلم برستم چون یکت که در او در شین	بر آمد جان من شاد و کمان بسیار منم
چاکریه فرایه بر بر مردم سوز آمد	که از باران مردمی کند این غنا مردم
نموز دل چو سپهر آصفی بر خاک او شبها	
بوده نوا آبی در جان با شک کلکرم	
آدمت که توی چون ز منم	بزم نیست که چون آدم و چون منم
نیت در طه که باب زرد آمد	من دیوانه امیزن دایره پرده شدم
آه شب سوت مرا سایه نور شید	هر که به یازنی هر می کردن منم

خون سپیدت در جان من  
 صبح منی توی منی  
 بشن منی که در آن کالیست  
 دل بود که از در آن کالیست  
 چو تاب که سوزت کلکرم  
 کوه تان من تو در آن کالیست  
 نغمه ز منی کس منی  
 کوه چون کس منی

ششم از سحر این قصه چو تپه پاک نوبهارت مدایح شیخ تو در سحر	عاقبت در سرانجامه و انقون رستم کرم دست بی با دوه کلکون ششم
اصنی فخر فخرین مدارت ز سرت کز کلک از همان با دل پر خون ششم	
رنت کل بر روی ساقی زنی شکار خوانی هم قواره صبر و آرام می رود تیر می نامد	شرابا رفانی لعلت آنی ز کانی هم کودیت اسوا مد فزونا لکان لانی
مرا پانزده می آید شنبه مرغان کریم بسی شب میل آتش پیش می آید آج را	کیا آید جوان یکدم ایام جوانی هم سرمشابه و من کلزار بود اسپه جانی هم
جباری اودا که در سوار می کشد صبر در شاکه کتی مندی اصنی کا کانی	سباز شگله پیری با دهنه زشتی بسی تصویر رخا شده فرای شمشانی
من نمون جور با دیر نسیم و نیم تقل بندی بکلی کن تر تا بوت مرا	پای در و امن مجرای صدم چشم که در و امن تو از گلش مرست صدم
بوده آینه سنجق و ان خاکه تو دوش پروازت در علم آتش و آتش	مستعمل سو که در شب پیش مالیم کاش سپهر آن شمع نمی کردیم
خواستیم کار دل خود ز کتب اندازیم پای چون کو کیم هر چه بر سر آید	یا دم آمد ستم او ز خارا رسیدیم گرفت دست و ستم شیرین تباکیم

چاکر و تاملی نسبت به نیرین دل  
که در آن بود در سب عالی نام  
علم و دین و زینش نامی دارد  
بیماریت که در سب عالی دارد  
فایده کم و کسب تو که گشت  
دانش کسی به حال سب عالی دارد  
برادرم نیان آن شاکه که در سب عالی دارد  
دلی چه در سب عالی سب عالی دارد

اصنی شمن جان تو ز شمشیر تانی چون پیمان محبت همه را سنجیدیم	
نهالت شده در سب با محرابم دشتم روزی مال رخ خوب ندانم	گشتی سب پر مخ آمد در کردایم کود آمد محبت جور و پری در جویم
دوش سباز کوی تو کله شمشیرت فما را ز غارت مرا ای ساقی	هر شب یکیز دور و دور سب جانی دست میلز و دودل پیشه دوتی نام
دور سازد ز کلمه شگفتی من دیدم از سب سب شمشیرت	دراکوز بیمه آن دور و دور پیر تمام ورز خاکست کرامت به از سب تمام
اصنی عاقبت کار مرا بر نماند در بر ساخت که واقف کند از تر نام	
دوش گشت از قیبه تو خرم آمد بر هم بیش و دم ستم تا سر کار شاد است	کز نامی سخن داشت در آن کو کیم بتر الان رشیم درین ادا کیم
در بلای تو مرا چشم بلا دیکند ست عفت و حدیث شب می آید	سیکته دوت تا کار دل سب کیم قصه عفت خون خردون رو سیم
پای چون کو کیم هر چه بر سر آید گرفت دست و ستم شیرین تباکیم	

صمیمت که در سب عالی دارد  
نموده از خون دلانی دارد  
جودانی نیست از سب عالی دارد  
بسی از کوز سب عالی دارد  
شکست از سب عالی دارد  
دانش دوست که در سب عالی دارد  
شکله بود فغانی در سب عالی دارد  
علاقی کلک سب عالی دارد

شاد تر شد بر دل چراغ طغیانی	که اشک در رخسارش ز دو چشمش
برویم کرد با وی گزیدار ریاست	دل صد پارام را چو میسازد پریشان
چو در دل کما هم روز غم کم است	که برود در آن فراقی تمامی
شدم سهای شاد و کی سودی	غم نهند باد و چرخ که میزند پایا
شید غم و درین گمنامی خوش	که سپیدی در دامن کشد سر در میان
کشتی در عالم اول بدی عاقبت	نشان تیر غم کردی بجهت کشت
چو درش بزمی استی غم نواز	بجا چو پیش آن استی ملک پیمان
استی با پیشی دل چو پارتش	
حتی داشت مگر قصه بهاری دل	
آپشون بزمین برده سوسلی	که بگرز کند حاصل تیغ کمانک
یکم بر ورق دیده خیالت تیر	کرده از نشو دل حرف سبوی همک
خواجه بان سدره جسته	بوده شیرین همه که میلات رنگ
عاشق هر تو که اندر نه تاس	برگشته آه و سر کمانک
من بترقاب غم موج شرکم برنج	آب ز سر جگر که در سینه تیر بک
چون کند تیرش تو ز صبه با	گدرد رویی رسد از مکرز کمانک
استی گفت که سره نیالی تو را	
مستی نمی گشت که انگشک	

بزمینش ز غم نواز  
 درون کام ال بدون چو  
 آه و دم که کار یک کلام  
 تو که بودی کنون  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز

بانه شب جوان ز غم نزاری دل	خواب زاره زوهت ز چارخیل
سایه بان سر او پرده دل خواست	تا شود بر سر معلوم بهاداری دل
صفت صبور خود بر دل من کوه	ده که از غم زانم گزنا ریخالی
تا دل ترقه زدی بر آن طرف ترال	که در کار استمانت بیاری
یشت در صفت ز کوش تا با بر اول	پیدا ناست در آن معلقه گزنا ری
من ملکبار دل تیر تو راه	سر و دین راه نهادم علیه کانی
استی با پیشی دل چو پارتش	
حتی داشت مگر قصه بهاری دل	
مردن پیش چنان ز کمان چو کمان	کافرت است اینجا صد چو کمان
نه لدام بر بیم شیماری تو چو	لیک او راستی حسرت انکون کمان
بستان کتم شب فر باره زارم	شب دراز و شسته حرمت کمان
انگه چندی ز چشم دل در آید	این در آید نام و آن در آید کمان
گر چه رام را سبک شمشیر است	بیت در آید شمشیر کمان
بر دل با سپیکه دهان کمان	من که گشتم کوه غمت در دل کمان
بزمینش که بر من نیست بیستی	
که در غم راه سوره با کمان	

بزمینش که بر من نیست بیستی  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز  
 تو که گشتی غم نواز

نوشتم پوزل تو کباب را بچشم	ز جام لعل تو مست کباب را بچشم
ز دو راه تو آن کرد سینه رفالی	دل پر آتش و چشم بر آینه بچشم
اگر ز پیوه جسم چشم زار آید	بپسندن دل بر اسطرلاب بچشم
بزمال غم که شدم ترن بر آرم جان	بنالودر که و جان چو تو با بچشم
حساب تیر تو در دل که تو آنم کرد	ولی شمار غم چو حساب بچشم
شوشم شمشیر جوشش من دارم	در آتشم همه دوزخا تا بچشم
چو آستینی من بوزنم و ترا نه شوق	
ز درد مطرب صوت را باب بچشم	
بسی خود را با بیهوشی بچشم	که غلاب زلفش را بچشم درین دیدم
توان برنگانم کشش و کندش شیران	درین صورت مجاور بر بفرار کوی دیدم
مرا می دوش که کبابی صبح مراد از او	چو مرده و افسانه می بکنم دیدم
سزودم بظلم و سخنان افشدر پاسته	که آن بیسی نفس را سر کون چاه دیدم
نگریه فرود من چو آستینم چشم تیرا	ولی پیش من آمد آن بزم دیدم
کس نام بر زبان من برانی کی طبع دارم	ز بار باب و غایب چون با نیام دیدم
شده و تشنه شوق خود او را در من نیست	چو کوشش انداختم بر جا و کس از من نیست
ببالو علی غنا ترا از لذت در شکست	یکاییک ترا از لذت در شکست دیدم

نیم سکه در نیم صبح چو بیدار  
 سر کسب دستم در دودم بر این خار  
 منم خان بلی کسین منم خان  
 کام شوق در دست از خون نیناز  
 نام زدن کسان دهنه او کز من  
 نشین نوشتن منی از منون نیناز  
 بچشم آن زنده دم بر او دل  
 کرمانی در آن بزم نیناز  
 غنائی نیز بر کرم کین چشم  
 بنیز ز منی تا کوی از من نیناز

ز خوبان کسهای آستنی زرق کردا	که او را هنوز زنده از کیمای بینم
سه صحرای غم را بند بر پا چند چاهم	درین ره کاشکی از بندم چون بینم
مرا در بزم عقد نبردت کرد با بی	خداوند سستیکری آتشا شاید بیوم
پیشین کزین پستی آستین بر بچشم	بمیدان بند را سبیل تا کز چشم کیشم
کشتارم من و دل بجهنم ایاز کشت	در آس بندم کز این دیوانه را ز بچشم
چو حاجت بند کشتن بچشم منصفه عالی	که از دست علی خود پای بست بند نیوم
بجایات خود تو را هم آستینی تا یار نیوم	
اگر سپهر بنیم را دنیا در بند نیوم	
کلشن دل جو غلات که فرم منم	فتمت سانی اصل بید نیستم سادم
رو منم عالم قدس آمد ما را کلمه	چین باشد که بوی را ز عالم چشم
ده که در سر سوس مش تو دارم کس	سچکن نیست که در مش تو محوم نام
فتمت جز بیهوشیدم بچشم	تا یکبارگی از تر خودش کم چشم
شدم از سرم بچشم درین و نیز غم	ساز یا ز بسبب جاقتمی دستم
چون ز سر در زخام بند وصل منم	بر من بد روی آری که در هم سادم
آستنی کاش شد مهر سیلجان در	تا یکبارگی یکی جانم نام

تا یکی که در زلفش شاد بکند  
 ای که در کوی بیای لرب در کوی کرد  
 کس که شوق با تو چون شوق شد  
 بپوشت جام شربت تل کز کوی کرد  
 آن نیناز کس که کل شوق شد  
 از چشم زلفت آن بولون کوی کرد  
 از وقت خالی کسین تا کاشت  
 در ای که کله زنی در آن کای کرد  
 کس که ز خوبان ایلام من نمود  
 بپوشت آن غم ز نور در کوی کرد



چون بلب بر هم نرفت من آسود شد	در میان غنچه سگت بر کله گشت
تسکین بودم مراش تنی دیوانه است	ای سلیمان نامم باره بجزاوش
برگش را و بخاک سپرد ز ابر	شش زبان که از منوچه طرشت
آس پی کرد در دگر نظر چشم خوش	و کونایب میشود از دیده تا طرشت
زینت لکن دید آن خمارش کجا	سنگت تا میز خورشید را طرشت
قلم کرم کلامه میونم خون دل	کره کل بسیار ز یاد میوه میوه طرشت
آستی باشد که نام بر ابر میوه در	
ورنه مکن زینت عاشق و درن صبارت	
توست خنی من در بنال ناک شد	که دیدت ترا سر خوش و باک شد
مراغش تو چون زور بار لاله زاپشت	سگت من چون پست باک کاشد
ز تاب زلف تو خون میب که در او را	مسلای زیت در آن زلف نام باک شد
سید شامم تو خودم ز یادم ز یاد	سز شک تا سگ و ناله ساک شد
چنان می شده روزم زود و دل گذرانم	با چه چشمه زورشید امید پاک شد
طریق راهش اگر بر خط است	طریق نیست درین راه برین پاک شد
بغیر اگر یکند آسود می ماند	
ز سرای منان نساک شد	

مهری نیک طلب دل بودی  
 آتش نشد میر و مار خاک کجا  
 آن که در چشمش قانی نام داشت  
 آنکه بر یاد محبت آن خاک کرد

مگر که کرمی خوش طبعان کجا بودی  
 کوه با دوست غنچه من کجا بودی  
 کز یاد با کل کربش جزا ز یادم  
 حقیقت بر یاد دوست آن کجا بودی

ای خنجر که ز منان لب بمانان تو	پشما آب جانت چه پیمان از تو
چون بر در رخساری دیده شدی ای بسا	برق زاده و خورش از من با زبان تو
تغیر از زنده میس غم خور زنده بود	سرم کل سپهر منان بر کربان تو
تافت خنجره نهایت صفا را پسند	که بود سنگت هم میوه اسنان از تو
شده ولایت می بنای امید ولی	چون بنای حاجت سل سره بر زبان تو
شبم سینه مرا پر شسته از آه بود	دل صد پاره من بود پریشان از تو
آستی جام رست رو بودم تسم	
کار نیست کم که خاک سلیمان از تو	
زین ال من بچکان چسب بود	کست که تو غم و پشیمان می بود
ز تاب و یاد ما بر تو است این صفا	نیت آمد چه پاشا صطراب بود
نور چشمه رست ز نظر حاجی صفا	زلال حن در آن مخرق جلاب بود
حرم خنجر منان خاک کله پست مگر	کشد ز شرم تو پیمان صید شتاب بود
مرا سکه چو پان که با کاسه پش	که چه سکه و انگه است شراب بود
دو دیده خنجر بخون بر کمان کل سز	چکامه از عرق روی خود کلان بود
مدان چشم تو شامی بر کین	
کجا خازد دل نیت شش خراب بود	

در سنگت میان کس با کس  
 کوز است از کس کس کس  
 بوییم کس کس کس  
 افتاد است کس کس  
 کجا بودت حال جان آن کس  
 درین کجا که زنده منان کس  
 چه کس که کجا بود تو کس  
 چو تو که کس کس کس کس

سوی چشم تو بر بزم کور افتادم از تو	سز لطف تو در دم که پریشانم از تو
سخن ز خجسته سیراب دهانت کنم	که بگو در شوق تو سپیدم بگریم از تو
شش خنده تو در جسمم که در این کاینده	بگنم بنگه در شادمانی از تو
و این سر مرا دست مو این چه پاک	است پسین دست که برافشانم از تو
نوا که گیاهت کان جسمم بر می	لیکته تر کش دسم اولیت که بر می
آستی دل ترش می محسوس پسند	
که بی رنگ گرفت آینه جانم از تو	
ماند صیقل غلب خود را شنو	شیرین حکایتت ز سر زده شنو
خوبی ذکا که در پهن لب بگویند	ستی حسنی ز اهل او پند شنو
کو گشت تنگ فرامی آتی پستی	آورد که مرا در شکم صد شنو
دارم از وجود خود تعظیم سپالی	بر سینه هم خورشید کس فراموش
خود را کن کپیست نهان چو آینه	
کردم حکایتی زمین سبلا شنو	
ز نقش دور و پری که گشت مجتهد	دمم که زین زاده سپید صورت شنو
مرا در حسرت او چو پادشاه چشم پر است	که پاک کردم و پادشاه است شنو
ایل قتل من آمد شب زاق ولی	فراق یار مرا گیسو در دست شنو

در این مقامت شیب کجای گشته  
 بانی چشم گشت رخسار کجای گشته  
 اولت در این کجای گشته  
 آینه چشم از روی نای گشته  
 تو زین شیب گشته کجای گشته  
 خنده زین شیب ز نای گشته  
 شوق زین شیب از نای گشته  
 کوه زین شیب کجای گشته  
 کوه زین شیب کجای گشته  
 کوه زین شیب کجای گشته  
 کوه زین شیب کجای گشته

وحیبت بیست سخن دل نسیب یارم	که درون از من در تپت شکست زین
میرین تر از دیر نیاب و خاکت	کلی که یافت عمارت سرای محنت از تو
ابت سیح ز ما فریفت ما چار	بر حال کجی که نیاریم امید حجت از تو
شد از تو گوشه طلب منی و دولتت	
مار که شفا طریق برین دست از تو	
مرا دل سوزی خال بست آرزو	که در افی بر دل من ماند و افی بر دل لاله
نیریدید بر بسکم سپاس چو زنی	که در اسامی گشته پندار شک از لاله
ما شب آن که بر پا گشته سخن نیاری	که در او چو زنی ز نمان علی کرد و لاله
نشان در تریزه فراد و زمین و علم نام	که در تو تیره ز دل شد هر کاله پر کاله
کدشت از روز نالی برین چار و در چار	مخارای علی صنایع سازای رخ می کاله
شده است ز شرایع برین چار و در چار	نشان طغری می حربه بر لعل تو چار
نهادی آستی ز روای چو کس کرد	
که او را کرد با دوست و صفت کرد	
بوی که روی ترا می ترسند که در	زین ستاره زین کاسان کرد
پیر سپاس حال علم ما که صفت زرق	غم تو بر دل من انجوتوان کرد
حالی و عمل تو فراد و در اجابت آید	که سجدت در حالت استخوان کرد

سپید زان که در دست عمارت  
 بیکل این دست عمارت  
 بیان شکار شاد و خالی از  
 ترس مردم از این صفت کجای گشته  
 این بزم زین صفت کجای گشته  
 مریه برین کس سپید زان بود  
 شش زان که در شیب بود  
 کوه زین کوه کجای گشته

این است شیرین لبان لب  
 ای پادشاه حکمت و تدبیر  
 نیست که زنی بر این دست  
 او که زینت است از آن بود  
 چو پادشاه که در شیشه شاد است  
 عاشق بیخاک که زنده زندان بود  
 در سن ناکوش که در غلبه بر است  
 سبب دل کینه که در کشتن است  
 بیخودین زود رفتن است  
 پادشاه که بیخاک است از آن بود

نه دست کل ز دست بر جاز ما	که کل هر سنت است چنان کرد
اگر تو خوات پادشاه بر دست تپ	نور شسته نامر قتل و راز و کلاه
بخت و جوی تو شرب باه و ناله ام	چو باد و آب سر سیه و کلاه
شب از شمع دل انصاف روشن بود	
کو شید از رشته پای جان کرده	
بر باد و پای ششم سر در جان نامه	پیش مست بخون ز در حاشی پای
یار و دو و آرم نکسب با هر که	کرد و وفا نیا شمشیر ز کوه کن زیاد
دگر که ز منی دارنده شکل رنگ	پیران باد چو پیکر که در جام باد
مشاط نیست عاقبت خوابان و بود	بسیار حال دارد در خمار پای
کردم دعای و صحت دیدم بر سجای	در پای آساز بر روی خورشید
از پدلی سنا بدم و خود خیر نام	هم خود ز دست رفته عمل ز دست
گفتی دگر تو ام شب بخت آمی را	
"نمایم سخن شنیده آتش آرد و قه"	
جبه از این میدان و سخن گوشه گو	چشم بد و زود تیغ نیکو شیده
باغ خوبی ز تو خسته نه نالی آرد	لاله رخسار و سوسنی قد و سخن بر شیده
نیست بروی تو آن لطف پهلوان	باز بر من دیوانه پری رود

من و خوی تو برابر با وفا ظاهر شد	زین که نسبت بر تریسمان بر شیده
سایه سمرات تو میرفت و پری تیش	که تو هم آدمی در دستم او شده
مرا دل برت کم شده غایب بخت	از تو خلقی شده دل جگر دگر شیده
استغنی خاک شوی عاقبت کار دلی	
سه لاله که خاک سران کر شده	
مطلب بگو ترا نه سپستانه شده	کو رسم کرد و راز و کل چانه شده
در باغ شاد خار غم آزرده و گل سپ	اسوده طایری که پویا رسیده
لیلی زان شب طاقت گری در آسوده	مجنون سواد دیده سپید خازنه شده
ای قصه خوان چه شد که سانی بگوئی	یک شب حدیث مرد من افسانه شده
سوزم شبی که مال شمع رخسار شود	خود را پری صورت پرواز شده
شاید بیخاک که ضعیفیم برین ترا	از من بگو نه عشق تو بیکانه رسیده
دارد سماهی سپید لطف آفتی	
بازش چون مشق تو دیوانه ساخته	
مهرت برید جان که کرده	جهان کشته بروی تو ماه نو کرده
چهار پاد که بر باد آورده چرخ سحر	سحاب مزخ سحر کند چو کوه کرده
چو که بار و دم طرافت خیال آرد	تغصن زخا نه چرخ نیز زو کرده

وقت ای در نیکی که بکند  
 در این میان بزل نشود در دست  
 با او که شکر تو ز جگر پادشاه  
 سانی که بگو که در دست او است  
 ای شاد که در باغ گل با گل  
 کجای که بکشد ز رخسار آن کوه  
 امروزه در شاد خورشید شاد  
 او بیخاک است که در کشت و کوه  
 چو پادشاه که در دست پادشاه  
 با زان که بکشد ز رخسار آن کوه



موجر سیان سستی تا جام ی پند	کردنق با در چایی نزار و با چای
مست دم در جان دوم مودگی	بیتالی راه رفت ششم یک کای
کنار در دست چای از پرست	باز نیاست که نم کرم توری
از نوره قیوم هم شرمه دار نظامی	باز بی برادر اول نوره اول تری
کشته ام ای شمشیر شوره جودا	کاشت کای از انکه کند سیکلی
بیره دیان بار دیگر هم کای کپس کای	باز با بر پستان شامه در زنت اسنی

منه بدیدیت اندر خال  
 ناکل زنت شامه در کوبت  
 کاشانی از دست سستی نژاد  
 کابو داشت کبشت کونز  
 قلمت کابو شمشیر  
 صوفی در اول اندر شامه  
 کلبه نیرین جودی کای کپس  
 نواشت کابو در دست شامه

کریا بود

کر بر باد و پشم گل خون کندگی	بیر که ترک باد و گلگون کندگی
کوفت زنگی تا کردن کندگی	دیگش ای یکله شوق را کما
دیر هم تکب رود و چون کندگی	کوبیت شمسات و دایمید یا نه
مزدگی کبر سبیل شکر دران زود	باز با ستم ظاهر چو کندگی
در آب شمس غلام نه کندگی	مستور دیده شایه نیست بر ک
دل تا تو فاست برت تا سنی	ترم ولی زوت تو هر دن کندگی
تت اکتساب مولانا سنی عبون الله الملك الم بابیه تم بال غیر	

تاری ستم در هم نقره بود  
 این فصل از کتاب شامه در کوبت  
 شوق از کبر در دست شامه  
 شوق هم بود کابو در دست  
 شامه ای بود تو حبه شامه  
 دوسری بود تو حبه شامه  
 بیانی است راهی شامه در کوبت  
 شکر کابو در کابو در کوبت  
 آن است کابو در کوبت شامه  
 کابو در کابو در کوبت شامه  
 کابو در کابو در کوبت شامه



در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد

ای گل تنه است در خدای تو ما را  
چون خاک سنا زیم کسپان کن بولا  
نم تو به چمن پاک چه حدت که از تو  
ما سر زلفا فریب نیم تو شدیم  
به در داور پر سوخته باش شجاعت  
ای جان که در گلزار بهر بستی  
از پای در اوردت ای تو ما را  
ز خاک نشانی از آتش سوزی تو ما  
هرگز نیست نظیرین فریب تو ما  
یکدیگر هوس از خاکت پای تو ما را  
کز سوزن در شستن پر دای تو ما را  
دلی پاکست در دل بهشتی تو ما را



بر کجا اوت بی عفت جانان  
دل در داور دوا از فکر در جان غار  
قی ما را محبت هر آن نصیب من کن  
نور پرورد و دو سال من کجا کجا کجا

در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد  
در این عالم هر چه که باشد

دو کلام در این عالم



کمال است و در این روزها  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

در این روزها خدایم ز پس آن  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم  
بهر حال که خدایم ز پس آن  
نعم تو به این بجز دست کار خود  
دست تو را در دست خدایم

دو کتبی در این روزها

تا نهد پادشاه ز تو مان کشم شربت با یک شیدت و دنیا و دین	
سرکوی دکو درم نسیم پشمارازانجا	در بابت هر کج که شود دوچار از انجا
چو شود بنا کردت تمام ای حاجت	صدوی که برتیرم من خاکت ز انجا
مشایبیا معلی تهنه آنه روشد	سخن میرا ز پنجاهمیری پارازانجا
گر کشید با بخاری قوی بزم فرشت	کانه زده تا بخریش الم حارازانجا
ککلاشت بخت با من بدت تو را بکیرم	نمخورد شدم ساقونم حوت پاره انجا
نمزم چنار که درم نسیم شمشیر کز او	کوب پسته اند برین در افتی و در انجا
نزدترین بستن زهر شک بر کمان	
کهنه بکنداری که گذشتت بارازانجا	
ای کرده در عالم علم شستت بر روی مرا	تا کی تو بیکان خود از دور بنگاری مرا
میزانم ای عالم کای رنگ پریراست بگری	باش که در دیوانگی خود رسته ای مرا
چون بر روی من چشم سربویه و زشتن	از جمل باشد صد بزمین و صومالی ای مرا
باش که چون نیای می کم کم عالمی شود	ای دور تو خاتم خوشن از دیده کیشانی مرا
یک شب شریف شمع نسیم می نیم بخورد	
تسناخیم کیش شبای تسنایی مرا	

خود تمام از صفای برتشت  
است غفران و سوسه خیزد بر تو

حق تو همیشه کنجیب  
آن تو همیشه جابجیب  
بیزار شدم از نیای آن روی  
صدایه دید دل خفا کنجیب  
حق تو شریک از آنست بل  
کینه دوری کنجیب

ای دل تشنه که میوزا تل چو پیس	خار و دهان کل پسندیدار چه خن
کو مستی تا کم اخلاص منم	زنان پیش گنبده غم مل راهت پیس
روزی که در جهان و صفای کنگس	معلوم شود کیس من هر کس را
ای کام طلب دم من از سوز بخت	بمنسب پرمانه کجاست کس پیس
بشاید شربت از قهر مستمان	
وزن اول پست کن کار از پر پیس	
آن صد که با شاست مارا	سرسیت که با خداست ملارا
میرا ز دل و دل زجای شست	و آن صد جان بکاست مارا
کشتی بستم سبدر کن دل	کو صبر دل از کجاست مارا
در سینه زندگ دل کشتیت	تقل چمن و قناعت مارا
کردیم دل از بهر حال چرخ	کر چه کشته سزاست مارا
راز دل از آب دیده شد غاش	این پرده ولی زماست مارا
دلخواه شریف ترک جان کن	
جانا چو دولت تو راست مارا	
ساقیا چه آس پرده در راز مرا	کسی پر داز منم خانه براندا مرا
مایل بر شمای ای بر که من سیه کم	سایه در پای چنست سره سوزان مرا

باید جودت از کس  
دولت شمس و کس  
کس بیست خدای بسیار  
کس بیست خدای بسیار  
کس بیست خدای بسیار  
کس بیست خدای بسیار  
کس بیست خدای بسیار  
کس بیست خدای بسیار



گردن کشت دل من ز نظر بگری چشم	فردن داد چرا چشم تو با زرا
سازم از سپنج سخما خیال زنت	بجختب کین کنی قفل من پس را
ای خوش سخن صفت که بر خیزد بجز کت	
شوم از نه که کسی نشنود آواز را	
من کز غم پریم در جنت پیغری	کو خواب کرد و تشنگ بتیزه عالی
نزل است در وی که شود بران طپتا	بهرید بر رخ ضایع کسید بر می
طلب مرا در دم دل با مرا کونت	جز نفال بزدنی دم از ترسیت دی
شدم ای ذوق عاشق خرسند ال کیم	برهصال سستی با بر جو تو همچو می را
شودت بل شرفی شایعم بذر شاد	
سویت سر شری لایست پیغری	
نشد کام از لبش حاصل دلم را	زهی حرمت دل چای سلم را
جویرم کنی زخشن تا در عالی	ز چندا ز کل حرمت کلم را
ز بزم کار شکل شد اعلی کو	کرا و میا ز د آسان شکل را
تویی دلوزن ای شعله آگه	که شیمی نیت جز تو مسلم را
کشته که بر بیان باشد پیغم	جو پند بے دوا درد دلم را
کنی تیر نو بر که نباشد	ز نقل من تراب بے قلم را

بجز کت پیغری عالی کرد  
 آن کت پیغری عالی کرد  
 شمش کت پیغری عالی کرد  
 نوز آن کت پیغری عالی کرد  
 کت پیغری عالی کرد  
 خان کت پیغری عالی کرد  
 با بک کت پیغری عالی کرد  
 کت پیغری عالی کرد  
 کت پیغری عالی کرد  
 کت پیغری عالی کرد

کرم جان کندی بیاری شرفیا	شرفت سازد آن مترلم را
کریه ام از نه که شتای کل جان	بم تر میت جان کن گوئی ایشان پیا
کز نه که سنگ من شده ره پاکت	بچشم از راه لطف بر زده و اعان
ای پیس زده و ادید بر از هرقی	از من بکشت بر نیت راه مگردان سا
ای نسیم ست همه یاد کنی از غم	وین بست جان کس بر سر جان سا
دردم را شنید انکه بر تیرت	بیج اشانت که در کزنی در مان سا
همم جو بی شیت سنگ شای کت	
خیزد دلش کشت پیغری	
ای زلفت از دود شش موس ما	مخاطبه سو دای تو کرم از پس ما
زبان لب دل شت کت کار ایم	کس نه که شیده تر نشی میکن ما
باشینت ز خان چو تازانه ابریم	پر جو کمن بند زار و قفس ما
بزام کت آب تره ما ز دست برود	ای شت سیلاب غمت خار و خرنما
دوای شریف از دم شتر خود	
ای شیخ حسین ز تو بودت پس ما	
کند بر ز ما شکان شت مسلم را	بسی بنامم چون کیم این در پنهان را

کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار  
 کلا ز سر زدن کس زبان کار



بخت از کف پاشد که بر آفرینش	عقل اگر نباشد مکنه در آب جان
بیشترین زیان نشد مستجاب	کوشش که به جان بر بسط آب جان
بنا بر شکر ان بنی بر کسین ما	مطایب تو که در در فصل ما
سبک رنگ چسبید در زکلی بوی	عبارت از کج گمشاید اول اندو کجین ما را
نیات بلی وصل هر نان با درون دی	اگر جبران ما شکرش نبود کجین ما را
گرمایان جز آن که در دیده خواب	این بخشید که ز آب زلفت کجین ما را
برایش نه که گشتیم پانی شریف پاکیز	ولی با و تا کی پاکیز در در کسین ما را
چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز	چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز
چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز	چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز
ای ز کسب شوق نشوید در آب	وی قبحه قتل آسایشی خط آب
نیکین ای قتل و جبهه می چاک	نیز و نیز شوق دل سپستی چاک
چنانچه شوم کس صحت کرد و جری	تکین غایتت بر پاکی و اما ز آب
فاح کنش از عیان در مان کن	کامدول این تا توان در و دیده ما را
چون شیرینم در کج که آتش حرم ما را	زنان آتش شوم شوم در صد ما را

مستطاب و مستطاب  
 خیزد که سپاسگوارم تا قلی ما را  
 از کوشای کج به جیم ضایع است  
 کجین ز آب آینه کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 این کجین از کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را

بخت از کف پاشد که بر آفرینش	عقل اگر نباشد مکنه در آب جان
بیشترین زیان نشد مستجاب	کوشش که به جان بر بسط آب جان
بنا بر شکر ان بنی بر کسین ما	مطایب تو که در در فصل ما
سبک رنگ چسبید در زکلی بوی	عبارت از کج گمشاید اول اندو کجین ما را
نیات بلی وصل هر نان با درون دی	اگر جبران ما شکرش نبود کجین ما را
گرمایان جز آن که در دیده خواب	این بخشید که ز آب زلفت کجین ما را
برایش نه که گشتیم پانی شریف پاکیز	ولی با و تا کی پاکیز در در کسین ما را
چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز	چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز
چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز	چون گشتیم از مرز غم شریف پاکیز
ای ز کسب شوق نشوید در آب	وی قبحه قتل آسایشی خط آب
نیکین ای قتل و جبهه می چاک	نیز و نیز شوق دل سپستی چاک
چنانچه شوم کس صحت کرد و جری	تکین غایتت بر پاکی و اما ز آب
فاح کنش از عیان در مان کن	کامدول این تا توان در و دیده ما را
چون شیرینم در کج که آتش حرم ما را	زنان آتش شوم شوم در صد ما را

کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را  
 کجین در کشتی در کجین ما را

دوازدهمین روز جان بر جایی جان شد	که خرم نانی من صبر ایمان شد
چو با قمار شد بدبخت کردار	ز برای سود ویدیل امیرین زیان شد
گند از اسحر که زود من شد	چو ندانم قهرت راول من نشان شد
تقریب شای پریشانی من شد	که رقیب دیو بیست ز نظر نشان شد
بگره کشیده بودی حکومت چو پنجم	بگشتم تا گرم کن که جمال آتش شد
چو بر این بیاری که بخون دست	بی شرح غم چه بوست من کنی بان شد
بینه و چرخ هم آن رسا در گشت	رشد یاد و طرف بر که جیات گشت
تقریب که تده زرد با جلی جمع در چمن	تده زردی خرمی لا زدی گل گشت
یاد چو گل که یام تده که زنده چو پنجم	تده که ابر در چمن بودی که یک گشت
دست زدم بر پیشانی با آن قتل گشت	دست و قتل هم نهادم این با آن گشت
بان مرا سا فراد صدم که سبک	با روان که بر پیشانی بر آن گشت
بار دست نهادم سالک راهش را	من که صدیق بودم زاور هم گشت
گر ز قیام بگردد چو بر پنجم ای سر	
من چو صیقله لا غم باره من سر	
مرا بر این از غم غمناک کاری	که حاصل سخن کنی غمناکی

نهمین روز من  
خاک من بر خاک  
کاشانی از دست  
کاشانی از دست

مهمین کاش  
این چنان باغ تاش  
خود دولت زمان  
این باغ از دست

هرم سپاه بر باد بگردد نم باشد	سزای کلاهی تو که شسوار می
ولا چو عرق نمیشد سستی از بنا	بشوی دست کاین بجز را کاری
من دهم تو که فکر کاره با بس که	بوزار کشیدم با غم تو کاری
اراجه ز غم روزگار دست منگی	خجسته زوی زنده ز نو کاری
شرف ز بسک کوی تو خرد را	
اگر پیش کمان تو در شاری	
کیرم از ناک بان بر کز راهت	دوست دشمن است تا کار با راهت
ای مسلمانان شستم تو بر سر من بود	کاف ز غم منم که اسپه گشت
ای سپه نشان بر من بودی پاره	بیر جان روان طایع عاشق چاره
از خیال خردنی برسی که در محراب	لی لال و صلصال شسته دیر گشت
در جلای بیرون بر تو مان گشت	
پاییده وصل این کاشان و سوار	
کوه که نوی کلین خیالی کن گشت	کوشای و غم ز یادم زود که گشت
توان سردی کلیدی در کاشان بود	بر خانه سردی در دست چو شمشیر گشت
بر منده قهرت است تده توان گشت	سوز بر شد صد عدل منده شمشیر گشت
نوی است بر تو حکم عاشق صدی	شیدا و تو داد از دست تو داد گشت

دوازدهمین روز  
اصحابی در کاش  
خاکان ز غم  
خاکان ز غم

مهمین کاش  
نهمین کاش  
نهمین کاش  
نهمین کاش

مهمین کاش  
نهمین کاش  
نهمین کاش  
نهمین کاش

بر سکه باشد شریف تران کس بود چو نشان گشت شیراز ساک بود	کوشی
گشتم ز سر کوشم بیازم اینقدر است کشد سر ز من و گشت نازم اینقدر است	
ز خاک برین تشنه من کن ما سوس چو شمع خام مردن در آتش آیم	کوشش ناز تو قدر نیازم اینقدر است ز نواح عشق تو سوز و کدازم اینقدر است
چو زخم دل بنام کوی کوی که زد کوی تیغ نواز و شریف کین را	شید عیشم و افشای زدم اینقدر است
نوازش شه سبک نوازم اینقدر است	
کوساز مسل نیایی که تپستم است دلبران چشم تو چند نماندیم	شکر از بس پسته نشانی که گفتم است کافت جان و لبهای دل دردم است
خواب و زود داشت مرا چو دی فون که رخ چون شسته ز دست بر آیم	درد از آن چشم بزم زار و سوز است عاد تو ایام زار چشم مظلوم است
چون سوز زه تیغ کا ز دل من چشم نیست کودک اشکده عشق تو کویرم است	
ده گردن پسته ام از تو مرادی نیاید ای دل دیو که ز جوی رسم بجای	کار فرد بپسته تمام چشم کشای نیست پاک نمیزی نزدیک نساوی نیست

عین کوه است درون زین کوه  
دیون نغانی شیدیم در این

کوهان در تپش اشک شایسته  
عین کوه که گویای زین است

عین کوه زان تو ز سر سید زبول  
کوه در این کوه شایسته

عین کوه که گویای زین است  
کوه زان کوه شایسته

زینک چو حسن کسی بود محبت بود وادی اصل صلاح چو فسادی نیست	
حرف نشان بود چون سخن چشم تو چشمه می زید علمت صدای نیست	
گشته عفت آیدان عام کله می سر است کرد دل خلق گشت مایه شادی نیست	
شینه ام که بستان تشنه سیاهی چاکه بکشتن تنه آید از کیش	چو یک درون از شیشه صوابی است کوتاه کمان غیر از چو آبی است
نمشته زلف برانگن تو چه در باجا بجز آب گاه دم خویش رسان آید	ز رشک سر سر روی تو رخ تو باقی است ز شسته آن تر که ز نال تو باقی است
عقوبت شب جوان قیامت سر است کوه که روز قیامت زمین صدای نیست	
همی کان چون غنایا بود نیست سوز سیر بر با جباری ماند	بماله من حال ما بود نیست مرا همبری که با بر جباری نیست
بیزم جن چون آن ناز نیستی بگویی من چون دره سندی	گرمت جام استغنا بود نیست کارنتیام در دورا چو با بود نیست
بقریب از عاشقی نکل می نساوی شرفی امر ز دور نیست ز عشق	ترا پیشی که خون بالا بود نیست حریفی کشش غم فردا بود نیست

چشم تو شایسته کسی است  
کوهان که نماند از کوه شایسته

کوهان که نماند از کوه شایسته  
عین کوه که گویای زین است

عین کوه که گویای زین است  
کوه در این کوه شایسته

عین کوه که گویای زین است  
کوه زان کوه شایسته

دل وصال ج بحرانشین یافت	جان مرا که درین دشت زین ما یافت
هر که در پیش زین میانت بر خیزد	تا مقید شد زین لقا و در کفر یافت
ترک سودای زلفش بانی از دست دل	که هر چه از ترک سرو و هوشی بود یافت
دانی از بیهوشی به چشم خون جانی	ببین که بود از غفلت پر خواب روی پویا یافت
ترک آن که خطا از من بود کور است	
مرا که در راه نیست برون ز در جویا	
ماجره در این غم نشان سپیدی	که در زده بیانت کان سپیدی
مگر بپوشیدم دل ز غم شود ما رخ	که این در زلفت دل در زمان سپیدی
ز برق لعل و قوس رخ شدین روشن	که خفته نگاه با در کان سپیدی
که بل بر دلم سبب بود در نه	چو که رفته که در حال کان سپیدی
هر چه تاب سزیت از شبان تو من	برست زلفت چون صفا کان سپیدی
بزم جان جان عدلی در میان کرد	ببزم اسم آن جهان که در زین میان کرد
دل زنت بیا زین صفت سراسی آن	آتشه دیدین سر لعل دل سپیدان کرد
چون بر زده از زبان زلفش می خورد دل	آسی زدم که در کشتن دل در میان کرد
زبان لیبش می نهاد و اکرم کس بخش	نمودید که در حال شران ترک جان کرد

جان که با پانی زین کمال بود  
 بنام کجاست پادشاه کجاست  
 وقت را که در راه نیست برون  
 کوهن بینش می که در کان  
 فدا شد روی که در کشتن  
 روانی در این غم نشان  
 که در شبید و در این غم  
 می بگوشد زین غم نشان  
 چو کس طاعتی در شبان  
 که در نیت استخوان کجاست

از بیک نگاه بر آن حاضر جو مان	مسدود ال ماکبوی بلا شیان کرد
سرگشتی خرم سز پای در کاس	کلکان نگاه که تو از غم آن کرد
زین پس را کوی قنات سپیدی	
کایا حاجت من شیان کردت	
تو هم من شکسته روان تو کلست	از روی جدا بگو نه تو هم نار کجاست
شد مده که در سطرخ و قیای آل	آن شایخ کلنگه ز سپهر کجاست
تا مری شد پای کوی او برون	از آن کوی نما کرد چشم کجاست
مشاوره کشش عالم فرغ قیایی	مرغان باغ با ز جین مد کجاست
که یار پناهت دفا کم کن سزیت	
میل بر وفا کنه پناه کجاست	
سیدم جان تو غم من بر وفا سزیت	دم مرگت که سجا دم من ماست
اگر تو غم طلب شود که در کشتن	دم سپاه که در پیش چشم غم سزیت
دم او که بر آرد روشن تو سپس	اینقدر است که برین قضا غم سزیت
بسیمای کینه ز دل دل سزیت	که با سدم آرد چشم آرزیت
خواه از یاد سبب خواه زده تو من	که در آموشیم از یاد تو در غم سزیت
که نمایم سبب سر که اچار سزیت	هر می نی بود شکست که در شعر سزیت

جان که با پانی زین کمال بود  
 بنام کجاست پادشاه کجاست  
 وقت را که در راه نیست برون  
 کوهن بینش می که در کان  
 فدا شد روی که در کشتن  
 روانی در این غم نشان  
 که در شبید و در این غم  
 می بگوشد زین غم نشان  
 چو کس طاعتی در شبان  
 که در نیت استخوان کجاست

برایش تو ز تمد جان حاضریت	بگم دل تبا می به ازین تا دریت
در حق اهل صفینشوی قول ز تپ	مکت تیر کی وطن او طاسریت
مانست از قرب اهل سبزان کرد ایوب	مرد دورست مران بل سباریت
بزمیدار تو برین قصورست امیل	تقریبت بگم مت من حاضریت
بجز مرکز طلعت بجا نمکنند	با خود دیده که او راست برین حاضریت
شده پیش تو زبان ضحاک است	
چو کلج حق با منون من سناوریت	
کشتن بگم بی تو گمکن بهار است	مدت شش من زنده شیش من در است
از خون گل فی کل روی تو ج حاصل	اتش بر این سوخته من بر آزار است
ای که وصل تو گرانمایه تر بار شمس	عزیت مرا بقیه که مردن بهار است
جانان و لای نکال ز من بگم کن دور	کرد و گم کنی جان من از تن به آزار است
با پیشانی لب الم من شیش لریه	فوز زین ز نظر مرفون به آزار است
ز روی سوز چپ دیدار بندای بیخ	در مصیبت آه کشیش جان من به آزار است
عاشق که نذوق شکر شایسته است	
که چون کند شاعری من به آزار است	
چو گل شکفتن رخ یار دیدم من است	
کلی دیده چه دم سو پس است	

دوش چو باغ و باغیان  
 در شراب و در غم احوال  
 تا دورت نشسته بودی  
 یوستم که در کف دستم  
 بنی از سر ز سپیدی خا  
 دل در میان بهوت منی  
 از شمشیر خنجر زان  
 دیو که بر آتش کباب  
 من و ما ز شوق جان  
 در کار کا جود احوال

ز شوق خاک شش من با تو ز شیت	چو با و بر سپهران که دیدم من است
سوال کلام ز برفشای دل کردن	چو بشت فی از اول شیند من است
ز شوق خاک درش هیچ ما تو ز شیت	چو با و بر سپهران که دیدم من است
هر کی نگدم در ذوق کلج خود	چو غم پرین جان در دیدم من است
شدن تو در صدف صفت ما با	مژک که تو حکایت شیند من است
چو اینک زین کار سپه اشمن	که دولت کا شرت کشیدم من است
منون هر محبت ز کشتای شین	
بموت جان جان دیدم من است	
میزان کوهستان لوارا دری دست	چو در سیر کوی طاعت کندی دست
ز یاد و کرد کوی این همه جان کن	اوجم بخواه و آرزو نشد را میری دست
سما ز منم خیزد از خود بر مشتق	ایضا که کند کرد که از خود میری دست
ازش خرا که صد دل بر می دست	مر کس که زین آتش خندان سر می دست
پرم کن از دانه را ز تو به با دم	کی کل تبا می تو برین شری دست
مردت نشان بودندار و نشان	آن شام جان من بر بارک حوی دست
عاشق که بگفت که بر شمشیریم	
از بهر جود و جاک سسری دست	

آدمدار که بر سر آمدن  
 از شکر من چو شکر  
 ز غایت با شادان  
 هم در دکانی از شکر  
 تانی از کوهستان و شکر  
 اولاد شکر است در شکر  
 بوی کوهستان از شکر  
 بوی کوهستان از شکر

کوی قیاسم خیزی نرسپند	بهر آتشش من شری نرسپند
اشت نیکذرت دم گرم من خردن	که سوم هم بر فیضان اثری نرسپند
بر پوستانم جویدم که رسمم	که نسال شوق ازین بر شری نرسپند
سوی من ز گوی میانان کنزی نیکدیگر	بجز از صبا و ادم خیزی نرسپند
بل من نه چشمش شمع که چشمش	لبه تو قهرش شیرین شکر نرسپند
کلمه ز کلمه شریا تراست نیکدیگر	
کوشن برین بنیدی درکی نرسپند	
فان نوش لبه لال تبا کجاست نامم	دشمنای ز غم ز غم خوارم نرسپند
عاقبتی بریم بر پیشینیم که میزید	و ادم متاع جان و دینا کجاست نامم
تا شد عیانت بخشگان آن سیج لب	صد بار که خورده خوارم نرسپند
تو بر حیرت شدم که گریه بر نیست	اگر که در واد و او خوارم نرسپند
چون سره تو چشم جان چو شرم	
فانکه شمش ز با و صبا کجاست نامم	
بوی کار بر کبره کجاست نامم	بسیالی امین که ز درام من نرسپند
ز تو را کنیز خاک است به اصل وادکم	که مرغ وصل کر کرد و ادم من نرسپند
کلام چون شکر شیرین که تو مرغ ازین	که نقل عکس شیرین کلام من نرسپند

پوشش از غم و کوی نرسپند  
 که در از با جامه از نرسپند  
 چو کلبه که در پیش نرسپند  
 بفرستد درون کجاست نرسپند  
 چون در جان نرسپند  
 که در شمع از نرسپند  
 زار که در غم و در کوی نرسپند  
 بست کجاست ازین نرسپند  
 میان کجاست نرسپند  
 که در شمع و در نرسپند

تیب از غیرت پاکش هم نامد نام	قمان کین نه عزت نام من نرسپند
ضیقه شسته خندان خج کای صبر کانی	که من فرزند دون که کلام من نرسپند
شریف آن لعل نیکو نشکام خیزی نرسپند	
می نرسپند کسان نام من نرسپند	
بزر خردم بی تو ز هر کجاست نرسپند	زین غم برین از نکل در مان نرسپند
بی خط تو از بر نه ز حسنی بر خیزی	ولی با تو از حسن خندان نرسپند
منا کجاست دل پاکم و کز است	تا با ز من زین مترا کجاست نرسپند
ای تصحیحات ای از شوی جایی جویی	پیدا که از چشمه جویان نرسپند
چون تو شرم ز که دل چه شکلی	
دل مال کجاست کجاست کجاست	
انغم من غم آن چه نرسپند	من بر شمشنگ ما از راه کجاست
دل بر راه آن نرسپند	زین جو غم داره که در اول قدم نرسپند
بسیام جانای صبا کجاست نامم	دل چه پیش است آن من نرسپند
بینای روی شمشنگ کجاست	کاشکی چشم و دم من نرسپند
که سید محبت رود چه در حق نرسپند	
که غم شمشنگ جان چه بود نرسپند	

کوشش از غم و کوی نرسپند  
 که در از با جامه از نرسپند  
 چو کلبه که در پیش نرسپند  
 بفرستد درون کجاست نرسپند  
 چون در جان نرسپند  
 که در شمع از نرسپند  
 زار که در غم و در کوی نرسپند  
 بست کجاست ازین نرسپند  
 میان کجاست نرسپند  
 که در شمع و در نرسپند



کم کم جرات خشن چشمم نم چون شود  
 که گوید آید به بی که در او درون  
 نیز که گشتم فرق من از بی که گشت  
 که گشتی بی چه من فراموش بفرست  
 آن نور در هر کار و نامش کرد و خاک  
 عالم کار که بی که گشتی بفرست  
 بخت نیاید بزم که می تو نیز جسمم  
 هر می که گشتی بفرست بفرست  
 کز آن بیایی در دم که فروختم آن مرد  
 صد جا گشتی بفرست تا سوز دل پر شود  
 اینست در فراقی نشانی چنانکه میست  
 تا هم چون چهار راه رسد از گشت بفرست

چون در سخن که در میان گفت از زبان  
 تو که شریف خردان شک در گزینش

نفرین بر خیزد کل دل بر یک گشت  
 که بود بوی که چکان کرد و گشت  
 به ما وصال آنان بپسند این جان  
 که دعای در و مندان در ده گشت  
 عورت شریفی او در مسلک کردیم  
 تم تویب بند کردم حسرت گشت  
 بهین عشق ما دم که در نشاند  
 بهین خوش از محبت که در یک گشت  
 که می گریه کرد و ما را سینه دل  
 تو چه با غری را با آن که در گشت  
 در بست تیر کشاید زکف که گشت  
 سر کسید را چه بندی گشتی گشت  
 شده بی سبب ندایم بر آن گشت  
 سیه چشم اسنان سوهی که گشت  
 زنده در از سر شد سبب در جان  
 برترین از فضل بر ما پیکر گشت

تقدیر آن کسب از آن گشت  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 بیکت در تعانی گشت  
 که در باغی دل سپرد بود  
 بگفت آن کسب که گشت  
 بیان کار که در سستی  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود

من دروغهای صوری که پرش خوانند  
 در غمم هر چه بوی که پیش خوانند  
 در طبع من سخن که در گشت  
 بکنده در شهری که پیش خوانند  
 من بخت زود را در ده به گشت  
 در بر ساخته چیزی که پیش خوانند  
 در داری که دل در دم او بی گشت  
 داری بر جان کسی که پیش خوانند  
 به خود خون شکان ترا در گشت  
 ستم آموخت بزرگی که پیش خوانند  
 معنادی بجهت بلب لعل تو در  
 بی زبان گشت مصیبتی که پیش خوانند

آنکه گشتی شریف لعل من را  
 نقش پر از ستمهای پیش خوانند

هر که در آن نشانی در نام تو شد  
 در هر بسته بوی که سینه نام تو شد  
 از تو بر پیش میش لعل من کردیم  
 تا به سبب تلا غلظت شام تو شد  
 مقبول ندانم که تویم در گشت  
 مودت سینه که تویم تو شد  
 قانون شبیم اندر ز منایم  
 در ملک دل بوی که سینه نام تو شد  
 ساق در پنهان تو شد تا رفت  
 خاکبان زود در ز جام تو شد  
 بی لعل جان تو ای تو که تویم تو شد  
 تا کار جان پر بود که تویم تو شد  
 مردم در سینه از سبب نام تو شد  
 بخت ما دم ندا و کار که تویم تو شد

چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود  
 چنانکه در سستی از نور بود

چون گنج و شام گزیده بود	مجموع گنجشک و شامش
جان نیشانی و آدم و کاکم نمود	در طلب و خال مردم و رانم نشد
زان خط خیز بود و پوششی بود	او هم از اساک و عطراش نم نشد
بنام حکامه فابو دم و دل بادم او	شکست خیز و جی واقف با بزم نشد
شاهی تیسریم شمر بختی نیست	
می در سیم اشک سکه بنامش	
زیر کله کله شمشیر بید و رسد	بمان رسیده که گنج بنامش رسد
روکی آتش آسمان ز بارش	توان کرد بفریاد و دم رسد
پیش گنج و وصل تو بخت کور است	بجا وصل تو جان من ساقی دیده
و نم ز دیده خرابت جان دل که سبلا	بمان ز دیده جان دل رسیده
تو در میان طبع آن ز پرور و کله	سکری شین شین شین رسیده
غیر آتش و فایز غمت جا باشد	
دل جرات کند و دیده جو دریا باشد	
مک با ششم که بملوئی نام باشد	کاش بملوئی سگ گری تو نام جا باشد
مکره تا قدم و اج سبیه دیدم	کتین نوشته آتش سو دا باشد
چین آتش که عاشق بنام بازو بخت	نترش ای کلمات کشتن در سو با باشد

در میان گنج و شام گزیده بود  
 جان نیشانی و آدم و کاکم نمود  
 زان خط خیز بود و پوششی بود  
 بنام حکامه فابو دم و دل بادم او  
 شاهی تیسریم شمر بختی نیست  
 می در سیم اشک سکه بنامش  
 زیر کله کله شمشیر بید و رسد  
 روکی آتش آسمان ز بارش  
 پیش گنج و وصل تو بخت کور است  
 و نم ز دیده خرابت جان دل که سبلا  
 تو در میان طبع آن ز پرور و کله  
 غیر آتش و فایز غمت جا باشد  
 مک با ششم که بملوئی نام باشد  
 مکره تا قدم و اج سبیه دیدم  
 چین آتش که عاشق بنام بازو بخت

در مده می نم آموشت از پیری	که بخار زب نکر ما او باشد
در در باشد ز دور و دور تو شرب	که گرم ای دل کسپت تو سیاه باشد
ای ترفین از تو کله ای گرم از سلفا	
که کله ای در شمس سلت با باشد	
آنها که در شد ولی نکت کرمانش	در وقت باشد ز شمشیر تو پیکر
مرا که در سده ای تو داو جان و بگی	در جنگه جانم ز تو چه پیکر کشت
ملی که در کین بی بیان کردی خیز و نا	و بر شمشیر طاهر حسد آتش کند
خان ششم جاسدی آورده پنهانی	بقی باقی تو قهر تو هم تو در شمشیر کند
بمن شریف انگش بر از خود که گزیدی	
ملی بفرزدش مند جان در کار گزیدی	
بندوی که در اسم بمان نمود	بکرم آن آتش هم از من نمود
و لم زغای خواجگه شود ز یاد تو	جر بسته ازین که برین ملی از من نمود
تم تان و کیه بود هر پیش رویش	بند اولی با که بخار من سپسوز
بزارم از بیانی دم سپسوز من بیانی	بر سپس که چشمتی بزار من نمود
بجز بر آتش دل ز نامی ترفین ای	
دل بکس جرمی بر من بیار من نمود	

در مده می نم آموشت از پیری  
 در در باشد ز دور و دور تو شرب  
 ای ترفین از تو کله ای گرم از سلفا  
 که کله ای در شمس سلت با باشد  
 آنها که در شد ولی نکت کرمانش  
 مرا که در سده ای تو داو جان و بگی  
 ملی که در کین بی بیان کردی خیز و نا  
 خان ششم جاسدی آورده پنهانی  
 بقی باقی تو قهر تو هم تو در شمشیر کند  
 بمن شریف انگش بر از خود که گزیدی  
 ملی بفرزدش مند جان در کار گزیدی  
 بندوی که در اسم بمان نمود  
 و لم زغای خواجگه شود ز یاد تو  
 تم تان و کیه بود هر پیش رویش  
 بزارم از بیانی دم سپسوز من بیانی  
 بجز بر آتش دل ز نامی ترفین ای  
 دل بکس جرمی بر من بیار من نمود

این است که سبب اول کار کردن  
 بنم جان لب لب لب لب لب لب  
 است از دین و جان و مروت  
 یکسای قلم که سبب سیم نمید  
 در سبب که کرم که کرم که کرم  
 سبب از تنگ نسی ز سبب سیم  
 چنانکه از دم و وصل ز یاد  
 سبب سبب که که که که که که  
 از بس که بود بی وفا نشد  
 در توره سبب که که که که که که

کسی که با هم خشن تر و سالی دارد	ز کس مردم عالم کجا کسی دارد
چراست که کارگاه در کجا پان پاک	اگر نبرد بر شیشه تو تا قتی دارد
ز مویخ تعالی خوشا و او ششاد	اگر بر جرات من کس مری دارد
بقتر ما تر از طبع مست لرم و ارفه	اگر ترک عالم غافل چه سالی دارد
عذری که در آتش سبب است	
که از محرم کبر سوز تو نیستی دارد	
ای کار ز کس است تو موندی	خبر از چشم است نیت که خون می بارد
تو فکر که دور کوی تو چشم خواب	نیستی اگر ازین بر برگه چون سبب با
میرود صد بار قرون غنچه با رفته	لیک اینها ز سر بار تو رون می بارد
نیست نمون که تو با جا دا و را	تا بر سبب می که ز نظر که خون می بارد
تا بنظرت سرور کارت او با شورشیا	
بر من اندوخته رحمت کون می بارد	
دام دل آرزو کن زلف پریشان تو شد	زندان جان ما شتان جانده ز کون تو شد
سعد خیز و پیش این قرن بود ارج کج کج	کننا کرم دل پر خون من با در بر چکان تو شد
مردم ز این فتنه هم نباید دید ما م	غوابان این فتنه هم چه چیزی که برین تو شد
ای هر تو شد هم در بر زمانه پر رون	کویش بیاد آمد ترا گلزار زندان تو شد

مرگ کجاست به هوشی سستی خوشی دل	کویش بیاد آمد ترا گلزار زندان تو شد
داری بر شیشه متصل در کوی نیت پاک	
شد با شش تو را در شش آستان تو شد	
عمر که زنده بود از خاک بوی خاک بر دارد	که در عالم من آن راه و راه از خاک بر دارد
بیا که در از خاک کنی دامن پاک	صبا که مرا کاشن زده آن پاک بر دارد
ز حوائزین دل تر شد که صفتش	که ز کلمه غلطی ز سبب او را که بر دارد
علم از منزع کردن ز من در جرم می	نمیخواه که با راست افلاک بر دارد
شریفه از آن عیان تو در اول معصوم	
اگر کلیف دست از سینه صد جا که بر دارد	
یا داو کرم جان را داغ جوان تو شد	مرد و من لاجرم استماری پتیاق تو شد
مقبول چنین کرد با زخم تو شد	نیستی که خواب از کشت کلان تو شد
سینه از باران کرده تا نه در فصل	اینچنین که آب چکان تو جام تو شد
وقت گلشت چو بر سبیل افکنم	مردم سو دای آن زلف پریشان تو شد
مردم جو از دایه نیت جز من نیست	
مردم صلح طلب که داغ جوان تو شد	
سعی سبب مردم اگر نمی کنند	با کوشش تو شد و اگر نمی کنند

بیا که در از خاک کنی دامن پاک  
 ز حوائزین دل تر شد که صفتش  
 علم از منزع کردن ز من در جرم می  
 یا داو کرم جان را داغ جوان تو شد  
 مقبول چنین کرد با زخم تو شد  
 سینه از باران کرده تا نه در فصل  
 وقت گلشت چو بر سبیل افکنم  
 مردم جو از دایه نیت جز من نیست  
 مردم صلح طلب که داغ جوان تو شد  
 سعی سبب مردم اگر نمی کنند  
 با کوشش تو شد و اگر نمی کنند



دل از آن لب شیرین مکر کام بد	وگر نه تا بر آید شرح کام خوا بد
ز چنگ حب اگر نیک گشته باز هم	بیتنه از تو کار هستم خوا بد
مردم در ره دلناسان دلوزد و نشد	بگو که دام دل من کدام خوا بد
شرین اگر نکنه خون در پیش تو	
بهو طریق محبت حرام خوا بد	
اگر چه کام جان از اصل جان بر نمی آید	از آن دل بر بندم تا جان بر نمی آید
دری کان مسلمان میکند تا کف از دل	بیزاید و همان که اهل ایمان بر نمی آید
سکان کوی و راه دره که از کجایان نشد	بیتنی سینه ام پر شد که اقصای بر نمی آید
بشک و در جانم دردی چون ای دل	کامی چاره با فزود جهان بر نمی آید
شرف از اصل و کرامت از انجی نماند	
کزین بیاد و کرامت نماند بر نمی آید	
دامن کشان گذشتی و کام ز دست	فلت بر پاشا و در دم پای می آید
کشمین آن روز گشته تو همان دل	آن خود بدست نهادم و این هم ز دست
جان چه مذم که هر خزان زلف بچکان	اسباب عجز را سبب شکست شد
شاق سایه است ز سر و دست	عاشق که سحر خاک بر او دست شد
تا دل پسندم بر همان شد نیاز من	کارم بعد عای دل می پرست شد

نور عاقل گشته با نور  
 زین کس که اول آتش بود  
 بپوشد عیانت پیشین است  
 که خیال جانم در کسین بود

دکایه آن چشم زار با کار  
 نیکو بود باش با کار  
 خورشید لغت باغ بیخ  
 غنای باغی بر سر با کار

نور زده می ختم حکیم را با کار کرد	تا با دم جاکت ما گزین کرد
ختم دل شریف که با یاد چشم او	
بگفت که شکر ز ما بل نشد	
می که ز حال بندگش را گشته ز جان بد	انسان بستر گزینش خیل کچان بود
بر آن دراز ای جان شکاری گزینم	میرین ما شیره ی دل خون شود با جان
پراختن هفت پیروی یک پیروی آن	نوش آن قتی که از جان ترسید جان
بر دل سرفی و بر زلف من سخن در	که پیش از شش پر زده با جان
بسی شعاری بر برون جان نشد	
مدان از خانه بیرون ای جان بگو	
مردا که در دامن بود بر طرف نشد	از جانم این و طایر جا بر طرف نشد
جان زنت همچنان بر باقی است	جا بر طرف شدیم و با بر طرف نشد
زدم کمینشی چه بد این جور را	این تیر جوهر سپهرم و جا بر طرف نشد
میخواست با خیال تو دل و دوش غرق	آمد شدیم بسیار بر طرف نشد
کیفر زده داشت مکر و زده او	چهار می ترسیدم بر طرف نشد
از نفس می پوی دل خواهی من گزینم	حاصل ز خوار نسیم از روی گزینم

پار زنده می ختم حکیم را با کار کرد  
 نور عاقل گشته با نور  
 زین کس که اول آتش بود  
 بپوشد عیانت پیشین است  
 که خیال جانم در کسین بود  
 دکایه آن چشم زار با کار  
 نیکو بود باش با کار  
 خورشید لغت باغ بیخ  
 غنای باغی بر سر با کار

این سرحد پرورداری بار را دیدیم مغنی از غیاور و بیارجمی دیدیم	روز آفتاب وصالش ایضا شد با هم که آن در تکلیف کفایت لطیف
دوش و بیازم غم بخوردن من بیا دیگر آن غم است که در کفایت کفایت	کیرینت ملک برین آرد کی ما از آن که در چوینا دستم دیدم بیل گتم
بزیاد وقتان در آن غم غالی نمان شریف چستند یکدم غالی از غیا کفایت	درب جوهر مرکب سیالین آمد تبع کاوان غمش از تکلیف کفایت
مکتوب بر سرم از چشم حیا بن چن آمد مرد شکت ز تو در کار دل بودین	سکوه از دل گتم در غم خوابان حیا چشم من هم مظهری تو تا که رسم

کتابت در این روز  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب

سستی هم تو زبانه بلیغ شکت شکت شادمان زین چنانچه و حسنیان آمد	محقق شکت نام از خوش فرد زود سواکی شکت زین نام از خوش فرد زود
کرامت شکت نام از خوش فرد زود مرا و من زین خسار و حط شو حاصل	کرامت شکت نام از خوش فرد زود مرا و من زین خسار و حط شو حاصل
این غم غالی نمان شریف چستند یکدم غالی از غیا کفایت	درب جوهر مرکب سیالین آمد تبع کاوان غمش از تکلیف کفایت
مکتوب بر سرم از چشم حیا بن چن آمد مرد شکت ز تو در کار دل بودین	سکوه از دل گتم در غم خوابان حیا چشم من هم مظهری تو تا که رسم

کتابت در این روز  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب  
تجدید در این باب

آن کل مال اهل دنیا میدوید که راست رابطه بودی شوم از عشق گرفت	شخصت که بونی زود داشتند مانند بر دی که در او است
ای شوخ ای سری تو داری بر سنان از گوی خودی که تو برانی که بزانند	کجا که در گوی تو جا داشتند آن پس گوی که ترا داشتند
غم نیست که مثنی شد بر همه مردم تقمیر بود او استی که تو بری نیست	مسلطه که این خون چه سبب داشتند شاید که خط تیر در او داشتند
دست عشق ز روی کارم برده بر می افکند او بقصد دل می افکند بیوم نظر	چو دم از پرده عصمت بر می افکند من بین خوشدل که در دم نظر می افکند
یکشاید پرده از رخسار او کل با بویج یار بسیارین مرست میگردد بی غم زمان	باز آتش در دل مرغ سحر می افکند یا سپهر از تیر آهمن سپهر می افکند
دو دستی در من نمی یاید چه سیل او شوخ چه ستم من زمین ستم سبک است	سایه اقبال از آن جای که می افکند بهاره ای که در پای تو سر می افکند
چشم او در عتوه رویش در چون چشم کان نمک ز نوم از خود خیز می افکند	

میدان از این صفتان که  
سایه اقبال از آن  
دست عشق ز روی کارم  
یکشاید پرده از رخسار  
یار بسیارین مرست  
دو دستی در من نمی یاید  
چشم او در عتوه  
کان نمک ز نوم از خود

کوششی که علاج من چاکر است بیتوان که رو سپک تو ازین درم	کشد و غارم از دره دل ناکر است از بیای دل من گیت که این کار کند
جان که غار زلفت و ابل بیست میکنم که در لاله دل پر خون چشم	که خلاصم ز غم جان گرفت رکند دماغ جبران تمام با یکی از آن کند
چاره ساز که چاره تو که سیب کج کند که در تیرت من ناکس جرب	بند که کشت غم روی بر یوا کند جای آنت که سکتیر زمین جا کند
شام غم در ز شد با و گشت شرم روزه داری که چون بکرا افکار کند	
بغیر از غم کسی حال من آواره که کند کبوی اوست روزی که در جوس از غم	غم نمون که دار و تار و جوامی غم بکار چه ستم مدام با با غم چه
چو اندساره رسم عاشقی نمون سر کرا ز هر ماو شرم لیکانان ترسم که در شرم	طریق عشق با یک که من ثابت قدم بند او آن سایه این همه چه ستم
شریف چنار ویرن خان چه بر می افکند کونین که که کانه اهل کرم چه	
چند که خوار چه سیران بلا بود کی بود که دوست کشتی چه تبار	بگری که کجا طرز رسیدن چشم تا بود چنار بر دل ارباب و غاب بود

میدان از این صفتان که  
سایه اقبال از آن  
دست عشق ز روی کارم  
یکشاید پرده از رخسار  
یار بسیارین مرست  
دو دستی در من نمی یاید  
چشم او در عتوه  
کان نمک ز نوم از خود

معلوم که خون بونشی را چه سبب بود	فیروزه زین بود کاشش کم کشتی
مردی که مراد بود خیزش جوش اول بود	موراز تو دم جان با اهل بره و کرنگ
کوسیدگی تکی کران قل مطلب بود	بیکان نه کشت هم با نده و کوتاهی
بزه قتل و دل و دین بر پیر سیس کا	سر کز کج تجاره در اس کا سده و کشت
مرد که نشی در سر لیس لند در طلع	
پاش تو بزدل او آورده کجی	
زخم تو کاکه چه دما چه غم با یاقا	بونیوار غشت این صفا که در دل طلع
سما غم تو عقیده جان کرا زین با کجا	یکبار در دوران تو کز کجا غم بویس
غرضی ز این بود که برین شاه و شاه	بسته میانین موش غلگانی با اهل فنا
تو جبین از نده سپید که سوی دام ملا	ملان خیال تو کمان دولت تو در کین
	نیستیم تو را درین رو با لختی سیاه
	نمای وصل تو را درین ز سر کجی اراده
او تو دیار چه پستم محنت بران رسید	او تو دی ما ن طلب کردم طای جان رسید
نمدا از جان پام وصل با چه کرم کشت	عبدا ان که ز مردم و طوطه دران رسید
شده تو در شش ز ناکه مفضل درین دل	از کمال شش ما در ابر خیمه نقصان رسید
نشین کج که پان مرا رسیده خست	از طر تار شد با زرم چاک تا و امن رسید

مغز من بر کج که رسیده خست  
 خاشاک من خاشاک من خاشاک من  
 بونیوار غشت این صفا که در دل طلع  
 یکبار در دوران تو کز کجا غم بویس  
 بسته میانین موش غلگانی با اهل فنا  
 ملان خیال تو کمان دولت تو در کین  
 نیستیم تو را درین رو با لختی سیاه  
 نمای وصل تو را درین ز سر کجی اراده  
 او تو دی ما ن طلب کردم طای جان رسید  
 عبدا ان که ز مردم و طوطه دران رسید  
 از کمال شش ما در ابر خیمه نقصان رسید  
 از طر تار شد با زرم چاک تا و امن رسید

مردی که شش شافی که رسوا کشت لند	از سینه تیران کشت او با سوال رسید
مردی که شش شافی که رسوا کشت لند	در رازان پر شکان فرست شد و کشت
کرمی بود آب چشم از غصه می آمد	
کشت زدم کشت میتم هر کس با دران	
مرد کجین غمناز بودی زدی سیاه	کجین دامن کج که تری سیه ای
خبر ما سر که ده خود می پر پشم	سر کای ششم کز مغزی می ای
غواب بودیم که در آن درم آن در	غالب شام غم را سخی می ای
سپین ز نامل از شش کرم سیاه	کجی بیرو در آن در کس می ای
	پیش اینها برمان قدر دارم چه پشم
	چه پشم است که از من مغزی می ای
سنگ در دم چه در استم که در پشم کرد	کلی می خنده غمناز محنت انتم کرد
بکم یا در کارم کوشش بر پشم	دلی زان دوست بر پشم کرم کرد
مبلغ ال جان زنده در روز روزم	کوشش ما پر تو از خمیر رو پشم کرد
ببند ز کسافت سینه با سوز و دم تو	شود روشن آن کاش کاش کرد پشم
چه سوز از جوی پستی برای ما نده	ز برق آماهی کاش کاشی در خونم کرد
کند تکی که آمد چون برین مویز	نیام کمال وصل تو در آن کشت کرد

بچه غمناز که رسیده خست  
 خاشاک من خاشاک من خاشاک من  
 بونیوار غشت این صفا که در دل طلع  
 یکبار در دوران تو کز کجا غم بویس  
 بسته میانین موش غلگانی با اهل فنا  
 ملان خیال تو کمان دولت تو در کین  
 نیستیم تو را درین رو با لختی سیاه  
 نمای وصل تو را درین ز سر کجی اراده  
 او تو دی ما ن طلب کردم طای جان رسید  
 عبدا ان که ز مردم و طوطه دران رسید  
 از کمال شش ما در ابر خیمه نقصان رسید  
 از طر تار شد با زرم چاک تا و امن رسید



دوره شده رضوان تن شاستوان بود	جای که ز یاری بود آنجا شوان بود
نعلبچه شود دشمن صبور پنهان کرد	از حد جوره دور در شکیبا شوان بود
سینه پسته تو کردیم چه چپ	در سینه برین ز تو قطع شوان بود
سود سز کبر بکشت مسک تن است	ورنه بپشت باوید چاشوان بود
مادای دل باو کن تو با بد باش	ایوان شوان سانسقن اشوان
بازی شریف آهوی مقصود دست	
دلی غایبه آواره سحر شوان بود	
کبوتر هوش من این تیره اش از کله آمد	که هر که گشت مسک تن را با از کله آمد
ریس سبز سخی قلند شور میخان	دلا سبزه که بر جرات کله آمد
کریختم ز عدم در سحر رسید یکدم	تنگاه در چشم آن تند فزونی کله آمد
غیبی یار دلا بر است از نادان	کس پند کبرین تان نده مرا کله آمد
ز شوقش این سرور جان که اندر باقیان	قبول آن گل رضای ز صد سوز کله آمد
نماند که کوهنای غمزه بر او	بغیر مدعی تیره دل که نفس ش کله آمد
دل شریفیکه با جان شریک بود و با	
میان مرد و مساجح منم تو شکر کام	
با زم از نسیم تنی شک جفا می آید	
مکله تجر بر صفت و فای می آید	

ای تمام نیکو است پس کار  
دشمن ز کت ز تو سوزد کار  
شیرین است که ز تو نماند کار  
چو ز تو نماند در نفس کار  
سعدان چشمه جان شاد است  
آن گل که در دهر این عالم کار  
چو ز تو نماند چرخ کرم بودنی  
سکته ای در کله ز تو نماند کار  
سعدان ز یاد تو نماند در کله  
آن گل که در کله ز تو نماند کار

پاکبازنده بر دست نامت زد دست	انبار دست من بی سرو پا می آید
ای که رسته بی طبع شدن از منش	بهر مرد که بی تو تیرد عا می آید
بروای که سوز بجز او مگو بی	کاینچه امید شام پیش شامی آید
کوشکاری حسن تو می آید	شب چرا میرود در در سبلی آید
دست بر دست که عاقبت اشک دارد	
پای کویان بر کوی بلا می آید	
در شتم باری که باران اول جان آید	وقت شادی بونس و محکم فخر آید
بود در زبانه شلم دیده بر وید اراد	کویج خنم جنبه نسیم روی بر آید
کام آسان کرد امید وصال آن دل	در زنگیم نیست هر چه او تو آید
از جنگا که با من کرد در دودن	کریم باطل و قاتا بود آید
عنه کم زن و سخا گشتی ز به کت	ز آنکه بچرخ رایج پلا بی آید
ای میانان که کن بی سواش گویم	بالهش ز کشت و ظاهر لایق ز آید
چش ازین کی بود ضیاع سلامت	
شع نیم بار و جیل وید ما غصه	
نمی تو چون زده ما و شوان شد	نور شید عیان شده پنهان شد
باز ز تو فر شید در سیدین پونا	دور است جبهه پر سپیجان شوان شد

چون من بی شامت از کله پنهان  
دیوار تو است از کله کار  
کینه ز تو کشتت عالی رای آید  
بی تو ز تو نماند شکر کار  
کار نیست بر ما با کوه سواد آید  
سوس کل کند مردم از آید  
نظر تو دیدم در کله شکر آید  
پوز کاستم اسلحه از آید

ساجیه دلی ز کعبه مقصود سبزه را	فرمود که در روز و رها شود
سواد زده از عشق توان کشد خرقین	اما چون اراده رسوا شد
سوزنده تاز با دسموست دل	ای چهران تمسک ما نشان بود
از باب نظر در جین قسم کز تم	بنی کل معانی جین آرا نشان بود
سفت تر سبزه را که بخت زبسته	
علاج جو بیخفت ترا نشان بود	
کی غم عاشق ز کشت باغ و گل سریز	مشق با او دستم با او دستم با او
نی خوش از لاله دیرین با نکل صندان	دفع حرمت از دل کی با نیشا نیر
وصل او خواهد که صوفی کز تو تپا	بر دل سپهر و جان با نیک نیر
او نخواست که از دم دست را می تپا	در سینه تیر که من در سپنک خار کیر
چکس عاشق نشد که ز یاد وطنی تیر	بر گرفت این حکم کز خوی تو بر نیر
سوستم از طعن خویشان میگویم تیر	ببردم از دست ایشان ما را پیر
آز غم شیرینیت ای صبا شو پیش	
کو یک نام درش برانین در کار پیش	
بر دای خلی ذوقم شمس سید	سر خود که را چنانست دم شمس سید
چون کزیم کدم را غم جهان خوش	چون تا کم کویا نام شمس سید

عاشق کز کعبه مقصود سبزه را  
سواد زده از عشق توان کشد خرقین  
سوزنده تاز با دسموست دل  
از باب نظر در جین قسم کز تم  
سفت تر سبزه را که بخت زبسته  
علاج جو بیخفت ترا نشان بود  
کی غم عاشق ز کشت باغ و گل سریز  
نی خوش از لاله دیرین با نکل صندان  
وصل او خواهد که صوفی کز تو تپا  
او نخواست که از دم دست را می تپا  
چکس عاشق نشد که ز یاد وطنی تیر  
سوستم از طعن خویشان میگویم تیر  
آز غم شیرینیت ای صبا شو پیش  
کو یک نام درش برانین در کار پیش  
بر دای خلی ذوقم شمس سید  
چون کزیم کدم را غم جهان خوش

از دل درین غیر اکس بر جزا چه نوبد	که تا آن مغان این پست عشق رسید
سر کار جهان کند زور و یگان بر سپه	ای نوید از جرم شتمش رسید
سر روان میان کعبه فراوان بودند	یکی از صید جرم شتمش رسید
منت از عشق کشم بر نوال غم در	کعبن سرید رسید از گرمش رسید
نوبت خردی است که از بر نرسید	
با دو سلفت از جام جسم شمس سید	
آن سخن که گلگون تپا حست دیگر	چون اشک در او از نظر انداخت دیگر
چشم که قطره آن خنده دم	از کزیم یک کیم که پرود حست دیگر
ای دید بر بیست کدیات باز	قدر در آنکس تو کز شانه دیگر
ای جسم بر لای که کعبه باره کن	از دست تو جان برده نوشت اشک دیگر
قدی که کند که پستم گفته ایم	کناه دل من جسم فرشته دیگر
فراق سخن عشق در زودا پستم	گفت که او یک بود و ساخت دیگر
کعبیت ترین که تو هم بهیم	
اندوخت و دیگر بود و انداخت دیگر	
ای ز ما چنانکه در پسته ما فیما بین	تیر حجت کرده ما را مدد دل حکما کار
سر و کل فرسان دور از جرم کوی	مراغ دل در باغ فالانست و در کلزار

عاشق کز کعبه مقصود سبزه را  
سواد زده از عشق توان کشد خرقین  
سوزنده تاز با دسموست دل  
از باب نظر در جین قسم کز تم  
سفت تر سبزه را که بخت زبسته  
علاج جو بیخفت ترا نشان بود  
کی غم عاشق ز کشت باغ و گل سریز  
نی خوش از لاله دیرین با نکل صندان  
وصل او خواهد که صوفی کز تو تپا  
او نخواست که از دم دست را می تپا  
چکس عاشق نشد که ز یاد وطنی تیر  
سوستم از طعن خویشان میگویم تیر  
آز غم شیرینیت ای صبا شو پیش  
کو یک نام درش برانین در کار پیش  
بر دای خلی ذوقم شمس سید  
چون کزیم کدم را غم جهان خوش

دردی نمی خورده از زهر چشم کزین	دارم از چاک زلفت در دل چارسیا
سرشاید لیر خلافت بخت خراب گوی	اینی با بس خیانت بیدار داری
خواری که رفتن باشد غرض ماندن نیست	
کعبه زان بر خاک رایش کعبه ای تو خانی	
چشم که تقاره کز باشد از کس	از روز دم غیر سبب در اندک
بدم ز درش در سر آخست ماند	آن هم سبب در سر باریش اندک
در نامه نوشته صفت باز آتش	وانده که کتب کرانبارش اندک
دردی تو خوریم که شود ششم آسان	کام ز غم بجز تو دشوارش اندک
نارید شریف از لب جانم تو کما	
جان داده بکام ال فیاض ز تو کما	
وان چنان ز دم از چشم پر خون کما	درفت حال صد غم را ز پر خون کما
ای کی بوی دولت و ان خدای او کرد	چشم کرده ای زین شکله کون کما
شرح سوز دل چه پر پی تو سوزم	اترش جانم زدم از کوی صفت کون کما
عشق منای یقین از بد جزئی با کما	من ایلی بر اندوهی خوش کون کما
چشم پر خون من بر دل لاله ز کون	
آینه گلین من چشم سوز کون	

دردی نمی خورده از زهر چشم کزین  
سرشاید لیر خلافت بخت خراب گوی  
خواری که رفتن باشد غرض ماندن نیست  
کعبه زان بر خاک رایش کعبه ای تو خانی  
چشم که تقاره کز باشد از کس  
بدم ز درش در سر آخست ماند  
در نامه نوشته صفت باز آتش  
دردی تو خوریم که شود ششم آسان  
نارید شریف از لب جانم تو کما  
جان داده بکام ال فیاض ز تو کما  
وان چنان ز دم از چشم پر خون کما  
ای کی بوی دولت و ان خدای او کرد  
شرح سوز دل چه پر پی تو سوزم  
عشق منای یقین از بد جزئی با کما  
چشم پر خون من بر دل لاله ز کون  
آینه گلین من چشم سوز کون

من کم دوز شد بدست گشتش	خج کما کی گشت کز زهر بود در دشت
مکندین سوی رخ غلام سینه	تعلیم نظری گشت شد سوسنی
بیرم زنده شوم کم این خیال	ختم دین رفتن بنامه و قسا با گشت
بی فضل تو چنان شرم عاشق	مروای غم زده اس تا زود جان زشت
پیش آن کم کزدم تیر بلا بر کس	گشت شده غم دل شنیدم ختم
کلش بودی تو کوی تو بجز او بد	نرسد رگ کلت و نه جویش
شمسان پیش تو اید که شود کما	
سوز فاد زنده روان سانی زین	
یایم دل نهادم بیکه جانی خوش	فکرده با بلای قیل قلابی خوش
کن سبب من بیا و با کار داده جان	عاصل کرده کامل ز دل با جانی خوش
در کاشتی ز دل خود داری بر کما	کمزیده چون آفت جانی برای خوش
دورا ز تو چون داری بر آید سر و دم	سر کرده ایم ز در بخت سرای خوش
جاری گشت بین بر یک جانب چشم	
اینجا هر چه از ما جوی خوش	
شخصم کرم خود را زنج نیم آسایش	کی سوز دل بر و پاند بود پر و شیش
تا کشیدت و ادل تیر کشت او	چه با با که دم کشید از بلایش

دردی نمی خورده از زهر چشم کزین  
سرشاید لیر خلافت بخت خراب گوی  
خواری که رفتن باشد غرض ماندن نیست  
کعبه زان بر خاک رایش کعبه ای تو خانی  
چشم که تقاره کز باشد از کس  
بدم ز درش در سر آخست ماند  
در نامه نوشته صفت باز آتش  
دردی تو خوریم که شود ششم آسان  
نارید شریف از لب جانم تو کما  
جان داده بکام ال فیاض ز تو کما  
وان چنان ز دم از چشم پر خون کما  
ای کی بوی دولت و ان خدای او کرد  
شرح سوز دل چه پر پی تو سوزم  
عشق منای یقین از بد جزئی با کما  
چشم پر خون من بر دل لاله ز کون  
آینه گلین من چشم سوز کون

در ختم تو و طعنه و ضمن نبر جان  
سوی من اگر چشم قرصم کما  
ی  
ی

من بگو که بر آمد بر من زمان کمال	که بپس برودم و در دال از پادشاه
مافز پروردده بسدقون کجا جوی	میدرخال توانا شد در محرابش
دل عاشق بود از تادی عالم گسین	مرو عشق تو که شاد دست دال از گسین
نمیبین آتشش تو مرا سوخت چو	مرا که مرا سوخت و شد سوخت در تر پایش
فشی از شریعت برین تخم پس	
که رسیدت بر بند کال انگش	
بکاشیدت بپوشش تو جوش	خوش کردم شربت و عاقبت جوش
کامم بر مذکب منظر طورت	در مان دیدن و داشت از درون
خادم سوار من که بر کعبه کاس تو	یکدم کشیده و از رخسار من
من دل یار و دام ای چنگ که تو	صاحب دلی پای بند از چنگ
بمان من پسند نزار و مساج جان	خونی دلم ز دل بر شکل بند چو جان
لی هم من شریف اگیرت	
همی کین جان کسیر کنه پیش	
جان سپردم و نشد تو از دست	تجمل از کوی خویش من پیش پر کش
فغان انداخت تو چشم منی که در دست	راستی از الماس تو چشم من پیش
سکاس کاز چشمم که کس سپرد	زود از سر تو ز دیده بوی من پیش

چاکه با از آن خط کاش  
 که بر بپس بر آید بسدقون  
 فغان گسین بر کمر است در شریعت  
 فغان کس ای کس که شربت  
 که بر آید از آن خط کاش  
 و ای دال شربت شربت  
 در میان آن کس که کین نظر از کس  
 بخت شربت دلتا شربت  
 زود از دلم ای دلتا جام  
 کسیت بود که کس شربت

من با کارم عشق و طهارت در دست	مایمی در خم که کعبه و طوفان شربت
زینت مرا که ترا پیش ترا پیش	کو بر ز آتش لذت و ز ترا شربت
ای که مستوره دلت قتل شربت کس	
کز چه چون ز زیانت در بود ارادت	
میرت و خاطر من غم ازاد زینت	ایدم شربت و دلم شاد زینت
شیرین می شکرش کنم خمر است	اگر تیغ کای جسد با زینت
جان زینت کت قیت کعبه زینت	قیت شناس هر خدا با زینت
فریاد صدای شکر و نور	ما از صفت قوت و زیاد زینت
اکنون که با تو ز صفت غم و دلم بود	یک چشمم ز صدمه زانم چو پادشاه
تا بتسل شریعت ببالد ز دور دلم	
دلم بر می بر سپهر پادشاه	
پیش از خوارم کفار که دلم سوزش	طاهر کفر است در کیش جان طهارت
درد او در کفر بر دلم کس کس	زینت جیبی چون شمع در دور با زینت
قاصد شربت ما از جیب جیب	پشت او را بر تو خیمیم زیر با زینت
کز مال تو را شد شربت عیب	تا نمی بر دمی یا بد شربت کس
ماصل شربت زینت و زینت	غیر ازین ما را کس شکت در با زینت

شربت شربت جانی از پادشاه  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت  
 شربت شربت کس که شربت

که در دم رسید عیال ز غم فراق	آه از غم فراق فغان ز غم فراق
سرخ ریاض در دو گل مرغ مستم	امکان گمان در جامه دران مرغ فراق
روی قیاس ز لب وصل لالاکون	رخسار من چون بکله قران از غم فراق
آه قاتل جو تیر من منت و دور	من ماضی با قدر جو که کان از غم فراق
مردن تو آن شبی که باشد حسرت	چون شمع هوشنق شوال ز غم فراق
فریاد من نیانت ز شیرین نشان	آن یک کبر و دیانت لمان از غم فراق

چو رشاد میصال محالست ای اهل  
جان شریف را بر بیان ز غم فراق

با ناکه راه حله روش شده ترویکه	با ناکه سوزن ز گلکده جان شده ترویکه
ای شمع شبی بر سر پاره شتاب	کین سوخته هم از تو برون شده ترویکه
آن حال نادم که شود دست ز غم فراق	آن سوخته که خوشی او شمش شده ترویکه
پیدا است که با جا که دل من بپست	این حال که گریان که بر من شده ترویکه

در دم شده از نورترین قلم بر جان  
باوی که بکین سوخته ز غم شده ترویکه

ندم خاک ره چون بکشد از غم فراق	براشن بگشتم تا که متورم شده حاصل
چنین که ز دیدن او بشود اهل خود خورده	بگرش چو قران در بر باد و مانان حاصل

باید بود که در این عالم کمال است  
شسته کرد در پیش از کبریا  
شده است از کشته است از کبریا  
غنا به پیش ز غم فراق  
چون بکشد بیجان جان کبریا  
کین است در غم فراق  
ای که ز غم فراق کشته است  
کانه ز غم فراق کشته است  
ای کاش بر او که ز غم فراق  
باری بود ز غم فراق کشته است

دلایم تیران بره کان ز غم فراق	نگاه تیریدی در کان ز غم فراق
اهل تقصیر دارد در دنیا یا دور	تو خاتم که در کوی قیامی کز غم فراق
در آن وقت که تو خاتم جهان فرشته باشی	شود خیمه جوی بر در پیش نظر فراق
بخت میدهم جان تو خاتم جانمان	مزارای زینتین شیشه ز غم فراق
بگرداب بلای عشقی زینسان گمانم	محالست که بماند کشته ای بر غم فراق
زین درخش لیلی بکری همان چو باغ	ز غم فراق کس بگوید رسم راه غم فراق
توان شمع کی بزم عاشقان گشته است	جالت از تو دور خیالست شمع غم فراق

شرین چینه در جزو آسایان  
دلی بید سلامت کار راه ای کدنگ

ای وقت هر که بوسه بر جگر	وی در حسرت لالو گل مفضل
خفته بر نوازیه سیه جو گل	شمار گل سر و لب بند بگل
خوش است دلکش تو معتدل	سخن کن خطبست ن چکل
سوی تو نام چکن شده ای که پست	تلف تو بار شده جان مفضل
خفته ز غم خردی و کرم سال	جان ز غم جرمی و کرم سال
مین باشد که جو تو در سینه	عند شکر باشد و جان کس
تا که بماند کرم دست جان شریف	از لب جانان مصلحت کار مصل

زینان در دنیا کبریا  
از غم فراق کشته است  
کسی که شسته است غم فراق  
پارا بکشد غم فراق

زین بکشد غم فراق  
سازد ز غم فراق  
چو بکشد غم فراق  
کس از غم فراق

ازین مجنون جو علم عشق آمد و عمل	من برندی شکر شکر شکر شکر او بر جانی
زادیم از سوی رندی بر تو درود	ای در فیض نام نیکم شکر بر بنامی
کز نیل خاطر می بود از پرینت	سککات عشق هرگز نیکو و بدیدل
من که کز می در ملک دل در دیدیم	کی درین منکم کز افتد غایت و بدیدل
مرا تا هم جویش غایت نشد چوین	کز بس بر این غم نشیند از نایل
کی سدری نشان از مقام لعلش نکند	کی گشت از آید نام من ز دیوان
فردی نشان کز عشق خرد در تمام هست	
در خیال آن من که که میکو چوین	
عاقبت بخت هر دو رسد یکبار شدیم	بر در عشق آمد شد آید شدیم
خواب دیدیم که سیاه لب شیرینیم	جانم آمد لبیب از شوق چوین شدیم
فغان از دام ملاکاشتم سوخته امی	دیدم آن زن ملا ویزه که گشتیم
باز جان برین در غمت گران بود	کرد جان تو کار می که یکبار شدیم
انگشت عشق ز بر زدم بود سپید	چو بر بنامم او را جوهر داشتیم
تو بر از باوه و سا چند مرده بودی	
و که در بند عشق که که گشتیم	
نکرده عاشقی کل سوی گشتیم	نمودیم ز نام تو در دلجوی تو گشتیم

در تمام عالم بی تو ای دلجو  
 بر روی ملک سوزی ای دلجو  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر  
 در عشق از برای تو شکر

در یوزده چنان کردم از آن لعل جوئی	نشیند ز رفیقوت سخن گوی تو گشتی
شده خونی بوشت بر آید بر شعله	چون با خاتم از غم زنی زب تو گشتی
سپیدی کسان جز تو آید بدیدل	چون حاصل این بود در پیلوی تو گشتی
خون خیزم و زلفت نامت	یار بچو می بود که از کوی تو گشتی
تو یک مبارکست من دور بی بود	از شعله ز کسپس دوی تو گشتی
می در شیشه دهنی ای دلجو	
این بر کنه نیم رخ نیکوی تو گشتی	
هر که دیدم بر از عشق محبت	خویش را در عاشقی سوا می عالم گشتی
که بود در عشق من الت که گشتیم	گو میا شد دی که من با عشق تو گشتی
بجز از آن میزبنت سوز جوی	آهوا از ناسازی جویان تو گشتی
پیشانی من را که درم سوز دل سیاه	پوششش آید و کی داشت تو گشتی
تا به مسمومه همه نمی یابد نسل	که از دل در دل نهی عشق حکم گشتی
شع را دیدیم که از زار شب گشت	بیچ چون تو یک شکر گشتی
از جان با دست سپیاری گشتی	
ز نام کار می بر ما در تو گشتی	
بگریش خویش را که که شمع شویان گشتی	
شوم تو مکان و در ای که گشتی	

ایمان کن که کاتبی همان من پرین  
 خال در زبان من از جان من پرین  
 تو که زبون تو در لب من پرین  
 این با زبانی که گران من پرین  
 این خط عاشقانه من پرین  
 هر کس که دل به خط عاشقانه من پرین  
 گویند کاتبیت ز دل بر جان من پرین  
 من هم یک کاتب کار در شوم فریب  
 جان من ای نسبتین ز جان من پرین  
 حرفت آنکه تو آن نسبت کاتبیت  
 بجز کوی ز زبان من پرین

میتن او جان محرم که شاه می بود	ز خاطر امانین بدم نه دلانشان
فرازم دل برین فکر کردم چه بستم	که از یکدیش صد خنده چنانچه
بر بزم چشمه سار یکم بودین	بسوی پریشان روزم منم
تویی آن شش روی زبیرک از تناس	ز سر خلق را دست دعا بر آستان
جود روی دست علی به کان می گوی	که در سپس خرازیه صابانی کار
شریف اردستانی در جهان	
ز نفس خورشید سر خورشیدان	
بهر ایوی شده من که از هم	پادوسل ز جو نیروم جرانم
چسب من جو را در دست نیوا	بدر و نگم و از پی دو از زوم
ترا معانی و من دره در جوی	نیش و کتا سپس ز جانم
بزرگ عشق بلای تو به حاشی	و که گوی تو که بریم از جرم
نم تریف می کش که تا دروم	
گنم جایی تو از نه تو فانوم	
ای شسته تو جلا دروم	آهوی تیت صیادوم
زینسان که گری بیب و خیز	زای بر انگشت پنا دروم
بیکرم از غم پیش تو زیاد	که می شنیدی زیاد دروم

کلمات متضاد در این کلام  
روز خوش است شب بد این کلام  
میتن غافل از غلب کلمه برادر  
بجز خدا که کس شب چلان کس

آورد علی اصل از جان که در پس  
کلمات بود که بیکون که در  
نیکار سپید از تو که در بالی  
ساز تو خیز خیز خیز خیز

رویح عزت شناسه	خیز که خیزم از یاد مردم
قل تریف کی در صا بود	شعبت این اعداد مردم
دوری از که جویم درین بلا که	که بود است درین در و تیکام
که ام و خد بود در مسرت و فنا	چین که شسته اش و خاک گنم
بکارم که در جهان ز کثرت غم غش	کاین جویم بلاست هر جا که گنم
میان بر مکان نیت اجل سکینت	که طاعت مرا گنمش میا که گنم
نجات نیت بدون هم از گنم	که نجات برین در دست بلا که گنم
بیت او در بلا تشنه نام تعالی	که می بود جیس تشنه بلا که گنم
شریف یا بعد از خاک من مکتل	
چین سرشته آینه کل و خاک گنم	
مرد وادی که طایح دل زار تو گنم	کلیپ از تو شوم جاره کار تو گنم
بهر جان نیت تمامی من و او	که شکر کن این مرده شاکر تو گنم
چین گوی که درین کوچه کجا گنم	سپین کار که جان در پر کجا گنم
ساقم بی نیت مدد از ساقی او	گفت که جام ابل وضع خار تو گنم
دلت از در و بنویا و قنات سر	بهر و او ابل بی سبوت از تو گنم

خیز از من که کتب با بود  
بیت که آن حال جودت که در  
آن تشنه نیت کبالی فرم بود  
در تشنه ابر لب چون کس  
دشمنان کس کسین هم نیت  
که از کس نیت که در آن کس

آه از سر جان در دل فریاد  
عالم برین از نیت نیت

یار به عزیز در سخن دیدیم	کس سپین را از سخن دیدیم
دلبر آتشین رخ خود را	بکی شمع مرا بچون دیدیم
چو پروانه از آتش هزیت	چو پاره خویشش سوخت دیدیم
بر گل باغ و دروغار گشتش	در دل میسل جن دیدیم
شیرینت محبت و سحر است	یا گلایی که در وطن دیدیم
خود که دیدیم بلا سه عشق ترا	سر چه دیدیم ز خویشش دیدیم
دیدیم اشعار اهل طریقت ملا شکر ترا پسندیدیم	
حام در دهن از لب فراموشم	ز غم خویشش تیر پس غم خورم
قمان کیل سنا لقت سوچی کارا	زیاد گشت و بر باز تخیل عمرم خورم
زلف خانی در دست پای تپ	ممن که سینه بلایی بر قدم خورم
چنان تشنه تو چو دهنم که یک پای	کتاب رقت اگر سینه خورم دیدیم
نیست و در کوبه کباب زنده	بمجنون سیکان خورم دیدیم
تا دهن روی تو چو شنبه ایم	با هر که گشت ایر یکی سینه ایم
کس کجایت دل ما را که در گوش	خود که شایه در دهن خود شنبه ایم

چو زلفت ز لب زلف امان حاکم  
 زلف تو این نظر زلفت ما زین  
 سوزن در سخن کوی کوی زین  
 اسباب دل ز شامی زین  
 نشا ز غایت در سر کوی زین  
 یغینوار که درستی در دل زین  
 بی سینه که ز بوی زین  
 این کوی بی وفا زین  
 از زبان راست فلانی که در حال  
 کنت و هم کس که ز شامی زین

از هم که گشت گفت و شنیدیم	کریک گشت ایم و که شنیدیم
تغییم عاقر تیر که در دست یار	کرده می نزار خویش که شنیدیم
در وصف نوحان ز شریف غنای کار جنین نزار حرف چه شنیدیم	
که جگر می شد که در زانما بینیم	راه سیکر داد از من بر کجاییم
چون اهل زینان که جگر است	لیک از من عار دار و چون کجاییم
عبد را نشانی چو پنداشت	عاقبت او آرزو در کوی قناییم
اچنین کار دار که دیدیم کبوتری	غم اگر صد سال بگیرد کجاییم
از دل و دل به دارا زار و چکاریم غم بعدای پر سپدم غمت بداییم	
در دشت غم ز سر هر آبی که داشتم	بر باد رفت چشم چو کاییم
کپتن کند از من خاک من آبی	وادم سوز شد ای که داشتم
در دشت قید سپید کنی بر بیخ	از کردم فلک گشت ای که داشتم
منم صورت بر سودای	وادم جان بلای سیاهی که داشتم
بودند قاجم چه در لایع از من	جان ماند در جان سراییم که داشتم

مردی است تنالی زین در سن  
 کنت و هم کس که ز شامی زین  
 چو زلفت ز لب زلف امان حاکم  
 زلف تو این نظر زلفت ما زین  
 سوزن در سخن کوی کوی زین  
 اسباب دل ز شامی زین  
 نشا ز غایت در سر کوی زین  
 یغینوار که درستی در دل زین  
 بی سینه که ز بوی زین  
 این کوی بی وفا زین  
 از زبان راست فلانی که در حال  
 کنت و هم کس که ز شامی زین



مبادرت از سر که از سر که دارم	بموت منت از پرده راز کی دارم
و که در کعبه و نیار کی می پاشم	ز من سر کشد سر و نمازی که دارم
بجز چشم من آستین کی کار نیاید	مرا وج و خفاست سبازی که دارم
علم را بچیند و حبیبی نوازی	که دارم چسب و لوزی که دارم
ببیند بافت با نوازی که واری	چون با تو دارم سینه کی که دارم
شرفی نامی بحدود روی دوست	
چنین بیکدم نمازی که دارم	
از اول بیان تشش فرودیه و خرم	بگر که دانش لاف و جبر و جرم
عالم شده که مستان در در کی تو	کلمه ای خون کشد از اسکا که تو
زینسان که از بینه که دو جز و با فزون	باوریت تو را باج بر آتش حسنین
بیلی بود چون تو در پس ماند و با و	بجز آن بود چون من در عشق از تو دم
از چشم پر خونم که هستی که که جونی	چون پشته زبانم چون که کینه ام
دار و در شریف شستم از تو قبل این	
دیوم نیان ز فرود ختمت ز منم	
دوش که در در کار نیاری جان میدیدم	با در جان بر دل عهدیه که با من میدم
تا که جرم واقع شود ز نمره و ابروی او	تا که در دو افتد شب تیر و کانی میدم

بیعت و ولایت با او دارم  
 دل بگذرد با او که با او دارم  
 تو را که در کعبه با او دارم  
 کورت با تو که در کعبه با او دارم  
 که در آن در آن که در آن است  
 سوم فلان از آن که با او دارم  
 کلمه ای که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است

داشت لب بر لب و شیشه شام ز رنگ	شیشه را فوخل از دیده روان میدم
جان من بی تو از سر غمیدم	که غم روز نیکوشت زبان میدم
غیر که کجکلی وصل تو سیدم	غدا در دیده خون با من میدم
سوز ز کشتی دیده دل جوهرت	
روی با راز بر صد پروردگان	
کشتی کجای است خالی نگاری	با درون بیکدم بکاره باری
که ز خیال تنم بودی هر دو غم	شادم که در مرقی می نگاری
و در آن روز بیا بیا از تو سبک	روز شمار می عاقلان من در شمارتی
در شمار مردم بر چه نیاید چشم	یعنی سوز اندر دست با شام
کرمان ز چای پر باران سوزد	چون سرش پر شستی از سینه باری
دارم که آن که پنهان خا دیدم	
امشیه شیا نایل کی کار از من	
فرس ز سینه جا سیکر و در لاش و میگو	بیشتر سینه جان از اسار که با سیکر دم
جو که در شکست خا زار تمام کرد	چو سینه حال با سیکر که در سیکر دم
مبارکم و درش از آن فاست نیز دم	که یک یک بیک سینه های دوست از یاد دم
اکری بود و کلن ترک سواد می سر نشن	دل عهدیه با از سینه غم از یاد دم

مکه سوز شامی که پر شام است  
 مکه که از یاد بیکدم با او دارم  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است  
 که در آن که در آن است

جرم از دم تب غداش تا لاله سحرک	
خون فی مردم از باد جوار فرزند	
نم تو پیش گو گویم دراز دارم	بغم خجسته بر آیم که عجب از نام
بجان معشوقم که کرد با تو ای زن	غم صبر ای دامزده است از نام
به ابتکار کم دانی اندر تیب و ریغ	کرم بقدر سلی پشت است از نام
قرین که سینه ترال قدم ز تنگ تو	ز خدمت که گویت کم کار از نام
تو چون روی سحرهای دل جانم	یکی اگر بخانی ز صد نوزاد نام
فریب شهر در دم عاقلم سوختن	روان کن سینه که گوی در نام
شرین اگر چه من صاف نیستم با تو	
ز هیچ یار جیل زده نیارم	
بست ملازمت تمام نو سکوار نام	تصان که بر کشت ای همین در نام
مخوان نیرم خود می حرفی با علی	که زیر بار رسم بانس کار نام
با کینه که کج بود ما ر شب غم	که در حق ملک تبه دارم و تو از نام
کرم ز نیار بیانی سد برید پیش	کلمه ز دیده خود دارم و ز نیار نام
با تیار رخسار زود داده ام از کت	که مانع دل شستین هم اشیا نام
مسکای بسیاری شرف کن از آن کوی	که من بخت به خود دارم که از نام

باین تلبسته زبان خوش کن  
 بی تو کم کار کوشید از این  
 نشسته از تو در تنگ تو  
 شش من شسته از این  
 نیت هیچ کس است در اصل کین  
 ز زبان جان شستین شایه  
 سر که بچین تو از جوت از تو دار  
 بی تو نیست که در سال زود

شرین با حاشی بکریه به دایه	
کنم یک جو دانت کم حیا ز نام	
مرکز گل کجاست شرت چندم	پنجه به کام دل خود خیزد ام
کی بودم بر وصل شبتی ز پیش	و ام غراب دوزخ جویان کید ام
هر جا که زده اند حکایت ز در شبت	چون کوش که دام سخن خور خیزد ام
دانی نگریه بر جود فان	تکم کبیر در آتش و آن مانع بود ام
خواه غمی بخون من اور و حار شش	آن سر را تو زده ام معنون رسید ام
خود دست خندان جویم می زرم	امید لفظی زنت ز پیش آورید ام
آسان شدت علی جانم ز نام	
از بر که زهر حقت جویان شیده ام	
ای خوش آن بزم که در وی تو تقا	شع دل جوش از آن اش خسار نام
که شد اساک مرا این تقار	تایق است که از کوش سیار نام
از غم شوق چاکیر کم دیدار	کنت من جان پاریان عاشق چاک نام
کارسان چه ختم چاک ز پیدار	که غدار رسم اگر جان پاریان نام
تا یکی در طلب دل شوم او از نام	
بهر است که ترک دل او از نام	

شهرک است از آن کار که نوز  
 عشق کبیر بر شش کوه  
 نیم که در غم تو ز پیش  
 نیار کم دارم که سلو از تو  
 آن سپید کوزش با من  
 که اندر زده کار تو ز پیش  
 بای در دور است او کس  
 بدور حق صفا ای زود از تو ز پیش  
 جوار کون که دل من کلمه از تو  
 که زانای مستور در از تو ز پیش

فرق دولت کم صد جان کند چشم مرا بکار دل دشمن کند بگنم	تقی که در حق من نیستش کان بدی کرشش کی فرجه بر کان کند بگنم
بیت در هم شد دولت بادم مرد بیا میشش مرا که تران کند چشم	مزار کس بر جان تزد و او چشم اگر ز چشم مرا است میان کند بگنم
نغمه تیر بار کمان سب او که بچشم من دگری دانش کند بگنم	
ز عشق دارم نامی که در دولت سرش گر آب بیدم دم میان کند بگنم	
در عشق تو دل همزمان چون او فغان ز چای از لیلی تو می رسد از زخونم	کسی که کم نشا نشان تو در شری ما قدر بنا کند ز سر ایستان کان عاشق ز غلامم
از دیده دل حلق را پست تو درت از دل گرفتار بلا زود دیدم فرق خونم	پیشدار همسگر تو در از غم لاکون چون لاکر شسته ز خون فغانم
چون بکس شد عدم فریاد غم زیرم در کوه در دشت غم ثابت قدم کونم	
فخام شریا بر ایلاف و کوا علی ارگ اکنس که غم او در شک و در کونم	
کند زدن او دام غلام و دست دادم کشاد از این او معین بخار و دستم	قبای بار او دانسته عاشق کرایه دل استای خدای بزماری نزار بود دستم

نار و آتش آن فانی نبرد  
کافر زاری صد بار از آن نبرد

بسیار که در دل از دلی بیگفت  
آب آتش کون از دلی نبرد  
مکان تو در آن خاک  
باز من بیجان خود دلی نبرد  
بیدارستان کوی بی نبرد  
این تمام عاشق از دلی نبرد

نداره و ترصن از وفا جز می در بر نمی فرض مردی لعل ناپوست و دستم	برون عمل پر در در استیکر نکل بجای مش در بی در اوردت دستم
شرین آن جان من مگر بجز شمار آن بین مش چون بود دستم	
ایش و خری من شید که شدم تا بر غرق چشم از اینا که شدم	خود که دم بجز در نام هوای دل از آندوی پیل خود را که شدم
ترا بمن سر یاریت یاس سر سره خااریت یاس	
تو جان بازی می در شند ترا میل حسد یاریت یاس	تو کن ز مشکاف سینه من بچین زخم کرم کاریت یاس
غمت خونگی نا حور و کلاشت منورش یل ز غم کاریت یاس	عجب می دم وصلت ندانم کراین دولت بر پداریت یاس
شرین از ز تو پوشانست اما نارم کز یار عاریت یاس	
دم ندین نمون از چشم ترکان خطا بدید فهم چون در کز چشم چشمش دیده	بکل کرم های خون کاوش غشا صلاح کار خود بر کشتن لعل غشا

شده در دم و مصم از کویا نماند  
این سیاه صفت دل از کویا

مکانی که در دستان او با ک  
بگری نهایی در دلی نبرد  
آتش است این کوی در دستان  
در کجایین غم در دلی نبرد

بیدارستان کوی بی نبرد  
این تمام عاشق از دلی نبرد

بلای موج تیرا کس من خورین دانی یکدی را دیده دریا دیگر بی آفتاب هم نرویش و دوایان من بر آفتاب و آفتاب	کوز آب دیده خود را غرق طوفان ملایم بسی وقت نور چشم دریا دیده کار دست کرده بکنجان کرسه جفا
یکم که جاک به بوش جا به بروم غمزدان جا به دران	می نم بے کل رویش قب تا هم بر سپر گویش جا به
غرق خون طایفه صد جا که مرا رنگا که جا به سلفه آلاید	نام زلاله بر کوشش جا به بجان اسب شویم جا به
سویکانت شریف اما نیست از آن من بیاری عینا کرده	چون چشم جو مویشین جا به
از حضرت رقیب شکایت میکنم سر و من اربع عادت کلین گرفته	یک در چشم حبه صد از کرده زین شکوه میکنم که مرا او کرده
کویا خبر زاری از اول سده ای توه اشجار جهان و جب نیان	کوز را بپوشیم مردم اسپر کرده سلسلت اگر چه سپهر منی عا کرده

بگو تا آنکه از دین جانان  
شأن کس که از دین جانان  
چون سپهر که از دین جانان  
چون کس که از دین جانان  
بدرخش من بپوش جانان  
ببختان کس که از دین جانان  
بیشتر من از دین جانان  
عادت آن از دین جانان  
بگوش جانان از دین جانان  
زبون زود جانان از دین جانان

عالم از آن است که با کمر از کمان از بار سکه بریت طریق نداشتن در هر کجا که چون گلزار با کرده	سمجی بر جسم من زار کرده از بار سکه بریت طریق نداشتن در هر کجا که چون گلزار با کرده
اجل کویا خلاصم از غم جان میکنید یا نه غم من شکل زبان که قائل گریه اگر خودم مانده چشم از خاک درونی	درین میم بریت یا تو جان میکنید گر برین وقت جان کند از کسان میکنید پسین که در کویا در کفیل طوفان میکنید
برافکن بریت از رخسار در باغ نمان شریفا قهرت مرف حبه بر رخسار کون رخسار پاک ز کار حسیان	که چون خیر کل ارکسار میکنید کون رخسار پاک ز کار حسیان
یادم زین در زمان دورت داده چینی چشم طربا ز پرتوی بود	فوتاب چشم خورده و پرتوا زبان شش ساطع سوزی نور خا
هم شامه که لای طرب و پیش با کوزه از با بود پستی کس	هم بر و جان بند و بی نور خا سیتش ز سر زشت و غم خا
تا کشت تیره آنده می باد به جا خوش آنکه بر پنجه می غم پسید	زین واقعه خون اردل آنکه خا در عالم آسوده از آن خا
یکدیگر بی دست شربت از سر می دیدند که از با چه دستور خا	دیدند که از با چه دستور خا

ز کار چشم ز بیم ز بیم  
دست نداشت درین کس که از دین  
باید بدید که در دست  
ز کار که در دست ز بیم  
عادت من بپوش جانان  
اولی خاندان کس که از دین  
باز کس که از دین جانان  
کس که از دین جانان  
دانشت بریت ز بیم  
کویا خبر زاری از اول سده

یاری کجاست بجز با دوست  
 کورست دادیم چه بجز با دوست  
 نه در کارم تا بجز با دوست  
 این کجاست تا با دوست  
 کجاست با دوست  
 یزد با دوست  
 بجز با دوست  
 میانش با دوست  
 میانش با دوست

نم از نغم آن کام با خون جگر مانده	که از بس بیاری خونش از خود چرخ
نترکان منم دیدم دسدم لشکر کز	کران کل سوارم عمارت بر کجای
بنام میدان آن بر پرستم انوار	گر کوی منم از ارازان سپه کار
تو اسم ما از قطع طریقتی بولی	مرا میراث از زمین سده باورین
شرفی آن سینه بچهره چون صد برکت	
دسون سینه نام صد نام بیکد	
زود دیدم در نغم خون که نگر کنی کردی	بره تو خاک ششم که نگر کنی کردی
دم هر کس حسی مانعی ز جو بازمانده	ز تو جو چشمم ز نگر کنی کردی
چشمم این سینه حسی خون چو شمشیر	ز نغمت بود لازم که نگر کنی کردی
چو کمر و باره جی تو ای قمان بر حال	ز تو امیدم که نگر کنی کردی
ز نغمت که دم بیل تو شمشیر کردی	جز نغمت زنده وادم که نگر کنی کردی
بوی شریف وقتی که نغمه نگر کنی	
بیزان خون جگر که نغمه نگر کنی	
بجوهر آوردم خون چو پاره نیاید	مرا وقت و دایم این غم با دوست
دلم را تا توانی مانع ناید ز نغمه	تو چون که نغمه نگر کنی کردی
با منم که نغمه نگر کنی کردی	منم بر با نغمه نگر کنی کردی

توانم زار و در و میل چاره در گشتن	بوسن از غمش بر جان شاد است چندی
بنام در سپه تو از لاله بوی آمدی	که آب و رنگ از چشم زبا در شادی
بیش بوسیدم در حالت تنگی تو	بیکویدم سخن آن حالتش با دوستی
شرین نیست برای و فریادی طلبی	معا که کارش با من اما دست پنداری
تا گای کیر بلا می دل زارم باشی	
خواسم غمدا و کار کنی ای مال	کزین کار کنی هر چه کام باشی
ز نغمه نگر کنی ز نغمه نگر کنی	کز نغمه نگر کنی ز نغمه نگر کنی
چون شدم کشته عشق تو جان کنی کردی	تخی نام نشوی شمع خوارم باشی
باری ز نغمه نگر کنی ز نغمه نگر کنی	چون حالت کشته شدم با دوستی
گر کویم که دیوار خودم کن تو شریف	
کوید این پس کس را که نغمه نگر کنی	
مرا ز در کاش از ما باز کردی	این عکله را ابله که نغمه نگر کنی
جان با شرم از عشق تو چه تودی	تغاری این عاشق جان باز کردی
اگر که سکان در خود سلیب سید	از دور مرا دیدی و او از نگر کنی
تغشایم از عمارت به پهلوی سگت	چندی من دیدی و او از نگر کنی

کورست دادیم چه بجز با دوست  
 نه در کارم تا بجز با دوست  
 این کجاست تا با دوست  
 کجاست با دوست  
 یزد با دوست  
 بجز با دوست  
 میانش با دوست  
 میانش با دوست

تشنه زیم از غار به بلای کفایت	چندی من میی و اعر از کرمی
عزیز کرداش شستن ز بجا کرمی	رام شوی کرب بکشتار نوم
از شمشاد چشم زین کاشک کرمی	از شمشاد این بود در آرزوی
کشتی می رام اول می بلای جان شوی	تا روی دل خودم می بری بچنان شوی
چون کرمی در غنچه تنه زدی پی	کرمی که من ابرم تو گل از کرمی تم شوی
تا دم که غنچه می بلای دردم از جان شوی	ای شای بودم شغل از دره پدیداری شغل
بوشیل چنان مانع منوع بمان	چون که غم زان از دولت ایسان شوی
عزیز شمشاد جهان چقدر بودی مع	کرمی مع را بر طرف بودی که اسکلان

از خون غنچه کرمی در دل بمان  
 معنی کرمی در غنچه زان شوی  
 در جان شوی در جان غنچه زان  
 بیادان کرمی در جان کرمی  
 در غنچه زان کرمی در جان  
 بگوشت از کرمی کرمی  
 از غنچه زان کرمی در جان  
 آن کرمی زان کرمی در جان  
 آن کرمی کرمی در جان  
 از غنچه زان کرمی در جان

بمان

وَقَدْ نَفَسَ عَلَى الْكَرِيمِ بَعِيرًا

این کرمی که در ده در یاران  
 دل این جانب معنی در جان  
 در کرمی که در جان کرمی  
 تا به دل رسید و کرمی در جان  
 رسول کرمی در جان  
 ره آفرید این کرمی  
 معنی کرمی در جان  
 کرمی در جان کرمی در جان

از خون غنچه کرمی در دل بمان  
 معنی کرمی در غنچه زان شوی  
 در جان شوی در جان غنچه زان  
 بیادان کرمی در جان کرمی  
 در غنچه زان کرمی در جان  
 بگوشت از کرمی کرمی  
 از غنچه زان کرمی در جان  
 آن کرمی زان کرمی در جان  
 آن کرمی کرمی در جان  
 از غنچه زان کرمی در جان



... *[Vertical marginal text in calligraphic script]* ...

... *[Left column of text in calligraphic script]* ...

... *[Right column of text in calligraphic script]* ...



*[Large block of text in calligraphic script on the left page, enclosed in a decorative border]*



شاه و شاهزادی از زینب کبری  
بدرستی که در این عالم است  
کدامی بر علم خوانده اند  
بیشتر می دانم چه کار  
مهرت می رسد منور  
باین سرور است  
بیا برین تا برسد  
نه مگر چون را گزینی که برسد  
خداوندت سپاس کرد  
را رسد به این که  
بیشتر در این عالم است

زینب ایمن چه کاست الله	خدا این جهان است امداده
بیا من چون زینب کبری	دیانتش را پر از ذکر و نماز
بزهانت یک کار من همین است	منافوس و نام من همین است
خنده اینت ذات او چه باشد	نکر کن منافات او چه باشد
خداوندت قدرتت بر مسلم زور	و حرف کان و فون کجا تو زور
کنه کفانی او از همین الطاف	ز کاف او و در پرون تا وقت
ز شکل شکسته فون بیم کانی	برون او و از زده تا مسب
اگر است پیشش بر چو دست	اگر با حیرت فرق بر چو دست
ز میمان که از زده تا مسب	و بد برودت زانش کانی
اگر است پیشش بر چو دست	اگر با حیرت فرق بر چو دست
سودت را چو پستی افی در صوف	بود از شکست تو صید او پر
بیش از پیش کین که از راه است	بر او رودت که گشت تیر باد
بود در سنجور کفن و بیانی	دور در کمال با تیر و ما سبت
وقت هیچ کس نبود و ما را	سنگ او بر سینه ما ز ما را
این من نمی بتانی شد ز ما را	وز آن بودی کل آمد ز ما را
جالی از رای هر مشوق زینب	شکستنی دور ما شکستنی

بدرستی که در این عالم است  
کدامی بر علم خوانده اند  
بیشتر می دانم چه کار  
مهرت می رسد منور  
باین سرور است  
بیا برین تا برسد  
نه مگر چون را گزینی که برسد  
خداوندت سپاس کرد  
را رسد به این که  
بیشتر در این عالم است

۱

نهانی



بزرگترین عیب داشتن  
توکل بر نفسان کافران  
بدلت این قافله است  
کنید است تمام درش

کو بگردد است توکل بر نفسان  
داری چشم نیست مثل و با  
است بگردد است توکل بر نفسان  
بزرگترین عیب داشتن

صلح روزگار نیک است	علاوت بخشش کام بخاکان
فرج بخش مبارزندگان	نشاط اندای روز جوانی
مباح منسوخ شب زنده داران	شب عیش پریشان روزگار
رتب سازا سپاس طاعت	مترق سوزنا برب سلامت
بر فراغ افزون بر می پرستان	نشاط انگیزی در طبع سپستان
زیر آموختن چشم فتنه انگیز	صفا آرای صف ترکان فوزیز
زایر دیدن مصلح عالم اول	زود لاله رویان هر مسلم اول

زلفه آسایش و لمانی عین	زخم آسود جان و راحت روح
زرق و لطف او در طبع مستوح	کلی گریان کی قندان بود مستوح
قصب پر شیده از لطفش تنی قند	ولی سلیزه او را رسد در بند
برین بستان مری مانع در شام	منعایت میوان بودن بر کشتن شام
شوم در سپهر طاعت خوش	ز طوق لنت شیطان میگردن
ولی بزم که خنده و شوق فراوان	که در یابی من میزند خوش
دوشت از لطف اندیشه کردن	بم خوف و باران پند کردن

ای

اگر که جز خود سپسند داریم	ولی از وقت امید داریم
بشارت در بر قنای جاوید	که هم ما بدل کرد و بر امید
غلابی و خوش کرد و ما بدل خوش	کرای شنول منکر باطل خوش
نشاید جل ما ابا است که کن	نکند را بتل حاجات که کن
زنان هر چه سخن را سازند کرد	جراگر شسته چو قدم مردان
که اگر کن را مقبوضی رسد	درین کوشش کنی چندین فادری
عقل جااست ساقی خالق دهر	از دور کام ما کنوشن و کز سر
تراکزین و کز شیرین شود کام	هم از ساقی شناس از ناز جام
برست چون می آسید روانه	مکو کز سپاه خورشید دادند
نه جز او چه در ننگش کاره	ز کس خوشتر بخشد فرخنده
فلک را ایشیاری نیست شکست	بلی این کار با کار فلک است
فلک کو میت ایم در تک و پوی	قتسای لا مکان میدان آن کوکی
خودین کوی در میدان کرد	که سر از کوی هر چو کان نکرد
بود چو کان او در وقت سیر	درین کوشش خوار و سحر سیر
ولی برین نکته اوقات نیست کس	بین اهل سعادت و اندویش
خدا و خادایس راه باشو	باستیم پرات ره نمانشو

فکار سپیدی غمگن را باید  
تیرمندی بی از استیانش  
تا آن که کوه بخانه زبانش  
شکی را تاب بود کینه بازش  
بیاید نهدت کوچه باور جام  
سازت در حساب یا روزگار  
میدانست این بطلو که در اول  
آیند است قیامت درام در اول  
بسیار بود خورده قانی جانم  
کوی از شربت خود جاودار است

۱۱

باید استساق راه ماکن  
مهر و شفاست خوان ماکن

در وقت خواب کاینات عید افضل الصلوات

مهر کیت با زاوت العین	کمان بروی وقاب و جون
دو چشم روشن ارباب پیش	کل بستان سرای او پیش
دلفین اندر قوت بروج افلاک	زبانش در تمام ماهر خاک
از ان میداشت دم را در اوت	که از جان خویشین خرمن اوت
بگشتی لوح اگر شد صاحب عهد	ولی سبت با آن عظمت دست
اگر قیوب اندو بوی شید	چو گل بر امن پوست در یی
بیان شدیوسف مصری غفاس	غزیزه صرازان کرده کاش
صد بار اسم را در آتش افکند	مسما سحیل را قربان خودت
صدای موسی اقدر بگشت	دم عیسی مریم را فرو بست
زهی سلطان درویشان عالم	بیطبانی درویشی سپلم
گشاده از کین مهر انگشت	نگنده مهر خاتم را بر پشت
چو خاتم از عبارت قاتش فر	بود مهر نبوت در خاتم
چنان بتمس بر کش بود خنک	که پیش او صفاری ساخت از سنگ

کمال پیش جان کینه در انوار  
خوار خوارم شوم پیش  
دل از شمشیر زان شمشیر  
جا پیشترت خوانم ز تو پیش  
چو پیش کسی است تشبیه بود  
کارتش از خرم ز او بدو پیش  
یکم ز جان خوردن کبریا تو بان  
بگذشت جان جان چون کین  
قافی دولت سری در از ان ساقی  
بوسه اش کجا پیشی چون کین

در زمان شکلی که بستان کوه نمکین

از ان شکلی که بستان کوه نمکین	ترازوی عمل راست مسکین
انما ز در جرم تنه او انگشت	که انگشت ششم حیت درشت
چو که من قوس در او بچسبم	برای دعوت اسلامش کرد
شاده سایه زان خورشید دور	که با تمامت نایظلمت و نور
انمن بلا ترا آمد پای او	که افتد در تنه پای او
دی کمان سپرد در او بر خنک	رسید از جانب شکلی در ان ک
بجز آن آفته شد در حسن خیم	منوان خنجر به تان خرم
زهی بیای علم و کان انک	تعالی الله جل جلاله او صفا
چو علم است یک جان من فدایت	سر پاکان عالم خاکت پت
سر سحر پاک راست جان کت	خوشا جانی که در راه تو خاکت
زین شیر با زینتت بنایت	که در اصد شرف بر آسمانت
بلی بر آسمان مای جان نیت	برای ان فلک شامی بنایت
اگر قنده تیزوی طوف افلاک	نمی گشتی بگرد کوه خاک
فلک چون کرد و وصل تو جوید	نسر کردانی ما خود جسم کوید
همیسان تا یکی سرشته باشیم	شاه عاقبت بر شسته باشیم
شفا مستکن دردی بگشت می	کسای در بسته باشد دای بر ما

کمال پیش جان کینه در انوار  
خوار خوارم شوم پیش  
دل از شمشیر زان شمشیر  
جا پیشترت خوانم ز تو پیش  
چو پیش کسی است تشبیه بود  
کارتش از خرم ز او بدو پیش  
یکم ز جان خوردن کبریا تو بان  
بگذشت جان جان چون کین  
قافی دولت سری در از ان ساقی  
بوسه اش کجا پیشی چون کین

تعب و زحمت در هر جا  
بیک کوه است که او خاک

ایست ستمگر کم در روزهای  
 ما می نشیند که بر تو غایب است  
 چون کم دل من در روزهای  
 می درازد من در روزهای  
 در چایست که در روزهای  
 جان زیتت می درازد که در روزهای  
 می درازد و من در روزهای  
 پیش که در روزهای  
 سوی تو می آید که در روزهای  
 در آن روزهای که در روزهای

علوم زمین خاکستن جز کویم  
 آبی بلقیین و آسمان محبت  
 ملامت محبت مدد و بادا  
 مرا باید که گشتن جز کویم  
 بوزان پس بایستی جاودان  
 مقام عزت محبت و بادا

**در تریف سب مروج آن حضرت**

تعالی مددش بر تو ترا زود  
 خدام طاعت اولیت اعتد  
 در آن قوم شب و ششتر از روز  
 شمر خواب راحت بپسته از آفت  
 درش پیار و خواشین راحت انگیز  
 ز بقی روز بباران گرم روت  
 جوان خرمی که درش او کیست  
 پای آن فلک میر ملک سپان  
 فلک در زیر پایش چون زمین است  
 جو سالک درش هیچ منزله  
 بی کشتل او بودی سرو نو  
 چنین در براق ترقین است  
 جو نوز و جزوانی مسلم امروز  
 هلاک قیمت اولیت الب  
 محمد آن حبیب عالم است  
 چشم دل تلویر لبر از آفت  
 که ناک چهره ای که بر خستیز  
 که ای نوب بباران نرم روت  
 کسی ازش نشان آفت نکشته  
 بلند دست عالم هر دو یک است  
 زمین خود را نداند نیست نیست  
 جهان کنی کرده که پس را خبرت  
 که هستی نه فلک او رنگت  
 از چرخ و فاخته که گشت ر

<p>چراوش چون شب قدش کالی          جایش را در دم تازه کردان</p>	<p>قره دی چون جبرش بلالی          کمالش الهیاده از کردان</p>	<p>           جهان کینه از در جانی شست            مقام عشق پس عالی شاد است            ز کمالش تیر پیش نیست            نیان سود دنیا سر پرست            اسپه عشق از او تو ابر            دلایر دانه سپان شمع بر خور            محبت که در شورا نیک نر باشد            کمالش و شاه این کمالش            جو عشق آید محزونم شاد و روشن            غلبه عاشقان دور از محاسبت         </p>
<p>           فلک یک خمیر از محو ای شست            اساسش از فضل غالی شاد است            بپا ز سود ای و اندیش نیست            همین شست در عالم در کبر            که از نام جان و بدشادی تو ابر            بر افش او بی پازوی میوز            خنده درش نشان او یک باشد            بر و سلطان دقت خورشید شاد            ز حتمای جهان از ناد بشین            خطای عاشقان رای صوابت         </p>	<p>           خنایی سبک شادان ز شسته            دیا فلک پیش از بادا کالی            کویندیوانی شادان ز شسته            خوشی کبر و در خوشی شادان            منت احمد که در خوشی شادان            از نونیکه این باغداران            زنت با کوه بیانی شادان            که در کوه که در کوه شادان            کین در کوه که در کوه شادان            که در کوه که در کوه شادان            که در کوه که در کوه شادان         </p>	

کجا سرشت که مران بود	که باستان بنایت سرکراخ
کی کو جانب سین از رفیق	سر او در سپهر میخانه رفیق
بی آسنا که بود بزمی با سب	سودن غم نمی کردند قاسب
تیزش ظروف خنما روان بود	کوبین خستی شراب از روان بود
بر میری ناک را بنفش که پوی	که خون این که پوی نیست بزمی
بیز چشم پر رویان چون هر	برودش کسین بی می مشخرد
بودرشت آن شاه آگاه	کس است آوزند ناکاه
ببای شش آوردند یک	زبان مکر مکت و مکر یک
یکی گشت دم دریا علی است	سرم توبیده از غوغای علی است
سبک برده اشتم رطل کراخی	کزین غوغای پاسبایم زغانی
جوابش داد مکت ای با خرمند	شراب و علم در یک سینه پسند
ازین علی که داری جلی ستر	هلاک آهپسین نا اعلی ستر
یکی گشت حکیم روز کارم	بیز قانون مکت نیست کارم
انسان جامی صافی کشیدم	کز وصیت بسیار دیدم
خطاب آمد که ای بی کلی نیست	تبعان خون مشکل توان رست
کون زستی هستی بر پوز	شراب نیستی در کام من ریز

بیت در این کتاب است  
بیت در این کتاب است

بیت در این کتاب است  
بیت در این کتاب است

یکی گشت

یکی گشت دم چهار شش	تن از راه دم آنجا شش
اگر جام می گلگون کشیدم	زاده دل پر خون سپردم
شش شاه و صلیبش خطا پوش	بوی ششیدین سخن گفت از هر گوش
کود و شوق رات یک بودی	فرض با عاشق پس یک بودی
اگر عاشق می گلگون توش	برای جان دهد بر جان توش
بش آن خون منده نو است	سین عاشق مژدا ز اهل ثبات
بی پستان بیات از عشق یابند	کشتار نجات از عشق یابند
توان علم و مکت چ هست	بغیر از عشق باقی جمله هست
آمی پستی عشق و خون ده	نجات از عشق دوزخ نون
دل را ساد و از عشق و خون	منور زار سپهر کار خون کن

**باب دوم در صدق که خاطر مینک باطن بودت**  
**و در خاطر باطن یک رنگ بودن**

سپاهی مسیح دولت اهل کجا	جمیع اهل دولت صدق سپاس
براه رات روتا سیتان است	کرمی باید بجای راستان
مرو کجا این حدیث راست است	که بر یک جا بنشیند دست کج
کجا زده نهاده در میان	کویر است آید بر نشانه

بیت در این کتاب است  
بیت در این کتاب است

بیت در این کتاب است  
بیت در این کتاب است

دلت بر آسمان بی بر زمین آید	زنج تار است فرق آری بین آید
پراز دلین کج آمد قامت رات	بلی هر کس آید بر خویش بر آید
همیشه رات کاران رستگارند	که غیر از دست بی کاری ماندند
مغای باره از ترکان صادق	که قول و فعلشان با صدق
شود دل در حضور پستان مرغ	خسور جع باشد پر تو شع
زبان آبدار پس تر	غایب از کجی شیر و خنجر
جو دم زد صبح کاذب کجای	کشید از دعوی خود رو سیما
بجلی کرد صبح صادق از طور	سکیم ساخت عالم را پراز نور
بلی از صدق سبزه زیت کای	اگر دم میری از صدق مای
<b>بجایب معشوقاتی که عاشقان را بر او عزت اندازند</b>	
<b>و مدعیان کاذب را از سر کوه بجاک انداختند</b>	
سحر کمان که بر نومباران	عشرت نیمه ز در بر کوساران
بساط کوه شد از لاله خود زنگ	یادم لعل سیراب از دل رنگ
بهم شاخ و ثمر پیچ خوان شد	بر و مرغ هر پیچ خوان شد
ببندی پس میل از دست بگذر	عیان شد بجا که باران شد
چونان روی در صحراست	چو گل بر بزمه تر پاشند

دلت بر آسمان بی بر زمین آید  
پراز دلین کج آمد قامت رات  
همیشه رات کاران رستگارند  
مغای باره از ترکان صادق  
شود دل در حضور پستان مرغ  
زبان آبدار پس تر  
جو دم زد صبح کاذب کجای  
بجلی کرد صبح صادق از طور  
بلی از صدق سبزه زیت کای  
بجایب معشوقاتی که عاشقان را بر او عزت اندازند  
و مدعیان کاذب را از سر کوه بجاک انداختند  
سحر کمان که بر نومباران  
بساط کوه شد از لاله خود زنگ  
بهم شاخ و ثمر پیچ خوان شد  
ببندی پس میل از دست بگذر  
چونان روی در صحراست

چو کس جام زین برترند	شراب لعل ما در ز کز ترند
در آن فرخنده روز عالم افزون	بگشت بزمه و گلکشت نوروز
بتان تنی هشت تا مان کردی	گذر که در نذر بالای آید
جو کوی پر شکوه و عرش باغ	که بر بزم سپهر اقلید پای
قشایشن حای مرمم پر	بکشش با ننگ چرخ هم سر
مرکز پس مای نو دی	بسی آگوه چون کاشی نمودی
فلک یک پشت بر پر امن آید	که در آمد ز کردار من آید
سکینه معشوقان که عشق	شدند از عشق او شهسواران
و کین صدق ایش از بی طعم	بود بی صدق کار عشق مضموم
طریق آن نمودن ساز کردند	صفت عشاق را او از کردند
خطاب آمد ز معشوقان عاشق	که با ما که در عشقت صادق
ازین کوه افکند خود را پان	که صدق خویش اسار دغان
سازم صدقان ز پاشی شدند	سم آنجا کاذبان از پاشی شدند
میین شکر صادق کیت آنجا	ز سنین ما واقع کیت آنجا
بجست صادقان را شمشیر خنجر	دین قلب را از پیش اندر
بگمار از نظر انداختندش	وزان کوه و کمر انداختندش

چو کس جام زین برترند  
در آن فرخنده روز عالم افزون  
بتان تنی هشت تا مان کردی  
جو کوی پر شکوه و عرش باغ  
قشایشن حای مرمم پر  
مرکز پس مای نو دی  
فلک یک پشت بر پر امن آید  
سکینه معشوقان که عشق  
و کین صدق ایش از بی طعم  
طریق آن نمودن ساز کردند  
خطاب آمد ز معشوقان عاشق  
ازین کوه افکند خود را پان  
سازم صدقان ز پاشی شدند  
میین شکر صادق کیت آنجا  
بجست صادقان را شمشیر خنجر  
بگمار از نظر انداختندش

موافق نیز چرخ برین زد	مناقیق خویشش برابر زمین زد
آنگی آنچه گنیم برون آرد	پراه کشد مسدود کردن
کرد سرعالتی بسبب بودم نیست	در سر منزل مقصودم نیست
<b>باب بیستم در وفا که بای ارادت استوار گردد است</b>	
<b>و عهد شرط بجای آورد دست</b>	
چنانکار و وفاداری سپید	ز یاران شیوه یاری پند
بگرسن روز نوقت عهد بستنی	فراسوشش کی از شکسته پستی
چونان بر دوستی خواندند از	نمک خوروی نمکد ابرامیدان
نیاید روز اول عهد بستن	برین از پستنی نمی باشد شکستن
و خا سرشته عهدت ز شمار	که این سر رشته سازد ز شمار
طریق خوشتر از عهد و عهد نیست	ولی انوس کان در عهد نیست
و فکر از کوه عالم نباشد	چو باشد که جفا بی هم نباشد
بناید هر زمان یاری گزینستی	ز یاران در اول زاری گزین
کلی کان هر زمان باشد حکمتی	نمی آید از آن بری و وفاتنی
میطلب بخت با زمان بود کجاست	که مردم در مقامی وارد سنگ
کسی کرد ز شب کجی تیرم است	ز یاران وفادارست تیرم است

مخبرین بپوی در کوه عالیا  
 بارت بسپارن انور شین  
 شیب عشق و صلح علی کای  
 کاز زلف عصیان خوش اویج  
 این کل بر بار کینش تقوان  
 دل زینش و دیوئی زینش  
 جالین یک شین من در خلق  
 شاه جاسه چنان شین در خلق

کسی کرد و پستی برون پندی	در آسین خاکسک تبریزی
پهاری چون وفاداری نمود	و وفا و نبردی و یاری نمودی
ز کوی او قدم توان کشیدن	براه او سپر باید دیدن
<b>صحبت آن عاشق و وفادار که سر او را بریدند و پاهای</b>	
<b>ز سر کرد و بسوی یار خود روان شد</b>	
کمرانی را بشت می بود میلی	چنان سیکی که نخبه زاپسی
نهادی چون مکان سر در غایتش	نه چندی پس از طوق دغایتش
بکوشش چون علم ثابت قدم بود	در آسین و وفاداری سلم بود
بیخ از کوی او هوسلازنی	چنان یاد میدی و از جاسرستی
چو سپر مشق او سر جاسر شد	بتپان از این سنی خیز شد
ز کوی هم از راه رفتند	ز کوه راه تره شاه رفتند
ز سر جاب سخی است ز کوه نم	سر تر نماز با ز کوه دست
که شاه با او بجه عالیت آمدند	ز وقت پیش سالیت آمدند
یکی دیوانه بود سیده مویی	نداه اشاده سپاه روتی
چون سرشته پراه و رویی	سیان خلق عالم بی شکویی
نخست دم ز زرد شمشیر	سعاد از روی تنگ وزی عار

جال کرد و در محرم خواند  
 پایش کیش با پای شین  
 دل سپید و خوی کس از آید جان  
 کوشش کوشش با پای شین  
 بیخ کوی او هوسلازنی  
 کوه ز جاب سخی است ز کوه نم  
 کبک کرد و سیده مویی  
 من شکی در راه امین شین  
 ز کوه شاهت آن ساروان از کوه نم  
 خوش کمران از آن شین شین

تغافل بیایند در پیش تو نشان  
بیا بر بخت آنکه در زینان خوش نام

که بود زندی به نامی از غافل  
کاش که در راه کوه و دره بری  
زندان سپید خجالی با نام خود  
که کوه در دامن طاق بجای  
سپاسگشت از آن شاه جوان  
بیرم زین کاران این عالم بود

از دور است انا دست پستی  
ز در کز خیزد ناکه آن نمک  
بوی در غیب که در دست  
سوادش جانب حلا و برودند  
سرخ سپهرین از آن حد کرد  
چو خون مکنه را بر زمین نیست  
سرخس چن کوی سر جانب داشتند  
بر خاکان از من عاشک میرفت  
اگر دستم در کوی ایم نیک  
جانی از پیش نشان خوشین  
که در عالم حبس کوی که دید  
سرخس خفت و سودا در سواد  
چو بنشیند این سخن شاه جوان  
سرخس کریان خاک راه برداش  
ز میان کوی که در کاه بودند  
که شاه کوه جاز است باد

سپهر خدای شد به باد  
شکر و ن سیر عیش خرگاه  
که در هر تنزل پاکش غبار  
بنگه نغمه قهری کرد خاکش  
فرستاد افند کپر احسان  
خبر دادی آن قرب از کجا نیست  
و ناکان من که قرب خدای  
اکی از تو بخیر اسم و فانی  
باین پاک که گویت ساد یا بم

**باب چهارم در غن خوش که با بر است و مایه جرات است**

چو نامت بند بر غری توان کرد  
توانی فی طریق بودت  
نگو غری طریق سپتیم است  
چو سر از هیچ تصدای باشم خرم  
نموزی به جفا جوی توان کرد  
بان روی نکو این غوی جوت  
محمد صاحب سن غلیم است  
که عالم را بر زنده غوی بکیم  
چو کل هر جا که باشد خوشتر است

نیش کبیر و کار زوشی با نام  
نیز که در دست کوی از نام  
معدا با کسبیم زینا با نام  
کوشش و مینش غافل نام  
که به زود روی خوشتر است  
انقلابش زان و بعد پریم  
مکانی که با مشوق کس با نام  
هم در دست اگر تر با بی نام  
از با کاکت باقری با نام  
چو غافل صاحب است از نام

توش بود پس زانوشیند	خوشستان کسی رویش نماند
ممکن چشم و بر کل نماند	که تداوت بادوی کش
گرمی خلق بر حرف درمیت	درم از دست بر خویان گرمیت
اگر سنجین لی بزنگار پان	که بر باشد برود زمان شک با ن
دیگر که فوغل یاری پاری	بود مرقطه لعل ابر آری
گلستان جمال و گلشن روی	بود بی آب و در تکما ز گرمی خوی
نمار و شایه کل خیر ازین عیب	که در او سوزنی ز خار و در عیب
بوسه و از شکل اگر خویی نداری	چه حاصل ز تکما گر بویی نداری

کایت آن بیان جهان که یکی از خلق و دشمن خلق را  
دیوان کردی و دیگر از به خوبی بشنا با ز ابر کانه

دور و لایح بود سوزاد	که در عالم بشکل او دو کوزاد
جان بود در ز چشم یکجا	که کوشی نیت زتی در سینه
اگر این یک ملک آن یکا بر می آید	اگر این زهره آن یکا شتری بود
میوت کرد که یکا پستور بود	ولی در سیرت از هم دور بود
یکی بر خاطر هم پسته راحت	یکی از چو بر در خاطر راحت
یکی بر سینا هم نماندی	یکی بر سینه دل بر هم نماندی

بسیار که در روز و در شب  
باید که در کار و در پیش  
کل از آن خورشید بوی ادا  
ولی که با هم حاصل است باغ و در  
ز یکیش که عاشق نام از سینه  
از در پیش پند ز دل و دل  
خدا که پیش پند و سوزانی  
کافایت که بر جوار در باغ و در  
غیرت بر صفای خورشید صفای  
بیم نیست آن از آن خورشید و در

تبت و بوی زار چسب و میرت	بجان بچو پسته نماند اهل میرت
کناز شده نور جانشستی	ز دست خوی بر شمشستی
شبنم کنت روزی ز جفات	که یار بایع حالت و جفات
که در چسب و جهان شکلیت	ترامند عاشق و مایا کینیت
جوانی ف آن حریف نه نو کنت	نکو در جواب او کلو کنت
چه سوز از جن جوبل سان نداری	تو این داری و سیکل آن نداری
خداوند از چسب پاکه رویان	بخنق ز میرت پاکیزه رویان
که جن و خلق عا در س از ما	به افاق چسب تو از ما

**باب چهارم در دست که حرف مالیت و تحصیل کمال**

کجا کیسه ای جیس مال عالم	که واقف نه از حال مسلم
نه در سیم جبار جی نری	باین سرشته خود را شی سازی
چه حاصل ز آنکه از بر نوب ای	چه مرکز نظر بر کپس نباری
چه حاصل ز آنکه ما و آفت علی	چه مرکز دزه بر کپس نتابی
قدم واری که او صاحب گرمیت	اگر سد مال دارد خسته گرمیت
پای آن مرخت آرام سینه	که حسنق از میوه ما و کلام گرمیت

بسیار که در روز و در شب  
باید که در کار و در پیش  
کل از آن خورشید بوی ادا  
ولی که با هم حاصل است باغ و در  
ز یکیش که عاشق نام از سینه  
از در پیش پند ز دل و دل  
خدا که پیش پند و سوزانی  
کافایت که بر جوار در باغ و در  
غیرت بر صفای خورشید صفای  
بیم نیست آن از آن خورشید و در



سخاوت سبب تندرستی است	سخاوت پشه دایم از عیب است
سخاوت سبب عالی پایه او	نزارا سودگی در سپای او
زردی بی سخاوت که رویت	جراحتش کاش بر دوزخ کویت
کرم هر چند در عالم غریب است	کمال غرت او از دو پهلوی است
یکی پیش از توقع کام دادش	دویم بر حسن اوست نهادش
فقیه شرک در حساب ماند	کسی ز نزدیکی نانش ناید
اگر کافر به احسان دست گیرد	چو عالم نام او سر کفر گیرد
چو پیش عیب جوانی شکستی	دو نانش از بدستی درستی
مکن دلخیزه دادن پیش تقصیر	که بر کوی ترا کرد و کلو کبیر
در میانی که بریزد خواجه برسم	برود اوست بر در پیشم
چرا این فلان را بر علم گوی	همان تیر کز تو هم بر پس
درم کجا که در بازار مقصود	زبان مال باشد مرد را پیود
گراین سوداگنی سودک سپاسند	ازین مقصد مقبوضت رسانند
<p><b>حاجت آن خاتم کلام صاحب مجال خود را بجانم</b>  <b>بخشیدی و روی فرزند خود دید پی</b></p>	
یکی ترک دیار خویشش کرد	تبرکستان شد و آنجا وطن کرد

مستور است چنانچه در این است  
شماره ششم در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است

سخاوت پشه ترکان خفای	برو در زمیل است شنای
باید که روزگاری محرم شد	نبات مال در محرم شد
چنان بسیار شد اسباب و اولاد	کوشک آمد قضای عالم از مال
نشسته کوهستانش زمر سوی	اویم خاک را چون نافه سوی
زمین پدای اسپانش چو کوهی	که از بویکان رو در نوم ستونی
ز سنگ انباشش بختی کوه	شاده بر زمین از کوه اسنوه
نهادند از نانش منگ کوهی	در مسابزه زمین تا پشت مای
خلعان بر یکی صلبه تابی	سبارک طلعتی ترخنده عالی
مردشان کوسری از کان اراک	بنایت زیرک و بسیار خالاک
جوانی بود در حسن خلعتان	چو کج بکیزه روی پاک دامان
پری خساره در دم سپری	بیشی بکوی زدوس نسی
دو پیشم خواجه روشن از جانت	ولی او حسدم از باغ و صانت
وی کان از اجناسک سر داشت	ملک خود یکی زیب سپر داشت
موز او ماسک را آلوده شیر	بیش از شیر و شکر جاشنی کبر
بر چون همه غلغلی بر سپهر	باین جوانی سپر بر آورد
با سنگت پدر غم سپهر کرد	بوی ملک ترکستان گز کرد

مستور است چنانچه در این است  
شماره ششم در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است  
مستور است چنانچه در این است

پیرانجا و ازین صفت فعال  
 خلام شخ شورانگین کاکا  
 جیب در ولی پیش ادا و اما  
 بجای عشق و اندوه حسرتی  
 نمایری کیس حکایت باز گوید  
 با آخر سر بشید ای بر آورد  
 بر اندک روز کاری آنگهان شد  
 بلی شدت عشق شد آنگیز  
 ز عشق آن پی دیوانه کردید  
 کسان با یکدیگر آن را گزشتند  
 دانش از آنش اندوه او خست  
 خلام ماه روز پیش خود خوانند  
 کوهی شخ کل زینده من  
 اگر بودی زن من از آن پیش  
 بزم خدمت آن زود بر سنیر  
 چو سوی عاشق میکش فرامید  
 نشان سجت از دستل تیل  
 برای علیه کرده بر پیش از راه  
 کمان بر سینه زینش ادا و اما  
 غم جهان و در دبی ضعیف  
 ز غمخواری که با او راه چید  
 علم در کوی رسوایی بر آورد  
 که در عسر را بد شکل توان شد  
 چو آتش شد میالاد و دوا تیز  
 حدیث آن پری پانز کردید  
 پیش خوابه از باز گزشتند  
 چو شمع از سوز دل زکش بر آخت  
 سخن با او بر بستور ادب مانند  
 توسلانی منی نی نبدین  
 کتونی بخشیدت با آن غایت  
 با او آمیز از غیر شخ بر همیز  
 ازین لطف و کرم پیشش ادا کردی

کوهی شخ شورانگین کاکا  
 جیب در ولی پیش ادا و اما  
 بجای عشق و اندوه حسرتی  
 نمایری کیس حکایت باز گوید  
 با آخر سر بشید ای بر آورد  
 بر اندک روز کاری آنگهان شد  
 بلی شدت عشق شد آنگیز  
 ز عشق آن پی دیوانه کردید  
 کسان با یکدیگر آن را گزشتند  
 دانش از آنش اندوه او خست  
 خلام ماه روز پیش خود خوانند  
 کوهی شخ کل زینده من  
 اگر بودی زن من از آن پیش  
 بزم خدمت آن زود بر سنیر  
 چو سوی عاشق میکش فرامید

دل صد پارهاش چون خیمه تکلیفت  
 جگر تمدان پیشش گدگوت  
 عجب لطف نمودی درم کرم  
 کرم کردی خاک آمد کرم  
 جواد را خواجه صاحب کرم  
 پیر و او را ز اصل او پیش برید  
 و سر خون با پرسم و پستان شد  
 پذیرندندی ایشان میان شد  
 روان در دست و پای هم قناده  
 بغرت روی سم را بوسه داد  
 مقبوض و مراد هم رسیدند  
 زود در دل بر او خود رسیدند  
 کرم کردان چو از نو خردند  
 که چشم آفتاب بر دیدار دیدند  
 کرم کن کرم با تو باشند  
 در کن تاده و کار تو باشند  
 خدا و ما بناییت پیوایم  
 کرم نمه ما که محتاج و گداییم  
 کرم کن ما کرم را پرست ما زیم  
 ایها تو انخا پذیرش ما زیم  
**باب هشتم در جماعت که دست مردی کشد دست**  
**و پاس مردی در دامن نهد**  
 چای پیدل از کار مانند  
 ز چاه اند پس دیوار مانند  
 میری کن که میدان از تو برست  
 اگر چه به دلیر افسانه شیر است  
 مکی که سجت کوی سبز جو  
 بر صاحب ولان کاشی سیزه  
 دلیرانی که در راه چشم بودند  
 پس سالارست استیلم بودند

کوهی شخ شورانگین کاکا  
 جیب در ولی پیش ادا و اما  
 بجای عشق و اندوه حسرتی  
 نمایری کیس حکایت باز گوید  
 با آخر سر بشید ای بر آورد  
 بر اندک روز کاری آنگهان شد  
 بلی شدت عشق شد آنگیز  
 ز عشق آن پی دیوانه کردید  
 کسان با یکدیگر آن را گزشتند  
 دانش از آنش اندوه او خست  
 خلام ماه روز پیش خود خوانند  
 کوهی شخ کل زینده من  
 اگر بودی زن من از آن پیش  
 بزم خدمت آن زود بر سنیر  
 چو سوی عاشق میکش فرامید

جو خوش گشودم روان بس بگزار	که پای سپش در سبزی بود آن
کزین دست از سگش پس باشی	باین پازنده در پیش باشی
رومجوی رسوائی کزیز است	کلید ملکت شیر تیر است
سر دشمن روان از چنگ بس کن	و کز زور خود ز دست کن
اگر صد بار زیر پشنگ باشی	ازمان بهتر کز زینک باشی
نخیزت کز یکی مرد است کرد	تولویی جانانی دیو ایسنگ کرد
مکو جانل که جای حیرت این	بیا ز صد خال بی حیرت این
تر می ز دل اگر جان ترسناکست	هم از پشم خودش هم هلاکت
توی دل تو که در سینه ای	کوزر کشش تیرگی کشه تیری
<b>عاشقی که در برایشان کشنده سیرکت و سپهان ایشان کشنده تیر</b>	
جانی مردتدی کلنداری	جربای پسر دل خرم مباری
سرخ از عارض کل است بجز	نطش از صید سبیل تاب بجز
خداش جو کل سیراب خرم	نمان در غنچه اش سی و دو شبنم
مویج کل کل نزار کل چرایی	مول و جان ز سر کل تازه داعی
بهر کلر که غیب سری با کلان	پچی سوی محسراته خزان

بیت روزگش در سینه تیر

بجاست دل شب سالی کش

کشته جان ششم زار کش

حکایت مریکی بایا کردی	کال شق تو نلف بر کردی
یکی گشتی سرمن کوی خود پند	که سر در بازدم و کرم بل فرزند
یکی کشا اش راست کن بیانم	که در پای سگانت بر شق غم
یکی گفت این دل زاری که دارم	اگر فزای جان پیش تو آم
دین بودند که حاجت شیر می	چو شیر تیرج در کشن دیری
چو آتش درین تن تیر کشته	سبان شد آتشش ز تیر کشته
برنگ کمر با خود را مود	دل چون کاه مردم را روده
دشمن بر پشت چون در کوه	که کرد دست از کرم خرم کرده
دوان چون زور با حرم کپه	کوشش کا در زمین مار کش کرده
دوان ساعت کزیر از جای برت	یکی زود حلا و از جای برت
دگر هر یک یک از جای بستند	ولی مهر کزیر از جای بستند
چو شمشیر شجاعت را هم کرد	یک تیغ اسپنلو ازین را فخر کرد
چنان آسان مبارک و از نیش	که سلیکی بی عیب بود اسپنلو ازین
نخیزت آن جوان هم تیغ بر دست	وزان مردم یکی ازنده مگداست
سرخ جو کل سیراب خرم	پا و نفس جان باز خود گشت
که چون عده و عده هم استوار	فدایت سانس هم جا که یار

بیت روزگش در سینه تیر

بجاست دل شب سالی کش

کشته جان ششم زار کش

که در است بر روی جان نشیتم	و صد نام در او از خون نشیتم	ز نام روان دین بچا نیکن کرد	آهی شیوه مرد است کنه ده
پای است چنانی استیت	طریق ره روان گزنی استیت	مغز را شب معراج دادند	نعمت بر شیران و دوسور
مغز را شب معراج دادند	نعمت بر شیران و دوسور	کشتید آن قطره در لولوی لالا	تو چون قطره است ز آفتاب
کشتید آن قطره در لولوی لالا	تو چون قطره است ز آفتاب	چو غوطه قطره زن در بحر جاوید	گر چنی جای خود مستحق شازاد
چو غوطه قطره زن در بحر جاوید	گر چنی جای خود مستحق شازاد	بزرگی چو خاک است چنانا	چو هست داشت آرزو با پند
بزرگی چو خاک است چنانا	چو هست داشت آرزو با پند	که گرامی کشد بر خورشید	نعمت مگر باران بدست

ز نام روان دین بچا نیکن کرد  
 آهی شیوه مرد است کنه ده  
 که در است بر روی جان نشیتم  
 و صد نام در او از خون نشیتم  
 مغز را شب معراج دادند  
 نعمت بر شیران و دوسور  
 کشتید آن قطره در لولوی لالا  
 تو چون قطره است ز آفتاب  
 چو غوطه قطره زن در بحر جاوید  
 بزرگی چو خاک است چنانا  
 چو هست داشت آرزو با پند  
 که گرامی کشد بر خورشید  
 نعمت مگر باران بدست

بر جای کمر باو جنبش گاه	که هست کوه را بر دار و از راه	چنین کرد از شیرین روستا	سخن روان این شیرین کجاست
چنین کرد از شیرین روستا	سخن روان این شیرین کجاست	لب شیرین شکرت جو گشاد	که روزی در تکلمش منسب باد
لب شیرین شکرت جو گشاد	که روزی در تکلمش منسب باد	ز شیرین نایب شیرینت کلام	بهر راست شیر از شدت خوشتر
ز شیرین نایب شیرینت کلام	بهر راست شیر از شدت خوشتر	که با خم خوشتر آمد شیرینت	چو طفلان پس کوه قشیر دارم
که با خم خوشتر آمد شیرینت	چو طفلان پس کوه قشیر دارم	ز طفلی تا بر اکزن شیر فراخ	غناق شیر در طعم سرشتند
ز طفلی تا بر اکزن شیر فراخ	غناق شیر در طعم سرشتند	از ان نام ما شیرین تو بستند	مرا اکزن نزاران کوه بستند
از ان نام ما شیرین تو بستند	مرا اکزن نزاران کوه بستند	برین کوی که چون کوه درین بلدت	از انچا تا با بجا مکیه و خوشنگ
برین کوی که چون کوه درین بلدت	از انچا تا با بجا مکیه و خوشنگ	چنان جویی میاید که از سنگ	چو بشنید این سخن فریاد برت
چنان جویی میاید که از سنگ	چو بشنید این سخن فریاد برت	بسان کوه در خدمت کمر بست	که هر که پس آنجا شیر در دشت
بسان کوه در خدمت کمر بست	که هر که پس آنجا شیر در دشت	لب شیرین هم آنجا شیر در دشت	نغمه تیشین پسنگی که جستی
لب شیرین هم آنجا شیر در دشت	نغمه تیشین پسنگی که جستی	کاک را بفلک شکر شکر شستی	چنان آتش بر آن تیشی شیر
کاک را بفلک شکر شکر شستی	چنان آتش بر آن تیشی شیر	که از کوه آتش افشای بی پش	سماز آتش را کوه اندوه
که از کوه آتش افشای بی پش	سماز آتش را کوه اندوه	سراسر پشنگ آتش بود آن کوه	

چنین کرد از شیرین روستا  
 سخن روان این شیرین کجاست  
 لب شیرین شکرت جو گشاد  
 که روزی در تکلمش منسب باد  
 ز شیرین نایب شیرینت کلام  
 بهر راست شیر از شدت خوشتر  
 که با خم خوشتر آمد شیرینت  
 چو طفلان پس کوه قشیر دارم  
 غناق شیر در طعم سرشتند  
 مرا اکزن نزاران کوه بستند  
 از انچا تا با بجا مکیه و خوشنگ  
 چو بشنید این سخن فریاد برت  
 که هر که پس آنجا شیر در دشت  
 نغمه تیشین پسنگی که جستی  
 چنان آتش بر آن تیشی شیر  
 سماز آتش را کوه اندوه  
 سراسر پشنگ آتش بود آن کوه

زبان تیش چون تشش نشاندی  
 که چون من تیش آتش کردی  
 دلم را خود چنین باید زبانی  
 سبک نمک کران میکند و نیست  
 ز سپسنگ خاره نما کردی  
 جهان جوی بروی سپسنگ پرانی  
 در کوزه شیرین کپری  
 مرتبه ساخت انجام خوش دیگر  
 بر شیرین بدستمای فرمای  
 چه جای شیرینت ای گلندی  
 که در وقت هفت جنین را  
 ستایش کرد بر مزد کارش  
 که گویی ستم از جان مقلد در گوش  
 کجاست ای قلعه ملکوت کجاست  
 مرا ای قلعه شطوط اراوت  
 از آن زایل ساخت گشت فرمای  
 که است رست و جوی شیرین

تغافل از تیش  
 کجاست جوی شیرین

تغافل از تیش  
 کجاست جوی شیرین

بیت سنگها را که گلندی  
 صورت بر اهل شیرین کی گلندی  
 بیت که راه را پیش برد  
 عیب پسکی ز راه فریش برد  
 خدا نما امر اسم معنی بود  
 از آن سر چپه ام را قوی بود  
 که گریه هم تیش فرماید در جنگ  
 زت لعل چون ارم از سنگ  
 حکایت زبون که احسانی بر یک لیلی کرده بود بدلت و حال  
 چنانکار با احسان خود کرد  
 سنگاری کن از چشمانش  
 چه چینی تیر تندی را سپید  
 با آب از تشنگی جای نجاش  
 بر ما چون شود از خوشی  
 که ما چون بیاید و ای خود  
 بر احسان باز کرد و سپید  
 کل لطفی که در او نوسبار  
 خن خاری که آتش از روز  
 فرخ رتبارون از زینستی  
 کمن تو ما درون بنیستی

تغافل از تیش  
 کجاست جوی شیرین

تغافل از تیش  
 کجاست جوی شیرین

سکی ماگر پازار سیب بر پاد  
زود و تاسپند و او یغیر پاد  
و در از چسان غایبی تر که از اسرار  
بر و دامن گشت جانب خوار

چو خشنون در ما ز کوی ملی  
باده ناک گشت و ای ملی  
چو سازم در غم ملی چه نام  
چنین آه و ای ملی چو نام  
نگویش صدغ و اخذ بر دم  
بیز رعنت چون که مردم  
گر باد صبا آید ز کوشش  
که با زم زنده گردان پیش  
چو بودی که تر جان بوی  
اگر بودی غم چو نوری  
غم و روی کمن دیدم که دید  
یکس میرت و نه ز کس نیست  
پیشمای کونا کن توان بود  
ولی روی ملی چون توان بود  
تن من کاشکی فاشا که بودی  
که با دست خیم در بودی  
روان روی و در دشت گندی  
بخاری در که کاش گندی  
کوشتی روی من ملی از زمان  
کیشی بر سپرم از زمان  
زوی من هم روان بر دانش است  
شدی چون که زیر پای او شد  
چو خوش باشد که کام من بر آید  
بیز پای او سهری بر آید

بوی در وقت برف کن  
کون کرد غالی شش نام  
توانت بودت بکون  
کوشا که پیشین ملی بر نام  
و حالش چو چشم پاشد از دور  
باید بپوشد زت نام  
چنان که چشمش زت نام  
کون از او کرد و در تاسپند نام

کون گشت دستم زود در پان  
بوی که شد صفا شبان  
و کس کون سوی حرا کرد ملی  
سکی دید از کسان کوی ملی  
نرسیدی دست او از کار ماند  
نپاغت او از شرف ماند  
نمانده قوتش در دست و در پای  
بین بی دست و پای نمانده بر پای  
نمانده آهوان پابر سپر او  
لکه که بفرالان سپر او  
ز سر تا پاشده زیر یکس کم  
برای خود کس آن کرده از دم  
زبان ماییده بر زخم تن خویش  
دیان خورش از زخم دیان شش  
نمانده چون کپشوان زبانی  
بغیر از خود ندیده اسپشوانی  
دل چوین ز حال او بر نمانت  
بوی او نظر میکرد و مکنیت  
کدامی من در دهانش نشد  
سکیدی ارمنی من سبند تو  
تزالان جهان ای شیرزاده  
زودت و روی او در همانا ده  
چکچکان هم چست با سبند  
حصار پشنگ کرده در کوه  
میدانم چرا ز پانست ای  
نمای خود کجا پانست ای  
چو پای تو از زشت ماند  
چو پای تو از زشت ماند  
بگارت اگر سو سبند  
صبر آه و سپر او میدیدی  
پایان پذیرد غمست  
چو پس خیر ملی جان بود

ایم من کون کون من  
بوی در وقت برف کن  
کون کرد غالی شش نام  
توانت بودت بکون  
کوشا که پیشین ملی بر نام  
و حالش چو چشم پاشد از دور  
باید بپوشد زت نام  
چنان که چشمش زت نام  
کون از او کرد و در تاسپند نام

اگر چشم خفته بر روی آن گل	کفم ز ناز خون دیده گل گل گل
نغمه من حلقه شد که هر بر آرد	بن چون طوق برین سپهر آرد
برین انوی منم با حلقه نام	که سپهر از پا و پا از سر نام
نهادی پاکبوی لبین	بیا و نگویند پا بر سپهرین
چو بودی که سپهر پاتی بودی	که بر خاک سپهر آن گوی بودی
چو پشت بروی شاه دست گای	کی هم جانب من کن کنج گای
کاین غم دیده روی غم پسند	کسی وز چشمم که نه پسند
چو داغست ایگه داری ز روشنی	همین باشد نشان کار لانی
چو بودی که مرا این داغ بودی	دلم زین کل شبت داغ بودی
چو گویان گنت و کو چو ز شام	غزالی با کف از دهم سپاس
کیا پیش کرد از روی مرده است	ز توت آن کبابش را دوت
بان قوت سگ آهوی لیلی	شد که ز پا سپاس گوی لیلی
چو سبزین جانب لیلی شدستی	بگردی که می او چون گمشستی
معان آن سگ ز دمانش گشیدی	روان تا پیش جانانش گشیدی
چو چو ز تار احسان بودی سیلی	شادش دیده بر دیدار سیلی
اکهی شیوه احسان کر م کن	مرا در عالم احسان حکم کن

بیا کاش با آن ناز سران نام  
 که شکست عدالت بود در نام  
 ز شکست غیر نوز نام که در نام  
 چو خون کینه صید با هم زان کانی نام  
 بقیه خدای که با سبب است نام  
 چو کرم و نوبت میانی تا ز یاد بود نام  
 پیشکش شد که در کانی تا ز یاد بود نام  
 نی سگین از نوبت میانی تا ز یاد بود نام  
 بی نیت و نیت کانی تا ز یاد بود نام  
 کونین قدر از نوبت میانی تا ز یاد بود نام

که خور را بر سپهر گوی تو پسندم	مکویت که دم و روی تو پسندم
پایانی ز کبر مست گشته	ز فکر بر لب بی پست گشته
تواضع کن ز روی احسب بی	فرو تر شو که بیست از حقی بی
کجگر بر لب بنداز کند پست	تواضع زیر دست تا ناز بر دست
که ز راه تواضع خاک پیسته	چو کردی که در بر افلاک با پیسته
کشای از کتبه سر بر افلاک	نشینی همچو آتش ز در بر افلاک
نیز سخن از تواضع خاک گشته	خوارش سپهر افلاک گشته
فلاک که از تواضع تو بودی	سراسر از همه عالم بودی
چو آدم راه خود در خاک کردند	علاکه در چو شمشیر نهادند
چو شیطان کر شید از سجده کردن	منت داد از آتش طوقی کردند
سپاه از کبر کردن خویش	نهی آن طوق را در کردن خویش
بر سر از جو نعمت سایه عالم	میرد از تواضع را پسندم
کسی بد شک این منت که کوی بی	که روشن هم زوالش را بخوبی بی
چو دشمن سپاسگزار بودی جنبه	تواضع را احصای ساز از جنبه
براه پست مکن کن کنج گنت	از سپاسگاری است در راه گنت

چو با شایسته بودید که در نام  
 هر آن که دل لرزش از ناز بود نام  
 ز نیت حقان که در نیت حقان نام  
 که در نیت زانی سپهر بود نام

که از نیت تو سپاس از نیت نام  
 هر کدام هم نیت از نیت نام  
 نیت هم که نیت از نیت نام  
 نیت هم که نیت از نیت نام

بیدارم که خواسته کرد باور	کشای بود در استیلا خاؤ
صورت تبر از چهره پرید	جاشش آفتاب خاوی بود
بنازم قدرت او صانع پاک	کز در شیدا آفرین از زود خاک
لش کاشی که شکرت مگر کی	تبات مهر را شکر منده مگر کی
سخن بر آفتاب افکند تا می	دماشش ز زود بر آفتاب می
سرافرازان ز با انگشت زود	سرمشایان عالم سبند زود
گدایی داشت با آن ماه خاور	جنان مهری که توان کرد باور
سهم روز از پیش آفتاب خیزد	سرمش که در کوشش اشک برین
شی بر کرد و تهرت ده میشت	باده و ناله جانگناه می گشت
زود و عاشقی ز زیاد برداشت	ز فریادی که آتش با سحر داشت
نفس کرد همیشه با بسازا	مصحح شد سرگشته است از
ز بام قمر شای با سپه بانی	نکند ز کین بر رونک کزانی
در آن حالت که نکند آمد از آن سو	سکی با دید عاشق کرد آن کوی
تواضع کرد از آن تغلیظ گشت	ز بالای سرشش آن سنگ گشت
کر از راه تواضع خم نکشتی	کمان سپه که از سر او در گذشتی

خاوی بود در استیلا خاؤ  
 کز در شیدا آفرین از زود خاک  
 سرمشایان عالم سبند زود  
 جنان مهری که توان کرد باور  
 سرمش که در کوشش اشک برین  
 ز فریادی که آتش با سحر داشت  
 نکند ز کین بر رونک کزانی  
 سکی با دید عاشق کرد آن کوی  
 ز بالای سرشش آن سنگ گشت  
 کمان سپه که از سر او در گذشتی

خداوند تو هم سرمه زاری	سرم کاشش از تو لغت پستی
که با ششم ساکن کوی ملامت	ملاسی بام از پند نکند ملامت
باب دهم در ادب که خاطر را باقبال حسنه است	
دو باطن را با دو صاف نمیده هر استن	
شام کین سرمه ترک او است	صد خود را سینه دانی میست
ادب خواستی صد خود سنجی	ز سر جابت که پستی در میان
ادب آرایشش افکار باشد	ادب آسایش او حال باشد
فروغ خاطر از آرایش او	فروغ باطن از آسایش او
ادب بجز عطر پس چیست	بباری در کمال اعتدال است
سحر کاری بقدر خویشش باید	نقد خود نم که پس باید
جز جنبش بی جنبن باید که شاید	جز بر تیزی جان شاید که باید
چراغ دید شب چایی را زود	گر گوی تیره چون روشن شود
سخن با جوان باید چست گشت	که با ایثار در چاپ چست گشت
چرا سماع نند بکنند کوشش	که با یک کرون از خاطر نواوش
سند حرف پس ز نهاد گشت	که آفتاب چون غم نکند گشت
چرا با بی قدم باید چست گشت	که آنجا سواد شد استیادان

سرم کاشش از تو لغت پستی  
 ملاسی بام از پند نکند ملامت  
 باب دهم در ادب که خاطر را باقبال حسنه است  
 دو باطن را با دو صاف نمیده هر استن  
 صد خود را سینه دانی میست  
 ز سر جابت که پستی در میان  
 ادب آسایش او حال باشد  
 فروغ باطن از آسایش او  
 بباری در کمال اعتدال است  
 نقد خود نم که پس باید  
 جز بر تیزی جان شاید که باید  
 گر گوی تیره چون روشن شود  
 که با ایثار در چاپ چست گشت  
 که با یک کرون از خاطر نواوش  
 که آفتاب چون غم نکند گشت  
 که آنجا سواد شد استیادان



دوب رار بر کوی طلب کن	او که نه قفس سرکش را او کن
دوب در این شمع نیر است	ویل باکی مایه فی الغیرت
حیرتی که از آب و گلش نماید	از آن ترکما ادب هم خوش نماید
اوب چون بنده مسعود سازد	ایاز عاقبت محسود سازد
بسی بخور و انگار که بد	ایاز خاص صفا ترا طلب کرد
توان سیتن کرد و نشنند	یکین سلطنت را هفت بستند
چو نامان می شد سرافراز	چو سپهر بوستان طبع
در آمد گرم در دشمن نشینی	چو خدیگی که با شمشیر دروی
ز غفلت چون در آمد در ترانه	ز دانشش در دل کشش با نر
ز سر سو بماند نشانوش بر جفا	ز دلهای بر نیان جوش بر جفا
ب لعل تراب آو اسپ	ز مستی زنده نگذاشت شافی
بتره چون بریدی سب از بند	ز می کردی چون گرم سوزند
ندیمان مثل بزم از دست کرده	ز حریفان خیر با دوست کرده
تغایون تا مرگش در کشید	بمی خواندن در تن مسخر کشید

تایان خنک کیم که در کوی طلب کن  
 کسین تپان بای من توی بیایم  
 دل از ناله اش با بار در در کوی  
 بای باده بوی آب بر توی بیایم  
 تو هم کیم توی بیایم کیم کیم  
 ز درم کیم حریف و دوستی بیایم  
 بدی تو نامم درم بای کیم کیم  
 بیست کیم کیم درم زانی بیایم  
 بجزت بیایم کیم کیم کیم  
 کسین سستی بیایم کیم کیم

خوش از خوش خراب بر دوست	ز سر مویش بر از انگار بر جفا
وزان در کوش خود اندر خوشی	بر او در ازین سر موسی جوشی
دع عشاق میزد مطربیت	که شد خست بر از مغرب پدوست
و فدا کرد ز شاکه کینت بر کرد	و دم فی ناز آتش تیز میکرد
می و فی رانش علی و نوا سی	تعالی الله عجیب و هو ای بی
در آن آب و هو اجان آرسیده	ز روی کلر خان کلمت میدید
ایمانک کور در یابی الطاف	نتر تا پاسد اخلاق و انصاف
کمی بر پاست او راست چون شمع	شده روشن ز رویش طبع سخن
کمی در بلوه چون کبک خزان	کشیده هر طرف ز ناز دامان
کمی ساقی شده از پانشته	سیان از این سخن نشسته
چو سری در دل سلطان گدشتی	ایاز از سر آن آگاه گشتی
بلی چون در دل پاکش کف دست	ز اسپ سارمان او خبر داشت
چنان از مهربان سلطان کبی بود	که او را در و چو چو و شکلی بود
دوست شاق از می حدت لب لب	تقرض کرده یک جان بر تو لب
شراب عطش با هم زور کرده	دل دیوانه را در شور کرده
حریفان مست و ساقی نیز برت	بمی اندخام و جام اندک دست

توی خنک کیم کیم کیم کیم  
 کسین تپان بای من توی بیایم  
 دل از ناله اش با بار در در کوی  
 بای باده بوی آب بر توی بیایم  
 تو هم کیم توی بیایم کیم کیم  
 ز درم کیم حریف و دوستی بیایم  
 بدی تو نامم درم بای کیم کیم  
 بیست کیم کیم درم زانی بیایم  
 بجزت بیایم کیم کیم کیم  
 کسین سستی بیایم کیم کیم

در خرم زلف ساقی مست  
 همه در خواب پستی سر نماندند  
 جو سلطان تیشب از خواب بر چو  
 یوی گل سیراب بر چو  
 گذر روی یازا کند سرست  
 یالیش سب راغی بوخت  
 در آفت چشم از تیرت تفت  
 نظره صورتش میکند بوخت  
 جز این تنه در خوابت چو  
 خواب باوه ناست خدین  
 جز این سرو از دست رماند  
 لب شیرینش از کف رماند  
 و او بر پیش کرد مذمی اشک  
 مرا زیشان رسیدی صد شاک  
 کون ترک سارت از چو کرد  
 ز من ترک سارت از چو کرد  
 در چشمش چون نظر بازی نمود  
 و پیش شوخ در بازی نمود  
 ز من راه نظر چه بستند  
 جو چیزی نیت در بر بستند  
 ز بانظر طوطی شکر شکن بود  
 میان شکرستان در سخن بود  
 جواد تنک شکر ماند خاموش  
 نوای خویش را کرده در گوش  
 و ما در دست با خود این پیشا  
 جو کرد این گنت و کوی عاشق  
 بدون رفت اختیار از دور سلطان  
 شاد آخر پایش تو چو سلطان  
 ننگ پای کوه و افر خویش  
 نماه از شوق بر پایش سرخ  
 و زانبرغ قی سر بر سب آورد  
 تاج سلطنت سپرد زین آورد

بیت سحر کربان کلک است  
 سلسله می بر کمان کوه  
 بخت نماند کوه کوه  
 عشق چون زین پوی می شود  
 در دست سب از کار کمان  
 جو چشم ز خوابت سرخ  
 نوای کوه کوه کوه  
 کوهی را با این غایت  
 علی ایوبی کوه کوه  
 تاقی کوه کوه کوه

سحر چون گل با رنگت  
 سحر چون گل با رنگت  
 کوشب در خواب ما پدید بودی  
 کوشب در خواب ما پدید بودی  
 که سلطان است بر پات سرخ  
 که سلطان است بر پات سرخ  
 که شد فرق از پشت زمین  
 که شد فرق از پشت زمین  
 میانش گنت من سپار بودم  
 میانش گنت من سپار بودم  
 ولی ازنده این سنی نیست  
 ولی ازنده این سنی نیست  
 سرش چون نیر پایش کند  
 سرش چون نیر پایش کند  
 نمی باشد اب مقصود جانان  
 نمی باشد اب مقصود جانان  
 بسلک حق رسید این گنت  
 بسلک حق رسید این گنت  
 آبی چند چشم از او  
 آبی چند چشم از او  
 ادب لکب سپهر دروان  
 ادب لکب سپهر دروان  
**باب یازدهم که در حیا کمان است در حجاب بوخت**  
**در امانا شایسته در اجتناب نرون**  
 پیای زنده عالم سوزنی پاک  
 بعضیان پرده عفت کن پاک  
 سر از شرم کنه بر چو کون  
 حیا را پرده پوش چو کون  
 کسی که از حیا در پیش باشد  
 بجزت پاس باغش باشد

کر و صفت ای کمان  
 جانی سب کمان  
 خاگردم از دست پوی  
 کوه کوه کوه  
 سحر کوه کوه  
 جان کوه کوه  
 بکر کوه کوه  
 کوه کوه کوه  
 کوه کوه کوه  
 کوه کوه کوه

جو مردم شمع چپسی بشکر کرده	جیا پیش از ما شرفند کرده
ز شرم آن که دایم لب بریندی	بروی کسی چون گل خنجر می
نگشتی کردمان خنجره حدان	لبش را زانکه گزشتی ز بندان
حریف شمع خنجره مست بی باک	کنده پر امن ناموس باجاک
نکار شرمناک نرم گفت	ببوی کسند جان ز کار شمار
غزیرت آفتاب بوسه می	که از نندی هو اندامش و می
سزوش از جیکرا افکنی پیش	پای حاقبت کم کرده خوش
<b>حکایت عاشق طالب کرم خود را از همکار حیا بیت</b>	
جوانی در زار پال چو سری بود	که اصل کو سرش نعل بری بود
خیمش خنده بریا قوت کرده	از شکر خنده جان قوت کرده
سری زار از سو دای او پر	صدف و از نقش صد و صد
سرو پا در زور زیور زنت	تن چون سیم خود در زنت
یکی گوی مرصع بر کرداشت	که اصل از رنگ او خون در کرداشت
قتلار آن بیار عالم افزون	بیدمان ملبو در کشد روز نو افزون
خرامان هر طرف کنایت و مر سو	دلاقتا داز میانشنگان گاو کو

بیت کرم در شمع سوزنی  
دور تو دایم و دایم سوزنی  
چون تنای غنچه باستان  
در این شب که نورانی است

بیت کرم سوزنی شب کرم  
دایم در این غنچه باستان  
بیت کرم سوزنی شب کرم  
بیت کرم سوزنی شب کرم

بسی از نیکو ذر بروی کشت خنجر	که افتادست کوی بر جواس
گفت از سرت آن لبانند	فروبت از بزم لعل حدان
بنام شاد زخم کوشش چو سیاه	که میشد مردم از عالی محبالی
وز انبیس گشت باخه و همکارم	عجب عهدی از روی خنجره کرم
که بر سیکر گاناز با زیاده	ز خنجره مکنز در اعصاب
بیزم وصل من کرد و از پوز	شود چون کوی در میدان سپهر
کمانی کن شبارت را نشیند	بسان کوی در میدان دودیند
یکی بود ای آن مگرش میباش	که دایم از جاسر مش میداشت
بیدمان طلب جو کوی شبستان	چو سر در پیش دایم گوی داشت
زمیدان جانبا و بز و سپهر	ببر انسان کوی از میدان برودن
خداوند باغایت شرمسار	دگر یاری بی شرمی نزارم
جیا میخوام از روی ارادت	کران میدان بر کوی سادات
<b>باب دوم در مکر کج ز رست و در کج مهر نوان یا ننت</b>	
بسیای کوشش بسیار کرده	بسی میباش رخ و را خا کرده

بیت کرم سوزنی شب کرم  
دایم در این غنچه باستان  
بیت کرم سوزنی شب کرم  
بیت کرم سوزنی شب کرم

کشایش از در صبرت شد با	قواری کیر و صبری کی این کجا
نشاط از دندان ز صبر است	کل طرقتان ز صبر است
بیر از کار پا چون رود پسند	شودنی شکرت که شود نمند
بصیر از بار باران کسب خیزد	شود بار و در کسب سیر پیزد
سعادت با کسبایی بود یار	ز صبری بر یوایی شکند
کسی از میوه اول کام یابد	حریف نخت اورا خاکم یابد
سبک سرگی کند از شیرین قند	بلی خور سپید لکم بود خند
ز کوشش با کسب فرسوده باشی	قواری کیر تا آسوده باشی
جو بر شستی تعلیم تو خستید	جو بر خیزی ز تعلیمت که خستید
مرد دنیا دنیا مصطرب حال	که خود چون سایه می آید بدین حال
خردمندان که در دست کنند	جهان را فی الحقیقت کسب کنند
که می آید ز پست افغان چرخ	و که رویش روی که در کوزان
ز سر حدت تا به مقصود	بغیر از صبر راستی نیست موجود
کوش چون یاید پا در دامن صبر	که کفایت کند از خون صبر

گلخانه عایشه که تا پا در دامن صبر کشید

من بود کاش از فاجعه ای بود  
 که در شستی بر عفت می آید  
 بنام خود بدان کسب و نام کن  
 که از صبر بر شستی که نام می آید  
 که در شستی از خردمندان  
 بیاد کسب و شستی که نام کن  
 بنام شستی که نام می آید  
 که در کوشش بر تو خستید  
 قالی با بخت کمال از شستی  
 چرا اول از دستان ز یاد می آید

یکی اول گرفت ریگی بود	ولی صبرش نباتت نمی بود
نور را طلب از پاشتستی	نمبارام دل کج پاشتستی
جو سایه بر کز کاش شادی	سر خود بر سر را من نهادی
چو کرد افغان خیزان در جلاش	ز بی رستی و آملای پناش
ولگی تو را بیما که کردی	نزد و عشق زاری که کردی
پند خاطرش با می نمیشد	یغز اسپه با آزارش نمی شد
چو کس بر جند نباشد دویری	از دوجان آهوی و خشی امید می
نمان شستی نیاز آن بی ترسم	ز چشمش چون پری از چشم مردم
جبار و عاشق میکن جبار	عبودت عاقل عکس جبار
بغیر از صبر غم را چاره نیست	ولی آن کار بر عشق از نیست
بامید رضای عالم سربار	بصبر اماناد کارش آن کار
ولی میخواست باغ و لغز دی	که استیکم روز آنجا خیزدی
پادشاهش در سر سپند	رود آسوده در پایش نشیند
شده آن ملک را بود باسیع	که صد جنت از وی داشت دانی
کمال او را کل رحمت شسته	صفا در خان او خیل در شسته

من بود کاش از فاجعه ای بود  
 که در شستی بر عفت می آید  
 بنام خود بدان کسب و نام کن  
 که از صبر بر شستی که نام می آید  
 که در شستی از خردمندان  
 بیاد کسب و شستی که نام کن  
 بنام شستی که نام می آید  
 که در کوشش بر تو خستید  
 قالی با بخت کمال از شستی  
 چرا اول از دستان ز یاد می آید

و رو کینه باران کرک پی  
 همدم از کاش صبر کل دیده  
 هوای دلکشش آرام جان  
 نیش روح بودش بر لب چون  
 در آن یاد صبا انون دیده  
 نزاران مرغ و حتی از دیده  
 گلش از چهره کارش مع کرده  
 پیکان آب و آتش جمع کرده  
 سبب بر کل قصه سیدل  
 نهاده علقه دام از جسد نبل  
 بروی نغمه و سپان بهاری  
 بچشمش آب در آینه داری  
 در آب ز روی کل آتش شده  
 هم آن آب آتش خوش شاده  
 چارش خنجر از خورشید رده  
 سخن در زره دست از پدیده  
 ز چشم سرو و سرو آینه  
 بر قص از زمی رعنا جوانی  
 ازین سخن و شمشیر شمال  
 هجویی در سپر با پای در کل  
 صنوبر که بر چسب رعنا شاده  
 بخت پیش گل بر پافتاده  
 نماند بر و صد کله پسته باوی  
 ز یک کل باغ ز یک از دل زدوده  
 بر طش فرس زنگار می نموده  
 بر رفت آن پدل در باغ شب  
 ولی چون لایله با صد خوان پشته  
 چه شک نیست زمان در غنچه  
 خبر پر سید از آن دو غنچه  
 کدیار به عاشق غمگین گاشد  
 کجا میکند شود مکن گاشد

خوشتر بود تا که نامم کرد  
 یازده سال است بخوارم کنم

بیک که در تمام کل نیرام  
 نینسباید وقت از غل نیرام  
 زان عاشقان که در این نای کل  
 من نیز در ادای سبب نیرام  
 خنجره نیشم در غل گزشت  
 ز یکم برین از دست نیرام

سرش بر خاک را که کیت یازد  
 دلش در جلوه کاکه کیت یازد  
 صدآه و قهقاریای سپستان  
 چرا که با کس ازین آستان  
 کردت خفا افکنده از پای  
 کز رفت از جاحین پای رجوی  
 اول کویا به فریاد او بست  
 کوش مسایه را آمو دکی سپت  
 شد آخرین لب چون خنجر و کسک  
 سوی او باغ کرد او تیر انگه  
 که چون غنچه بستمانی آغ  
 دلش چون خنجر خندان گشت  
 از آن جن لاله وارد بر جلوه باغ  
 از آن جن لاله وارد بر جلوه باغ  
 چه خنجر پای در دامن کشیده  
 سر اندر چپ و پدمن کشیده  
 بفرغ باغ آن سپهر و خالها  
 بسان گل کشید از ناز دانه  
 ایسز در پیش را چون درید  
 دلش در خنجر از سادی خنجر  
 بسویش کردی و جویسی  
 قرون از نبل خون سوی سلی  
 خوشی از دل ایشان آمد  
 که آذوه و دفا کیشان سر آمد  
 دل مشوق ز حالت فرود شد  
 کلجویم حال عاشق را که چون شد  
 کسی و اندک لب در زو ککای  
 رسد روزی بکام از وصل یای  
 بر آمدن کمان خورشید از ابر  
 بشری پدید از غمی صبر  
 چشم کمان بشیرتی بل شد  
 چه مشکما که آن از صبر حال شد  
 چه طبعی کان بشیرتی بل شد

بیک که در تمام کل نیرام  
 زینان میان عشق و کل نیرام  
 بدی از دست کاشی آتش  
 بر زمین نرسب تا غل نیرام  
 در نیکبندی نیرام نیرام  
 کیمتت را با سبب نیرام  
 از خنجر با کز این نیرام  
 دل و صد در غل و غل نیرام  
 سخن چون کز نمل در کام نیرام  
 در دل چه مسود از نمل نیرام

همی شیوه جرم کرم کن	مراور کار خود ثابت متدم کن
کود باغ طرب خن نشین	کلی بکشتن مقصود سپنم
باب سیزدهم در شکر گوشتن آن موجب کمال	و ده نعت و نکاتین زوال نعت
پای رفته چون ناسپاس	براه باطل حق نداشتان
کجا از کجا کاسته نیت	حرامت باو ای فی حرم نیت
نمی شناید حق نعت نعتن	شکایت پست باید شکر گشتن
ز بهر شکر گشته زنده آدم	مقدیر یک از ذرات عالم
زبان ز بر کشد همچون زمانه	زبان سگوار باشد ز زبان
در آن گوش کند خدا کند خوی	نگوید زده شکر الهی
ترام چون زبان دادیم گوش	سخن بشنود برایش از شکر خاوش
شکر دوت و پامیکو ناسی	براه شکر زین دست پانی
جوداری چشم خرم خود بود	دلت دادند بسرا کندار
بشکر ظاهر و باطن پرداز	پاکن ظاهر خود را یکی پست
جو کاسته نعت شکر گشتن	کجاست چون شکر شیرین شود کام
سرا گوشتگر که بد روز نعتی	رسد آخر بود زین کس نعتی

کلی کار نعت ز تقاضای بارگاه  
عاشقین خیال تا مل فی بیام

پیشکشین تا صورت تکونی دارم  
بجز آن که نغمه بزم بود فی دارم  
ز خدای در کفرم بود چون حقان  
تکلم سبب است ایشان دل تو فی دارم  
رسد بوشه ماه که جرم جرم  
نعت نعت با رابع از نعتی دارم

غضا

و کشت که نباشد ز درخت	انسان راقت بی پند حجت
حاجت عاشق که چون در و مال سگ نعت فراق	کشید و چون در فراق شکر نعت بد و ملت و مال سید
یکی با بود در دست جوانی	ز وصل نو جوانی کار آینه
صید دل رشته جان تلبه	ز خود بپسته و پسته او
دو دیار کجاست کجا نشسته	ز غیر خود حق سخن نشسته
نشانم داشت عاشق دل جمع	جو میل با کل پروانه باشن
چو در عشق خود قطاره کردی	که چنان سبوری بار کردی
تقریر قد و بالا پیش گشادی	سخ خود در کت پایش نهادی
جو باز از شکل قدش یاد کردی	بیالایه می و فریاد کردی
گرستی تا زدن شگفتاش	دل خود را در کف دست ای کشی
نمان سوی لبش کردی نظر با	بانگت بر سپس خروشی شکر با
جو بخت دولت پیدار بودش	که ناز و نعت دیدار بودش
چه میباش ز نمان شدت و دما	که کرد از شکر این نعت خواند
جو قدر دولت دیدار نشسته	خدا او را هیچ رسان تلبه ناست
دلیل راه نعت ناسپاست	ز عدل نعت از حق تا ناست

کسان به چشم زین نعت نعتین  
کسی که نعتی نماند شکر نعتی  
میان نعتی نماند کجا کجا کجا  
در دن نعتی نماند کجا کجا  
شب نماند کجا کجا کجا کجا  
که کوشش نماند کجا کجا کجا

کجا کجا کجا کجا کجا  
دست از نعت نماند کجا کجا

کون که جمال او بر نهت	در آن شفته عالی شکر مکینت
با آن که نت سیدین عالی عیبت	بیجان مگر سیکو فی سیت
بکشا که در روز مسل با دم	منور از بخت خود ممد شکوه
گو گریارم با من سر می نیت	بچه صد که یار دیگری نیت
تغنا که ز نوشی بر آن بخت	کجا رشن با رین دیگر آن بخت
بیا نش چون سیدین ظلم پیدا	مان و پستوراه شکر میداد
با کوشد یاران باره سیکر	که بارت شد قرین با یار دیگر
کون بر که روی شکر پیش	بکشت شکر سیکو هم پیش
که جانان که چه با غیرت و مساز	ولی غیر شش از درد و دم ساز
هر کج شد و مر جانشینند	چو آید در دم تخم ششینند
با دیگر کم که مراست صدکن	ولی هر آدمی او باشد و پس
نه نام شکر این نمست چکویم	که تنم سهم و هم از اویم
حدیث شکر او را چون شکر خود	بجان در کار داد کشتش خود
بناری یار او را یار کردند	ز یاران در کسپه نگر کردند
بر آمد کام او از شکر شکر	در آمد دولت او از شکر
ز شکر آن دولت اقبال ریخت	ز شکر آن بخت ترخه خال ریخت

چون خدا در عالم شکر آید  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است

آبی شکرنت را بر شکرنت	بکرت کن باز آن کراشنت
من و شکرنت که کار شکرنت	ز شکرتم بی شیرین تر است این
<b>باب چهارم در توکل که اتمام کرم دست کرم حضرت رزاق در از وقت کرم علی الاطلاق جل ذکره</b>	
روای با نیا چنان کل	قدم نه در بیابان توکل
چو در زمان گمیه بر اسباب تا بند	توکل کن بر الطاف خداوند
ترا از فیثه دار و در جسم چرخ	که توانی توکل کرد بر هیچ
مگر سحت لطف ایزد پاک	که سیکو بی جنس متساک حافظ
بیا شکر شما که در ظلمت نمایان	نه از روز و نه از روزی نشان
خدا روزت رساند و روزت داد	سعادتمندی و قیودت باد
برین بی اتمت او می خشن	برو بی تمادی صفت خدین
توکل کن که از نیش سیله	رسد زرق تو چون مرغ و ماسی
بسی می گشت کرد و اسپ سیانی	ز شکر اسپ سیاه صدای
که روزی خوار بهر چه است و گشت	که روزی خود بر و نه می یار گشت
تماش کن که از بخت لاله	جان آید بر و نه از شکر لاله
تو کم که ز لاله خارج بال با شیشه	ز جام لاله کون خوش حال باشی

کسی بخواند که کار او در  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است  
 شکر آن که از شکر شکر است  
 در آن حال شکر شکر است

نبرک مال عسری ویدی	بجز ناکامی و حرست نیدی
ازین کوشش که جان بگریزد	نر روزی و نه مالش پیش کرد
بانی کاشد او روزی	مذاب جان بود و لوسری
تخل برضا کردن ازین به	توکل بر خدا کردن این

**حکایت عارفی که بیای توکل در منزل اول نمود رسید**

تیمم عارفی صاحب تیزی	چو یوسف داشت فرزند غریزی
چون نرزی که با جان ده پند	چه چونندگی در اگر ده در بند
سی روی که با تده سندان	کشیده بر پ کونین دامان
ییر چشمی بود از یک نگاهش	همانی کشته چشم میباش
خردمندان همه دیوانه او	خواب بر کس پستان او
بلی این چسب اگر باشد کسی را	ایر عشق خود یا بر بیس را
قصا مار و عارف همه بچند	سوی کیر شد سمره فرزند
چو عشاق این حکایت را شنود	در اسپ باب سگر کوشش نمود
یکی از جانشان سپه تکل	روان بر خوات از روی تکل
بسر میرفت تا منته لکهاو	که عین می هم سر در راه او

باین مکتب توانی خوانی  
 بنی ششمی و فضل کباب  
 من تا ظاهر تو بودید پند  
 بوی کل باین با منور  
 ز دست غیر خانی از او  
 کتا بود کلویم از اسباب

بکتاب کسب از آن کتاب  
 نماند نه چنان فرزان کتاب

بود منزل تو قفس کز قفس	بر آن صاحب تو قفس کشت و قفس
طلب کرد و بی الحاف نمود	رساندش تا بترکاه مقصود
بلی هر کس تو قفس سپهر یافت	یک منزل حاصل کعبه در یافت
آئی با یکی و با پست با شتم	چه باشد که غسل پست با شتم
توکل ده زبان حشمت نمود کردیم	بگره کعب مقصود کردیم

**باب پانزدهم در حقاقت که باز که تو طعمه خردمند شدی**

**است و از طلب زیادتی باز رستن**

ولا چندان غم دنیا گشتی رخ	ترا که قنوت سبب از کنج
ز خوان تنق اندک گوشه کبر	قناعت کن ز مردم گوشه کبر
که از رزق مقدر پیشین بی	که از رزق مقدر پیشین بی
ز تقدیر خدا پزیر است این	نه خود را بی خدا از است این
اگر شخصی است در ننده خویش	بشود از خوان صاحب حقیت اندیش
ولی آن نبوده و در از مساوت	نکرد و قانع و چو یار زیادت
یقین از غم او اچسبده کرد	انویسار کی از زده کرد
تو هم ای ننده قانع باش فرزند	مشور بند از آرزو خداوند
ز دنیا که با نیک گوشه پستی	فساخی زمین و با خوشه بازی

نمود در حقاقت که بیای  
 زبان کرد و در پیش کشت  
 بماند از این دیو بکسب  
 در هر چه سخن سبب کنی  
 علم برب سلاکت شده  
 جهان که زین است  
 بجز از آن کس که پیشین  
 چو ای کس که بودی  
 بچند بر این که در  
 بر این کس که در



نیمین کز درون سحر لاتی تو	شود از خوشه پر در و اسن تو
برت خوشه چین یک خوشه	باز صد رشته پروانه در
ببینی کز شوی قانع ز گلزار	بگیر و آستین داشت خار
ترا وار و طبع چون عجبوتی	کمر سوتی تنی از صبر قوتی
تأم سر با بیساخت و است	که با یک کس گفت بکجاست
چو کاست ایله کاگی ازین به	اگر خوشی آت می ازین به
سک پیکین یزی اسپنجونی	نشسته ساطع بر آستان
کشته بر آستان در دراز تو	روانی کن سکتم بهتر از تو
سر زیش از طبع در پیشینه	تفاعت کن مگردون هم بر او از

**حمایت آن دهش که یکی از صفات سر بر افراخت و دیگری خود را از طبع از پای در انداخت**

شیدم بود شونی در سپهر قند	کریز و پسته او تده بر قند
کسی چون حسن ایس کز نید	خدا کوی خوشش از نید
جو غامر بود از وضع حسلی	کنم دره صفت او صبح از نید
نخوی بود باغی بر سپهر جن	بجالی بر جان و حسن بر سپهر جن
جیبا زاده سردی دلربا بیس	که بود از عالم بالا بلا بیس

زبان جان خیانت از چشم زور  
 چو با پای پایشان از اصل کلام  
 نیاید روی از کز دست خرم از زور  
 تویی بپوشد کس با هیچ خور  
 کوشک کرایم از صفین تو صفای  
 کلبه کجا بود در این کلبه نام

تا زانم از نیشش کون کنم  
 ز دست این کز کز کون کنم

قرش مگر نشسته غایت که یکی	چینی بر دم راست کردی
سرخ قهری بود در حیرت	مدر حمت پر کوم حیرت
فراز ابروان بر پنجم و تاب	پیشش جوی طلق محراب
ز شوق ساده لوح با صفایش	نماده عالمی سپهر خایش
بخرطاق ده ابرویش در افتاد	ندید چه چشم کس هم خفت و نیم
ده چشم فرشتهش نیم پروانه	کلنده بکلیه آسم صید باز
بر عین قهر مگر کوشه کرده	ز شون خفت نه بر او کوشه کرده
در آن بینی بر چشمی کمنی	شود ظاهر مزاران نارسیسی
تو کوی دفتر خشت لک و نر	برای خواندن آگشتی زمانه
دیبا اهاد بر کپشته صق	بلورین بر پسته ز آینه جن
جیبا در کوشش او یارب چه کشته	کاز کز کوشه سبج کل کشته
جو در خار حق آس ماه پاره	سپهر کز ماه سپدا شد تار
ز کوب چسپن طالع چن خطا	که در عجب سلو با عالم آرا
رخ خسته شده او شمع کافور	ولی از پاتی سر شعله نور
تعمایش سوخت پروانه با ل	بر داشت و در مو شعله خال
و با شغفه امانا شکفته	دو بر کل کل که در ششم نمسته

کویا بکیشی و با مبدی  
 این استی از ان شوقین  
 دانه کرم است از نور او در حال نام  
 این اندوختی است از شوقین  
 دل کوبین نموده از شوقین  
 خود را زلفت کردی تا شوقین کنم  
 دست هم بیستی بود در صحن  
 بیعت جان من خسته شوقین کنم  
 جانم از نیشش کون کنم  
 کلام نشسته بر آستان کنم

لباسل و تختان سرد با هم  
 موزه چاه خسته و آب نهم  
 کلچویم آن نقی را لعد الله  
 طلع مشتری در آخر مه  
 چرا جو کوفی در سبزه کرد  
 کیده باره آهو بر کردن  
 و عاکو یان صید جان شت یال  
 که سازند از رک جان شت حال  
 زووشش خود کلچویم با سرد  
 که درت رشت از شت شکست  
 کن رشت ز آب لطف یکشت  
 بگردت رشت یک شکر گشت  
 نمونش بر لب دریاسا  
 که نور چشمه ز زو طلعا  
 کسی کل مت و پست و رسته  
 ز نیرت پست و ست خود کزیده  
 سما یون سینا شت چن سینا باز  
 ز بهر عاشقان کجیسته راز  
 تن او شت و سر پیشی سوش  
 ز روی لطف یکسان پست بوش  
 نیال آن میان مکر حال است  
 میانش را کتاب نیال است  
 نما نمران میان دیکر سپوم  
 که آن ناز کتر است از سر چویم  
 همیز لب ز دست از نکل  
 که گروم در میان سر شتیم  
 ازین برک مدیثه باز کویم  
 ز عشق عاشقانش سز کویم  
 دو عاشق شت آن یک جلیغ  
 یکی تن یک و ییسه سازد  
 یکی چلانتی که ز تهراری  
 و مادم پیش او میگرد زاری

چون شت ز ناست اوردن  
 کل از خراب اوردن  
 جان کورنایت عانت تمام  
 پیش تاج و لدا اوردن  
 تن خاتم کورنایت شت  
 می با پی نان کانت اوردن  
 تن و عانت در دست اوردن  
 جان کورنایت اوردن  
 تن از اول تصور اوردن  
 بوی اوردن کل اوردن

کمی در خون کی در خاک شت  
 سر شک از دیده بسیار میگذرت  
 منبر عتاسپین خدارا  
 خدا باره من کن خدارا  
 بان سروپ از ازی داری  
 که کلید از سپه زاری گداری  
 ز راه مکت بر من کن گذرن  
 بچشم حمت بر من طس کن  
 بزلف خیرین ما سبارت  
 ییل اتشیر آب دارت  
 که همچون زلف در تمام نیل  
 میان اتشیر آب میدان  
 بان چینی که گشتار تو دارد  
 بان لطفی که رفت از تو دارد  
 که آن گشتار کانی بخش جانرا  
 دندان رفت از تو دارد  
 بان سپه و زانانی که داری  
 چو کل کزیده دمانی که ارس  
 که دیکر بر سرم کلید حسن لمان  
 کیش بر سنجق من از نازمان  
 بان ابروی شوخ و چشم تو  
 که این نازک زنت آن یک کاندار  
 که جاوده چون کان پلوی جویم  
 کمن از نازک شمشیر ریشم  
 پای زین خوش ز نازت  
 بدست نازک چون سیم غات  
 که کاسی بلوی در سپهر لمان  
 بکن جسمی دوستی بر لمان  
 بیشتر آن لجهای خندان  
 که در کز جان شیرینیت خندان  
 که کمانان لب تمدان بود  
 و کز نازق من جان بر آورد

بکانت خست کلچویم  
 کل از ان جان کورنایت  
 درون پای شت و سیم کلچویم  
 دست از نمان کلچویم  
 از آن که از نمان کلچویم  
 با سپه و زنت جان کورنایت

تقدیر آن سبب پستو شکر خند	که کان کند بود از وی ترفند
بشی اندیشه صیقل طرب کرد	بجلی آن ده عاشق را طرب کرد
گنجداده در میدان در آورد	سندیش را در جوان در آورد
چو نوش نوش بخواران مجلس	تختت بر از یاران مجلس
مخبر من چون پسته گنجد	کیار پسته از صفت مستور
کاشت کام ایش ز آرزوم	بگردون ما ایش ز آرزوم
تخت آن عاشق کس تا جنت	که با پستق خواهم کرد جنت
مانعت شرف شد به پا کرد	ز دولت بهر افلاک ز دور کرد
ز غیرت عاشق دیگر بر داشت	در غلغله مراد خود کس کنت
نارم ز سره ما این چالو سی	تعامت میکند با ما کیوس سی
چو رفت و پوسد بر خاک ریش و او	ز جان سرو قد بر خاک آید
سوی او قدم برداشت چالاک	بهرت خود سرش بر داشت ز خاک
تعامت کرد و دید آن دلخوازی	بلی باشد تعامت پس زاری
آئی از طبع پس از روزم	ز آرزو بابت شامت شرمم
تعامت ده که یارم از شرمی	بگردون کس شرم از شرمی
<b>باب شانزدهم در کم خوار است که هم شغای</b>	

شاهین علی و سالی که ما  
 در مجلس شریف نشینم  
 مستم آن شکر آب و جان  
 در سایه دولت کل می نمودیم  
 در مجلس شریف نشینم  
 آینه دولت باو می نمودیم  
 دل پیوستیم هم توانی گفتن  
 از غایت غمناک سید نمودیم

قرالانش سخن دور یابی	عوسان سینه شرم خطابی
بدر روش ز غفلت در ترغ	ترج کرد با پیش در ترسم
ز بنبره خاک گرفت مر خدایش	کیمی رخ قران باشد سارش
سواد پندش با واقع لاله	خط و مهر کو ایان بر تب
درین چشم رخسار دولت	بهم دل بسته چون لیلی دولت
چوانی بود درین مثل میل	ز سر تا پا همه شکل و شمایل
ز سنگ ارا پسته غلی غالی	ز سحر او پسته میگین غالی
خلکان تا صاحب با پانادی	جهانی روی در حرم انادی
با هوکوش چشم آن دل آسوده	که درین جن و دل برون با نوده
قدش بگلب روی داد و پنجم	که رفت از تو نازک نیت خرم
زنده از غمزه نازک سی کای	جهانی صید و تر کانش کای
شادش ز زمان سیدی بر باش	درین سنی شده صیاد باش
ز دستش باز چون رشی به پرواز	بچندین صید بوشش آمدی باز
کسش آجوی و خشی صید کردی	قرالان را بیازی میت کردی
خرپان چون آن کس که کشند	صید جان صید آن صیاد کشند
تبعیاد و زری آمد از دست	بر آن صحرای صید کشند

با پستق کل زینت در دست  
 ز باغ بر دور دست دانم خوارم  
 سکنه غالی بر سیم زینت دور  
 دست و کله کی پسته با پای دارم  
 غیبی پستق در کس چو شرم  
 اقتدار پستق کس که گشتیم  
 کس که در آن سنی نشیند از  
 کس که با بر آن سنی نشیند از

بهاول از زبان چون تفسیر کرد	غم آن پیدلان دردی اثر کرد
بای آنجا که تاشیر نظر به است	رموز مشق را در وی اثر به است
جواهر و دستبند لکاه خود کرد	ملقب آن سپهر و اسم او خود کرد
بسیلا شربت از همان پیکارا	بچندین ناز و نعمت خوان پیکارا
مرفیان چون در وقت بستند	ز ساقی آب و تاش زنگ بستند
شراب کند شور و کینت الحال	زهی هر کس که بلخ کنن پهل
چو شام تابان بخ و فرخاک	بهوینک جبار از سر و تریاک
چو بار موسوی نور چشم	جواب ندی که نور چشم
فروغ مجلس پر دوی چشم	چرخ خلوت آتش پر چشم
برآمد بک نامی و مال و فیک	منفی هم بعشرت کرد آنک
فتح کل رنگ و ساقی لاکون بود	بگویم ما مجلس پس اگر چون بود
بعشرت بگذراند شب	چرا شب کشتم آن روز در طرب با
چو بی طاقت شده از باب چشم	فراغت یا شد از خواب چشمی
سحر کز عیلا ن فریاد برخواست	ز خواب آن کلخ سیاه برخواست
سخن کوی سخن از اطلب کرد	بغزم همسید آنک طلب کرد
چو دام زلف خود سب او می	گر بگرد خاطرش از سب کوی

کجا میری کشت اویم تین  
 پیشتر ز ما نهانست بی چشم  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین  
 کانی که ای تو تان تان تین

حریف گفته پرواز بچرخ وان	زمر جاکت و کویک و چندان
که مرغان زان جوالی می رسیدند	بجولای دگری از رسیدند
شکار او بسیار اندکی شد	زمر صد مرغ او الایکی شد
چو از صید آنکه بسیار گرفتند	شب او جز درین اندیشه گرفتند
کاسه دار داد و رسمی پیش کرد	کس رسید از روز دیگر پیش کرد
چو روز دیگر آن شب شد و گوش	بغزم همسید شد با یا خاموش
ز خاموشی سخن خان گشتند	همه پاسته آن ام گشتند
چو دانست آن حریف از تیز موسی	که مرغان رسید گشتند از گوش
یکان شدیم آن یا خاموش	تخمهای سخن وان شد و گوش
آئی تا یکی پند که گویم	حدیث خویش با یکا نه گویم
فوتی را شکار و نام کن	سای بخت و دولت رام کن

**باب هشتم در کم خوابی که هم دولت پدارت و هم نیت یاب**

الاهی مت خواب آرد بر خیز	بنیات دیگر کردی ز دور خیز
چو کردی مرف خواب ایام خود را	مگرد خواب سچی کام خود را
ز بس خود را بخواه بگفتند	خام مرده یا زنده تو

زبان در کوه دران شمشیر کلیدیم  
 سنانی که از دست تان نامی بسیم  
 چنگله زین دور چون از بر روی  
 چو شمشیر خود را در دور و درانی بسیم  
 و ما هم شکوه با نام تو تو تو بودیم  
 من از نیت که بگردید تو تو تو بسیم  
 اگر که زبان را نام من کنی کار  
 ز تاب و تانتند با ال کجاری بسیم  
 برت از کجی از کجی بسیم  
 از خون کجی که کجی بسیم

چنین خنجر خستی مت و مزور چنان باید طریق زندگانی تو خود در زندگی چون خنجر خارج خیش اگر می محصل ازین عفریح بخش و لغز سودت با حکمت ذالی شب هر تو که در خواب فرست ازین خواب بگردن بر نی فریز تنگ بست اگر دیدار خواهی	چنین چنپد باشی نژده که کور که بعد از نرون خود زنده مانی بجواب مقلدت انشادی و مردی که کم کور کوی هم گنگ هم شل که نیم آن شب آمد نیم آن روز سعد و زاری مقلدت خرابی چرا روزت برین سیلاب رقت زیل سپک را بر نی بریز مخمت ارد و دولت پدار خواهی	چنین خنجر خستی در دیاری چنان کشت از شرابش عموش دل از زانده که کوی بر پشت شندت می چاک داشت کاسی چو کجش روی در میدان نهادی نگذی خیش از خاک راستی کسی در عاشی مانع مباد در آن میدان چو کار او شده است بمیدان متصل و بران بود چو چشم شک و نیواری نور چو دلمای خنجران شک تاریکی در آن و بران آن عموش سرست باید که چون شست کوی باز	بچو کانت در یاد کوی بوسیق بخت چون سوی از کوی بخت
<p style="text-align: center;"><b>حکایت آن شب که در کوه خاک بر سر کرد و در او پیدار آن بر او رود</b></p>			
جانی در لطافت آن بخت بود کل نژادی که با در چپ رگ کل سی روی که با در چپ رگ کل سیلکان دار خلقی از پیشش چرا بر خنجه آن چو لطافت	که خنجر خنجه بر او بود گفته غنلی در میان سیل جانی سر جای پاهش ده کشتارانش از نور و عموش در آن میرفت و بسیار داشت		

بچو کانت در یاد کوی بوسیق  
بخت چون سوی از کوی بخت

بچو کانت در یاد کوی بوسیق  
بخت چون سوی از کوی بخت

چنین خنجر خستی در دیاری چنان کشت از شرابش عموش دل از زانده که کوی بر پشت شندت می چاک داشت کاسی چو کجش روی در میدان نهادی نگذی خیش از خاک راستی کسی در عاشی مانع مباد در آن میدان چو کار او شده است بمیدان متصل و بران بود چو چشم شک و نیواری نور چو دلمای خنجران شک تاریکی در آن و بران آن عموش سرست باید که چون شست کوی باز	بچو کانت در یاد کوی بوسیق بخت چون سوی از کوی بخت
--	---

بچو کانت در یاد کوی بوسیق  
بخت چون سوی از کوی بخت

موسیقی نظام و  
موسیقی نظام و

مهر ۲۰ زلفکده ۲۰

این کتاب را میسر این است  
خطای کم و بیش  
میانگه برکتی از غیبی که در کتاب از فاسد الهامی را در کمال  
این کتاب را میسر این است

بگوشش آید و آوازی از آوازی	بنان کن در نعل آتش در تکه بودی
مر آن قمار ساعت غمی داشت	ز غمهای بدای تا می داشت
بشیانم تن زار میکرد	بیزاری ناله پشیمار میکرد
نزامم که غم از شب چکوم	چو سازم چون کنم یارب کلوم
شب تار غم جبران بیست	معاذ الله عیب رور و شب
شب اندوه دوریای طالت	نه کی شب بگه صد روز قیامت
بسی چون ماه عیسان طالم	سوادش خلقت آبا و نطفالم
قتضای دهر را دلکس کرد	چو نماند جانان از اسپر کرد
فرو بسته بگلج کز اکاب	در عشرت ز مشرق انظار
جراح روز در مغز نشسته	ز دوش روی کردون برشته
شده از کاتب مستخ آبی	دوات نبر کردن پر سیا
سمند مرا پر کرده در راه	غنا ب مسج را آنگند و راه
در آن شب ناله در سینه میگردد	ز پناه دی و ماد هم داد میگردد
که یارب تا کی سو زم درین جور	درین شب تا کی با شتم برین جور
شب آه و در آتش قضا نیست	شباب آتش آتش قهرش شایسته
در کی ز خلقت این شب سر شستند	برات ظلم در عالم نوشتند

بسی از نغمه های غافلیم  
آه ز غم را که در دل کجا  
ببینی غم از نغمه های غافلیم  
چون شمشیر در غم کجا  
ز غم جان کشد از غم کجا  
این دل بر در غم کجا  
بگوشش آید و آوازی از آوازی  
در آن شب ناله در سینه میگردد  
که یارب تا کی سو زم درین جور

عصر صبر

شب نیت شب یارب گشت	نوران سال را کی شب گشت
مهر و دو چشمم کام کردند	سید شد عالم و شب نام کردند
بود روی کاین شب رفته باشد	بشی باشد که چشمم شده باشد
سکارا در جسد خواب مرا اند	ز زمین در جگر آب مرا اند
بنال ای میل مت حرسین	من اشاد مغز پایا برب تو برین
مژدن خیز پی سپر بر آور	مرا کشتی کجا آمد کسب
پایای باد هیچ عالم آسندون	شباب شب این کن از رخ زون
چو شاه شاه این فیروزه جوگا	چو لاله گاه صبح آمد جوگا
کوکب قطره خنجر خنجر شد	خیال خلقت شب ران شد
شده جان ز خواب نازینو است	بنای زنگاری تا هیچ زرتو است
کسیدند باقی زمین بجای	چو تکسیر کردن تیر کایس
نغمه ای بان باد مسبا	نه آگاسی از آن بندت با
بر چاسر کرامت کشیده	بیک چندین آنجا آرسید
بان ده ششیدار همراه گسی	بوقت هیچ از مغرب گذشتی
بمیدان شده شرچا بک سوان	چو گل در جلوه از باد مباران
چو کی خنجرم چو کمان در آورد	غریب از هر صده میدان بر آورد

ببینی غم از نغمه های غافلیم  
آه ز غم را که در دل کجا  
ببینی غم از نغمه های غافلیم  
چون شمشیر در غم کجا  
ز غم جان کشد از غم کجا  
این دل بر در غم کجا  
بگوشش آید و آوازی از آوازی  
در آن شب ناله در سینه میگردد  
که یارب تا کی سو زم درین جور

مهر

سایه خورشید  
 در وقت طلوع  
 در وقت غروب  
 در وقت زوال  
 در وقت ظهور

ز پشت باد پا چون باد جریب	بزد چو کان و کوی از او جریب
چنان بر اوج او ویرانه کرد	که از روزن در آن فغانه کرد
شاز و نیال کوی خوروان شد	که در کبریت و سوسو شروان شد
شما ساجده تراشش آفرین کرد	و ز امس تر سبابا خود زین کرد
بزلت عاقبت کوی بنیان برد	چنان کوی بزلت تیران کرد
اکی عشق خود با من مست کین	بمشق خود مرا غزلت نشین کن
که کوی عشق هر جوگان در ارم	بمشقت کوی از میدان بر ارم
دیرین خجسته ز ما را قبله گاه است	ولی هرت که منی سنگ راست
پایین سنگ را دور کل ز راه	که پستکی اینجین که میت در راه
اگر صد سال بت را قبله نسعی	بناشد قبلت سرگزیناری
که از نیل علی بیت شکنی باش	مکوارانچم وزین با بنین باش
تراصلت بقدرت داد پستی	جرا منسوع آذری پستی
نمکدان نیل از فلوان شکست	تبان آذری این نمکست
اگر تو حیدر چو بی کی جریب	یکی مان کی من دی کی کویب

این صنایع را که سبکی  
 یکبار از تو پزیرت هم درم  
 خود را زانوی پارچه نمودم  
 این چو نیکوار که نشسته درم  
 عالی کلداری را بابت خانی  
 این تاج خانی که شوی درم

ما به تاجان من زان سو  
 به خندان چنان سو

یکی باشد خدا کرشش بودی	کجا عالم بجای خویش بودی
در تنهای فلک برسم نشستی	لبتهای زمین برسم نشستی
شدی تحت اثری بر اوج فلک	شاید خستی جوی ز بر خاک
کستی جابر طبع از جا کوسر	نه امکان عرض بودی نه جوسر
شدی سر دم خلانی در مین	شادوی خست لمانی در میان
اگر خواهی که یابی پس کین	تا کن و می در کار شین
که پستی از دو شاه آنچه دور کنی	دوست بر هم زود روی و زکی
نه عالم روی خود را در سیک کن	غم بسیار زود را اندکی کن
زین خنده تے در عهد پند	غذیری عسیر از نه و ما پند
ز کار زویش بودی ندیدی	ز سودای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی جوی ماه خالع	شدی پیشش هر دو یار مانع
اگر خود روی یوسف بر کشتی	پرغش از زده دیگر که شستی
غم پری من پس سبلس بخت	زایب قران بر گلش بخت
یسا با دام و از جو را یام	بشاز عین سفیدی منتر با دام

بجی از پیش من بچسب  
 خدایتی هم با کجا بچسب  
 مرا کسی از اینجین نشین نمود  
 چون کین کین بختی بچسب  
 چو ز کار زود زود درم  
 با چون درانش دل بود از تو هم  
 که ز تو جریب کجا پزیردی  
 پیش حال بود بر دانه تو هم  
 جان در زبان شد که در تو هم  
 زود پس کین کین بختی

سوی

پایان بوی لاشه سجاد	پسین کاسته چه آمد بر سر او
نشان ز پرده بامی چشم خنیا	مزاران قطره حجون دان تا
برفیان بود حال او که ناکاه	دشمن را بر غلظت کرده آگاه
تبی در خانه از مردم نهان داشت	کرا در اقبله حاجت کان داشت
درون خانه کارش تپتی	بدون از عشق یوسف شورستی
بگل کشای در عشق معویب	محبی کی روا باشد دو محبوب
شدین بت سنگ راه آرزوم	از ان یوسف نمی آید سپوم
ز بریت سنگین سنگه بر آ	بجز صبح راه خاکست بر آ
سگت او را بچالای چستی	وزان اشاد و در کار درستی
باین پسنگی که او را خرد پت	تو گشتی شه ایمان خود بست
چو بار دیگر آمد بر سپ راه	بر آمد یوسف تو خیمت شل ز چا
تو تیر ایمل که خود را شکستی	ز غوغای تباخ چستی رستی
آگهی از تباخ ما را نکند بد	دل کراه ما را رو بره دار
زالل معرفت در کام ما ریز	شراب وحدت اندر جام

نزد من از صفای باورست  
ماستان از انوری باورست

نمرد دل پش در طربتیم  
چونت نیکی کرد که در کلبتیم

خدا شایسته کند و با هم  
ز دل که فایده ایستیم

موم بآل لب که بوی شیرین  
کلی که چشمش از بوی شیرین

ولا دیکر بس که کار خود باش	چو جز داری غلامی یا ز خود باش
تو سلطانی تخت عرش و الکت	بر پستی با مکن جایی با الکت
بر جایی که ما را جاننا شد	بر جایی که ما را جاننا شد
رفیقان اندکی بودند فرستند	درین منزل نماند و ندرستند
تو هم بر تیر و بر شین با رفیقان	سند و طریق بی استین
تو شبانه غمهای لاسکایست	زمین غمی کن که مرغ اسپستان
ازین سختی دوران هیچ بر	برود پنجه کردن هیچ بر
زود پر خج دارم اصغر است	کز حاصل نکرد و رشت باقی
چو خدا در سپ که بریت انداخت	کو خطرات عالم قاف قاف
چو درش قاف هم که باست	بگرد خلق چنان اثر و باست
و گلک متع یا بر بیایق قاف	کز چون کاف در دهانکاست
چو مرزا در مثل بر بند روز	ز هر خود جانی را بپسوز
چو شب غمگر کند کن عفت نرا	نبلی مری سپید پازدهماز
شب آس روز این مایب جسم	سید شد روز ما چون شب جسم
بود عالم همین ویرانه چند	برود ویرانه محنت خانه چند
یک باران کلوج او در است	یکه شوقان بنیای او خراب است

چو کبرتش از نور جانان  
چو باین کوشش غلبت کیم

ز بیان می که در خیال در کج  
ز خواب که در آنی زنی با شب

چو آن در شین زدی که بزم  
قلم رویه خود در جاکتیم

چو کرامی خود در صفای  
دل بر زنت از تو جاکتیم



بشاد نشاندن او نیست  
 اگر گوشت ماهی بکشد  
 بسیار او کل حیرت شکفته  
 ز ترسش سرود هر دو چون  
 غنا سر هم ندارد هیچ بنیاد  
 ز تاش خرم غیرت بسوزد  
 بر ریای قنابت کند عرق  
 سرفروزی که نسل این چهارست  
 جو گو ترانج شده را زوی نیست  
 و بیم آن صفت شافی تر از جنگ  
 بیوم خرم جویانی باشد  
 حقیقت از نزاران درین نیست  
 همه از روی صورت آدمی است  
 کوهی سپاسی با نترده  
 و لایق نتر بانی تو حد کن  
 خداوند بابت کمال خویش  
 بدت او کی چه حشر نیست  
 و اگر بجزت خود خانی شکست  
 ترا نشین که عشرت را نهدنته  
 تو را از گرمی پشمی دور رخ  
 باین ارکان نکرده خانه آباد  
 هوای بر نشین آتش بر فروز  
 فشانده کردت آخر خاک بر فرق  
 یکی را کان کوه اصل کارت  
 ولیکن خالی از مرد و سر نیست  
 که تر تا پای آن غارت و خاشاک  
 و اگر کز رسم پنی نباشد  
 بری بسیار و نیکی اندکی نیست  
 و ای از راهی نسی آدمی قرار  
 بر آه حق شناسی نمی نرود  
 در ایشان دو مکن بود در حد  
 بر ریای لطف شال خوشش

کیا در زغالی تو را شکست  
 چون تو داشت تا می توانم  
 بر دل که لم سر از ارمغان  
 مردی ز زغالی با کاشتم  
 موزی که می توانم شکست  
 گوئی که شکر با می توانم  
 و ای از آن کان که بیستی کمران  
 ز پیوری مجال پس ای توانم  
 موی که در زغالی تو کلام دل  
 در کشت پیش خانی تو شکست

باین آتی که هستی ندارد  
 باین سرودی که از بطنی سر بر آرد  
 باین شامی که ماه است نشاند  
 برین کج که جمع پاک و سین  
 باینک سی می رند خراب است  
 برودن که تو ایام شدادی  
 باین مانی که محرم نیست ادا  
 بر چهرای که گرفت از دست کارش  
 بر روی که ز دو اسودی ندارد  
 بر چو روی که کل برست ده خوش  
 باین زغالی که ز داغ نرسد زنده  
 بشبهای سیاه نا امیدیه  
 باه و درونک صبحکامی  
 که بیخوش از نور حضورم  
 جهان جزوی چند او نمی نرود  
 علم بر عالم بالا بر از حشر  
 شبهای مگانش لا کاف می شد  
 در ایوان فلک بالا نشینان  
 پاریب یارب پر خواجه است  
 بهشهای در از نا مراد بیب  
 بیخوشی که باعث یار است  
 باین اغنی که هر دم نیست ادا  
 که چنان باک زو چار و ارشش  
 ز کس امید به بودی ندارد  
 طیب و سر می آکنده در پیش  
 زدیار پر همجو را مانده  
 که چنان چاک ز داغ می نرسد  
 که روی نیست امید سفیدی  
 بیخوش حمت نوراییه  
 کتی مستغرق در یاسی نوم

روشنی که بر خانی بجزت  
 خواجه که در کشت می توانم  
 شب که در روی کاشی توانم  
 من ای که در رسم کادری از ایام  
 من ای که در کشتی تو شکست  
 کعبه کشتی از زغالی تو شکست  
 شب جوان که بی زغالی تو شکست  
 هر که در شب از غوغای تو شکست

بلالی را هوای آشنی نیست	بجز رشید آشنایی روش نیست
مهر جویش تن روزش را فروز	جوهر عالم فروزش بر اخروز
بلالی ایچ در بای معاینه	که موج اوز خیر آسما نی
چه نظم آبر است اینک گشتی	بجز در شاد است اینک گشتی
باین شکی قس دلمار بودی	مگر در طلب عطف اربودی
ز حیرت حاسد از انب بستی	سوسن در اول آشیان پستی
هدیث روح بخش آغاز کردی	جو عیبی دعوی غیب را کردی
زبان بی چون بان شاعر نیستی	منون شعر خیز از ساحر نیستی
سخن در خانه خان تو آینه	بروردنک طلال از طبع حسنه
دل شاعر بر اوج آسمانست	ز شبانه نان قدسی آشنیست
دو آتش خیمه فنی آلمیت	که آنجا آب جویان در میشت
چو بر کاه هندت کفیل	ز شب برده ای روز آردم ترا
سند بر روی گلگون جعدیل	خود میکان کشد بر صغیر کل
فکرت چون برن پوشیند	ز رخ مقصود در آشنیست
زگر می تشش اشد در غمت	سوز و جان بر افروز در غمت

دلی شوق آن کجا کجا کجا  
بیا بیا زانو زانو کجا کجا  
تغافل از غمت کجا کجا کجا  
کجا کجا کجا کجا کجا

بیشتر بود در عالم کجا کجا  
نیازش هم کجا کجا کجا  
تغافل از غمت در روز جان  
که در میان کجا کجا کجا

سرش چون بر سر زانو کند جانی	دش چون عشق کرسی سندی
اژدها چشانی و زانو چه پر سے	که میگوید نیش از لاج کرسی
مباحط آسمانی را گشت ندی	بیوی عالم بلا گشت ندی
ملک در کوش و جانفش را ز کوی	جو با آید محبت باز کوی
وگر تیرین سخت را ز افلاک	که می آرد و سوی تخت افلاک
سخن پیش سخن دران ار جودت	ز بلا آمد و قدرش بجزرت
بچه مد که در دم در سخن روی	شدم در عالم معنی من کوی
بچه مد که از رویای غم	که ز غم عالمی را در جوی
بر دست اینک از دست گشتی	بر دست اینک در افاق گشتی
برصف عاشقان و در کشتیم	صناعات عاشقیش نامش نهادم
نوشتم نامه در نیکنایه	که خرواش برین گنت و تقای
کلید قرن اسرار با اوست	فروغ مطلق انوار با اوست
کلماتیت در وی پوستینا	در او راقش نزاران و استنا
چو میگویدم تلم با و از بان	که جز دعوی بنید اندر سپانی
وحییت میکنم خلق حسب زنا	جانم روان سپا و نهارا
کلا این مجرب ماسر کرج و آ	کند برین دعای کز تو است

دردش نه چون کز دست زلف  
دست شمار این درم کجا کجا  
کل کلمات کجا کجا کجا  
خیال تو در دلم کجا کجا

دردش نه کجا کجا کجا  
دردش نه کجا کجا کجا  
کجا کجا کجا کجا کجا  
بیشتر بود در عالم کجا کجا

در اصلاح خطای من بگوشد	و گزید و امن معنوی پوشد
مرا خود واجب آمد عذر خواهی	که دار و نام نام در روی سیاهی
الهی که پسیر شد نام من	خفا افشاد بر خط حسد من
خطای من بین و در عطا گوش	عطا کن پرده بر روی خط پوش
ای حکمت از دیده نگر و اطلاق است	و اوده که معرفت غیر از شکر است
شادی عالم کجا سازم تعالی بخت	که بود در شرف خایه تیر است
جان پاکان که بوزن تو از شرف عالم	باید استغنا ز دنیا تر شوی عالم
روی تو در جلوه مروت عاقل شتاب	همد رویت نیز به ساز و رویه اطلاق
عرق خون دیده پیشی زان در کمال	چون بنا گوید برین گوئی این مال
ای روشنی ز نور زنت اشیا با	از نظر تو را یکدست و شتاب
تا بند در تقاب بود ماه عاقل است	آز در اچکاه در برت شتاب
تا یک شبی خواب غامبی جمال خویش	در چشم ما و من از آن روی
روز هیچ آفت تو رویت نماند	ترا ز روی مست چه برایت آید

خونیکه که این در دنیا کشیدیم  
 بدو دست خاکی و خاکی خاک کشیدیم  
 جان تو بین شمع روی تو  
 که در تو ختم شد جان پاک کشیدیم  
 ز راه دور تو که پست تو جان  
 که بیجان داشت تو بر آن کشیدیم  
 زدن تو در شان نیست بری  
 چنان برین زبان ما بگو کشیدیم  
 ز کسب تو تعالی کشیدیم  
 از خدا ترش شویم پاک کشیدیم

شبی چاکران تو این غمناخت	مرد زگریت مکن غیب با
مرطبی زین غمی را این است	این بیام ز حاصل مرد و مرگ است
در راه دین نام تو بر غمی است	مرا صلی ز صلب بی غم است
سنگ گشای شیخ بنی است	بوقت سدا وادی حق است
زیب سپاه لشکر اسلام تو است	دلایل برادر مکر لاشی بر است
اگر نام از خدا من چست تا بخت	مرد ز غمناق سپهر این است
بنام سنی که در پادشاهی	بود وقت ز سر و سبکی
علیه که در است هم در بدایت	مقدم از نال تا ابد را کاسی
برافروخت عالم نور کده	باید است از نور عالم سبکی
امام و قدم علی منافقین	که در راه دین شیخ او سبکی
خدا با بر شیب و شیب	مخلف و کرم مرد و عذر دوی
زین الباد و کبر بر صفت او	کسین بر خاک دار و کوی
تجسیم با شمس با غر از صفت	بوی کاسم شامین نپای
سلطان علی که در شمشید غا	که کعب ز راه شمشید کاسی

در همه این تو سر و پای کشیدیم  
 چنانکه در صورت زار و زار کشیدیم  
 کعبه که کعبه عالم کشیدیم  
 تا از تو در غم من زار و زار کشیدیم  
 با آنکه در صورت صبر این زار و زار کشیدیم  
 در همه این تو سر و پای کشیدیم  
 کعبه که کعبه عالم کشیدیم  
 تا از تو در غم من زار و زار کشیدیم

در اصلاح خطای من بگوشد	مگر نه دامن صغوی پوشد
مراخه و واجب آمد هذخرای	که دار و نامام در روسیای
ای که سپید شد نام من	خفاشاد و بر خند من
نمای من بین دور عطا کوش	مطمان پرده بر روی خفا پوش
ای ملکیت از دیدم و اطلاق است	و او در کج خمرت غیر از منی حکرا
شده عالم کجا سازم تقابل بافت	که بود بر سر خالی تامل حکرا
جان پاکان که بر روز تو شمشیر خاک	با دست ستنا ز قاتل شمشیرین
سای تو در جزیره و ز غماش غنای	منه ویت نیز و سنا و درید و خاک
مفرق من رویه شیخی از در کوش	
چون نگاه گیر بین گوئی این پاک	
ای روشنی ز نورنت اشیا	از غر تو را یکدیگر شک و نای
آینه در تقاب بود ماه عارض	آفرود را چلو در برت کشید
تو گویی خواب غالی حال خویش	در چشم باد من از انبوی
روز منی آینه تو رویت شد آینه	باز روی مست چه بر آینه آینه

در اصلاح خطای من بگوشد  
 مگر نه دامن صغوی پوشد  
 مراخه و واجب آمد هذخرای  
 که دار و نامام در روسیای  
 ای که سپید شد نام من  
 خفاشاد و بر خند من  
 نمای من بین دور عطا کوش  
 مطمان پرده بر روی خفا پوش  
 ای ملکیت از دیدم و اطلاق است  
 و او در کج خمرت غیر از منی حکرا  
 شده عالم کجا سازم تقابل بافت  
 که بود بر سر خالی تامل حکرا  
 جان پاکان که بر روز تو شمشیر خاک  
 با دست ستنا ز قاتل شمشیرین  
 سای تو در جزیره و ز غماش غنای  
 منه ویت نیز و سنا و درید و خاک  
 مفرق من رویه شیخی از در کوش  
 چون نگاه گیر بین گوئی این پاک  
 ای روشنی ز نورنت اشیا  
 از غر تو را یکدیگر شک و نای  
 آینه در تقاب بود ماه عارض  
 آفرود را چلو در برت کشید  
 تو گویی خواب غالی حال خویش  
 در چشم باد من از انبوی  
 روز منی آینه تو رویت شد آینه  
 باز روی مست چه بر آینه آینه

ششی ز پناگان توان خاندانت	در خور که بر نیت سگ آن خباب را
مهر علی زینتی و قضی مرا این است	این عیام ز حاصل مرد و ملائیس است
در راه دین نام حق ترستی است	ما را علی ز بسبب زینتی تقدیس است
مشکل کشای شیخی ز نیت خراب	اوقت سدا با وی خلق خدا است
زین سپاه لشکر اسلام روز است	دلیل سدا معرکه لاثنی این است
که نام از خدا من چیست تا بگنیز	
در زیر زرق سپهر این صلبا	
بنام حسنیای که در پادشاهی	بود واقف از سر ته نام بی
علیه که دانست هم در بهایت	علوم انزل تا ابرار کایس
برافزودت علم بود عهد	باید افت از نور عالم سیاهی
انام و مقدم علی ساخت دین	که در راه دین رخ کرد او زنی
خفا یا پیش پیرو شهر که عجز	ملقبه و کرم مرد و راهز خوی
زین السبا و کبر بصمت او	کمن بر اطلاق دار و کوی
بتبلیغم بستم با غر از جعفر	بوسی کلسم شد این زنی
سبلان علی لکه خورشید خاندان	که کعب نور از درش صبح کای

ششی ز پناگان توان خاندانت  
 در خور که بر نیت سگ آن خباب را  
 مهر علی زینتی و قضی مرا این است  
 این عیام ز حاصل مرد و ملائیس است  
 در راه دین نام حق ترستی است  
 ما را علی ز بسبب زینتی تقدیس است  
 مشکل کشای شیخی ز نیت خراب  
 اوقت سدا با وی خلق خدا است  
 زین سپاه لشکر اسلام روز است  
 دلیل سدا معرکه لاثنی این است  
 که نام از خدا من چیست تا بگنیز  
 در زیر زرق سپهر این صلبا  
 بنام حسنیای که در پادشاهی  
 بود واقف از سر ته نام بی  
 علیه که دانست هم در بهایت  
 علوم انزل تا ابرار کایس  
 برافزودت علم بود عهد  
 باید افت از نور عالم سیاهی  
 انام و مقدم علی ساخت دین  
 که در راه دین رخ کرد او زنی  
 خفا یا پیش پیرو شهر که عجز  
 ملقبه و کرم مرد و راهز خوی  
 زین السبا و کبر بصمت او  
 کمن بر اطلاق دار و کوی  
 بتبلیغم بستم با غر از جعفر  
 بوسی کلسم شد این زنی  
 سبلان علی لکه خورشید خاندان  
 که کعب نور از درش صبح کای

بین حق و تقی آن دو سپرد که در جنب مغز کنایم لطف ولا از مراد و زبران سیندیش بر اعدای این نماند آن کوی نیست	بزر هجی پگری یا الهی کنمدا رایان از تبا یسه نصدی بادی اگر رو براسی چو شیخی اگر خست و جزو جی
شست هیچ در کارش نظر با و دراز ملاک نوکشی کو کمرش از یکم زد پنجم او بار و بحر فلزم سزای یکه تیغ خیز برین نماند	سوخا خست مع عدل الیرین اهل آرو که سپا کیر در پاش چه جای بحر فلزم از نماند گوشه کت تعلیم در این نماند
نمان کرد که روح تا دپاش نیدن دولت بار و کور شد عالم عدایا چون سیرت عالم بی جان	شتر تیز هوا کسکد نماند بلای طبیعت تو کوشی این نماند بار از لطف خود پاشید و نماند
بود به ساس فوق سستی مرا نجام شکستی تو ای محبت پرستیدن چون تو زیباتی	اگر در و فراموش سستی مرا تو واقف نماند شکستی مرا بود تیر از خود پرستی مرا

کلیان کجاست و طهر از کجاست  
چنین شستن فاش نماند  
چنانچه کجاست ای نام شایسته  
چونچه کجاست ای نام شایسته  
بوی در کجاست ای نام شایسته  
لا اله الا الله شکر ای نام شایسته  
من کجاست ای نام شایسته  
کوی نام کجاست ای نام شایسته

نماند در باقت چنان من تو اول بودی الی از دست من نمانم نگروی تو باسه کرین محالت برخواستن از دلم	تو مجرب روزالتی مرا بندی ستم پیش دستي مرا تو کوی ز غنچه سیرتی مرا بر میان کرد دل شستی مرا
طبع و دست شیخی و صفت مرا نجار جاده که چستی مرا	
می تو شب چون خایه مدالی مال بر چشم چهارم منند خوابش با خواب که در درام طمع در سپاس چون من یکه نخی امید در پای شکر کجاک	خجری تیرا سپاس خوانی کشته از خواب بسته خوابان ز کس از خواب روز مردن نیت بر درنگ لگو بروش دیگر خواب بودن ای دور
نید سوتین شمر نیویم من ای جربان که کتم فی تو شب و حج کجاست ده بکرم جرم زلفت با و چه شستم	کرگشتن سو رنگه نامه ما بار شام حیران ست بر تن نشستی کردن انمان سیاه کجاست
منع کش شیخی کجاست کاوا از دلم پنرخ نام دم و داغ از دلم	

شکستی محبت را بجای کجاست  
عقل اس فلان کجاست ای نام شایسته  
عقل و نماند کجاست ای نام شایسته  
چونچه کجاست ای نام شایسته  
بوی در کجاست ای نام شایسته  
لا اله الا الله شکر ای نام شایسته  
من کجاست ای نام شایسته  
کوی نام کجاست ای نام شایسته

چون سراجی که بر خود مان ایام دست نهاد با پوشش در روشن تا پیش بر پیش بر می آید چشم من بالا بودی که شبی شب ایام	از پیشت کام یارم جان ایام آنم ز بخت زبون خود عیب ایام میکو در روزی ز خدا خواهم که ایام جول صد جوان که بر روی شب ایام
در بر زار پیشی شرف خیم پیش نشان که بر تکلم در ایام	
ای سنگ من بر تو نشانی ره سوی خود او را که گشت ز سر اصل تو چه عیبی که گشت نشوه مدد بر وصل و گری بر گشت	خویش از تو نشانی ترسم که سوز داغ تو شب گمان بسبب شستی هر جوان کام جان از بخت خویش و خوبی بر گمان
دیگر سجده از بی طاقت مرغان شستی بر ات خدمت پرغان	
درد من کجا بنده وصل چون غمناک زلف اگر انیت بجایه خواستی که در میان بر خنده جو ز غمناک سوی سجد رود روی تو جل جان و	پیش من در دل کنی سنگ ایام اگر از پی رونق در شرک ایام بر مثال سستی که بخش سازد ایام پشت طاقت خرم شده در پیش خود ایام

لا اله الا الله  
علاء و دین  
ز باران کفایت غیال  
آن صدوی که در دست  
ایند اندر ازانی که در سخن  
پوش کی روزی زان سخن  
ببینیم دست از دست از  
چون شکی که دریم  
که در دوزخ و دوزخ  
ماشت زلف از حاجت

شستی از دعش که در غمی با مست که در ان شرک شتی شتی	سکه نشوخ زو مانع در بیان دور از روشن لای که تو از زو کوی مست که در غمی با تو شام
عقلا بخت کیش روی تو دم که باشد در طریق تن چون سبب روی یا دوش می ای که در سبب کمان شتی رویت دیده باشد تو دم	سکه نشوخ زو مانع در بیان دور از روشن لای که تو از زو کوی مست که در غمی با تو شام
توبت کوی شستی سبب سکه که دیدم به بانسکه دریا	
ز برق آه در روشن گم شام جلایی که شتی شستی با من غم غمی زری تا ز پیکمانوی و فاد مر را و رقی من سکه تو ز سودای عالم چه کوی	که در دانه سوز خوش مندر شستی یکای در سینی که تو شتی شستی هم عالم سجد اندر هم پویانی چو در مشت که نیدم بر شتی شستی
چو شستی ز میان سپود چو بیانی	
ای زنت شرمندگی سپود چو بیانی ما زنت نیام ز میان علی چه کوی	بود زتاب خسته چون شتی شستی ایا چو دل هز در میان سپود چو بیانی

بمن شستی شستی  
کجا شستی زین غم در سخن  
که پاک است که در سخن  
چنان شستی زین غم در سخن  
چو سبب شستی با این شستی  
که در دست شستی با این شستی  
که در دست شستی با این شستی

غزوت کله این سو بود تا من پنداشت آخروا بی جان من اندیشه کن ایام درد پریشان از زین غایتی بگریز	از چشم بر آبی زخم روم هم کان رسد زین پیش و بر جرمش ای سنگدل دارد در آن زنی می غلطی این کار را
شیخی ده جام می دوامان و گلوئی تا کوکر دو دو هم چشم از صدف بگریز	
کج غم زخم طرب کشت و حقان با دیگر از اسوی غمست طبع غیر کن مغز در در سلامت ما سیران ادم شاد و زنی که یکبار است تاج غم	باده شده غمزل و در دو دو پستان را تا ز پرورد جسم مرغ و این ز که برین روز سزا داد خاک بگریز که سوسول کشت برین ز غم بگریز
بلخ در آن خان فرسان فرستیدی که بر از نظر برین گلشن شایه	
تاز مشرب نه نشسته بود بر یک گل بشوی کشته چکان تیرت در دل کم چو بار دم چشم دور آن کشیدی دماهت خوش همایه زین بدارم	که باشد نظمای انگاک چشم بلباس شیده چو بنگانی چشمه سینه ایام در سوز تو مردم را ناماشی و خدایان دم دنیا ز شوخی بر قلم در سیاه سار کمر کش
غزوت کله این سو بود تا من پنداشت آخروا بی جان من اندیشه کن ایام درد پریشان از زین غایتی بگریز	از چشم بر آبی زخم روم هم کان رسد زین پیش و بر جرمش ای سنگدل دارد در آن زنی می غلطی این کار را

بجایت شمع و چراغ جوانان  
برون زانهم در کمانت کبابان  
تو کینه بنیاید بی شتاب  
پادوست برین طعنه کبابان  
غیب بر صفای قبول کبابان  
سخن با آغالی برین جابج

گلکند لاله و علم در شرفشان  
بجام زنی کلان کشتان

بغیر از این  
نقش

جزینش تو تفرقه خوی در دلک حجاب خوشید بر کعبه شمع بر سر است جانا مجاب چیست زخ پرده غمگین از من برین حال که پوشش می سپ	سیاره کن فرید مریمن بر اقبال یوسف نذیر نایب این تزلزلت نجاب تا حال زایش شرح اعم با لوی غیب تسم که در دو کلمه اظهار در جواب
ای کج کن من در دل کس کج بگری بر کلمت است از چشم بر جگر شیخی ایمان یار و چو چرخ حیات لیکن در آب خرم حیات کباب	مر قطره ز روی الحافه بر روی آب گرد و جو جای کج درین آرزو خواب
عزت کم سود که بر روی خندان مستی عشاق از شامت خرم ترست در ده جانان بجای نیت را خرم ترست تا سر بر پیکان روزنه کن گزیناننگ	یکسایا از برای پیش چشمی بر آب از چه بند و زاهدان سرده نهد آ یار لب زانمن کس تو مهوای چرخ ای سپهر برق افکن از آن چو شمشاد
فرقه شمشیر ز جملو در اسیر شمشیر وقت و پای می زین ناهجری وین لایق	
مر جانشی مش سبک شانه زین خیزد زین کز هم چون شمشیر	کوی ملاء و منزلت نسیم غایت میدان تبین کجانی زانسانه کشت

بجایت شمع و چراغ جوانان  
برون زانهم در کمانت کبابان  
تو کینه بنیاید بی شتاب  
پادوست برین طعنه کبابان  
غیب بر صفای قبول کبابان  
سخن با آغالی برین جابج

بغیر از این  
نقش

در دام حوسه و انزنت کسی بخند	من مرغ زیر کیم که بلا و انزنت
کاشکی میخورد ز منال پیکان	چون جسم هزار رده چاکوست
شخی میبوش ضعیف است انزنت	
کان شوخ میرجلس و انزنت	
شکی مجلس پستانه نیست	بیار شمع که در سوتن نیست
بغیر ز کس پاره دل نیست	که ششیا نوزد غزل نیست
گرچه میل دیت جو شخی انداز	
میں کوی که اوین غزل نیست	
مر سیرت صاف نماز این نیست	بوی پستی دل چه جانانه نیست
بنالار و تو شب بچش کیوم نام	سرد و نرم نسیم را تله این نیست
ز دیده و در کوزنه او کم است	کله می بی سرو پارچه را بر این نیست
ای سیر شتم و درم سر کوی مکت	در آبی غم زدم که نماند بر این نیست
چو جان طلب کانی غزل نیست	میان دو کوزن زبانه این نیست
نم که جام می لعل دست گیر نیست	کوی میکیه ساز غزل نیست
من آن نیم که کسی جز تو ز غیر نیست	تویی که دروغت یاز ما ز غیر نیست

شعر در بیان درد و انزنت  
 کون دل بود که کس نیست غایبی  
 در دست عشق ز تو در کوی من  
 که ز غیرت عشق تو در کوی من  
 بوی کای که کس نیست غایبی  
 من بود که کس نیست غایبی  
 نمانی که کس نیست غایبی  
 ای که کس نیست غایبی  
 تنی پار و علاج و انزنت  
 زده و درم سر کوی مکت  
 بوی کس نیست غایبی

من آن نیم که کسی جز تو ز غیر نیست	نیکبوی من ای با و در کوی نیست
تو پادشاهی کی سوی این کوی نیست	نمن جو کله زای و وقت غایبی
میں سعادت کس چون اینی	بناطرت که ز دیگر کس این نیست
سند حق تازی ای سیر سو	من اسپه بر کرم از پسته او
بهر است باش با حق زیر سر	نجان خوش کس در کوی شب نم پهلوی
نجان خوش کس که کس پسته تر نیست	مر از سو زور و آه و دم بر شیب
چو چنگ کس که خرم کوشان غم نیست	بهر است در کس کوی قنار است
کند حق ملک بنا لام غم نیست	سرد و نرم فلک را غم نیست
کرد نقش کمر پادشاه عالم غم نیست	بغیر ز من پستم بر کس غم غم نیست
دختر شینی شاه راه عالم غم نیست	اگر ز پای غمت دم ترا با غم نیست
چو پاک چون کرم دولت مستگیر نیست	
تعبت تو کس که ز کس نیست	ده ملک من سپنج پرورد کس نیست
یا تعبیت کس که سپنج نیست	کاش تو نیست نماند ترا با کس نیست
سای مشو که تاب بیم از کس نیست	تویی برت تاری من و دم نیست
کرم غم دست غمت چو کس نیست	در عشق که جز از تو شدم همچو کس نیست
بیخاست بقلای بلا در جهان مرا	اگر کس که تو قدر تا ز غمت نیست

شعر در بیان درد و انزنت  
 نمانی که کس نیست غایبی  
 ای که کس نیست غایبی  
 تنی پار و علاج و انزنت  
 زده و درم سر کوی مکت  
 بوی کس نیست غایبی



یونکت مبتلای بلا در جهان  
ای پارسا نماند شیار می بود  
اکس که کل تپه ترا زودست  
صد سو شیار و با علی نایم است

شیخی جزیت از من کس کم  
کرکات آذوت کین کله بر

و بسبب می ناز زود لیر خوش است  
یا رجا پیشه سرکش نکوت  
دلبرشان غنم در خوش است  
شیخ جفا پیشه سرکش نکوت  
شوغ غنم در کز پاتا سیر  
فات او سپو صوبه بر شو  
و که در جین من کرانایم  
در کف زغان غنم در خوش است

شیخی اگر نیت ترا سیم دور  
سیم سرنگ من چون ز رتو

در باغ کلی چون تالی غنم در نیت  
بس کش رسوای غم غنم تو اما  
در موسی میان سرزوی برم بره  
شد در سرنف تو دل و باز نیامد  
گتتم همه گلزار پاد درخت اشخ  
صد نمک اگر کلنگند در چمن اما  
چون آذون سیت مشک غنم  
کس نم تو بر بوی من نیت  
در نیت سی آذون من غنم نیت  
رسوای غنم پیشه باروی نیت  
با صد که غنمی رت برک نیت  
یک لاله رنگ تو در اطراف من نیت

از سر شکار و جانان نماند  
ای چرخ سپاسان پیش کمان  
در نیمه شمشیر تانی است  
ی ز کرد روی کس نماند

من خیار از بستان تو ان بون  
دی هم در او در زمان تو ان بون  
بوسه ای کشد کل کینه ز خاک  
چو شادمان بود از خوار تو ان بون

شیخی شد و خنده ملک است امر و  
دو نماند کی اما نخت چرخ نیت

مادر عاشقی غم اصل ساد است  
قدم کولک در روانی شت  
بر احوام درت کم کشکنا  
عیت دمان سبوحی بر کشت  
شده شاکر و استاد خرابان  
بکوشی کجی مین او ساد است

روز در کوی تو زیاده مرا مد است  
نمن داشته از جو تو هم کینم  
ای ابل راه منون شو بعدم زود  
دولت شهر نیت کرد شوکت  
ز آنکین نخت من کم شده با هم نیت  
که ز پید او تو بر شمشیر نیت  
که در اطاعت در در سر این کیت  
موسی ز ولید ام از افتر شای کم نیت

بستم خون و از یار نمانم  
غم که از یار رسد شیخی مین نیت

ز شو عارضت میوزم و از شکله بر  
مرا زین آذون خوام بر آید جان کجی  
کس مرم و او دار و نظر پسته با  
و دور پیش تا بو تمغال قد تو

بمبوان سیم ز نام خیر نمانی  
از زود نیت غنم در بستان تو ان بون  
پند زود نیت کس بر بستان تو ان بون  
بجای این شکل نیت تو ان بون  
بجای این شکل نیت تو ان بون  
فدای جان الالمس بر بستان تو ان بون  
صد نیت کله غنم در بستان تو ان بون  
چون در شل نیت تو ان بون

مکونه زنده نامی خست که خست  
تراج دل پر چرم چون پوسته پسته

دل جان خست بر پسته کوه لانا  
نیستی با یک کای اسپهان شمس است

گر چه سهر بر سپاه پادشاه خست  
آن جای بدیل که گشت بر غم در

عشو با عبود سر سوختن فاقه خست  
بوی خیزه خیال است از کنار چشم خست

بیت آن سیار چکانه که بود  
پادشاه زگره و زهره می شست

تا صبا با زایه که گشت بر چشم خست  
نیستی پسته که در خاک در گذرد خست

اگر چه همه عمر سوادای تان خست  
چون زلف پریشان نمی باش خست

بانی کار زجر می عجب نیست  
مردم ازین همه که بندی با در کاران خست

تالی شاد تاب خست  
آتش خست برست در لب خست  
این خست که در لب خست  
سختی که می یاد خست  
پادشاه که در لب خست  
کوی خست که در لب خست  
شوان خست که در لب خست  
یکدیگر بی خست  
صدا خست که در لب خست  
کلی خست که در لب خست

شیمی بجز خست بی ساخت هر علم  
المشه که در کوه چون بود الوسان خست

تا با تو دل جو صید تو آموز خست  
مخوم جسدان کند چون بی هر جرم خست

باشه خیال تو تو بر طرست خست  
تایک خست که دل پر خون خست

در عا شاد خست  
نیستی پای خست

تا با تو دل جو صید تو آموز خست  
بر خاستی خواب بحر کا و اما خست

سوار خست تو لاف خست  
من در کشش خست

آتش خست که در لب خست  
من از میان خست

آورد در چرخ خست  
بر رسیدیم آن خست

کلی خست که در لب خست  
خلایع خست که در لب خست

فردا که بی تو باشم بی تو  
من خست که در لب خست  
رنگ خست که در لب خست  
این که در لب خست  
آتش در نظر خست  
بهر خست که در لب خست  
رنگ خست که در لب خست  
کوه در خست که در لب خست

با خود در شب نیک بود کردار	شیخی که با بسک سرگویی تو خورنت
شکیر بر عیاشان شب فرزندت	کرمی طلیح شرح از کرم دست
از قیامت بند زسانی او افسار بود	صد قیامت بی رخ او یکدم اندوز
سر ز غم دل گشت در سوختن کوی تو	گر چه خوارم از که نام دل بر او زبنت
من کلامه دل نه دارم مهر غیر لاجرم	نام غیر از تو شنیدم تیر کله در دست
کس نماند چون آن ترن عیبی است	راستی تو را از غم اندوز
کس نماند تیره روزم و لذت کمال	بر سرم آید نشان بخت پیروز
حق را از عید و نور و زار و زار آید زنی	
شیخی آن بود و عارض عید پیروز	
دماغ زور بلای جوانی شاه دست	وین راز ز زبان صافی شاه دست
خوارم چنین بر او و غار کردی گفت	مسکین چنین در داغ غلامی شاه دست
مانی که در چیت حال و کلامت شرح	انگوبه از زنجیر و باغی شاه دست
ممن تو آتشیت که سرمه تابان	در سینه دل بشود زخانی شاه دست
دار و در که تیر و تیغ قصد هلاک کند	از راز ماین کجانی شاه دست
سر صبحم ز خوان کله ترش حساب	پیش سکت جگر کرده مانی شاه دست

او در پیش کار من از با قیامت  
از آن صفت در غم کس نیست  
از بستان سر کیم کل اراد  
بس نماند چو این از کس نیست  
کاشن چو کله پیش او زنده شد  
پوست زشت گشت پر از مین  
در قلعی من ز خالی سپیدی  
مهری برین شتاب زنی از کس نیست

شیخی

شیخی که با زهر سپهر و نمانی	در پای خمین بچه سانی شاه دست
خوشی بد چون رخ تو بخونی تمام	کز صبح پیش دولت او تا شب تمام
نمزن وادی خود غمت دل نیست	کو را بجز کوی غلامت تمام
بر نام شمش اگر شدم از غایتی	بنام من مرا گشته نیک نام
نی بند و دم گشت که کار تو تو لم	سر کرم کوی شمش مقید بر نام
ساقی بار و می شرح آنی غنیمت است	می ده که نو خر و پس آنی بر نام
آمد بوجه دیار من از خود زنده شدن	و ده کمان ترال نام شد بخت را نام
دشمنی ز تو غایت خلقت از جاس	مارا توقع از تو جواب سلام
رسوایی و غلامت مطلق و جهای جیح	در عاشقی بود تو مارا کلام
شیخی عهده ز دست مرا می و جام می	
یکن در صمدی چو صراحی جام	
ای شاه حسن خرد و با غم تمام	در کله من خطبه خوبی تمام
در جلی که مثل کسایی زده شرح مسل	بهر زبان خطا و ای کلام
آشوبه فیه که جام شنیدم	آشوبه نلف و فیه قد خوش خرام
کردن مقید زلف تو شد جسد	ز خنده طایری که ز غار دام

تا کس تو در پل کس نیست  
تا کس خطای با من بر پیش این  
تا کس صبح و شب که با ای کمان  
قدین این در دست من  
خوار در کرم ای کل ای  
کاشی با کمان کل کمان ای  
کین شکر از نیا در کس نیست  
بیا در من آن غلامی جبار نیست  
باید کس شنیدن شمش این  
ز خطبه کرم در کس نیست



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
المرسلين  
وآل بيته الطيبين  
الطاهرين  
المرسلين  
السلامة

کمال میکش پنهان پنهانی	قد با زبان برای جان من می پند
زلف میکش بر روی جو گل انگشت	سرو من رسایه سبیل من بی پند
پشته نوش لب لعش آش زلفی	ببره ز تر کراست من بی پند
خنجر تن پر من سازد جگر نکند	آن تن نازک که در زیر وقت دوری
زیر چشم جاودیش مال میانی	اگر چه هست گوشه متن بی پند
در هر جا نیک شرت که بر کبک است	بهر چه بخت کل در چمن بی پند
بگو پیش نکته دانه در رساند ساعدا	
شویی پیش من آن لال من بی پند	
دلم بی رخ او یک روز کی بود	ز درد عاشقی بی سو می بود
زهر کسوت رویش چه دم من	ز نام میسید یا نوز کی بود
نیاید بر چه یک نام سرست	مرا آن طالع منیر کی بود
نکرد آن چو غاصد که از خاکم	زمانی بے جناح کی بود
ز چو پند که شیمی جیسم	
دیمی ناکه دلور کی بود	
سازد توست تا شمشیر بنده میداد	رخت خورشید بر خاک جوق بند
چو کل از او با یک چشم تازد توست	بلی پاکی ان مشق را پانده میداد

کریا شکر که کوزدن بگردن  
عمی که بنام تو عالم بود  
بود از تو زلف و زرد روی تو هم  
بیا که ز نابینان تو هم بود  
خراش می آید که کیند نارسیه  
نوشی می پوی آن دل هم بود  
غم زار آن که تو بیاد منی  
کی از جان از باقی است که بود  
جان چه بزدلین که ز زور  
تو کم ز من خوش بودی

من این چه دارم بر جان دران دور	که از هر چه دو دم زان بی فزود
مبار روی زو این که می بینی	تا نامیست این هنر آن خرد
از ان که در آنگاه که من است	که آن شوخ از عیاشا تر شد
ترتیب کفار و ای سر بی نشان	
که شیشی شرمه اسان در زنده	
چون سزاف و زنت مکر تم که	بمدال از من چهار قصد دین کرد
علی جز تو ام با شستی هر دم داد	عاقبت تشریب کم من شیرین کرد
با دو کم در من می سازی غایب می	کا عل عیسی هر که بر من عیسی کرد
تا دم از عشق زود دل ز غم سوده	و که در فرسالت من می کرد
با دو پیش اگر که نکرده شینی	
هر چه بودیک که است او ز این کرد	
چو کس بلطف است کم است	بر کله گل گوئی از ان بشنم او نهد
بزنگه است آن تو فزاید هر	از بر پای یو تو زین عالم است
امروز که من زیر کین توت	یا بر سباد که کنان تو عالم است
بیا در تیر و صفت جالست نمی کنم	ترسم حسرت جوئی تو در عالم است
میکنی که خلاصم ز دام ملباست	دل چون در آن دولت تو غم نهد

منی که از دروغانی است  
عین جلیب کس که در بدن  
بهر کس که از زنی است در زمین  
بهر کس که از شادی است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین  
بهر کس که از کینه است در زمین

اگر شایه ماه پستان تال شمش	ماشاک که بر تو میله نام خود است
و کند که بر شادی هر دو حساب	چون من که می برتبی هر دو است
شده و راه حال بستی تری	زین دانه خود بجام طلا دم و شد
ای نمک تو دیده پر خون من بود	چون از غم ناز که زمان هر دو است
تا کی بجای نمی آید سپهرستان	روزی هم این ساسک سپهر از غم شد
شبی که در روی جان ترسید	
صدرا عشق تو تویی ترسید	
دوق غم عشق تو دل شد و جان	احوال گشت ز تو آرزو چه دانست
اشا و کی من نزلت سیات	اگر تلخش بر یونیت و چه اند
کشم خیرت که از باد سپهر	چون او تو بخود خیرش دادند
بر کی اسپر بکنند هم چو پست	بر سپید تر هم سکتیا چه دان
شاس سالخ خوب کوشیدن	چون پرده ز رخسار تو نکشاد چه اند
نمان ترک دنیا چه طلبی تو ای دل	کاسته چه فاعله داد چه اند
جان کندن شیمی تریب تو نیاید	
مروا الهی شیوه فریاد چه دان	
چون صدای تیرت روان پرورد	و ده باشد که تری تیر تو جان پرورد

ببیند که ای دل از این شمش بود  
 چو دل که از یک کل سپهر نزلت  
 بجزای هم که نیست لاله زار  
 که در این ناله صفت بکی چون  
 بود و در لوم نزیات شمش  
 که در عشق تو دل بر روی کسبان  
 علم جنت تانی در از زلف کسبان  
 بجزای که از این شمش نزلت

باز سایه ز راه چو گل کرد و گریه پاک چه	سر و من از خانه کرد و مرا شمش بود
ششوار من کوچی هو میا که بزمنا	امل تنوی چون بانگ زمان بود
کم شایه ده بجا و میاتی از سیاه	از هر سپهر شیمی از زبان پرورد
که تو فرسندی که دل پرورد نودین	و در جوی اسپستان که جبان
نه وقت است ای که بعد بر روی	سزای این تشراف اسپستان بود
بیاخته تا من ز یک چون در سینه	رختی ز ما که شیمی از میان پرورد
نی باشد در سر و کار تو سامانی بود	کاوشش تو شد بر جاسمانی بود
طنه در کار من بی سلامتی ای چه	زاکه در کار تیان کردیم سامانی بود
نی من آلوده که شمسام روز تو	گشته سروای تو سر جاپاک نامانی بود
کوک که گوی بشما و چون ساسانین	کز دست بر دم من دیوانه گفتی بود
و که گردید باز بر دم چو در کار تو شد	بر سپهر شمای جوان چه گمانی بود
چون نوم چون یک یک بازمیکویر چه	در میان تو سر روز سپهرانی بود
یک شیمی پانزده خال ز حال من که	شده ز موشت بستی صد و بیانی بود
تا که کلی با بر رویت ساسانین	لی سرو پاکت کرد و کشتی بود
ببین که بیا شیمی جوانی چون	کرد خارت از من دلچسپت ایانی بود

که در سر از این شمش بود  
 خون کینه زید و دیبا که در این  
 بود و در شمش که در این  
 بخت روی که در در این  
 میخ تو ز من از این شمش  
 بنده که نواز دل کشتی است  
 که در دل تنه داد و در این  
 آنگاه شمش که در شمش است  
 بیایم در کاران شمش در این  
 تنه با بیایم در کاران شمش

باز سایه

کرت با برغنا نیش آبی کی بود	ست در عشق قصه خندان را کردی
کر ز قول دشمنان که گوش کردی با	آن فاد رسیم و مرد لاری کردی
کر نیز روی بر دوستان بر نه	کم کن ای سخن با بری آن تکفاری
شب خواب ناز آهون مستی	برقرار شد مگر خوابی پدید کردی
اگر از راهی کویان از راهم پرس	یکم لگن گشته راست کن گفاری
ای خوش آن روزی که با آن گل گنجی بودی	
چو شیخی در جهانی بدرخواستی	
باز پرسند که نامه از مقابل گذرد	و در کاین دیوانه را اندم بر جل گذرد
امروز استغنا و مراد شو و گوید	من روم از خویش و آن رخ دکلم کن گذرد
با جفا و خساره منت تدبیر کن	و ای بر آنکس که آن گل و شامیل گذرد
تا حکا کوی از آن مگذری سپردی	از خانی ساکناری سپس جان گذرد
برو کم گذشت شیخی کویا بدیدم	
اصل در راست آید بر جل گذرد	
دره کم یکدی می ابره کافی خانه کرد	باز سو دای پر می بی مراد یو کرد
استشنا ناکت با مراد لیر چاک کرد	نی نمیدودل مراد خویش هم چاک کرد
خانه سمور تر دنگت از دل بود	آن پر شیخی است آن خانه را کرد

درین عالمی بودین غنای بودی  
 بی هم خوان که ارکان این است  
 درین غنای بودی درین  
 کوی تو بر قالی جلال است

بیا بشیر کعبان سلیمان  
 نیمه دل متازن نام سان  
 بپوشد ای با شریک است  
 کتاب بر این ایام سان

شب خیالش بود همان بر بزم شین	ساقی چشم شرب اصل در چاک کرد
یستی از کویس شبا غیر نشان ما کرد	
کوی ساشا دل آن پریان کرد	
خوابش تو آن با گل شانه	که از خیال تو پر دای کینت نازد
صغای شرب زندی عشق صفا	نموان تو آدمی در کار این صفا نازد
کوی شب شیب شیخ صومعه	که آن پسر دهل در جهان نازد
من لباق قیام ازین کوشش کن	که جاده چشم شاهنشی نازد
کوی یکیده هر کوزه جاکرت چینی	
ز فرشته آخ زمان نجات نازد	
مالک لیرج و مزج یا رسانید	خوابش طب سمورت دیوار نمایند
آنان که بگزین زلف تو رسیدید	سر رشته این درکت در زمان نمایند
قلبی برین پرده در انکار خست	بنیای خست نامه اتوار نمایند
ایضا بر یاز نیز نه عیب نیست	که در تعلق نظر از زمان نمایند
یستی جو گشت در زمان مردم	
خواب اول زندی خسار نمایند	
کجا شستی شیم در گشته پستان	کجا شستی که در دمی می از برین سوزد

غریب ولی بر بال و مرغی  
 بپوشد کوی درین عالم سان  
 درین جوان اسود عالم کوی  
 ز بسوز ز کوی کای کای کای  
 کوی کلون کوی کوی کوی  
 قهر و آن دور در کای کای کای  
 روان درین صبح کوی کوی کوی  
 بپوشد کوی کای کای کای  
 چو کای کای کای کای کای  
 کوی کوی کای کای کای کای

دانه سوزان من از شوق بزم شام شبها	شال شمع مانوی صبح بزم سوزد
عریض عارضش سکه بود سوزم جانه	نزدیم کس که آتش گوید او را دهن سوزد
نشستی باریتین سوخی می سوزد	دی شیرین با خردوشنید که سوزد
شان سخن دور زمان من شکس با بود	کز کذا از ترس آن من شکس با بود
ای صباد و تلوم فنی کس تر کن	که مرابی رخ او کس تلوب خار بود
کرسم پیش دست قدمه اورد و جیب	این تهاصیت که در کوی تپس با بود
دوستانی حال عاشق دست و دست	بر سر کوی تو سرخ که بر یو ارب بود
مت از او بر بزم که شتاب بجز	بر سرم در شب چراغ پیدار بود
ای خواجه جوی دغا با و کرا که کرا	از تو مقصود جانا که چراغ بود
منع شینی کانی یکیزم از امانی	ز نو سر و وضع که در قش که شمار بود
شراب بزم عشق اول آنا و در پید	دل مسنون خم پرورد من پید بود
کمن بزم با من ای رخسار از کله خرد	نیار و محنت شیرین از با و پید
کبوتر سوزم اشد در بلا می انداختش	ز من پنجاه مریدن سوی آند با و پید
کوی می خنجر که یکیزم خوشین با با	علامت بر جگر عشق من و شاد و پید

کمال انوار است در بوی این  
چو کانی از لب نشود در بوی این  
شاد و رغبت عاشق کس بوی این  
بیز که از زین سینه بوی این  
کله ای با و جانی کاس کس  
کین پرستش نشود در بوی این  
دانش کس کس بی با کس  
بمن کجاست با نشود در بوی این  
چشم است با کس  
کجا در کجا نشود در بوی این

بمنه از ناله با صقان با شمع بستی	که میل هر بر کس ناله و دنیا و نار پید
کجا ز جبال من ای در با که نریز	عاشق تپناشد کس که از جبار نریز
زین پیش که چه بود من از جبار کجا	کشم خندان که ز من کنون جبار نریز
پس بیا آشنایی منم مرا که نریز	بجز عاشق بلا کس کس آتش نریز
زیدیت قش حکم ای بند که کوی	که او چنین سلاسل عاشق جبار نریز
انار بوی تو دار و غلبت مگر نریز	در زهر شرمای ز نیان چرا که نریز
مر کس کس چه مجنون شد با چون	از تخمین من هم بود پس کما نریز
رنت از تاب می بر کل شد و بزم کوشش	مرا حدین چسپان عشق منی کوشش
بستی بر جگر ز جام خود در نکاشدی	بر یک قطره آن لغزین سد پاک کوشش
برندای چو فاطمی کان شترم با تو	زخم چون از چراغ آه شام نهاد کوشش
چو چشم کس پر نوزت بوی در اول آ	سرود در سندان دلی اهل سوزش
شیخ آورد و شیخ اشک کوشی کوشش	بمن زنجیر شادت بیان کوشش
ز می خنجر آتش که مرا می آوند	بزی که کرم در عاشق بر طریقی آوند

خوش آن دل کس از خنده زنده بود  
از غایت عشق نشود در بوی این  
رو دادی زان خانی من تراب  
از سر کس کس نشود در بوی این  
درد از زنده زنده کس کس  
بخت نریز کس کس زنده از تو این  
در هم نشستی زان تراب کس  
از هم کس کس دل بوی این



تولده در نیمه شهریور است  
 در روز ۲۴ شهریور  
 در روز ۱۲ شهریور  
 در روز ۱۳ شهریور  
 در روز ۱۴ شهریور  
 در روز ۱۵ شهریور  
 در روز ۱۶ شهریور  
 در روز ۱۷ شهریور  
 در روز ۱۸ شهریور  
 در روز ۱۹ شهریور  
 در روز ۲۰ شهریور  
 در روز ۲۱ شهریور  
 در روز ۲۲ شهریور  
 در روز ۲۳ شهریور  
 در روز ۲۴ شهریور  
 در روز ۲۵ شهریور  
 در روز ۲۶ شهریور  
 در روز ۲۷ شهریور  
 در روز ۲۸ شهریور  
 در روز ۲۹ شهریور  
 در روز ۳۰ شهریور

سوار کوه تا زود خاست بیکم اوبا اگر دیده ساز و موزن که تنه است بگوش تا سپهران بر بیا بر کوه برای آنکه روز و شب در بزم تو باشد می در پیشی چهار کوه و در بزم تو	که در نام کو بوز عاشق کشتی غم بری نیافت دل نمیدارد مگر در جگر و کینه نیندازد کلف بر لبان این مثل زمین بزرگ برای آنکه روز و شب در بزم تو باشد می در پیشی چهار کوه و در بزم تو	بگو بر کسی که گشت در میان تو می شناسی ز بار این عزیزان کیا بنیاد غلغله است تا آنگاه تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز
تو بیا و در لب کرم بر لب آید جان من سر خنده جان را با خجسته با دانت خفته تا ز لاله کله در چمن بنت بر چنگل بری چون رنگ راه دلم بودم اندر دست جهان خوشی بسیار سم اهل کوه در زمین بودی بر یادیم	و در کوه مسج شتار اعیان می لغف لبای تو کس از چشمه حیرت برو یا نش زده با خندان گشت کرد و در آواز برین پس گشت ز ساری بودم اندر دست جهان خوشی بسیار سم اهل کوه در زمین بودی بر یادیم	تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز
خوش اندم که جان می نماند با من خالی نه که من تن و بند بگردن بگوتم بر سدا که حدیث از زبان کسی که نظری از رویل غاری میام مگر بی کسی سر درون جویش تنگ	شود مست و خمیاسی چنان بگردن بزیل بهر شت که شتم با خجسته کو ز نیت پدا کوشی از زبان کرام سوسن کای حدیث با من شاد و ساز و عیان در سر بزم تو	تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز

بردی آن وصال یسر نمی شود کرد می تهر او وصل من را داد ولی قاعه تو با جگر من چه بود و اعطاف ساز تو بر با کمر است	دل بازده که تا بروم کرم نمی شود از بخت خویش خوبی تا باور نمی شود بیل جل برود و سنو بری شود از رخ کوه سخن که کمر سینه شود	بگو بر کسی که گشت در میان تو می شناسی ز بار این عزیزان کیا بنیاد غلغله است تا آنگاه تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز
درین سینه نام از قول شاد می نماند غماری هر جمال و بود در دام زردی چه با بست این اندوهی بر این آسود جو در دل آتش شفت و آواز طوطی درین میوز و آه و دلام میسیم دل	وین غم بر من مخون آن با بود بلی بر سید کسین کای سیاه سوز مگر از آتش غیرت دل قیلا و سوز یتس چون آتش از غنچه غنچه آسود نه پنداری که شین جان من با بود	تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز
کلف با زدم بر افکندی ز سر و زخم تو اسم گفت تنگ یاد خود بر تو میل کوهای شیش که بر آتش کوه خود بدین روزگی لاشه دلم عالم گشتی	بنی مرغی جلگه روی در از هر بیان خود نگوی که پس این خاطر کس کمان خود چه سازم به جاره چون گفت نمی خرم که در آسود به باشد چو من در آسود	تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز تو شناسی که در بزم تو چه چیز

تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز  
 تو شناسی که در بزم تو چه چیز

گردان امید وصل خودی شایخ  
باید کی سیداری تو بر جان این خود

کریلم کی دروش از درو انظار کند  
عمد صرف که کردن ازای ناپدید شود  
سپل کلاری که در سینه برون  
سک که تمام بینه غم آن بر تنی آن  
گر هر طریقی نداری ای بری سپید کرد  
کلیخی کی از خیالت سپل کلاری کند  
اکله آدوست کی که گرفتاری کند  
شیخی و پخته را که نیشی کند

من تو به شمار در سوخت سوزد  
آمانه پس تو جان که در شد مرد  
ارضا خورشید تو کانی خورشید  
آمانه ز سپه تو ای یاد شادی  
امروز تو شربت جمال تو کارو سیاه  
بس پهل این آتش از تو سوزد  
کو می که زوی تو نظر دوست سوزد  
علم نظر انکس که نیاموش سوزد  
در غم دل سپین غم از دوست سوزد  
بر زمانه منشی شیخی و لوسه سوزد

دل سزگ ترا شک می بیند  
تو تو دانی که چه جاست بر این خود  
صنوبر روی ترا شک بر این بیند  
اکثر دل را در بهر حال ترا شک بیند

که هر که در دوست می یابد  
دینش کرم بود از این جهان  
من خود را اتصال شوم در زمین  
غدا ان شین علی و در شام  
در غم صیغه خود در سبای  
کالی شای بر روی ای ام جان  
باید نش از شوق تو که شکست  
بر زبان در دین جان

پنجه چند که باغ صد رنگ گشت  
زنگ عاشقش گمان خود سپید  
هر دم از روی توام می گشت تازه کلی  
دل سرگوی تر طرف چن بر این  
شیخی امروز من که بر ساندی کابل  
خوشی من از غلمان جن بر این

کی روز پیش قدش شمار زان  
با هر کس بر از وقت انظار شین  
از من چه رسد آنه تو خود درون بنام  
پروانه حالت شمع و از آتش شین  
سرگوش نیست موم بر استغنی از لکن  
نرم علی و آتش سوی عدم بر مگان

یاری که در کیتراک تو ان  
که چاک زدم بر من از شوق نیست  
امروز روی منی تو در دست  
مشاق که کشا و تو ای تو سهر  
جان پس هر چه تو ای که تو ان  
سرباز و غار قدش خاک تو ان  
په از من جان پس تو صد خاک تو ان  
کی مثل تو خورشید در افلاک تو ان  
خود را ز غم عشق تو ان  
هر چه شد آن غم تو ان

کریان که در غیب تو  
ای تو شکستگان در غیب تو  
شوم از بهر تو وقت با برت  
دین تو تیب تیار ای تو  
تو شادان عشق در این فصل  
آتش تو ان شین کلان  
بیب با علی شوق تو  
قدیست این شین جان  
شیخی از شادان تو ان  
برین از شکستگان غیب تو

این کتاب خطای دروازه ای که سیمور

صد بار دلا بخون دیده ثوبی کی یک نظر آن قامت چالاک توانی

ببینی کند میل کل برید پس برود

باروی کی مخرج عاشک که توانی

در چمن خاک نشانی کل جانی می کند

میکنند مخطه و صفای آن بشکستن

شکر با دارم ناسک خود که از خون کج

کاکل سبک بر سر جو ثباتی که

یکشد پیش کمال اول بریان خوش

عاشقان در تو را صد باره بازند نهند

ولی لایق نیویسته مردم از چادرن

برکن زندگن بشکین آن حال پس

خود پرستمانا باشد در طریقتش

سخن نمودی کردی غم کسی او بی

دقت کل مردم مشربت رویی تریان

کرده بر رخ از ناز آن میم بر بند

یکی کاغذ از دست در دست  
بماند بستاند از بند پر  
کلیه از علاج دلش بوی نیک  
دارم هم سحر سخنانی پند

داده تیر سبک از جانی از تو  
بماند سحر زدی غایت از تو  
کار یکدیگر چشم از کاران است  
پیش تو خرد کوزاری غایت از تو

سروست قتل وقت پیشان کل نام

زیر دست شایمال از سلف آهنگ

ببخور که کز او انت بد مری زمانه

شوق تو بر سوزان شمع همه شبها

تو پر غا و پر سپهر چو رقیب خود کو

و کوی عشق با زمان ما شود چو شمع

مانده اندصال در بان مرکز نظر ز بند

کار دل زلف سیامت بر کم در مان کنی

سستش سر و جلای تو چون خاک است

بر نیلدم سر از جام سبیدم از اصل

چون من خمیده کردی غم پشت خاک

کردی بنامی میگردی دست ز عشق

با سر سواری ز عشق ای بر می سوزن

از جلای عشق و پروا دیمان سبیل

مر که عاشق میشو و ناچار ایتمای کنی

ببخشم کز شب آن شب و ماه که بود

بیزدانت شست سوار از بندگان  
باز شست شست خواب و غامی تو  
آفتاب غمان شست بی کی کبار  
آر شست با خون شست از بوی  
از شست کس کس کس کس کس کس  
ببیند بل سر کار می غایت از تو  
کالی کز نیان جویند ز بند  
دل بر جوش خانه کس کس کس  
چون شست شست غم کس کس کس  
کریان بود از راه با غایت از تو

صبا سید پریشان شاه را بود	شاد و سپاس گوی و خواه که بود
و این روزگاری که در ایام شاهنشاهی	تا نام آن رخ جوید و این راه که بود
منازل در سپاس آن که از گریه	تو خود در این مقام می طلاق و کرد بود
زادش آب و نعت سوتی سبیل	
سکین زلف سیاه تو تا پناه کرد بود	
کاش که تر شمشیر و دل استلای خود	تا چشمه سستی می می رخ در لای خود
پدرش قهرش کجای دم و شاد باری	و در کلاب که پرورد سپهر از برانجی
را در پادشاهی آن بر شربت سلوی خود	تا که اگر شبی گذر سپهر کوی کرم
روز در کز زخوری بر سپهر پانچ	کجور خوار می ز دست سرخیان تو خرم
تا روز تو شد امیر سلطنت کجای	تا تشنه دیدی راه الوسم کجای خود
شبی خسته را بود ساز شاد	
تا که داده دم بر کرم پای خود	
در استقامت که چشم بر رخ آن شاه	بندون سینه سوزانم در استقامت
کشور آمد چشم من در زلفش	چو در این مقام در پستی من است
چو پرسانه شاد ز روی تشنگ را	کار از من محمود و تشنه شاد
دم شد که گوید زیاد زنده می سپهر	که چند چشم است و دیگر در شاد

بسیار زیاده که کسی در این کتاب  
 نماند که در این کتاب  
 شش روز در این کتاب  
 بین شش روز در این کتاب  
 بقیه این کتاب در این کتاب  
 نماند که در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب  
 کجا آن کتاب در این کتاب  
 نماند که در این کتاب

خوش زدم که می دل تو شد چو سنجی	چو چشم سوزت که سوزت خراب شد
کسی گویند خواب تو ای سیتین شد	رسوای من نه از برای جوین شد
انسان ساختش بی کوه که کن	در شامی منب زین کوه که کن شد
صد عباد جاگشت بر با هم ز عشق	افتان کرد پرده پیش تو که کن شد
میکن کرد بوی تو موقوف نیست	میترس سکون دل زین برین شد
در راه شادش که کجور غم من	کجورست باریت به جمال تو شد
شرمند تا بیا تمام از دل که تیس	و ز غم زایش شاد و سپهری تو شد
تا دیده رویست زین کل شکسته	
شبی در کوهی تو سوی جوی شد	
نگه کشیدیم از سر نو جوانی	که ما سید زار بر بی و استانی
ز عشق بودم انکه عجیب مشک	ز می خاک و استوخ کنک وانی را و
ز عجز ز عشق منی و وطن تیب	که کسی دل از عشق دستانی را و
چو در می کس که شب که کینه منی	کجوری او من آواز در کمانی را و
چو با دوی زان زلف مشک زین	
بیاوشی چو در جانانی	

بسیار زیاده که کسی در این کتاب  
 نماند که در این کتاب  
 شش روز در این کتاب  
 بین شش روز در این کتاب  
 بقیه این کتاب در این کتاب  
 نماند که در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب  
 کجا آن کتاب در این کتاب  
 نماند که در این کتاب

مراودنی از آن لب نشان ز بیم خورشید	بپستم یاد که روی شش او این خورشید
ایلی صحبت بی او بزاری تو موی	مرا چون گشت بپوشش ترا کون نشانی
والا در دام در گوی در شش نماید با	چه باشد حال آنکس که در این باطل نماید
ز عیش و خفت عالم شتر شاد و خوشی	سپاس بر که روز عیش فایم خفت
و ان غا در بی از آن خفت جان سلطید	میت این شید چه ناز و دل آن سلطید
میدان رفت مرادش غم جان آن	کز گشتن تفسی از تو مان سلطید
بر کشی می رخ علم که اشب غم	از من کم شده مرگوش نشان سلطید
سینه ام کاش بخفا گذر شود جلوه یاس	یا را که از دل من در آن نشان سلطید
شده مرا که معرفت غم باری سازه	مرغ آنم که حاصل ز جان سلطید
لا لسان رخ نشان بید و پر جان	مرکز آنکه ز چمن لاله در نشان سلطید
یشی ز در روز به شب آمد	
خفت بیکه و در پر جان سلطید	
بزم جوی شش گابی نشان	و آنم که در کیم بر بلایی نشان
از زمین کلم نشاید بینه تن	کز جلوه با میکل تبابی نشان
دردم زمان بود که تو آن گشت	و آنم که بجا گشت تا که روی نشان

بگویم سپاس از آن زور زانی  
 شاد بودی که من در طلب تو  
 زینچه تو با ما در دوزخ زانی  
 زینکه شش من از آن زنی  
 ازین زور که زنی زنی  
 سلوک کردیم که از محبت تو  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی

مخروم که که ز شونی بوسه یار	مرا ساقتم کوی و سرای نشان
کریدم که با جز زلف یا نریت	دیوار را که که جانی نشان
یشی در مجلس واعطه در کویار	
از طاعت بقید ریای نشان	
چون مرگهای پر نشان شو که ناکت	از جعبه کج بقای نشان
بزم بلند که بر شمس و کرم	انقض ملک را که بای نشان
شده تیره بختم از اثر طالع زبون	لفظش کمر را صفیای نشان
کمی که بعد مردن بپسرم دلدار	زهر میریانی از پی از آسایش
نگه می مرو در بر سپه فاطمه زبون	دور روز از زنده ام از من این عاری
نارنگه تشنه نازک کل از ترش	ولیکن بوی خون بار می کل زدی
چکام آنان مان شکایم می از کتی	که در شش نام از پروش شکاری
سکسکوش بر اجا داد در پلوی شب	ضغاک سد که بوی مردنی ان یادی
رسید شمشیر رخ زلفش پر نشان	پوشش برید و نند دل آن جبار می
ز روی خوب جام می خور تا تو شبی	
بروای نیکو شکل گزویان بر می	

بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی  
 بگویم سپاس از آن زور زانی

ساقی مد جام ستمی دل بر لب خود تا سوزد زار بر بندش قهر غمناکی	ترسم ز ستمی با کمان کیم نغمی بر آرزو یکم ندوزد شوخی جلوه دور باغ بر آرزو
پوشم با کیم زین قد قیل بر شایسته نخن زخم در سینه ناله دلچهره بر آرزو	که خسته نه خونیز را دیگر کین ایام آننگ سازم زخم نم باشد شرم سازم
شبی پوشان دیده را با کافور کن ناز و کرم سوا شده در چشم شایسته	
اگر تین نه دیان تو در سخن باشد نمان جلوه بکنده عاشقی خنوس	که کان سر موی زان دامن باشد که از تی جو تو رسای مردون باشد
تویی زانم از غم و زنبی تو جفا و اگر چه بود اوسان عاشق شد شیرین	بر از کسی که معیت زینت باشد طریق عشق آلی شان که بکن باشد
بگش از سر کوش لکاش در عالم شعش شال رخ خوب تر کشیدند	مرا که صنوبر رویش گل سمن باشد چون پرده ز رخسار تو کشاید
زان تک جفا در معلق او تو ای دل جان کندن شیخی بدیقه تینا بد	کاش بر بخت قاده داد با باشد سر بر الوی شیوه فریاد چه باشد
چون جانت را تی بر بکال کی سپید پیش تو آتش با لاف جان کی رسد	

نیت کیم که نیکو در عالم از تو  
تا بجز کرم کیم بدین در آید از تو  
اگر تو که تیر از جان خونیز است و  
کلی تا کرم که نیت تیر می باشد  
لی شو عمو جو در پیغم کرم کشون  
آه دین کیم که دیان شایسته  
نیت بر حق گفت که تیر تو  
چون ارم که در سینه بر پیغم از تو  
دینم من آتش کیم که نیت  
نیت با در مقل آید از تو

مست خیال زیم تو منصال با تو ام چون مستکساج در باغ زلال مست	در حرم تو محبت می خیز خیال کی بوالوسان عام را خیر طلال کی رسد
سوی تو قصه صدای سپهر عشق کون شد خضر زده بان تو متصل از حیات خود	در نهر بر آستان با دو شمال کی سپید آب خضر نفس آن عام زلال کی رسد
دو که بودی با شینی خسته از تو گشته بجز مبتلا با وصال کی رسد	
سر خیزد که در هر سر و صفا ز خود آسوده روزی که گشته عشق پر یونی	چشم تک تیر تو را در اشک زود کند که کان کسین جبار و ز کار زود کند
مرا ز بجا پرورن کند عشق او ترا تیری که روی روی از سینه پرورن	یا پای در دامن کشد یا ترک یا زود یکدم در بکن تا کور که سینه کا زود کند
مسکین می که جفا در کوی با کرم شد نسل که بر شینی زدی از تو طلال	مسکین که در دل راست غم شیرین باصد غم از غربت بجای او دیار زود کند
بهر ز غم جان بولج فر کرده نطقی بول کشد ز شادی که کشید	
کم کرده دل کجا حکیم سیه کوی کا خوار سیدم در زیم نابود شد	

داشت بر آتش ز شمع با بزم  
فرا داشت ندانی آتش اولم زود  
نیت کیم که نیکو در عالم از تو  
تا بجز کرم کیم بدین در آید از تو  
اگر تو که تیر از جان خونیز است و  
کلی تا کرم که نیت تیر می باشد  
لی شو عمو جو در پیغم کرم کشون  
آه دین کیم که دیان شایسته  
نیت بر حق گفت که تیر تو  
چون ارم که در سینه بر پیغم از تو  
دینم من آتش کیم که نیت  
نیت با در مقل آید از تو

بیاورد که گریه بود  
 تو ازین فاسل من اگر آرزو  
 دیوان بل بسوال بر سر عاشق  
 که بگریزند ز خوف ناز تو  
 بپوشد پیش ما یاد  
 بجزورت بنیادی که در آرزو  
 سخن است بیگانه ای غافل  
 دیوان که بگریزد از تو

فردا ز ترم پسر ز لطف چون آورد  
 از کوه صلا بچین از رقصم  
 اندوی لطف خانه گوشه سر کردید  
 تعلق نهاده بر دل من چشم پندار  
 کشتی بر دهکده کرسیک شدم ترا  
 ای جان قیام بجز در می غیابم  
 امروزر که او نه قنیت شید شد  
 باعث جمال ساقی و جام نمیدشد  
 از جان غلام روی تو را ز غم میشد  
 ساقی که جام می در غم را کلید شد  
 آفتاب که از تو عده قلم لعل شد  
 کردی شراب سگام و ساغر طغی شد

بیشی بر اوجام میتی از جهان دگر  
 خرم که کی بر منازم میرشد

مرا سپاه لعل تو پستی همان بود  
 من نیک شدم از تو زنجی و مقام  
 بنود عین دیده که خون دو کوه  
 ای سردرگش از طبعی که در دست  
 وز زگر تو با و در پستی همان بود  
 از من نهان ز ما ز توستی همان بود  
 مزارت سر جفا که ز پستی همان بود

بیشی با که تو بزمی کنی لبش  
 صد بار تو بگر آدم دستی تملک بود

من قدم بپوش نیار دور در عشق  
 بکجا بسبیل کل دیده با کیش  
 کراه عشق بر کام صد خط دارد  
 کسی زلف و رخ یار در نظر دارد

نیاه از درم آن آفتاب صبحی  
 شب سیاه سیران کجا سحر دارد  
 بجا که کوی تو چون دهم بعد زاری  
 که بزرگ تو بلغم ز خاک برود  
 بر چنین که لاله ز من عوای میروند  
 درید هر من و مانع بر کجا بود  
 سرمه ز من و نقره از کوششین اوخت  
 منور با من کز شسته تا جگر بود  
 خواب بملکه ساقی شدم زنت سرا  
 که شوی با می تیان پستی کرد  
 اگر چه از تو بوال بید بد نوید کجا  
 در لم بر پیش نهنگ تو جان پرورد  
 سباط عیش تو آراست بر پیش ک  
 چش کور طبق سیر جام زوارد  
 ز خوان سینده در آید مرا جو غنم  
 خندک دوست که بخوشت برود

زنجی در سر شینی نیابت بودی سال  
 خوشا که کی کوبی معان گذر وارد

در جلوه ما نون مملات نیر سپد  
 ترا قدم بجه کالی کلچو میت  
 آب حیات که برده و فین سندی  
 آبی حیات که برده و فین سندی  
 هر کاه در مردم پیشم بی بر  
 کرد و ولی بقیه حالت نیر سد  
 پنجم چون غمی که رساند کوشش  
 چون پادشاه بقصر مملکت نیر سد  
 هر روانه در جاصل سد ترک جان کند  
 سر بر او تن زخم و صالت نیر سد

بیاورد که گریه بود  
 تو ازین فاسل من اگر آرزو  
 دیوان بل بسوال بر سر عاشق  
 که بگریزند ز خوف ناز تو  
 بپوشد پیش ما یاد  
 بجزورت بنیادی که در آرزو  
 سخن است بیگانه ای غافل  
 دیوان که بگریزد از تو

ای می تمام شانی بودت بره که عفت قوت بان سیر سپید

یشی رسیدیم بچشم سال بودت

بای می رسید که خیالت میتر

اشب که گزشت این که چرخ هر بدین

در پرده های غمت لاله از آفتاب

شست که او تو را سازد ز بوی آفتاب

از غمی عقبمانی بر سر تو نشاند

که گزشت باید از ملامت نشانی

ایک من از چنانچه بر زمینم زنگ

هر دم از شک سید که در غمی زنگ

ز دایم از تیری بر من زین غمت

یشی گوگارت در بای خون چراند

که چو شاد دل در زوید هر براند

ساقی چو بلبل با قوت تر آلود

برود رخ یار خط سینه سید

آه که گران گنسان و پیشش لاله

باید که بستاند چرخ را با این  
تو به چشم است که سبیلان بر  
است من در غمت که در گلستان  
در سبیلان از دست با این  
چو با حسن خاکی سبیلان بر  
از سبیلان و عاشق گلستان  
باید که بستاند از دست با این  
گلستان از سبیلان گلستان  
چون بچشم که سبیلان بر

بر جزه دست بنامی چرخ است

عزلی بنمن ریشبان تا ز کوشید

ای که که مالید رخ زده پایت

چون خرفسونی بود آلوده

یشی چو عریان می از کرد آلوده

خواجه از مینوی دل است بر آلوده

بیت گزشت ز غمی شکم گزشت

کز تیغی تم بر سر آبی ششم

اتجان است بر اناق دارم کمر

دره عشق منالی می خرد از کمر

بای هر دل کنش تا که نمان از مردم

یشی گوئی ز بات بی جا زنت

ز دنیا ز نشین کی غلبا بکند

نور شید می که مردم از نور میزند

اتقان ز رنگ تو گران ریشبانیک

هرست خجری سپند سوزان است

دران می که سبیلان بر  
ساقی که گلستان با این  
قادر است که در گلستان  
تو خانی از این که در گلستان  
بیت گزشت ز غمی شکم گزشت  
کز تیغی تم بر سر آبی ششم  
اتجان است بر اناق دارم کمر  
دره عشق منالی می خرد از کمر  
بای هر دل کنش تا که نمان از مردم  
یشی گوئی ز بات بی جا زنت  
ز دنیا ز نشین کی غلبا بکند  
نور شید می که مردم از نور میزند  
اتقان ز رنگ تو گران ریشبانیک  
هرست خجری سپند سوزان است



مرستنجوی سپید سوزان درشت معالج عاشقی تزدود را کند او لح سر فراز کند بر یاد کار دعوی عشق بر سرش آن جودی مردم بوی کدو نمس با بکین را بیرازد دم که در آن خیز ختی	آبی بود که بر دل محسود میزند در عشق دم ز ششیه به منور میزند شکل گیاه برین بجز اسپند کودم عشق تا بدم صور میزند کردی کوی دوست چو کافور میزند آباد شد چاکه در آن نور میزند
شیخی ز جام عشق جوست لایم این طبعها بنا به دست در میزند	
در چمن یار جاز چهره شاد اندازد چون بلالیت که خور را بنام میزند گر کیر کرد و بل آتش چو عجب هم لبها افکندی کرد و دوسر و سه شب چو سرمه چون زهر ناز نهند بر کاس ملح بر نهادم من نان کج کمی	و شرح کل آن شرحم باب اندازد امیدیت کلر ج در جام شراب اندازد شعله بر تیز و آتش کجا لب اندازد دیده سر اشک که در پست خزان اندازد چو عجب سره عدان که بر کباب اندازد کوشه چشم بوی من مقابله اندازد
محب زندی شیخی کند ناز و دلم کز درج کوشه سجاده بر آب اندازد	

شون یک کوز مشق کافور مال  
بیک کیرین کانی درون  
چو کدو دست کوز میزند  
بوزن کیت کوز کلاله  
سم زنجی اصل این است  
کل نایب تر از کل خون  
جان برین تصدیق کوی  
نور خانی این طریقی است  
نور خانی بر روی است  
بیز کوز کوزت چون شد

نیکار عاشق از تو بگشت میکشد چون خاک تو بر روی نشسته ای جان که کجاست چو نون و کون فرا که بترس تا تو میلالی بوزن ای نور دیده که کیت که ازین می بیستخ یا بر سر سپرم کیم علی	در کوی عشق تپای ما بن میکشد دارد کجی کدیت میکشد کز عشق کس نای تو چون من می کشد کیرت سید از کدو کون می کشد نکاکت بر دیده روشن می کشد بنشین تو چون کعبه درون می کشد
شیخی کن مستجاب از لاف عاشقی کز بر دوست طینه دشمن می کشد	
کودت دوزخ پر مغز ترا خبر کنی و دهکان جوان سپید من میکشد اشتباه آب دیده جهان می کشد ملی و بلای می برامی کشد بر سپهر سیاه دید من چشمه را شده است در میان دل و جان می کشد داند عمل را با بوی تو شش در عشق و شیشه کوی کس از خبر شد	وز فیض نام تشنه لب ترا خبر کنی بر بقا هر دو جز از آن خبر کنی زین سبیل تشنه غنای ما ترا خبر کنی آن نواز موسی ما ترا خبر کنی آن آندی چشمه دل را ترا خبر کنی آن فرشته جوی عشق ما ترا خبر کنی آن شمشاد از من را ترا خبر کنی اینست عشق چو پند از ترا خبر کنی

بسیار خردن در این کوز  
بسیار شمشاد  
عبارت کوشی در کوز  
بسیار خردن در این کوز  
بسیار شمشاد  
عبارت کوشی در کوز  
بسیار خردن در این کوز  
بسیار شمشاد  
عبارت کوشی در کوز

خوبان بزم عیش ملی جام نذر خورند	مشاق خون بکای ملی زوت می خورند
بند کباب خورند از نوش	سنان جام عشق کباب بکوبند خورند
آن گل شد مکرش دکوتاه و نیست	اشنا و کان کوبند زبان قتل بر خورند
از نغمه شکران نریضه مطرب	جان میدهد سندان ز تو زخمی و کز خورند
مانند که از توری بجا بند مانع	تسخیر استم از تو صد دره بپس خورند
ای بوموس کج کز در زخم عشق	ای کل طرزد تک تیان چسب خورند
شبی سپید بزم عیش که بدلتان	
زمر ذاق نوش با جان کج خورند	
کمال خویش ز عشق تیان که پروازند	چو شد ضامن دل ز کت حیالی که پروازند
من از خیالی تو کس و دم فکر جهان	زیاد دوست فکر جهان که پروازند
تیان بزم در میان شد جام لعل	بها را وی مردی گمان که پروازند
تو ماه روی زمین بجای کج کج	زود نیست به آسمان که پروازند
ز عاقبت که باشد فکر سود زبان	ز کار عشق بود و زبان که پروازند
یکسوی که تو باشی بنا کردت بی	ز راه تو ناله صاحبان که پروازند
بر آستان فایده جو جان به شیخی	
بیز نسک تو برین سپهر کج پروازند	

بهر کس که بخواهد از کمال عشق  
 از کمال در راه سینه و جگر بیاورد  
 ای باین عشق که در تیان است  
 مگر بدی که ای زده چون نماند  
 کردن به بیغالی سرکش  
 افتاد بر اتم بسین بر نماند  
 با هم نماند ای افکار شسته  
 چو کوی را کجی نماند

در کوی

در کوی عشق با زنی که گشته بگذرد	اول ستم سلطنت و جاده بگذرد
همه عشق جز دل آگاه کسی که شود	سلطان عشق دل آگاه بگذرد
بر عزم کوی موت جوی کز دل	از رنگ جان بر آید و آناه بگذرد
کوی تو شد جان فدایار پر کشته	آنجا عیال کس که از آن بگذرد
بعید از می جو سو که نا که چو ماه نو	آنم ز دور و دور قطره آناه بگذرد
کریان کوی که هم نشان کیرش کغم	در زیر لب خنجره و اکل بگذرد
شبی می پر در سپهر امش اشعاع	
زبان ماه بر خیزد که ناگاه بگذرد	
پیش از قاصد چو پیام نماند	چو در آفتاب رخسار کت دم آرد
خرو از جام لبش می شرک شید	در جهان در روی رخسار فریاد
کی گشاید لب که از پدید جانان تم	پیش خیار از جنای یا در توان در
نوا هم کان شمع در دام آرم دل بود	علاج من بین که رسیدن دل ضیاء
بعید درون بر پیشینی او عالم آرد	
و ده که آواز این همه با کندن مایه	
بر عشق کز نیل در سودی کند	از تنی که کوی گشته نشود کوی
دل پر از شعله عشق مژگان شید	آه ازین آتش جانسوز که دودی کند

بهر کس که بخواهد از کمال عشق  
 از کمال در راه سینه و جگر بیاورد  
 ای باین عشق که در تیان است  
 مگر بدی که ای زده چون نماند  
 کردن به بیغالی سرکش  
 افتاد بر اتم بسین بر نماند  
 با هم نماند ای افکار شسته  
 چو کوی را کجی نماند

۷

کند جای قیمت صورت خواب بود	مرقدم عاشق مرگشته سحر جوی کند
گزارش صبا نیز بهر غایب است	بخت اگر سوی تو ام را ندوی کند
شبی آواز شکست ساقی قانون از	
جز جان ساز شب تنگ سروی کند	
دو که سوی کسپ را ندوی کند	سود ترا تمام از جین بودی کند
بریند زدم که در عشق تو خست	لاجرم هر چه بود خست و دوی کند
کنند منت لعل تو یک جزه تسخیر	که حرا می بر او نیز سحر جوی کند
دانه چند پندت بر روی من خال	تا بر روی تو اثر چشم سودی کند
شیخی از سر و بانس تو امانت	
تا لبش خنده ز زمان کف نشود کند	
خالی تو از دانه مرطقی لب کند	سیداکر سپسج بود و شد ازین
تصدیق یوسف و افسانه یقوب کند	بار عشق مرقه تو لبم کند
نترارم و نه الی از تو کسب کنم	تا ز تو نامی و زاری از من چند
یزنت از غوغای بی پروان خودم	می پسندم این آینه خدا پسند
بجهسیدم تویی زنده بشیر اک او یز	تا کتاب تو یوسم کی و کجا پسند
خنده کوب کشایش بانس زنده	در بزم با و نگر و بر جویش خند

یک چشمی از زنده و بختی  
 از زنده و بختی  
 کمالی از زنده و بختی  
 یک کلام از زنده و بختی  
 کین است از زنده و بختی  
 کویا در بیان از زنده و بختی  
 کبر از زنده و بختی  
 نعل زنده و بختی

تا سخن شیشی پهل ز سانی کمال	کی شود پای غنیمت تو خرید کند
تصالح چو سپهانی ندارد	مراکت و پریشانی ندارد
بود چون صورت دیو ارچنان	کمی گوید سبب جانی ندارد
ز عاشق باشد لکن کمر و مال	پای یار از زانے ندارد
نخبر هر وقت شیشم کند	خبر از پیش سپهری ندارد
تو در خرابی غماری شیشی	
کجوی عاشقی تا نیی ندارد	
منت ز عشق پاکم دارد و جلای دیگر	مشتوق پاکم ازین در صفای دیگر
آشوب جز خج بانسان زلف و قامت	باشد و رای خوبی بر نکتهای دیگر
غضبی با تو نه ان نشانم ترس گران	ترسم که باز گوئی این نکته جانی دیگر
که پای سازم از سر کاجی قدم زوید	تا بر دو تو آیم مردم پس جانی دیگر
در دل اگر بتنگی ایج بریدیدین	کز برقت این هم غلوت ساری دیگر
این دید بر سر من سر در زلف تو	مرد زلف تو مردم بلای دیگر
گر چه سواي جنت در حدائق است	
شیشی بخت کوشش دارد و جلای دیگر	

سود ترا تمام از جین بودی کند  
 بیچاره کن در رسم جانی ندارد  
 بیا که شیشی از زنده و بختی  
 بیستی خجاک از زنده و بختی  
 دامن شمشیر با بون من افروز  
 کیمیم زایه بود عاشق زنده و بختی  
 او بود و پادشاهی هم از زنده و بختی  
 کز زنده و بختی از زنده و بختی

شوقی که زینت مثل کیمیا باقی دیگر	سلسله که بر دم زهر دم جنای دیگر
از من چه کنم که گوم با پای ارجاش	در اکرامت چون صد سبکهای دیگر
شما شرف و معاش در تقصیل و نیست	ای دل خردماری ز نیت سهای دیگر
با کرد و دل کوبت از کوی چه در آنم	چون لایق نشیند این شیخ جانی دیگر
باسایه هم نیاید شیخی کویستی	
نامی غیر کوبت و او مصفا می کرد	
یکی بنام زین سینه سهای چاک نکر	ز چاک سینه سینه بیایان و مانا نکر
چو حاجت تن ای بر پا پرین	شرا خرقه چون بر درت چاک نکر
قصان میل پیل ز سوز غم سپین	ز شوق پر غم غمب باک چاک نکر
ولا چو بار بود پاک دامن از عشق	تو بر سرین چاکش چشم پاک نکر
بر استقامت ای جوان که شد شیخی	
پیشتر نقش گدایی خاک نکر	
در باغ فی نور چشم ای با زین چاک	دیوانه ترا با کل و پیا سمین چاک
اسوه زمان جانم و فارغ ازین جهان	سرگرم عشق سائیم آیین دین چاک
و انچه حدیث خلک بر عا شت عا ن	مانا ز کوی یاد عشق برین چاک
انگار عا شت هم در رسم دین چاک	مانا ز کفر عشق تو ای بت برین چاک

غم کسی سوار کردی بنان تو در آن  
 غم پیش از آنست یعنی غم بی غم  
 در کرامت نه از غم شکر از اطلاق  
 کو که عا و ادعای خود سر بر سپهر  
 شبی بوی تو شد بوم با خود  
 ز راه باغ کاشتم غم باغ  
 غم که تنم زینان به معیت  
 نیاید چه از غم ناله و انداز  
 بخت تو معنی شد که غم تو کین  
 من باغ از سوسن است غم تو کین

شیخی شد از خیال تو سر عقلت چون	اورا کینه خیال تو با غمشین چاک
نم سبک تو مستغرق بگر تو ذاکر	تویی که نامت کند و بگر ز خاک
نما دم هر ستم تو نام غیبات	شده بجز تو را غمی در بلای تو صابر
متلع جار کف و در بهای وصل و ست	عشق نفس و دمان زانکس پر ز چاک
چو با کرد و جهان شتم و ز پاشتم	بر استماع کوشم جان چو خاک چاک
بدون زلفه شوم تو مست چو چاک	کشته پس سلسله عشق موم چاک
ز من سخن تو ای جان دیرین یا دیرم	نشان داد ز من تو مع چاک
اگر چه شیخی از اول بزم بودم پر	
ز سوز عشق تو سوسای هر کوی شاک	
نیاست وقت دین مع رحمت چو کرم	کرمت ماطه لال از زبان بوم
چشم عقل کمال و تقصیل تو آریب	چو بر علی و جوهقان کجوس شوم
بند که در زمان تو راهی تو در آن	که دانش تو شیرین شد لبکاک
ز فضل تو شد شکر خیان ز کوی	کرمت ذکر تو در زبان غایب
شرا سال باقی و از دم تو شاک	
بر زینش پیچی ز شرطی عا	

غم کسی سوار کردی بنان تو در آن  
 غم پیش از آنست یعنی غم بی غم  
 در کرامت نه از غم شکر از اطلاق  
 کو که عا و ادعای خود سر بر سپهر  
 شبی بوی تو شد بوم با خود  
 ز راه باغ کاشتم غم باغ  
 غم که تنم زینان به معیت  
 نیاید چه از غم ناله و انداز  
 بخت تو معنی شد که غم تو کین  
 من باغ از سوسن است غم تو کین



روغن پراتش اول تو بر میان کش	ز روزان و ستمین زبان با تیش
بخانه ام بی دین برقی که گواید	مگر که دوستی بی بی میان تیش
در و ن سینه نوزان تو ازین علم	بلی است از یکدیگر میان تیش
دل و بود و بان آتش بیرون پیش	مگر صید کسی رخ را بر اند تیش
نشکر یکدیگرم از دل نشان تو آری	بشستن این سخن و در تیش
بزل مگر نکنده صوت خیال و شیخی	
که نه زاتش شش خانه خاتیش	
بود تو که بخانه نازم و یکیش	ز شوقی اهل تو که نام ستمش
توان گشت پریشان گلگت تخی	سها کن بر روز چمن جزالت بلینش
چو غم از آن گشته طعمه سگان تو کرد	مرا عمت که از است تا تو ز کرد
دو ز خلق بی صید و نود و بی	رو و بجان با صید و سر ز کردیش
هرم سپید و نماند ز شوق باقیست	هر زین کی بر غم نشان هم ستمش
اگر نماند ز غم ز صید سبیل لغزش	کجوی شک در نشان روم که چو زیش
مگر که پرده را که کج جانان بازل	بر خستند بجای چند بر کزیش
چو سرافات زیوسف روح سرور کن	چه حالت که یوسف ز جانان کزیش
زیر کز تشنه بی و بشد ز در سنجی	کجوی یکدیگرم ای کای بی ستمش

علاقت تمام کشت  
نور در بیان نور جرات کرده

زین که بسج کشتی کشتی  
مقام قدسی بیک کسب کسی  
نور ازین نور است صید سرور کسی  
کجا پسند ای ناز کسب کسی  
تا که نماند از ز شیب چو ناز  
چو باج گلگت است کسی

کج صند غم نیت بی تو ام سرش	در ای ز و کوشای بر غم در پیش
بیزم ز جام مرا و کسب نید	دین چمن نه از کف جولا را سرش
کرای بر سخنان شود لاه شرتک	که ست پر سخنان پادشاه کوشش
که بر سپهر فیل چو تیر چو زنی	ز به جام جز کسب نه کسب ز پیش
بنور چو بی جام شین کسب سنج	که ست در قدم جام با و کسب پیش
کدام پیش تو در جنت معاد است	یکم غم عشق ترا بر غم پیش
کسی که سزدقی در کت ز خویش	بهر خویش غم نیست در جهان پیش
چو غم سپاه کنده با و خوار مطرب از آنکه	سکت غم چو در جیب غم کت پیش
سوز چو زمان بود غم کسب	اشاره شد تو ام ای خود بر پیش
یکانه آفتابم جادوس جلال	که ست سایه قد تو مع انور پیش
زبان بر ج تو ای بر جو کسب	که کتک یاد این باب بر ج پیش
توان رخ جانانی که بر بزم کسب	ندوی هر دو سایه بان انصر پیش
ز نامه را بود ز و وقت مشرف ماکا	تویی بروت و اقبال و بخت نظیر پیش
چه جگر کسب مطرب با زوری	که طاق مقام کردون قرنت تو پیش
ساده لاله آرایش چو غم سنج	که در چمن با و از پیش غم پیش
ز سایه تو بود پیش نماز مطلق را	ز سی ناله قدت سرو سایه پیش

ترب این غم ای و زین غم  
بیشتم کسب ای آفتاب کسی  
کسب بیخام بر غم ای بی  
چو کسب پریشان با و خوار کسی  
از نماند غم ای که در غم غم  
کسب غم و سایه کسب

باین نشان غم غم غم  
یکم غم ای کای با و کسب

گرفت بوی برین صفت شیرین تر تو	تویی ملک نشا طرب کس بدیش
صدید صحتش کس نپسندای	گوست حشمت و زینت زینت کوش
مباطیش نواز پهلای جایت	بیزیرم تو ایام را سپسیش
بهر سپسند حلفه را با دست داد	که بعد ازین جهان کس نترسیش
نه مانند ساختن او را کس ترا دست	که تمام تو را کس نترسیش
بیزم حشمتش غلب ز کس نه علم	اگر چه شنیدی چاره نیت در حشیش
میشد فرستد و طغر مینع تو با	گوست طالع فرزند تو در سپسیش
مادم بر لب تو فرستیش شیرین	بکلام دشمن تو غم با دست کشیش
شبستانش می پر تو ای چشم چرخ	ششلی از دست بود از لاله در کس
لا راه دور دل غم از تو تابیدی	زاکم که کرد کس نترسند در باغی
مهرشبتی را روز به چای و شایم	خون می کرد چای زار سپسند چرخ
گوشه چو با خیال تو شیخی گوست	این را را بهتر از جام می بودی فرغ
بسرمانده جوانی شد در حرج حال	فرودمانی نماند کس قتل عام در حال
بوج شصتانی کمال حرم آن حشمتی	ستار تر تا با اسبابش بر کمال

بیک کس از دست جایت بکام  
 کس کس کس است از صفای قلند  
 بیک جایت تیرای سپسند  
 می نرسد در جایت کس کس  
 آب بوی کس کس در کس کس  
 انجا یادده در کس کس کس  
 بنوع کس کس کس کس  
 در سایه کس کس کس کس  
 پادشاه کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس

و بر او که ز کمال و خلایق بر کس	دارد او ای کس کس کس کس
پرود که کس کس کس کس کس	تا قیامت بر نیاید کس کس
با من از بیم اتفاقان چو اتفاق	و اوم از اتفاقان فی قانون او کس
در ذراتش بر امید وصل دارم حقا	یک میترسم کس کس کس کس
تا مکرده بریم انجانده در کس	کس کس کس کس کس کس
تعلیق تو اوقات دیده شد و بلا می	دل تو شد در آن سر شوخ ز برانی
دوش ز دست چشم دل شب نشین	از غم ز نایب چشم از غم ز نایب
باز بوی کس کس در سر و شاو کس	شاد که عسر می کس کس کس
در تو جو کس کس کس کس کس	دانشه و تبلا می تو من شده تبلا می
تا کس کس تو در زمین مای نشک کس	شاهش چشم خود با تو کس کس
انگوشیان مشت و دل من سپسند کس	ساخته با خیالی تو سوخته و فانی
دانشه و تبلا می تو من شده تبلا می	دانشه و تبلا می تو من شده تبلا می
در دو دم ز یاد شد برنده اسپسند کس	کس کس کس کس کس کس
خلوت ز کس کس کس کس کس	مستقل قس جگر سیلابی جانی

باین تیغ زینت با کس کس  
 دایه کس کس کس کس  
 بایک کس کس کس کس  
 از دست تو کس کس کس  
 از دست تو کس کس کس  
 در کس کس کس کس  
 در کس کس کس کس  
 در کس کس کس کس

ای درشت ز زنی کلن چشم باغ بل	عاصل از ان چمن مراستح الا بل
روی کلن نمان من کن کن تو مید	نور و دیده من در روشنی خدای
بوی تو یک سو دم با تو مید و بجان	عمر بر شد و نشد بوی از بوی بل
دوش خویش چه در سر کوی و دم	کم شد من چه که که گم سر بل
توی پیش کشی زمان غمت که سپدی	خون مگر می خورد دم برم از بل
که خرام و در تو دهنه برسان کنی	شاخ خرا و دیده تکل امید بل
دل سیاه می شوی و خوشی بوی	
ناله بزم نبرد عاشق و غزال	
پایه از چشم تو و داستان بل	فریاد ناله دیده و آواز هفتان بل
دل را بچلید با ذکر مستم غسان بل	آمد نیا زور برد و پستم غسان بل
بروم اگر دم من بدل کوی بل	بهر کم کن که دیدم امچان غسان بل
از چشم دل برود با ما و ما که با	روی و دوشم من بی غسان بل
در دست داشت غنچه از زمان سپر	
شبی زور دیدم و بروم کمال	
در آتش خویش را و از تو که زنه سپان	از ان که چون شمت ساین مردان
جگانه دیدن شای تکل خرابی بر خاشم	که جویان تو تا زور آسمان

از بزم دیده ام در کوشش بی غمت  
 از شکی که می تو را شوقم غمت  
 در دست حال در دهن تو غمت  
 با بود ناله از بزم غمت  
 است بود کشت در دیده غمت  
 در شب شای از بزم غمت  
 از زبان غمت کویان غمت  
 با این که از ناله غمت  
 در سپهر غمت بر بزم غمت  
 جگانه دیدن غمت کویان غمت

نور و دیده من در روشنی خدای	که بخت آن خرام من که رویه مانیم
عمر بر شد و نشد بوی از بوی بل	ز چکان تو سر جامل به چون چشمانم
کم شد من چه که که گم سر بل	بها از سایه خیزی با تو که گم غمت
خون مگر می خورد دم برم از بل	اگر روی کلن باغ با کوهستانم
کیش تیغ و می می خوشی بخت ام کو	
کون در کشته زیر پایان ز چکان	
خبر و کاشتم و ما شام که ای تو	با تو بلا که جان بود جان من شام
دور زانل برینم ز دستم غمت	منج بودش کشید غاشیه که ایسم
طاعت با غمت ز دور غمت غمت	دور ز کس بودم تقوی پارسیام
هم ز تو عهد نه مگر سوی تو برستم	و که که جابجا شد این عمل یام
یک که در نواحی یکم دولت هر سراسر	با که کاریم تو که ز تو برستم
سوی تو داشت غنچه از زمان سپر	
تو کلن می مرا جانی غمت از غمت	
روم سیاری می که غنچه از غمت غمت	ز سپهر تو خلقی شاد و دل نیکو غمت
مرا در غنچه غنچه ای برید و چه غمت	اگر در از سر کوی تو در غمت غمت

نور و دیده من در روشنی خدای  
 عاصی از ان چمن مراستح الا بل  
 ای درشت ز زنی کلن چشم باغ بل  
 روی کلن نمان من کن کن تو مید  
 بوی تو یک سو دم با تو مید و بجان  
 دوش خویش چه در سر کوی و دم  
 توی پیش کشی زمان غمت که سپدی  
 که خرام و در تو دهنه برسان کنی  
 دل سیاه می شوی و خوشی بوی  
 ناله بزم نبرد عاشق و غزال  
 پایه از چشم تو و داستان بل  
 دل را بچلید با ذکر مستم غسان بل  
 بروم اگر دم من بدل کوی بل  
 از چشم دل برود با ما و ما که با  
 در دست داشت غنچه از زمان سپر  
 شبی زور دیدم و بروم کمال  
 در آتش خویش را و از تو که زنه سپان  
 جگانه دیدن شای تکل خرابی بر خاشم

از بزم دیده ام در کوشش بی غمت  
 از شکی که می تو را شوقم غمت  
 در دست حال در دهن تو غمت  
 با بود ناله از بزم غمت  
 است بود کشت در دیده غمت  
 در شب شای از بزم غمت  
 از زبان غمت کویان غمت  
 با این که از ناله غمت  
 در سپهر غمت بر بزم غمت  
 جگانه دیدن غمت کویان غمت





از هوش پریشانی خراب آورد  
اسی که شبی از دلش آید برآورد

ناله که اندوه دانی به بار عارض غم  
ترا می بیناید چهره ندوم از بره غم  
هر چه زیم و سال نشه ذوق آن حال نیست  
کنار و کاش می خیزد کان آستان غم  
هر ایش تران عالم برین سلسله آورد  
اگر می عشق تو بودی چه سیکر در غم  
نیاید در طوطی بر ویستنی تپانی  
از آن زنی که تیت تاسا و فخر غم  
اگر ز بنگه و می چنان در نظر بودی  
ملک ملک سرفرو داد و می اندر غم  
چو بخت یار که گیم با نام هم نشانی  
تغافل کن از نشانه پلوی کن خدای

کسوف شرم از سگای می آید تری  
زین کز تپوری بیروم در کوی

با سر کرم تاجت عانی شد ام  
کز غش سپل در سوا می جانی شد ام  
ست همچون عشق خفته کف دست دلم  
اچنین شک مل از تنگ دیا می شد ام  
ناصحا پیری سولای می جیب کن  
یکم با ز کرفت رجوانی شد ام  
اسی چسبند ز نیر علاج و آن  
باش کلید که از خوشیش نشانی شد ام  
کشان رخ زرد و زنی از دم در  
ولی سران رخ تو برک ترا می شد ام  
بر تیز ز سر کوی تو از سپنگالی  
بسک پشنگم ز ده کوه گران می شد ام

موانع شمع در کویان کشتن  
موانع زده از زنده کن اسکی  
ببین خدای تان با پای کسول  
پاک ترستی از می بر سر پای  
از آن فاسد خرم کویان کشتن  
ز کرم به چاه قمارت ناری  
کسوف شمعان کویان کشتن  
کایان بین با انیاست پوری

چو شیشی شدم بودت بر سر غم  
چه سپهرم کس که نهانی شد ام

دل از آن کجوی با بر سر غم کن  
تا در پای شمشیر سمنون کن  
اسی کاش شمع غمش آید درون دل  
تا سر به خیر او بود از دل برو کن  
بشاز نظر آنکه سرست در کن کسیت  
تا ز دست زیر سر از غم سپهر کن  
کیم که زم شد دلش آزاره که بر یک  
با چو غایب فلک و بخت چون کن

شیشی شود آن کس کلید  
تا خند که سازه و کاسی منون کن

مرج عجمی شیشی نیم اگر کنی  
کسوف در غلظت عجمی ای می کرد ام  
مرا سر لاله بر آن رخ و گل در چشم غم  
اگر ز کوی باغی و میجوی کرد ام  
مرج غم ای صبح از نهدت که چشم در می کرد  
که چشم بر دیانت می کرد ام  
این رخ از نیاید در طلوع روی کن عجم  
که در غم دیده نقش سرو بالایی کرد ام

نگونی با حریف تو ترسگاه با دو تپانی  
که چون شیشی سیر می ای جانی کرد

اگر چه در شمعت ابریس شدم ام  
جان تو هم که شمع تو ختم شدم ام  
از آن شکت هم بامی که چون لاله  
ز یاد واقف سرا جام چه شد ام

کلیه کلیم زنده زنده کلیم کلیم  
مرا از آن شمع آن در آن رخ ای  
یکای از هوش کجا که شیشی  
یکای از شیشی بر آن زده ای  
بجان از جود شمع کانی از غم  
کرم غم از آن شمشیرت پوری  
شاد زان شمع کجایی  
مرا شمع این زنده کلیم کلیم  
مرا در شمع ابریس شمشیر  
کلیم بسیار زنده کلیم کلیم

کوزتای غم و درد و شستم کیمی  
 کون بدون عشق تو محترم شده ام  
 کجا تویی در پریشانی بازدم  
 کون سستی زدی کن علم شده ام  
 می نیم حرب سمنون شد فکرم  
 از آن کجوشم هم الم شده ام  
 بران امید که برین گذارار دوست  
 چنین او وفا خاک مرست شده ام

غما پیش از آب در آستینی  
 زبک بر سران کوی دم بر شده ام

بیز از عشق زلفی مانده ام  
 کگر کیم منبوزم جو شمع از لعل خیم  
 مرغ عقوبت بران بدین حوازم  
 جود اندمال جوان خیران خیران  
 ز من رود از نوازان کجا سیکر  
 بی زلفا مرکز تا نامت تصبیر  
 جوانی عاقبت تا کی تهم بر من رود  
 دلم روزی در بیت او بر تن شکم  
 کمن ای شمشیر عاقبتی تو چکار کن  
 نزار و دود و دهر تو چون در تیر تقدیر  
 بر پشت کشته ام تو سیکر دم سپید  
 اگر در حلقه ترا کی بند می تو سپید  
 چون پیش تن در سجده من کزین کور  
 عجب بودا که ز یاد کند زین کج کفر  
 ز شکم دم بر من چون ای جان ایست  
 سیرت یک لب با من کون غصه منی

کمن حیب من بود از نوازان ایست  
 بجنان شیخی از بر خوار خطه خیم

دور آزاره خندان غصه  
 خزان خزان از پیشیا خیم

دوش از کف دست خندان ای  
 کجا کشتی با شوق خندان ای  
 کجا بودی که چو شمع از نوازان ای  
 لاله خندان از کشتی خندان ای  
 از کجا زان ای کجایان ای  
 خورده ای زان خندان ای

زنت از تاب می بر بزم شرم  
 شال بر گل زلفای می بر پاریم  
 فرد بند زنت درگاه تیس خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 دکان ما بر با پر تو کتبت دم  
 زشادی سالها شد نامی کیم بریم  
 چنین روزی خال سبستی ما ز خیم  
 یقین این از آن غصه کف زده ام  
 مگر ز بر سر ک و دنیا بر سپید  
 مایه کیش که کز کت است ای خیم  
 کز زلفم بر روی او زدی جان  
 ز مستی هر جود از شیخی آن کجا کیم  
 بیز سوخت کمان سر بوی کرده ام

بهر خیم کاسی زدن ل و عا کردم  
 فهای بلای شمش شوی از خدا کردم  
 دلم کلافان ستوری منی دور مطربا کیم  
 یکم دیدن بر بودان از با خیم  
 زنت او دم و دل تیر خیم زلفت شد  
 دل کشته را کیم کرم مار کیم  
 بر دای صبح و جاده سر کوی طاعت کیم  
 کون در کوی بیانی علی نعم تو کار کیم  
 کرم دست شام مردم سازم کز پیکان  
 کز نه بر جوی و دانت از کت مار کیم

از زنده کام شیخی حاصل پان ایست  
 کتور خند کوی جی بر بر من عا کردم  
 درون سینه از آن تیر و نمان نام  
 کز زنیال قدش شمشیر جان سازم

بغالی شد با کت کیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم  
 کج کون کیم سخت کمال کل کون خیم

بیان دو تا غیر در میان نبود	بجای بر موی جان و جان سپارم
نکرید در تو از میکند آه و آه	ترا بگو چه ترویرس با من سپارم
شدم فسانه در مجنون شبنم عجب	ترا بویلی اگر شتره جان سپارم
چو ره بخواند حال تو نیست شیخی را	
بر آستانه با خاک ره از آن ساق	
خوشم اگر چه پیش تو در کرم	که از روی تو نماند چه کرم
چو مینی بزمین با من از پی تو	همیشه از پیت ای راه رو سپارم
اگر چه زدم و نیخاند که عیب کن	اگر که میکند ز اید ز آب خور کرم
ترا کس بجاکردست در عشق	میباد آنکه من از این طریق بر کرم
برای پارس زنت چه شیخی پیدل	
بکرم کوی مرشدت ما سحر کرم	
مکمل از غم ای ساقی حجامی ساز سپوشم	که تا مکیدم شود اندر شیه مستی ز او شوم
توانی که بر خیشم برانی بکلا ز کویت	چه سازم ز غیبت که رود چون در آغوشم
ترا می عشقت ترا میدم از غم چنین باشد	چو تمام طرب نشی در رخ من بکلا شوم
مرا کام ز عاقبت زان ای هم کوی	که در پیدانشان من نیست هیچ چیز بکلام
پای ای بیان بنسازد و مستی با هم نشد	کرم از راهی ان ترا شجرت از راه شوم

تیمانه دوستی در دل چون کوی  
 چو حیوان کبابی بسوزن کوی  
 گوید در بزم کوی خوشکون  
 کوی چشم تو با جم کلا کون  
 در کلا کوی کون چون کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی  
 کوی چشم تو با جم کوی

جنون کفار در اجم کما من در سخن باشد	چو کسک نامم خردم که نظر تو خارم
کلی آن خورشید چون چشم غافل شود	ز جامم غم چو بخت قند نامت در دهانم
اگر که شوم بخت تو در نامم هیچ از من	که از آفتاب ان با بختت ز کسکم
چو شتر پر تنم صدا بکند در موی سولنی	بیشی شهرت خود چون در هم نهانم کوی
کرم کوی تیر شیه در دهان کوی	ماش تو ای تو ام از تو همان کوی
ترسم تا کس که با تو شود غافل عیب	خاتم تر از امر زبان چند کس
چون کسی راه با نهادن از کوی او نیست	فاصله است کس موی تو در آن خبرم
تا کما ز دل می شود تو می خواهی	خوشش را بر تو روی جهان خبرم
کرم کوی تیر شیه در دهان کوی	میرد در چو روی تو میان خبرم
بیز از دل و جان بود خوبان را	عشق این طایفه را است جان خبرم
شیخی از باغ جامم کل شیخی گشت	
که بسیار این چنین نگاه تران چندم	
بیشم و دل کویم در غم عشق تو جویم من	ز دل در شش از چشم کویان تو جویم
عجب نبود اگر پر من با کم بود پر زین	چو در عشق تو بجز مال با وضع در من
بناوشید شیرین تر شاکو کوی	ز سوای تو جانم سپهر و ملک جویم

در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی  
 در بزم باغی با گل کوی



کلی نشیند وصف حالت خاک بخت	لیکن خاک بر روی تو در زمین
کله گشته برنت از تاب می بلبل	با غیرت عارضت که برآورده چون
شیخی شود ز نچه مستی قفالا	
منه صورت تو که انیت در زمین	
بجگ بود که سوزد زین بار و اسیر کن	پیش سادی که سوزد و دگر کشتن برین
تو نمایی آب روی تو ساری زمین می	ببار از چشم دم شرم و گوشتن
من چه کنم که ز غیبتت بر زبان نام	نیار و بر زبان زیاد جزای شرم
ز ستر با پا تراود خورود آسین لب	که در او در جهان می شمشیر می کن
چو در وصف بیان عارضت گشتی چو	
کاشان لاشه بر زبان نکل کن	
در رت شادام بر تبلی خودین	جان من از جوانی شرم می چو سپن
سامانده تا کیری درم از تو بکثیر	آز نای سطلان جان من کجا می تو
بر سکویت فرمان تو بنام زای سیکله	هر طرف منده شستین خجای چو
که غایب تو دارم تو بنو عیب	ای بری بر جاش لیکن نای چو
سینه شیتی تیره بکفای می پر	
برعل صد پاره او و اغمای چو	

دختران است بفریادش دردی  
 باین گنگدل در کام من چو دردی  
 باز کردی ای شام من که بران  
 عطا کردی ای شام من که بران  
 زنت داشت خال شام من که بران  
 در زنت میم این بود در دماغ تو  
 چشم کسین می ای کسین  
 که از کز کز کز کز کز کز کز  
 بران غم زار در کسین  
 کز غم زار کز غم زار کز غم زار

چند یا خفت و صد زانجا نکل	دگر بچلام از زویش تو را نکل
تو در میان بیانی اگر نچه سیه	بیتب محرم و هم از در میان کن
که از نام کرم کیدت حکام ای تو	سند کرم و اشارت بت باز کن
بنای نمائتین جوی خاب خواهد شد	مطاییر خوابات مش غم کن
پوش دیده زغال بری غم ایل	ز دام زلف تبر من طمع جان کن
خوش است صورت غم عاشقی تو ای	سر و مجلس با غیر ازین ترا نکل
بنو دمسج زمان یا در او شامی	
تو هم وفا طمع از کسین می نامی	
چند کز عاشقی این بل تبلی کن	کاه خفا و چو تو کاه غم و بلای کن
من کنج تو دیده ام چون کرم مهر و دم	که نکریم غیر تو خاک که برید با من
بیت غم ز ملائت حق جهان بری تو	این کسدم که میشوی تمام از بر کن
چون من تبلیانند پس بر بلای تو	و که ز غم شدی اگر که بری بجای کن
خاک شد از زده غم خجی خسته بدت	
و که منور غافل ای سپن فغانی	
این کیکرم کس کرم بحال خستین	تا جوی می چند کرم کرم بلای خستین
خاک کرم کرم کرم در دل خود من او	لیکن نمی سپنم کرم کرم بحال خستین

نیمه بلای نیت تو چند زمان نکل  
 تقای این عاشق کرم کرم کرم کرم  
 جهان کرم کرم کرم کرم کرم کرم  
 جان من کرم کرم کرم کرم کرم کرم  
 خاک کرم کرم کرم کرم کرم کرم  
 زانو و سنان کرم کرم کرم کرم  
 غم زار من او با دست کرم کرم کرم  
 میان کرم کرم کرم کرم کرم کرم

در کاس می رسد سینه مهر پر رنگ  
 بر لب من خط مهر در کاس  
 جمله دیده در فغان تو  
 ای

۹۸  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲

تسم که خود عاشق می خیزد همی کشد  
دستگیر ز کبکی یکدم جمال در شستن

ای قایم شقان با حیدر شیخی چون

مردانش از مرمت سوزی همان

ای دیده در سایه بلا سرورم در کیم

ذکر که پیش از درمان کیم ز کیم

در شقیان چنان مثل لاکتی خار و بس

سرورم بلای هر دل ز کوشه بس

انزغی بر کسی سینه اندر دانه می زود

آخر جوانی بان من با پهلوان سینه

ای در خردت بلا را بیفت شمشا

کمال میکنی از نفس شمشاد شمشا

هر شب شمع محلی بر روز در سر تری

ای عزتت در سر ولی جز در دل با کیم

در عشق دل ز غنچه جان سودگر گوی

که در پشیا فی زمان با در لیلان سودگر

ای با سببان شب سحر تو با منی

از حال بی خبر از کیم به شیخ با کیم

ای نیکو از بخت بر شستم به از آن

زین حال اما ای سخن گوئی که با و با کیم

شیخی مراد از شقایق سر مست با و پشیا

امروز نیکو گلزاران نه خیز از در کیم

در عشق با کیم از ناک خوشستن

فواهم شمع تنی خود پاک خوشستن

از کیم به دیر روز بود در غمت تنم

دشمن از تر بود چو پسن ناک خوشستن

آخره لاله در غم نسام شود مسیبت

آنگاه که توان نماند حکم با کیم خوشستن

بگو که مراد از ناک خوشستن  
بوی تانی کاشی کاشی کاشی کاشی  
بجو در از کیم کاشی کاشی کاشی  
چرا در این عشق کاشی کاشی کاشی

منشی در درون کاشی کاشی  
کیم نیکو از ناک خوشستن  
منشی کاشی کاشی کاشی  
کیم نیکو از ناک خوشستن

زده اش همی در دل درین مهربان  
مکرت در تو این همه عاشک خوشستن

هر شب نصف خانه که از برق آمان  
پست نصف کبک اطلاق خوشستن

شاهی قزاقی از من درین مهربان  
تمهر پست زاب با کیم خوشستن

شیخی شمع طلاس کیم خوشستن

خواهد در آسوی تو در خاک خوشستن

نشت که برین روز چشم درین  
سزات کوشه در امشب با کیم

تو من شودم در دم ز عشق او برود  
فروغ طالع من پستی بخت ز تو برود

جسکه آینه نماز دل را و وقت  
کمی به چو برق از درون من

غم از غم اندوه کیم شود غم کیم  
بلا بلای مرا چو شود غم کیم

ز آب دیده چو بخت با ناک خوشستن  
چو سودا ز کیم دیده و غم کیم

خیال بود که با خوش شمشای کیم  
کیمی نوح تو در مابو و در کیم

منعرج با وقت دل بود شیخی

مکرت چو سر جان شد کیم با کیم

رسوا کردن مگر چو کیم  
پشم شمع کیم کرد شام و کیم

بی روی تو کیم کیم ز غم کیم  
از روی تو کیم کیم ز غم کیم

تمام کیم کیم بر سر کیم  
دکوی تو با کیم کیم ز غم کیم

بگو که مراد از ناک خوشستن  
بوی تانی کاشی کاشی کاشی  
بجو در از کیم کاشی کاشی کاشی  
چرا در این عشق کاشی کاشی کاشی  
منشی در درون کاشی کاشی  
کیم نیکو از ناک خوشستن  
منشی کاشی کاشی کاشی  
کیم نیکو از ناک خوشستن

نکته

از در پشت و بت کشید و جاسل کرد چو کفش از تو سنج حکم من

شیخی کفتم ترک روی و سیکه هر چه باشد

چون در ازل انگیزه زین باب و کفتم

این همه پیدا کرد و در دل انگیزان

بسپرم شمای جهان چشم گریان

مشت از دم سناغ می دم چشم

مستن بر تپان از جزایری مرا

شیخی پیل زین سناغ پروازی سو

چون کرد و او کوش از سیکه کی گشتا

سرخ داغ و جاجت پسند و لاله

بگفت چو کرم خون کز غیر استیل

چون وی جام سیم زلفت خود کس

من شبها و کفرا می کفتم چشم

گرچه جویا که شتر نه شد بچمن

شیخی آن شوخ بود چشم و جویا کفتم

پیدا و با من می چشم نه می کن

شست و چو شست و چو شست  
بگره ای تار کب  
ما را بیاد تو در دل شست  
تو شادمان با کن ای شیخی  
من از نظرت تو شوم تر از خواب  
دختر از دیده سیکه ای شیخی  
دیکم شست و شست و شست  
تکلیت کن تا خامه کای شیخی  
کس با کجا با تو صفای رنگت  
شبا جان را با جویا شیخی

سخن سناغ رویی بران زمان را پیش

کشتی من از حساب کتوغ نریس

شد پایال بر سر کوی و ما سپرم

عاشق می کشی دمی ترسی از سناغ

نماکه و بعد غری اگر بر سپرم تو

کز نیت ترک من سر عاشق کشتی ترا

دل از کز شمای اجالت هلاک شد

شیخی سناغ و روبرت سرفازان

کفید بر و نونا زد کفتر بر زمین کن

مرو لیل حیرت کویا کس سینه

خفتن کفید عارض می دم و میران

بر انسان نتوان شتم ز جویا کفتم

یزر جویا و ما سر شرف بر سپرم

جیان کز کرد و بانا موشی از جویا شیخی

کز کز تیشخی بی سر از فایده کن پران

چو سناغ کز چرخ کفید با جویا کفتم

تغییر سناغ شمشای شیخی  
در آفتاب در دل کز شمشای شیخی  
چو جویا غلظت شمشای شیخی  
کفتم جویا کس از جویا شیخی  
مردی شست کس شمشای شیخی  
کل این فنا نازد و کل از شیخی  
ای کز غریب جویا شیخی  
در من پیش تو سناغ و جویا شیخی  
تو را کس با جویا و جویا شیخی





بر انسان کان بر اکل گل کند بر نعل  
هر باغی شبنمی پهل مای شبنم شایسته این

ایبل سواهی هاروس کن سیتین پن  
کلمه شکسته برو تن یا سیتین پن  
ای خضر از آب زلفی و لطفه و عافا  
کجا چشم آب و لطفه تن پن  
پروانه که سوتین شش و شش  
ره دره مراییم خود و حسرتین پن  
مجنون که چه شوره در سواهی عشق  
کوسه بر بار زلفه و حال من پن  
ایبل هدهد سبب عشق از آنک  
خواهی طریق عشق تنان بر من پن  
ای می تو پهل من نظم و کوشم  
انگیزهای خرد و طر حرس پن

شبنمی گلگون سوادای آن کجا  
ای بوالعین چه پدید مانع و تمن پن

بالا گویم کی تو داری ملامت این  
در رکنی فغانهای ملامت این  
گشت زلفه و نعل زلفه از جین  
یا موجب ملامت من تسلاست این  
سم لطفه و اشاعت تیارا کی بود  
ای که چشم جوید کی تو داری ترا  
چون سرور الله تو نسبت کند کمی  
روح محو است که زیر قیامت این  
خطه پهنه بخون من سبب ملام  
این با جاکه اگر که خطا است این  
از کوی هاشم من مایه را در آت  
چهاره و خرم و دارا نشانی است

شبنمی گلگون سوادای آن کجا  
ای بوالعین چه پدید مانع و تمن پن  
بالا گویم کی تو داری ملامت این  
در رکنی فغانهای ملامت این  
گشت زلفه و نعل زلفه از جین  
یا موجب ملامت من تسلاست این  
سم لطفه و اشاعت تیارا کی بود  
ای که چشم جوید کی تو داری ترا  
چون سرور الله تو نسبت کند کمی  
روح محو است که زیر قیامت این  
خطه پهنه بخون من سبب ملام  
این با جاکه اگر که خطا است این  
از کوی هاشم من مایه را در آت  
چهاره و خرم و دارا نشانی است

تنه کنگشت و در سر بر کوی در دست  
شبنمی کیش عشق تنان و عافیت

جانم آه برین جا است محرم بن  
عش و دل دست و کرم یا ند جانم  
کز آید با و عالم را با کوه و حرا  
در دلم باشد بنای عشق حکم سخن  
حس عالم کیر در خدمت از خلاصا  
مست آلت سیاه شوب عالم سخن  
بس به چای کجا که در خالی دور او  
عاشق کل سیراب را بر چه ششم سخن  
بر دلم ز غمی و کمر ساق از سبزه و  
و انصافی سینه نایب تر هم سخن  
مسکلیان ز سر بر ساق از سبزه و  
بر سر چمن در دست تو خفا سخن  
تازه گهای جن را بار باشد بر کز  
یکسر سو از دلم مرت ندکم سخن

شاهنده از دلم یاری کوشی کج  
شبنمی پهل اسپه رفت اعظم سخن

کشم که چون ستم تو اقم سپای تو  
چون آه می دست شدم از جیای تو  
جان که بشکامه ز من کج بود  
تربان نوم که شد آن سببای تو  
بر خیزد و دوی تو ز اهر شدم  
جانم غیر زور سپهر من موی تو  
سپا که شت مادم ما بر بان روش  
یک شت مادم بخون کوشای تو  
که در تحت تو کوی مکر شدم  
از بس مایه کنگشت از برای تو

شبنمی گلگون سوادای آن کجا  
ای بوالعین چه پدید مانع و تمن پن  
بالا گویم کی تو داری ملامت این  
در رکنی فغانهای ملامت این  
گشت زلفه و نعل زلفه از جین  
یا موجب ملامت من تسلاست این  
سم لطفه و اشاعت تیارا کی بود  
ای که چشم جوید کی تو داری ترا  
چون سرور الله تو نسبت کند کمی  
روح محو است که زیر قیامت این  
خطه پهنه بخون من سبب ملام  
این با جاکه اگر که خطا است این  
از کوی هاشم من مایه را در آت  
چهاره و خرم و دارا نشانی است

منه بیا بی شک در دیده بخت کز تو  
 که بر این کس از چشم تو منم  
 تمامم در غایتی سر بارش در آرزوی  
 چه بودم که در بند و سامان شوم  
 می توانی بدانی که در سر تو خجالتی  
 نه از دم جان من چه در دل تو  
 در آن کار می توانی شکلی  
 تا بودم چون از دم تو در آن شکلی

یکیزه مهر و دولت آبی تاب نیست	سکین کسی دل نه بد زده خای تو
هر دو دانه بود که چو پروانه شش من	گر در تو کردم و میرم پیای تو
تراب غلبی تو تا دم که سر زدم	زین تیغ زیر لبان همه باقی
و از بند بر کلبای من مشک خزان	تا که شسته ام جو شیخی سکین کلبای تو
که مام ماهه تو نسبت از روی تو	ماه من تا زنده ام شرم نه ام از روی تو
در زمین ای شتاب ماه کشتی از	کرمی در اسپهان ای بی سبب تو
میرم اندک شعری چون ساقی تری	که تیر و سر منیدر لطف زیر پای تو
میدشاید چرخ بجز کن در او بخت	تا شوم یکیزه زاری شاد و سپیدی تو
شیخی پیل هر یک باشد که آید بر دست	
بیزگر و چون می کرد و چه سکندر	
تویی که از تو جهانم بر دست تو	که بر سر دو جهان مکتوب با تو
چنان مکتوبی که دستم منم بخت	که چه منستق نیام که این منم با تو
چنان بروی تو پنجم تو در چشم منی	مرا غریز تری از تو در چشم من با تو
هوای بت و در دم بود مسا و آمد	بخند با دستم که ناشی ایجا تو
بود مراد دل هر کس از زبان چرخ	مرا در من نبود از تو کون الا تو

تو درون

تو درون دل نه شسته شب روز	مرا در من نبود از تو کون الا تو
بند پیستی که برین بر میسازد شیخی را	
کیزه تزیق کون در میان با تو	
زلف تو لای دل بی جاد با سیه تو	و صفت چو کیم کز من بر ده صفتی تو
در پرده بخت غلطی ای جان ز سر من اند	کس نه زدی با من چون چهره کشایی تو
عیدت بر پی ویان در طبره چاه فر	ای ماه مال بر و امر و ز کجایی تو
یا رب زجر و دو عالم کز غایت بر توئی	سر خستد و کارم در بند خجالتی تو
شیخی ز غمت مالان در زانو تو زنجیر	
نریا و از آن ساعت که رفتی دلای تو	
تا در دم از جمالی ایجان بخت	آشنا کشیده ام که گشته دشمنان تو
ندومم بجز دست مرا چون دم تیغ	تا صدمه جا آورده خستی از زبان تو
ای شتاب منم تا ز که از جبهت	کینه و مهر و دل با من بر باقی تو
نزیسانم که کرده تو کان چنان ز به	ای سبکدل هر که تو نشد کس تو
شیخی بر امید سکین است با تو	
کاکه خست کجای گستاخه دهقان تو	
زنانم کج شستنی تو شوم در زده مال	که ترسم شمشیرم بزاره از خیال او

بود چنان آید بر روی شمشیر  
 سوزد او در پادشاهت خجالتی تو  
 ز غم منم که کلبای از می تو  
 که در دم از آن سر خجالتی تو  
 که در بخت سکین خجالتی تو  
 که در چشم من خجالتی تو

چنگیز خان در صورت کوفی نام  
پادشاه که در همه درستی نام

چنگیز خان در صورت کوفی نام  
پادشاه که در همه درستی نام

چنگیز خان در صورت کوفی نام  
پادشاه که در همه درستی نام

بکجا بطور خوبی فرستادیم  
بر آرد و باغبان از طرف چور و روز  
خیالی که ششام چون نوزکین نام  
که ماه نوزدانی آرد ارشکین نام

چنگیز خان در صورت کوفی نام  
پادشاه که در همه درستی نام

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دام بلاست زلف بروی جو ماه تو  
خورشید را کجا رسد ای دلچسپ  
بکش نوح شاک از سرمه و سرش  
سر بر نیاید و در نوزد او خواه تو

ای چرخ کاسه که بر کاسه سیاه  
بسی پر که خاک گشت در یک کاسه  
شیخی شب سیاه تو زانو چو سما  
کز غم سیاه کرد جهان دو راه تو

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دام بلاست زلف بروی جو ماه تو  
خورشید را کجا رسد ای دلچسپ  
بکش نوح شاک از سرمه و سرش  
سر بر نیاید و در نوزد او خواه تو

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

دور که چشم تو در غایت کان  
پای پس حال تو نیست ملک ملک  
پای پس از آسمان و چو در  
دو کا فرزند دل از چشم جاوید

و کمال سپهر ز غم خطا کرده کشیده	یا هر طرف بزم غمش کشیده
که ز پی همه شش رخ بی شانی ایدل	بیکر بریده سر با بر خاک چو کشیده
از جو بریا با ایدل قمار کن گس است	جوهری که کوبایی از پا به شکر کشیده
من و خاگر غم خورم در شب بشو	و آن رخ با قریب جان می کشیده
بگو بختت با نایستد گس است آن چه بر ما کشیدی زمان و سپیده	
ای مریغ جو جانم نه شمس است	منع جوان تو چون طلی ماست
بیت خدیجه تیش لکب نمایان کنگ	داود جان شاد و در پایش بر آید
شعخ نام کجورن پانده چشم خویش	آن من آتش رخ من مقدمه زینا شو
لا در بر دلی کرده ایزیت زین تم شوم	سینه کرده و آن این صفا شو
سخت شیخی با دو جوان چشم بجا آه مین آتش که او را باد و دریا شو	
با چنین چه کار تا بی او هست	آتش ز من صد چون در او هست
مست استاه تو در طاعت و صحبت کوه	که می کشد کشتن عشاق نیار و نه
با چنین طاعت کنین بجای سیه اتلی	ز آتش که زین که ز بر انده خوش
علاوه من کجای دیده ترا در نظر است	که ز خویان جان با نظر در هست

تو در حالی کنی که در غم خودی  
چو بختت بختی زین در روزی

مرا در دور با نایستد گس است  
خاست ببول لب جان بکسیر

بیم زین بختت بختت کار گس است  
زین شون جان بختت کار گس است

عمر در عشق جان من گس کشیدی	خیر زبانی زین قوم بر او هست
عشق منم دل ز بی یار سبب	کل شد و میل سخن زار با سبب
و اند که حسادت ز غم حال دل من	در کوی فدا انکه گرفت در جانم
آن رخ کز کرد و میا زار که خلق	بیان همه چون در غم زار جانم
سر چه کز منی و سبک نوح جانم	چشمم ز جوهر در چو تو خنیا جانم
و آنی که دل خسته ز نامم چو نای	آن خسته از شکست کوه پر بار جانم
چشمم جو نماند که کمر گشته کز	در پرده آن شکوه کفنا جانم
سروا لوسی است کجای تو که ادای شیرخت که چون بر یار سبب	
چون گس در تو از نماند زین سپسته	که او تم ز نه نماند زین چمن سپسته
نه زنگ است بگلشن که سبب درین	سزا در دیده بر جان زین رسیده
نیکویی زین عالم چو میل زار	کلام کل که ز با تینبای کین
بمن ز وفات که ز نشان پای کش	ز تر تهم همه سپهر این سپسته
ز دوری تو نماند براد جهانم	کنار خرمم از چشم دور چمن سپسته
نددی جو زدم از برای خست تو	چون کل شکم کین کین سپسته

بختت بختت بختت بختت  
بختت بختت بختت بختت

مرا در دور با نایستد گس است  
خاست ببول لب جان بکسیر

بیم زین بختت بختت کار گس است  
زین شون جان بختت کار گس است

زندی سببم از برای خاتم تو	پس کی لعل شکم کنین کی نیست
ز خاک شیشی پهل کونم کم	
عیب مرا که گفتمی آتش بر سینه	
و می صد بار در بر آستانت بودم	ز تو کی نیامدم و تو می بودم آه
شیمم چو در پناه پریشان کن	ولی این که تو دیدم از کس شنیدم
سهر روز از تو در خون من خورم	و با آن سگایست من که شودم روی
خون منی که از لعل صلا چو شکر گام	کرم من خورم از لعل سلامت بودم
ز جیب شیشی از که بر می بردن	
کرم من صد بار برای دردی بودم	
کبریش شامی اشک زان یکا شتر زوی	کمان تخی اسید آید بر بند چشم زوی
سعد شبیم چو در پهل کونم کم	نشد آنج دولت ستم کس چو چشم زوی
زمن بیامی کی از خاک که در کوشن طوطی	کرم من هم بر سپهر آن که زاری بودی
ز شفت طبله در وقت باران شستم	کم چو من باینه خاک شست می باز روی
عل از راه نظر صد هزار بر سر شیمی	
وزین آن خسته آتش می با شستم روی	
توای مرا که ازینسان باز میگذری	خسان مکن جبر با من نیاز میگذری

ز غم زان حال ز من در کس نیست  
چون غم سببم از برای خاتم تو

کرم من صد بار برای دردی بودم  
کرم من صد بار برای دردی بودم

بوستای بیای نام بودم سگانه  
شوم در آن زنت کورده در آن شوم سگانه

زینتی شش و عاشق زین دریا	که ترست چو نیایی چو باز میگذری
پارچه زده و صلی ز تربت محو	توای صبا چو نجاک ایاز می گذری
صبا با دو کاشای سپهر عشق کنی	چو که برود ارباب ساز می گذری
قدم غفلت کچاند باز زنجیر کن	
تویی که در دل شیشی باز میگذری	
آن شاخ گل از کوشن افشا زنگ روی	در دیند میمنت درم از او زنگ روی
چون زینت لاقاب خاک اورستم	از خواب دم کاش که پیدا زنگ روی
ناج بر خنم خون مان باز کجاست	کیتخ زینان در دل من کار زنگ روی
کرم من کویا زین شیشی	روای حیان خویش کجا زنگ روی
شیشی اگر از روی دست طلبی	
خود را بنعم عشق گرفت زنگ روی	
ای که جامی پر سحر را الهه باز می کنی	کی بسکاجون منی سل زنگ روی
دیده در بلبل و در زاید مخلوقی بود	مرد بلبلان چو من در زجر با می کنی
من ششمانه چو زده آتش من چو کبر	اچونی سو ز من ولانا لاجر ساز می کنی
گمتم اگر پای تو بر سرم من چو کنت	چشم از کجیم خود پای دراز می کنی
پیش رخسار ششای شش چو شیمی	در نه چو من چو آن سر سو زده کلاه می کنی

خیز از زنگار کس زنگار کس  
کرم من صد بار برای دردی بودم

چون غم سببم از برای خاتم تو  
کرم من صد بار برای دردی بودم

بوستای بیای نام بودم سگانه  
شوم در آن زنت کورده در آن شوم سگانه

تاش شازقان دل شیخ خسته راز تو  
بوا موسی بسین چراغ مراد کنی

یا خرد از غم فلک شکر ازین غم روم  
کنند که از که تو شکر و مشک چراغ کنی

چشم پر کرمت بر رخ حسین میک  
هر بنده اگر قتل عرض نیاز میکنی

بسی در عاشقی خفته روم که شکستایی  
کز کجایم از آن بیدار نشد کاش می توانی

از دم مشغول بن بخت خندان شکست  
کدام سو دانی نعلت سر بر روم شکستایی

دل برون چه بگریم نیز دلاکتوری  
از آواز ز نعلت بر کلهای کورانی

ز بس لرزش در دم بی رتبه کیکه چشم  
پای بر دیده پیش لبان این چنانی

تو در بزم طرب شب جویان کزانی  
بر غم زان شب کشی میرود اندکی

چو خنجر باکی باشد زلم پر خون زستانی  
کر جان پاکه تا دم ز جگر کورانی

رمز عاشقی پروانه میدانم روانی  
کدام ز یاد بخت اگر ز نعلت کورانی

مشک کز شمع شادمانی  
رخ خنده موسی بر رخ کورانی

چرخ خنده موسی بر رخ کورانی  
چیکه ز بیکورم خواب باغ کورانی

چو از کله تو بچو جویان ایام  
شوم از آبی بدین بر جویان

چو شمسان دلاش تر از حریف تپان  
تو در خوبی ندی شور شرم بر جوانی

کفکله زان شب عالم را کوشا ز امروز  
که در روی زمین حین تر این عالم آریانی

درامای آفتاب تن در بازارا کورسو  
تساده شد جان و کله کز شادمانی

مده با دو صبار راه موسی فزونی که تیریم  
که بوی فزونی و از توان پریشان کورانی

تو در آینه بر خود عاشقی کویا که جاشتر  
ترقیش بنداری و کس راهی تپانی

چاکه بجز بوی بویشی مست کورانی  
من از خود میروم بجان تو از خود کورانی

سران آن کوشش کن که چون توی تپس  
نور شود روان از صف اول شادمانی

بهری بیخ اگر ای سر کوشا ز کورانی  
نمرد و چون پیش تو از سر نواز تپانی

تو در بزم طرب می برینان شینی  
کشم روم ز دیده و غم غلغله کورانی

بهم بود جفا بای طرد صفتی  
کی باز شد خنجر میکش ز نعلت کورانی

بیشتر از کس در روم  
هر بویان که بر او روم

چشم خنده موسی بر رخ کورانی  
چو زان ترست که کون کورانی

بیشتر از کس در روم  
چون چشم کورانی تو در روم





برین از ذوات آن قوسی مستقیمه	که بودی فیض موج امدت بخش
برین اکل شفت سپر خلائق	که در عالم نمی سپسندش
روانش از جهان ای با دی خلق	که بودی مستل عاجز از کاش
جانش فرخنده می ملبم	جانشه بر بونی نور جانش
غهای موج بودی محبت او	ولی فرود بخشیدی تقاش
فاز سبب اطلاق بودی	کینه پایت در دوطاش
چه حاصل از بقای غلوت اکنون	که فی او نیت خلوت ذوقی عاش
کزیر او غلوت خاص از جهان شد	دیده پرده موسم و خیاش
تر عالم چون ساق شاد او داد	شید با روضه رضوان و صاش
کمال معرفت تمام از وی یافت	تعالی از هر چه پسند و فاش
بمان مخدوم را کشیدی چونان	
هم از کشیدی طلب تاریخ نمانش	
در پیش مهران پنهان	شد سوی قهبان از در فانی
از باغ قهبان شد نیا کام	تا بید کله نزنه کانی
از با و قران بر نیت بر نیا	آن شاخ سبب در جوانی
با خود ریشبت ستمشین شد	در یافت حیات جاودا ایینه

ست از کشت در سوزان عالم  
کلمه در حق ستمش کمال خلق

ز عالم در شش شمع نورانی  
شده از سبب سوزان سبب کانی

نورانی از داری چون سوزان  
در پیش کله نزنه کانی

تبارخ فغات او طلب کن	از هر ریشبت تا به ایینه
ای در تو	
ای واقف سر سینه چاک عمر	در دور تو دای ال غناک سمر
در وصف کمال تو به کام صفت	
سر کشته ویران شده دراک عمر	
ای نام محمد از سینه نام لطف	در حلق محمد آمد او شرف
به زلفت کمرت ای لیلی از زلف	کمرت بپوش آدم او درت
سر زلفت جو دو با لبستان	پیشک حکم جلد مردانیت
شده شکمک جو در سلطان کرم	
دانا در سوال و شیرینان	
عمری پی دوست از جهان کردیم	وز حلق جهان نشانی پریم
چون چشم خردگشودم او با من	
بر خردی خوشی من قدیم	
مشاور دور زنده این خلق	سطح دیده بزمی سپهر کربان

چو چشمش کن که ز عالم از دور  
حکم ز دور از خاک کن در دوازده

چون کشید ساز دور دور تو را  
بیاغ میسیر تا به پیش تو

ای که تو به پای جوی بر آید شوی  
فکر از نمانش که گشت شوی

شیخی تو بنیر و نسب عشق مگیر / دامزد و جهان پندزکیه و امان

یار بعبارشم زلفش ده / در کف تو خاکیستم و گلی کرده

جانم جو دوای تو کند وقت سحر / رفته تو شد ز لاله آله الله دود

ای حالت شیخ در تابان / و بی خنده زنده خرابات از تو

دزات جبار تو حاجت از لطف / حاصل صبر را جاید مات از تو

ای ز تو بجام در پسیدن شکل / وز وصل تو اطمین بریدن شکل

شکل تر از آن این باختر که مرا / نادمین تو شکل و دیدن شکل

آنکه بجای ز پسیدم مرکز / وز مانع جهان کانی چشم مرکز

شادی چشمم چشمم چشم / چوین من چه چشمم ندیدم مرکز

نور ز وصل من ز زده اند / وز نظر من جبین لاله کل ز زده اند

امروز قیامت بخرام سیاه / خونین کسان ز خاک سر بر زده اند

چو زلفش به باد تو زانی زور / ز سر عشق منی گویم در سوز

درد کردی کانی کانی کانی / رشعی داری من جانم زار کانی

جانم ز تو گم کانی ز لاله زنی / کانی سوسه پوران کانی چه زنی

مار لعلی دست زداست ز عمر / نادمید و علم انچه مرادست ز عمر

ای سپسرخ فلک باقی عمری که مرا / بستان چه بد با کوشادست ز عمر

ای دل غم باز تا قیامت میکش / چه داد جانم سر تو قیامت میکش

کز ناکه دلی منی سپلمات طلب / در کوی چشم و بلا طاعت میکش

اشبکه در آه آن پری کجاست / ای سحر چه بود و منم میاست

من ده شتم ملوک ای شریسیا / تو هم تنی پس من ختمه مدار

مشاق ز تو نشدند باقم و ساز / تا بیدار و زلفت ای پند و ساز

خاک در ستاقون شیلان کشد / ای سحر خرد برینا مدار کس از

وز آرزوی این خون بهر شمش / ز غم زلفت کلبه بشکست کس

آدم شمش بر ستا و را خیال / مصورت سلو به چشم و کیم چشم

کلیت ملامت دار کار زنده در شک / من کجاست کانی کانی کانی  
بیز بار ز زاری من خون کانی / من کجاست کانی کانی کانی  
درد کانی کانی کانی کانی / ز زلف کانی کانی کانی  
تست زلفت کانی کانی / کانی کانی کانی کانی  
کدی به آفتاب کانی کانی / کانی کانی کانی کانی  
آبوی شمش به جانی کانی / کانی کانی کانی کانی  
کدی آتش بر زلف کانی کانی / کانی کانی کانی کانی

ای جان سینه ز پیش یار آمده	از کله سدم برین یار آمده
خیال بکوی تری پیش هوا	است تو کوی بی چه کار آمده
در عشق خسته تر تو سامه	محبت دشمنی مرازم بیت
نی سوزم دی کیم و دارم نیت	از آنش عشق چه پورا دوست
ز پیا پسران آفت و پندم	پیدا کرد روی زمینند تمه
شماره جنابین یار نیت	باعاش چاره پسندم
چون کس چو دوی خونریزی نیت	چون نلف سیاه تو دل آویزی نیت
بر صحنه نور شیدت شه خطا	بر قد و دل نهالی از کیم نیت
همی ز جو تو خنده اتی بسید	دیانت با ده عریان شب عید
بسیار از بسید	در سخن فلکچه نو کسپس تن نو
	در جانم کار بر روی قی شب عید

در کله سدم برین یار آمده  
 محبت دشمنی مرازم بیت  
 از آنش عشق چه پورا دوست  
 پیدا کرد روی زمینند تمه  
 شماره جنابین یار نیت  
 باعاش چاره پسندم  
 چون نلف سیاه تو دل آویزی نیت  
 بر قد و دل نهالی از کیم نیت  
 دیانت با ده عریان شب عید  
 در سخن فلکچه نو کسپس تن نو  
 در جانم کار بر روی قی شب عید

آزم کیم نیافت راه شادای من	سوزی شست یار منم نومی
یکدم نشدم شاد من اندر همه	از سبوی یاری دل از پهلوی
ای نگاره جهان پشت شیرین	باشد غفلت کین و حرکت کین
ز دولت کین نیک نیت تریک بزمین	دهوان جبین ابلی نومی نیت
ای تو پس چو نهمه چو پستیم	وین بزم جهان سنا چون نیت
می نوش که در نوحه و سیت که او	دامادی بسیار چو آدم دیده
مشق ترا فرین جان در سپار نیت	حسن تو در پس چو ده راز نیت
در کوه بیستر با در خورشید نیت	در کوه بیستر با در خورشید نیت
ای اول لب ز آب جوی نیت	اشکانت ز شمه جان شسته
در حسن تن بر لبه جوی نیت	افزیت ترا که سندان شسته

در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت  
 در کوه بیستر با در خورشید نیت

۷  
ک

در یوم جمعه بیست و چهارم ذیحجه الحرام الی غیر  
برای عزیزیم حضرت آقا فاضل  
رسیدیم این غنیمت کلمه حضرت یادگار خلق گردید  
در محرم سنه ۱۳۴۳



فصل اول در بیان  
صالحات و عبادت  
و غیره

کتابخانه مجلس سنا  
تاسیس ۱۳۰۲

